ای دو جهان ذره‌ای از راه تو
هشت فلک طوق سجود از تو یافت
از فقه از در که تو فتح باب
هیچ کس هر چه بعالم توئی
چون نه فنا نیست سود هستیم
چون نکنم از هستی خود با تو یاد
چون همه دعوی کند کس نیست
حکمت ما سوی تو راه نیست
از تو بر بیخبران بسته در
هیچ کس از هیچ کمند نجست
زین همه دندان گو اگر بیکار
حمله جهان عاجز یک پای مور
ای بدرت پایه جود بزرگی
ای بنوازش در خود گرد باز
نفس مرا گوشت نزای گدا خفت
کم شده کانیم درین تنگنای
بر ره چو در پرده کار زده‌ای
گرچه بر نجنبد درکی در خورم
ده بصراطم قدم مستقیم

مناجات اول در اولیت وجود واجب الوجود و اولیت
سجده سوی حضرت سجده صفت شب قدر که
نه خاتم فلک در انگشت او کرده است و عجز آدمی که
محیط را ایشان مده اگر قطره در گلو گیرد

جام رضا بخشش دران مستنیم
گرنه خود و هستی خود شرم
گو نه رقعای دو عالم گشت نیست
جز تو کس از سر تو آگاه نیست
با خبران نیز نه تو بیخبر
چنگ قضای تو که یارد شکست
یک گره‌اش زانگشاد نداد
[illegible]
پیشه‌ای نیست [illegible]

من که بدوم خاک زبون آمده
گر ز تو موجود نباشند بر نیست
هستی مطلق که در و حقیر نیست
در تو ز با خرد که تو از نهان
وصف تو را اندازه و دانش فزون
حکم ترا در چشم این زره
گر همه عالم بهم آیند تنگ
به که ز بیچارگی جان خویش
سوی تو ره و عوی عاجز بیم

مناجات دوم در بیان نیاز بنده گرفته
است و طلب هدایت از آیت رحمت همه
او هست و جستن امان نفس که از اسراق
زیاده انتشه از خویشتن و هست مطلق که از بدای
نفاذ زند بر دیو کردن کشش

تا ز پل آن سوی گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم

پیشخبر از هیچ بدرگاه تو
شاه عدم شمع وجود از تو یافت
بار که آن البینا یا باب
و آنکه همه نیست کند هم توئی
صورت از نیست چو آن آمده
آدمی خاک نی معدوم گشت
آن ز تو گوئیم که مطلق نیست
های هویت که تو اند گشاد
کار تو ز اندیشه مرد برون
رشته در از نیست و گره بر گره
بر نشود پای یکی مور لنگ
معترف آئیم بنقصان خویش
عاجزی خود و شفاعت بیم
از سر و از طاعت من بی‌نیاز
گر ننوازی که تواند نواخت
ره تو نمائی که توئی رهنمای
باز کن آن در که بادم دهی
طوق ده از سلسله کوثرم
دیده از آن نرم ترم ده شرم

پیشتر من تیره شد کار خویش
زین دل آلوده که خون منست
زین دم غفلت که درو م کرفت
آنچه بود مصلحت کار من
تخم عمل ده که بکارش برم
آن علمم بخش که بی گفتنی
حرف سیاهم ز دوال منست
ای ز تو پرورده من امیدها
چون تو گشادی در جاویدم
گنج گشاده کن و راهم بده
از همگان سوی تو زد تافتم
سهل بود عقل چه سنجد مرا
ور ده هم زیر سر خوان خویش
زین تن روزی خور عصیان گرای
نیز قوی کن بدلم این اساس
مصلحت آموخت نشاید ترا
بنده که باشد قدر خاک نیست
خسرو مسکین ز دل دردمند
در ز غرض پر سلم احسان تو

الهی [illegible]

سر به سپیدم ده از انوار خویش
نزله بود در درون من است
نفس زبون گیر زبونم گرفت
دور مدار از من و کردار من
وابر کرم بخش کزان خورم
پس تو ازو زد به پذیرفتنی
سلسله گردن حال منست

پرده پس انبوه پریشان تنم
در ره خویشم روشن بخش تیز
قوت شیرم جهان ده بجنگ
تا نه به فضل تو باز از فراخ
گوش هم از آن ابر پر آوازه کن
چون بحساب عمل افتد شمار
از رقم عفو دلم شاد کن

مناجات سیم در توحید و دیده امید بر رضای قضای
بانی و توقیع نعیم جاوید از تقاضای عطا و تسلیم کمان
خلقت خویش بتقضای ارادت قادر کوین و بخشیدن
سهم سعادت در کیش صاحب قاب
قوسین صلی الله علیه و سلم

نغمه بانده از احسان خویش
دور کن اندیشه کفران مای
تا نبود دور ره تو ناسپاس
دار بدان گونه که باید ترا
کی بود آگاه ز راز الست
طرح تبسم رضایت نکند
حاجتم آنست زغفران تو

نعمتم آنگه درسان بی قیاس
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست
آگهی از هستی من چون تمام
من که بوم گر دل شوریده رای
علم تو گر نقش طراز منست
کار نگویم که چه سان کن برو
کار جز نور آخرم آید چو روز

پرده ده که پریشان تنم
تا کنم از خویشتن بسویت گریز
کاهوی من باز رهد از پلنگ
گرسنه کس بر نه هدهم شاخ
گلشن امید مرا تازه کن
حکم بدستور عنایت سپار
خط امانم ده و آزاد کن
ور کرمت نعمت جاویدها
کی بود اندیشه تومیدیم
خواهشم آموز و جو خواهم بده
تا همه یابم چو بزاری یافتم
در کف امید چه بخشد مرا
کم دهی از دل [illegible]
گرچه سیاست نه بنا زوی ماست
هستی خود را بتو داد خم
کن مکن خویش ببر زخدای
حالت من بر منش رو شست
آنچه ز تو می سزد آن کن بر او
ملو شه جان شود دم سینه سوز

باد جهان ده که جواز خود دهم
چرخ که زینسان عجب آراستند
اندر مرسل که نوشته قلم
نه فلک از نام محمد مقیم
گوی زمین برده بچوگان خود
منشی کونین درین پرده کیست
کرده وکیلان قضا در نخست
ورد شرف کرده بخیر المآب
عروه وثقی کنف نور او
پرده کش امت شوریده کار
نامه که آزادی خاص است و عام
ابلق ایام در آخر کهش
زان قدم کرد جهان پیش رفت
داد و بنقشه سپهر جمال
از غزل افشان بناگوش وی
از لب او نیم نمی سلسبیل
مرده او خضر بحیوان جوشین
آدم خاکیش چو جولان گرفت
چرخ که دوران ز تو شنشت

نعت اول پیغمبر کی ملک که ملک ملک است
و پیغمبر آدمی و امین که محیط فلک فلکست
حکمت
پیر رحمن اکنت لمن المرسلین با زاق ر
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

عرصه میدانش ازل تا ابد
ذره به آگاه که خورشید چیست
هم بقدم پیشتر و قدس در بست
تیر خبر خورده زلم الکتاب
جمل متین نسخه منشور او
ضامن آمرزش آمرزگار
کرده بتبلیغ رسالت تمام
زاویه فقر نعاخر کهش
گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
یافته از پیچ شمایل کمال
چشمه خورشید کی قطره خوی
بر شکر او مگسی جبرئیل
تشنه او نوح بطوفان خویش
خاک درش قرب جان کرفت
باد در او گفت ترا با تو شست

موج نخستینش ز دریای نور
زان ازلی مکتب امی لقب
هر سخنش کاصل مسلمانی است
عین عنایت عطای کرم
هشت کشا از کرم و هفت بند
بر جهان از دل آن نازنین
شاه ملک چین جهان جود او
تیغ کشیده قلم انداخته
پیش رو قافله پیشین بین
مهر ز نور شن فلک پا زده
گیسو و رو نور و دخانش هم
گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت
بیشتر از کالبد آدمی
خاک وی از بابت مردم نبود
باد چنین به سر سعی او

باشرف دین محمد روم
بهر رسول عرب آراستند
حمد بنام وی و جایم هم
هر دو جهان در خد باشش دو نیم
شسته بساط ادب و دیده در
عقل کل آموخته لوح ادب
حاشیه نامه ربانی است
دال هدایت بره مستقیم
بند و گشاد یش بسزای سپند
سینه جهان ازک و باری چنین
شمع جهانتاب و فلک دود او
فتنه ز تیغش علم انداخته
مردمک دیده عین الیقین
صبح ز مهرش دم و الا ژد
ابروی او با طره نون و القلم
از نمکش چاشنی هم نداشت
دولت جان بود و بروی زیان منی
مسح مسیحا به تیمم بود
سرمه خاک پس کوی او

نعت دویم در معراج سلطان اپناه که قطب فلک عرش مسند والای اوست و شرف قبهٔ بالای فلک سفرش پای احمدی که الف بالاش داد بر کنگرهٔ اسری راست بایستاد و مجیمی که دال اخترش خواندند تا بر سپهر دنیی دسینی پا نهاد

نیم شبی کان شه گردون غلام
گرد بدولت سوی گردون خرام

ولوله در عالم بالا فتاد
غلغله در گنبد والا فتاد

نه طبق و هفت صنم خواستند
هفت و نه خویشتن آراستند

ثابت و سیاره درین انتظار
مانده ز بیرون و درون بیقرار

خازن جنت ز دل بی سکون
گاه برون آمد و گاهی درون

روضه بر آورده بخار بخور
ساخته جاروب ز گیسوی حور

رو بره داشته چشم سیاه
کشته ز دیده درم افشان براه

سدره و طوبی ره بدری جنان
سجده کنان در شب قیری جبان

بلبل طوبی که نوازد بنا
رقص در او دیس و مسیحا فکند

در همه ره گو قدری کار زد
مرغ فلک بوسه بمنقار زد

ساخته طاوس ملایک نگار
پا نجه بالا زده طاوس دار

خواجه چو شمع شبستان نور
کاندرش اشارت زند در

پیشکش آورد پر آنی شگفت
گو دو جهان یک تمه میدان گرفت

طرفه همایی که پر از نور داشت
بوی خوش از غالیهٔ حور سواد داشت

توسنی آتشخور از هشت باغ
ز آتش خود نه کره را کرده داغ

مژده رسان گفت که مژده پذیر
کاورد آهنگ بفردوس از سریر

شاه زحل جست بدین اتفاق
برق صفت جست به پشت براق

حوز کله بسته ز اوجی بسر
چتر سیه کرده ز اسری بسر

از حرم اول که شد اندر خرام
بر گذر قافیه بیت الحرام

آن حرم قدس پس و پیش فکند
نور در اقصای مقدس فکند

جلوه نمود اشهب آن محترم
خانه بخانه ز حرم تا حرم

گنبد دیگر چو از آنجا نمود
بر زبر مسجد اقصی نمود

یک تک از آن بعیه که برداشت پای
چاره رها کرد رها هم بجای

پس بسبکی جنبش آن راهوار
بر گره ماه شد آن شه سوار

مردمک چشم قمر شد ز نور
تاخته از چشم قمر گرد دور

خامه چو بر تخت دیگر نهاد
تیر قلم شد بخطش سر نهاد

چون گلستان سیم خاص گشت
محتسب مهره ز قاص گشت

با چهارم فلک آورد شتاب
زود بغلطید بخاک آفتاب

چون علم افراخت بنجم ربا
نیزک فلک رفت بسلب بساط

در نشیمن خانه بجد منگری
بنده بی سیم شدش مشتری

چون بصنم خانه ششم نشست
رشته زنار زحل را گسست

گرد چو در پیش شد شمشم نباب
لرزه در آمد بهمه ثابتات

برد در افتاد بخولانکس
خواست که قربان شود اندر رهش

ثور

ثور که بد گوهر پروینش بار
بار کهر کرد بپایش نثار

خواست دو پیکر ز دو روبی نقاب
سود دو رخساره بپای براق

بر سرطان چون دم فرخ فکند
گشت سپهر از سرطان بی گزند

مشتری سیم بو چسپ پر از پی جنابان
از بن دندان شده سلیت کمان

در ته آن ابر چو اهل نثار
سنبله در سجده در انداخت بار

سنگ ورا گر ز ترازو سجود
زانکه بمقدار ترازو نبود

گرد دم جبراره زر روی کرد
خار خود از راه بیک سوی کرد

قوس چو بر جبین بپیشش کشید
سهم سعادات ز کیشش کشید

روضه نزر ابو در و آورد
بر زبان شیر قدح وا آورد

دلو که از چشمه خود خشک ماند
زمزمش از چشمه رحمت فشاند

حوت که دریای کفش را بدید
تشنه زنه بحر بسویش دوید

گرد سبک پای ز کرسی بلند
بر سر عرش آمد و کرسی فکند

گرد ز پا از جمت نعلین دور
ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدری بر تر از آن زد قدم
گشت خرامان به بساط قدم

بس که درون رفت در ایوان راز
دور شد از خویش براه دراز

شد بمکانی که مکانی نداشت
وز خودی خویش نشانی نداشت

کم شد از احسان که ز حد بیش بود
کم شد نشین یافتن خویش بود

تن شدش از پستی صورت بری
پاک شد آن خانه ز صورتگری

از همه سو خواست جهت خانه خیز
از جهتی کرد بسوی گریز

هیچ جهت چون ز همه سو نبود
آنچه نگنجد بجهت رو نمود

گشت خیال دوئی از چشم دور
بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور

دست بدریوزه مقصود داشت
روی بطاعتگه معبود داشت

ناظر دیدار پسندیده گشت
از پی دیدن همه تن دیده گشت

یافت ز عین الله و عین الیقین
دیده بدو عین خدا را امین

او بیقین دیده جمال عزیز
با همه امید که بینیم نیز

دید و شنید آنچه نگنجد بهوش
دیده همین بود و همین بود گوش

حرف سری گشت ز احمد جدا
حمد شد او حمد بلوح سما

کرد نمازی به نیازی تمام
بود نماز از وی و از حق سلام

باز که پشت فلک از وی خمید
بر سر خود کرد دو از بن خمید

یافته تشریف نماز از خدای
آمد از آن کنج نه بنیاد همای

از سمن و لاله آن بوستان
داد شمامه بکف بوستان

جام شرابی که به تمییز خورد
جرعه آن جام علی الصبر خورد

بر دگران شد ستم از خرمی
تا بنمی شیفته شد عالمی

ای شده مست کرمت یکسان
بوی از آن باده بخمر در سان

ای سخنت گنج خدا را کلید
گوهر آن گنج تو کردی پدید

نعت پنجم در مخاطبه حضرت نبی که نهایت عالم کریمی که
از نبوت او بود و بدایت آدم از نبوت او
کافهای کلام الله از کرم و کرامت اوست

از تو صلای ابد آمده
نیست بهانی نیست آمده
غرهٔ ماه از خم ابروی تست
طرهٔ شام از شکن موی تست

ماه بطوق خدمت چون هلال
شام بداغ حبشیت چون بلال
صبح که طفلش بسحر شیر یافت
وز لب شیر از تو بتاشیر یافت

پرده ز گیسوی تو شب‌های مو
وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق کلاهی ز گلی ریخته
تو ز گلابی گل انگیخته

لعل تو گنجینهٔ رحمن گشاد
چشم تو دروازهٔ احسان گشاد
از لب تو بی علمی صدر جاست
جان نتوان گفت چو یاسین کجاست

سر قدمت عمدهٔ سر دو سرای
سر سخنت خازن وحی خدای
نام تو نام الله بدیهیم خاص
نامهٔ چارم ز تو با اختصاص

از ظلمت نفته حرف صواب
جایزهٔ ان علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه
ظل لوای تو پناه همه

خادم نه حجرهٔ تو ماه و مهر
انجم مسعود دران نه سپهر
فرش تو نیز دران نه فلک ساخته
تو ز گلیمی علم افراخته

رفته ز فتراک تو هر بد سرشت
از چه دوزخ سوی بام بهشت
ای ز پی آن بام که گردون رسست
گوشهٔ فتراک تو ما را بس است

هر که بفتراک تو کرد اعتصام
کرد بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت ز تو ای بی نیاز
گر تو نمازی شده بی نماز

هر که طراز تو ببازو نهاد
نقد دو عالم بترازو نهاد
برهنه کرده قیامت بدوش
گشته ز ذیل کرمت حله پوش

سایهٔ خویش آنکه نکردی نشر
داشتنش از پی خورشید حشر
ما چو بسوزیم دران آفتاب
خود فکنی سایه بر اهل عذاب

گر عمل از خویش نداریم امید
بر کرم تست هزار اعتمید
روی بما کن که تویی پشتبان
هم دل ما ده بکرم هم زبان

این همه گستاخی بار گناه
زان سبب آمد که تویی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده‌ایم
غم نخوریم ار چه که بد کرده‌ایم

قوت ما ده که پناه آمده‌ایم
نعمت ما بخش که خواهنده‌ایم
من که بجان تشنهٔ خوی توام
خسرو دم اما سگ کوی توام

گرچه تو بنجواستی هدیه را
لیک گدایان نگذارند خواست
خواهشم اینست که خواهی ز غیب
کار زری بنده رسانند بجیب

آن زر ویم آنکه بر ذرشمار
مژدهٔ عفوم کنی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس
مژده دهم سر تو باشی و بس

هر که ز جان دامن پیران گرفت
گنج بقا زین ده ویران گرفت

در مدح دریای ابرار و سحاب آبدار از نظام عزیز خواهنده
فرید به عقد نقیبین اصحاب الله فی سلوک المقربین کالدرر الثمین

ناصیه پرتو شهاست نور
بلکه جهانیست ز نور حضور

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست
بلکه زمین را نظر کیمیاست
من که مرا هست بخاطر درون
نقد معانی ز نهایت برون

ای ز خود این ملک ابد یافتیم / گر نظر منعم جود یافتیم
شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شه سلطان شاه / وحشه از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک حرمش / خطبه بی رقم حدمش

ده دل از پردگیانش خلاص / یافته از بار خدا بار خاص
منعه ایاک طراز علم / از خلع لغلیات مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین پروری / نسخه دیباچه پیغمبری

عام امام زده کام او / نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینه دل روشنش / آینه از موم نه از آهنش

چشم عینش بتماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان / در نظرش جلوه کنان هر زمان

گاه بنالش ز ملایک حشر / بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا / گشت بانگشت کلید سما

بهره ده حالش که رود در فراز / درگه و بیگه در خیرش باز
دست در افکنده فلک را بجیب / داده برون گوهر پنهان ز غیب

قطع فلک همچو زمین خاک او / شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین / ثالث سعدین بچرخ برین

در چمن روضه قدسش خرام / بر شرف مقصد قدسش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش / رکن یمانی شده کنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست / گاه نیایش بر عرش دست
آنکه کارش ز فروع و اصول / تابع قال الله و قال الرسول

عین شریعت بطریقش درست / شرع اگر عین نباشد درست
هرچه حق معرفت این فن است / حمله حق المعرفه روشن است

هم تک او هم ره باصفا گری / بر سر او چیست کلاه سری
راست عصایش چو بهای بزور / دیو کش ملکه عشق ازل سوز

زیر فلک قطب زمانه هم اوست / قطب وگوینده یگانه هم اوست
در نظر او ز گدا و ملوک / در شده هیچ ده مسالک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود / مانده و جاوید شد از مرده بود
قوت او برده ز ما قوت را / آمده دست ملک الموت را

در تن هرگز دم او جان شده / معرفتش باعث ایمان شده
یاد دهدش تیزی کلک ارد / خاک درش کوری دل کرده

از پی گمراهی جانها رقیب / از پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشته فرمان شده / رشته تسبیح رگ جان شده

سر که بزیر قدمش گشت خاک / موی بموی کرد زنسودایش پاک
داده بهر سر کلهی چرخ سای / ترک از دو بوده و زه از خدای

زیر قسیر شاهان کله او فشرده / بر کلهش تاج هو الله کرده
او شود ار انکه بسامان جوش / داده ولایت بغلامان جوش

مشعر از وی بغلامی منم — خواجه نظام است سامی همم
دار خدایا برضای خودش — خاص کرم کن ببقای خودش

دعای چتر همایون سلطان السلاطین ممالک مولای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضة الدین بجناحه المنصور وصاد عین اعدائه باعواه النوائب ما دام طارق الطیور

چون مهی از نور مرادش نشان — پرتو آن بر دل خسرو نشان
دوش که از همت والای خویش — ما بگشادم بفلک پای خویش
خواست عطارد ز من آورد روی — رفت رهم که بمژه که بموی
جستم از وی بقلم دست برد — او قلم خویش بدستم سپرد
مرسزد اکنون قلمم را سریر — چون الف مستقیم بر دم زشیر
من که نهان خانه جادو وشان — باز گشادم بکلید جهان
آن سخن آرم که چنان کم بود — در خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دنیی و دین را علا — کو بجهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که بتایید رای — کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیه سرکشان — تیغ زن تارک لشکرکشان
کارش از اندیشه دانش روان — خود دلش از اندیشه خواص فیروزان
نایب فرمان ز در کردگار — خازن روزی زکف گنج بار
معدلتش قاهر خونخوارگان — مرحمتش مرهم بیچارگان
لشکری و شهری او بر مراد — لشکری از دولت و شهری ز داد
قابل دولت ز من او بود داد — تشنه حرمان امل جو داد
حاصل دولت امل از بود او — تشنه حرمان اجل از جود او
مایه امید سرافکندگان — سایه یزدان سپر بندگان
خلق که پیوند بظل همای — بیخبرانند ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد — ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان بس که قلم بر گرفت — از کرمش عقل جنون در گرفت
بوم شد آباد عرب تا عجم — خاصیت بوم بدل گشت هم
تکیه او بسته ز دولت طراز — خطبه او نایب بانگ نماز
جمعه که آزادی طفلان بدست — خطبه شاه است درو زان بشد
شل بدیدش فلک از خواب هم — خواب چه گر آینه آفتاب هم
ثانی او در همه عالم مجوست — ور به از او کس طلبی هم اوست
ساعت کین را چو بتابد لبش — در جگر خصم خلد موی شیر
هیبتش از بانگ زبر زهر — آب شود چشمه رخشان مهر
در غضبش صد مه عالم زبر — مشرق و مغرب همه زیر و زبر
در فکند نیزه بچرخ درون — چرخ بستان اشهد و انجم نگون
خنجر او نام کیان کرده حک — همچو یقینی که کند رفع شک
روشن از آن اختر عالم فروز — خسرو شام و ملک نیمروز
شکل کمان سنگ شهرها — نون خفیفه است بتاکید کار
سلکش از پیکر چون بید برگ — فتنه پرورده بجلاب مرگ

ناوک

ناوک او چون بعدد نار خورد
زلزله شان دگر ز ره بیم
از شرف بارگهش هر زمان
شعله خشمش چو بر آید باوج
گر کنه کرده بکردار او
از کفش گرده جهان گلستان
هست کفش نی بترازوی زر
همچو بر او بود و خورشید هم
هرچه که شاه از کف بارنده داد
چون لعطارد بسخن در دهد
تا ابد از نامه اکرام خویش
ای ز بمانه تو وکیل کرم
حال که خورشید منور کند
لیک فشرد از تو چو کوه اشکنی
ملک وران و تو پاینده گی
روی ترا آینه دین به پیش
دامن قهر تو زر پوش مهر
بام تو معراج سلاطین جنس
تیر فلک بسته زنجیر تو

هم بدنش عین دو گرد
هاله سیه دایره همچو سیم
خنده پروین همه بر آسمان
عفو چو دریاش در آید بموج
کرده حوالت بکرم کار او
تشنه سواد از رخ هند و ستان
داده وزر آماسته از وی چو خور
هر دو بفیض از چه بپایند کم
چون کرم ابر گوارنده داد
صامت و ناطق همه یکسر بداد

زیور او این خفقان او است
عکس مجوف آینه سیم را
بود او بودن گردون مقیم
گرنه بد چشمه حیاتش آب
چشمش از آفاق بغارتگری
نیست سیماچش از آزار دور
بر همه کس دست گشاده چو میغ
چاشنی بحر جگر خون کند
بدلش از آن بیش که سنجید سیم
لاجرمش زان دل بد حسبت پسند

بنای ثنای ثانی بمخاطبه خدایگان یمنی
و زبانی نایب رزاق و کفیل ادرار ارزاق و صنع آیه
آفرین السموات والارض علی الاطلاق

کوه زر اندر حشم بر دمی
ملک ز تو باقیه پرورده کی
بخت تو خواهم سعادت کش
رایت الات ستون سپهر
نام تو لاحول شیاطین الانس
نقد ظفر در گره بستر تو

تیغ تهالی که تو آتش بوی
قائمه تخت تو گردون نشین
بر در دهلیز تو شیران شبان
کله باوت شده از اوج میغ
تیغ تو در معرکه مالک رقاب
ناوک هندیت شده کفر

لشکر او جنس بر آن آب
نقطه مجوف دایره سیم را
حرات سفلیات عطای کرم
تاب که از غضبش التهاب
خلقش از احسان بعمارتگری
دل شود آن لحظه که گیرد از
بستن بشکستن بکمان ناید تیغ
چشمه خورشید کی افزون کند
آدم ال بد حل و دهن حکیم
همی شرف نام چو شعر بلند
باد فلک مرتبه چون نام خویش
وزن زر بر ده شمار از دم
دامن کهسار پر از زر کند
میوه شاخش نبود جز تهی
قاعده ملک تو ستیاد دین
قرسیاه توشت پاسبان
کنگر نصرت زده بر اوج تیغ
ذات تو در گرد فاقوت آب
هندوی محراب ایمان ما

صف شکن سپاه تو در روز مصاف / هم سپه افکند و هم کوه قاف
شمشیر از آب تو بر روی فتح / کس نه دیده بود چنین گرد فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتت سنجر نوبت نواز
سنجر اگر خورد نه نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل بد ز دور

ز آهن تو سنگ چو زر شد دو نیم / ور الف تیر تو شد قاف بیم
تیغ تو کو فاتحهٔ اهتد است / بر تن بدخواه تو تبت یدا است

چون پر تیر تو برآرد نوا / مرغ نخسبد بمیان هوا
سهم تو کرد در فلک اشتاب / لرزه گهنبد چرخ چو دریای آب

نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود / از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم نمرد از خواب / دیده زبون داده و دل بر دکا

کشته ز رحمت قصب بی علم / تیغ که از تیغ تو گشته قلم
گر نکرد خصم تو تیغ تر تند / بر جهد از خواب خوش بشنید

ملک تو معمور و مخالف خراب / خرم تو بیدار و جهانی بخواب
دزد بعهدت ز ره رفته خیز / گرد و چو شیر از تف آتش گریز

عدل چو موی تو ز راه دلیل / نی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو بانصاف سر افراشتی / گرد بهم آتش و آب آشتی

محتسب عدل تو تا جوش کرد / خنک زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده نهانهای فلک را ز دور

نام بزرگان که بعنوان نبشت / از تو چو تاریخ بپایان نشست
بس که دو دو چرخ باکمند کی / تاش دهی سابقهٔ بندگی

باد بر دگر همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در اندیشش / عمر عدو کم شد از آن نوش تش

تیر فلک کو بقلم موشکافت / گرد قلم صید ثنای تو یافت
ای سخن از مدحت تو سربلند / پایهٔ مدح تو چو اختر بلند

من که مرا پایه بکیوان رسید / دست بمدح تو زدم زان رسید
وین گهر نو که زکان میکشیم / گرچه در و رشته جان میکشیم

نیز برانم که ز خجلت گری / باز رسانم بدل جوهری
کم هدا آن جنبت که گستاخ وار / راه تو را آب زنم زین نثار

لیک اساسی که بنوش رسید / از لقب خاص تو بنور رشید
گرچه بنابیت بود در سرای / فرخ طالعت که دش چرخ جای

سهل بود تا که زر دی قیاس / زاب و گل من چه توان کرد پاس
لیکن از آغاز عمارتگری / داد هش از نام تو نیک اختری

تا چو شود نقعهٔ خاطر سپید / ماند ازو آتش نایت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه / جرات من بنده نگیرد گناه

کانچه برد ذره بخورشید پیش / عرضه کند هستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد / عفو سلیمان نگر دوران برد

ورنه چه اندازه بود خاک را / کاب ده چشمهٔ افلاک را
چو بهر تو زبده چشم کبود / خسرو و سکیث چه بار سعود

وصف تو چون در حد اندیشه نیست | طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود برقرار | باد ز تو چرخ و زمین را مدار

دور فلک بسته فرمان تو | وانچه درو هست همه زان تو
کام تو در دامن امید باد | ملک تو چون عمر تو جاوید باد

فکرت من چون بفلک جنبش رساند | یافت ز گنجینه تقدیر بخشش
بخت دو دیده در دولت گشاد | پیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم برید | پرده غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر | خامه درون خم اند ببانگ صریر
هر چه در آیینه گردون خیال | روی برآورد ز هر سو جمال

در ذکر مرتبت این جریده در حکمت و علت ترتیب این خریده بی قیمت و غرض از نهادن این کاغذ در آنجا که من صنف فقد استهدف و دادن ... چرخ ... غرض دادن سهمناکان را نشانه علت ساختن رحم الله من انصف

فوج بفوج از معانی خبر | خوانده و ناخوانده درآمد ز در
زمزمه دل فلک آوازه گشت | جان جهانی سخن تازه گشت

هر نمطی را که بیاراستم | بهتر از آن داد که میخواستم
بر سر هر پایه که بردم سریر | تاج ستان گشتم و اقلیم گیر

گشت بخون نقد همه قلب آزمای | سایه برید از سرم چون همای
دبدبه چتر دوم شد بلند | غلغله در گور نظامی فکند

آن روشی بود ز اندیشه دور | عطسه درآمد بدماغم ز نور
گرچه بر حسنم سخن مهر بست | سکه من مهر ز زرش اشکست

خاتم او را چو گشادم نگین | داد نگینش بمن انگشترین
خاتمش ملک ار بسلطان سپرد | خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر آرم بکف از کان غیب | کاب شود عقد ثریا ز جیب
گرچه بملک سخن از پنج گنج | نوبت آن گنجه نشین گشت پنج

نوبت خسرو که به بخشش نوبست | پنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان بسرای سپنج | پنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه بهر گنج بود ناپدید | فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمط آرم که همه نافدان | فرق نهند از بن ها بدان

بازم از آنسان پی چوگان خویش | کاورم آن گوی بمیدان خویش
خطه آن ملک مسلم کنم | سکه خود نیز بر آن ضم کنم

ملک سخن را چو گرفتم تمتع | کوهر خود بین نشانم تو منبع
جیب جهان پر ز غرایب کنم | وضع نمطهای عجایب کنم

رشته نظمی که بصحرا نهم | در کهری پایه دریا نهم
ز آتش دل شمع جهنده بر کنم | بیت به بیتش همه انور کنم

ور نه پیرنت نهم در نهان | تحفه پوشیده جهان در جهان
پیشتری کهنه ز نیستر تا بن | ز آیت و اخبار سرایم سخن

چون شود آراسته نظمم چو در / از گهر نثر کنم تا به بر

هرچه نویسم سپر داستان / راست کنم پی ز پی آن داستان

تا چو قلم هر که دو دو کند / پی روی این روش نو کند

شری ازان گونه کشم در قلم / کاب ز شعری برد و نیش هم

یافته آیین عبارت نوی / لفظش آراسته چون معنوی

آنچه نهفتست مرا در خیال / گر کنمش عرضه نماند مجال

غیر چه آنکه درین سینه چیست / پس که بهر سینه چو گنجینه چیست

لعل بکان در نظرت جمع گشتم / بینیش آن زر که پر او گشتم

باشد از اندیشه دلم سحر سنج / پای فرو رفت قلم را بگنج

هرچه من از خانه فشانم برون / گنج خدا ایست که رانم برون

کلک من از گنج خدائی حمست / چیست که در گنج خدائی کمست

معجزه بین خشک نی را بکار / میوه تر کرده نکونش ز بار

نخلهٔ مریم ز زبان فصیح / کو همه جنبید ز باد مسیح

پایهٔ من زین قلم نامی است / پایه نه بیشی که الهامی است

حاصل قومی ز متاعی بود / بهره بعضی ز سماعی بود

پایه که اندیشه در وکم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام برآید ز جیب / عیب کسی کی که برد کرد عیب

آنکه بمردم شرف علم داد / وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن کان صفت برترانست / نسخهٔ دیباچه پیغمبریست

وانکه کنند اهل سخن بارهست / معجزه گر نیست کرامات هست

کی بدر رستی بود این نکته چیست / ما کنم این گفته به برهان درست

من که چنین لوح ابد میکنم / حجت این دعوی خود میکنم

هست سخن سنجیده امیدم جهان / کاوهم من بگذرد از همعنان

تا بسر که این نامه بعنوان رسد / ور بود دم عیسی بپایان سپار

هفت و هشتش گره ده چو ماه تمام / جلوه کند در نظر خاص و عام

هر ورقی را که بخواهند ازو / بهره خود باز پسنهانند ازو

اهل بصر پایه کانی کنند / واهل حسد بیهده جانی کنند

راحت خود چون نگرد هوشمند / رنج مرا باز شناسد که چند

گرچه برین رنج نریزد دوا / رنج دلم نیز ندارد روا

وانکه پذیرد به نیاز از منش / منت جان نیست مرا بر تنش

وانکه کند رو بسوی دشمنم / منت صد جان بود از من بر تنم

زانکه قبول در هر کسش نجیب / بخششش غنیست گشاینده جیب

داد جواب حرف زنم صدای / زهره که دارد که نهد پیش پای

زان قدم این نامه به تندی وزید / تا کسی پیش نیارد خزید

با دو مخالف ز زمینی که خاست / خس نتواند که نهد پای راست

بر سر این نکته که جای ایستاد / پل نکند بر سر طوفان باد

من که خراشی ز خسان میکشم / نیز پی خود بهر کسان میکشم

گرچه صد افتاده رساند طبیب / خلقی ز احسانش بخشند نصیب

پاک تن اگر شد ز اجل بگذاری — اینش سپیده رو گشاد آن تیره رای
باز گشادم بطبیبی دکان — مرهم دل دارم و داروی جان

آنکه دشمنت نیاید ز پیند — وز روی تلخش دهم و سودمند
وانکه خوش آید طلبد نیز هست — لیک سکنجبین رخنه نیست را

وز روی تلخ ار نخورد هر کسی — هم بود بس نبید خورد بسی
تب زدگانرا که زحلوا بهست — خوردن گشنیز زخرما بهست

تلخ ز شیرین بهتر نزد هر است — سود دل بیشتر از شکر است
آنکه نصیحت بشنود ابلهیش — تلخ مگو چیز که بشنو بهیش

پند که نخست به پیر باو — گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه بهلیله بعسل برزند — داروی خوش خوار نکوتر زند

قیمت این مرهم پر پایگان — پیچد و می‌پیچد همت ر ایگان
گر تو خوری سود تو باشد پیوست — ور نخوری هر که خورد آن او ست

هر نفسی بند که ز انم ز بیش — هکند نری چو جس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی — گر تو نشوی بیش تو دانی مشوی

دشمن گو عیب تو در روی گفت — بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند اهل پند — نزد خرد قیمتی است آن گزند

تن که به نیش از پی راحت دهند — سیم و درم مرد جراحت دهند
آنچه مرا میخلد اندر ضمیر — نیست ورا نم زگذارش گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم — گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست — عبره این هرسه ولایت کجاست

من کنمت راه نمونی بکار — چند ز من مو بمبیت ار گزار
بود و براندیشه من دیر باز — گر دل داننده اندیشه ساز

حکمت پوشیده بصحرا نهم — رخت گرانمایه بسود انهم
بیخبر از داد هم آگاهیی — تازه کنم شرط نکو خواهیی

گرچه همی خواست سخن کام خویش — لیک گرو بود بهنگام خویش
بین که رسید این نفس جان نواز — کان نفس از جان شود دم جلوه ساز

اینکه از این پخته که برداشتم — شرح دهم زانچه خبر داشتم
ای که نداری خط عتق از عذاب — اینت امان نامه یوم الحساب

گر روی این ره که درین با منست — گر نه بسی عهده آن بر منست
من که درین خمکده دین شدم — مست هم از جام نخستین شدم

[illegible] در صفت [illegible]
[illegible] درجت و فضیلت تهجد که [illegible]
[illegible] تمام شود [illegible] اهل کثرت و [illegible]
[illegible] نوری که [illegible] النفیس
[illegible]

جوش رعونت بدماغم رسید — باز کم از جگر اغم رسید
پای چو زین فتنه تزلزل زدم — تکیه بدیوار توکل زدم
گر تو توکل چو بدرگه سخن — با توکلت علی الله سخن
صوفی گردون چو بخلوت نشست — گرد فلک سبحه پروین بست

طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار
مشک فشان شد چو لب روزه‌دار

دهر پر از غالیهٔ سوده گشت
دام و دد از رنگ زمین سوده گشت

چشمهٔ خور بر در زهره خانه تاب
تاختن آورد به هر دیده خواب

مردمک چشم کسان تا به روز
گرد ز مژگان ز تف خود میخ دوز

سایه فکن خاک که چرخ برین
چرخ شده سایه‌نشین زمین

جن و ملک هر دو شده توشه گیر
وز دو عسس هر دو شده گوشه گیر

زان شب فرخنده که میمون شده
بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین
مرغ مسیحا شده خورشید من

من بچنین تیره شب تابناک
رخت برون بردم از ایوان خاک

جذبهٔ مقصود عنانم گرفت
ولولهٔ دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بپاکی برون
بردم ازین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم
با دم هوا را بهوا بر زدم

چشمه شکست آب فروزنده را
تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آکنده شد
کش مکش طبع پراکنده شد

فکرت گزین خانه فرازم کشید
سوی سراپردهٔ رازم کشید

دیدم از انسان شرف برتری
کز سرم افتاد کلاه پسری

داد دلم همت عالی گرای
کای سگ بدزهره چه مانی درآی

من که بدان گفته بدو یافتم
گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جای خویش
من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته قطع حضور
بوسه زدم ذیل کرم را ز دور

دید چو دستور عنایت مرا
خواند بصد گونه رعایت مرا

در تن مغرقتم بار داد
بی ادبی را ادب کار داد

گفت بدانسان که دلم زنده گشت
سینهٔ تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین جیفه چند
مرغ فلک شو که برآیی بلند

هرچه به سبحه بنهفتند آن بروز
هرچه به قبله صنمست آن بسوز

پای دل از راه صناعت برآر
دست تجرد ز طاعت برآر

گردن شیطان به قفا بشکن
هر دو جهان را به پس پشت کن

دور ز زهدی که ببازی بود
شو بنمازی که نمازی بود

گم شو از حضرت و جا را ببین
دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دلت بشنود از گوش حال
از در یزدان که تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است
بس که شب قصهٔ دل گفتن است

چون که عنایت بس ازین نکته گفت
نفس بهم خواست ز خوابی که خفت

داعیهٔ صدق درآمد بپیش
رخت برون برد گرانی ز پیش

ور قدری خواست ز غفلت ملال
تکیه زدم بر کرم ذوالجلال

غفلت از آن خانه نیابم فکند
بار دگر دیده بخوابم فکند

دایهٔ توفیق ز افشیر دای
منفرعه زد که بچشمهٔ حیاتی

دیده بر انداخت نقاب دو چشم
غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدم بر رخ صافی صفات / دست بشستم ز همه کائنات
گشتم از اندیشه عالم بری / روی نهادم به ثناگستری
غلغل تکبیر برآمد ز کام / پشت قوی شد به رکوع و قیام
سر که به سجده ز زمین تاج یافت / در دل شب پایه معراج یافت
روی تعبد به زمین داشتم / فرق تهجد به فرا داشتم
قامت من گوی فلک سرفراخت / در ملکوتم علم ملک ساخت
روی حضورم که بدان خانه کرد / جان به سرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود / از دل شب تا به سحر روز بود
مقتدی من دو ملک روبرو / بنده کریم الطرفین از دو سو
رحمت وسواس ز اندیشه شست / خلعت اخلاص بر اندام جست
فاتحه حمد ز عقد زبان / عقده گشای گره عقل و جان
گوشش پر از گفتن فدای جلیل / نی به میان واسطه جبرئیل
دعوت من کج ده بد بست نماز / سعت در گنبد کرده باز
رفته ز تن رحمت جانم برون / برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی / زنده باقی شد از آن بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم امانه بمقدار خویش / نعمت از هر چه بران گفت بیش
[illegible] نفس پیر به جاوید یافت / نقد عمل سکه امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب / بانگ تقلبت به آمد ز غیب
جان [illegible] لم کاخر میمون شدند / شمع سراپرده گردون شدند
گرد ز سر زنده بران هر دو باب / مشعله مرده خویش آفتاب
پیر تو چنبر و به تو اسند رست / صبح بر نوزده برآورد دست

نوبت دویم در صفت صباح و صبوح [illegible] ذوق [illegible] و بیان حال سماعی که رحمت از آسمان [illegible] می خواند و ملک [illegible] [illegible] آمد و رحمت می افشاند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک
خلوتی شرق برانداز دور
صبح که شد چرخ به نقشش گرو
جنبش پاکان سوی محراب گشت
بانگ مؤذن ز فلک شد به خاک
برکتف افکند مصلای نور
زد قدم صدق بر وی هوا
چشم سگان پرده کش خواب گشت

شبپرک از گنبد فیروزه گون / رفت بفیروزه گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان باغ / دزد سر خویش تهی از کوب تاغ
مرغ سحر خیز نوا بر کشید / زمزمه تر نه هوا بر کشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد / رقص کنان روی به صحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن / زنده شد از روی ریاحین سمن
ابر که از باد وزان شد ستوه / بسته سراپرده باد تا دگو
سرخی مشرق ز افق رو نمود / همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ سرخ و سفید / داد حریفان طرب را نوید

گرد سخن بود بر اندیشه‌وران / گشت روان جام صبوحی خوران
تا دره صبحی که همه سال و ماه / شد ز دمش خرم و فرخنده فال

من که چنین صبح مبارک نفس / گم نفس قدسیم از پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز / نعره تکبیر برآورده تیز

پر زده مرغان فلک سوی من / پر ملک رشته بازوی من
بال به پرواز بیاراستم / سوی نوآیین چمنی خواستم

طایر اقبال به همراهیم / بخت همایون به هواخواهیم
نعره زنان طایر فرخ لقا / متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان در برم / ابر هوا پایه فکن بر سرم
قمری و دراج بدستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد گذر چشمه جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین بباغ / لذت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان / جلوه طاوس به هندوستان
زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت

خنده گلهای چمن روبروی / نغمه مرغان سحر سو بسوی
جان که از آن نغمه بر انداخته / خرقه دیرینه در انداخته

فاخته تسخانه دم از حق زده / کرده گریبان زه ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فرو خورده شکوفه بکام

بند و گشاد گل و غنچه نسیم / همچو دل اهل دل و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرده تر / چشمه خورشید چو افزوده تر

قطره شبنم به سمن برچنان / کابله بر عارض نازک تنان
عاشق گل غنچه بپوشیده حال / پرده دریش گشته نسیم شمال

لاله که شد با دم من بوس او / دیده نرگس شده جاسوس او
رفته از این روضه فردوس بوی / غالیه تر زده حوران بموی

من که چنین گلشن مینونشان / دامن اندیشه به هر سو کشان
بر سر هر سبزه که پای زدم / از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نورسته که بر داشتم / از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست / جوش شرابی دگرم کرد مست

ورنه به هر شاخ که چشمم نگاه / هیزم افروخته کردم ز آه
هر خله خار که خوردم بپشت / صد خله هجر بجانم نشست

هر سمنی کش نظر انداختم / دوک غم اسپری ساختم
سینه گرفتار هوای ز شوق / جان به تمنای سماعی ز ذوق

کاه از آن گونه که رفتم ز هوش / از طرفی ناله دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت / آتشم از دل بزبان در گرفت

بس که از آن نعره گشتم خراب / چرخ زنان کردم از آن سو شتاب
رفتم و دیدم همه اندوه بود / بر دل تنگش غم چون کوه بود

سوخته وار از مژه خون می‌فکند / در دل خویشم شرری می‌فکند
گفتمش ای ناله تو جان گداز / چیست که می‌نالی ازین گونه باز

گفت

گفت رکاری که بمقدار نیست — همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین پسر مردان پاک — در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و کاری چنین — در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود — کار دگر پستی ناخ بدین در سجود
صدمه هیبت چو برون اوفتد — چرخ نگون خیز نگون اوفتد
پیش چنان صدمه عالم ربای — شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد — پشه ز رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا — ذره سرگشته شدم در هوا
جان من از حالت او در گذشت — آب ز چشم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد — داغ من از نغمه تر تازه کرد
پرده ام از عالم دل باز شد — دولت دوشینه ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهانم گشاد — زان شغب عشق نهانم گشاد
آنکه شبش پایه معراج بود — روز شبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد — خورد یکی جرعه و از پا فتاد
راه زن مطربش آواره کرد — زخمه او پرده جان پاره کرد
مستیش از مطرب و نی از کسی — مطرب او مست تر از وی بسی
ناله عشاق بجان کرده کار — عافیت از سینه برون داده بار
شحنه شوق آمده مهمان دل — دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن — کوزه تهی گشته و دُرد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت — عشق بکنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس — بیخبر از کار گران حواس
گریه بصحرای نیاز آمده — قطره بجو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامه طولانیم — روح شده چشم هیولانیم
جوش دو بحر بیک جا شده — موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش — دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود — چاشنی هر دو ز یک جام بود
تهمت ما دیده گل خنده ناک — جامه خود کرده بصد جای چاک
چون دل لاله افروخته — شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیده نرگس ز خواب — بلکه فرو داندش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش — کرد فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما — لرزه فتادش ز دم سرد ما
رفت چو مار بهلاک اندرون — سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمکش زده — در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر — سینه ز آواز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده — زاغ و زغن در بم و زیر آمده
ز آه دل من همه مرغان باغ — سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نواساز درد — تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفته ز دل وهم و ز تن دم برون — بیخود و دم برد ز عالم برون

چون نفسا نیست شدم ذره دود / هستی بی نیست جهانم نمود

یافتم آن لحظه بحال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون

طرفه میی بود که ساقی سپرد / گم زدنا برد و بباقی سپرد

بس که نگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم دلم

گفتم اگر من نه بیان آورم / این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک

به که ازین شعله نخندی چو برق / تا نخوری تیغ سنانیت بفرق

در نتوان هیچ دگر بر نفس / محرم خسرو دل خواجه است و بس

خلوت سیم در گرفتن انس از عالم حرمت کعبه احترام و تعظیم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاودان دید و من خفته را از آن خواب بیداری بخشید که خواب [illegible]

من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم آستان

گرم برون جستم از آن وصله گاه / نی خبرم از سر و نی از کلاه

پای نهادم بره آشفته وار / کوه غمم بر دل و من بیقرار

نی غم پستی که به پستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد

روی بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست

بس که رهم بود بدان رهنمای / دیده چسپید بر اقبال پای

بر کف پا بوسه همی زد زمین / رشک همی برد سپهر برین

گرد ره من چو صبا تحفه برد / کحل تبرک بکواکب سپرد

دیده ام از پیش قدر و پس پاک / خضروشی دیده بخضرای پاک

ره بخود قدمگاه خضر سپرد و تیز / باد روان بخش و مسیحا اثر

سبزه تسبیح زبان کرده باز / گوش نهایم بدهان کرده باز

خار قدم دور به پیراهنم / سوزن عیسی شده دامنم

من شده چون تشنه بریم تاب / کرده گذر زان سر سوزن شتاب

هر طرف از سایه من تا بدور / دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح ز مستی بر کوع و سجود / وحد مصور شده نقش وجود

زین نمط آلوده شوق و نیاز / در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بر جان رسید / مرده ببر چشمه حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین / شد ز دل تیره من نوربین

دید ز رم راست که ره در / علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم / کت نفسی میرسد از گلشنم

سکه خاموشی تو در سخن / می کند از عالم دیگر سخن

دولت از آن خواب که مارا نمود / دولتت اینک ببیدار نمود

تا همی گم کنی ای پی جوش / پشت سرک رو که چه درهاست پیش

خواجه که این واقعه بر من گشاد / فکر مرا پرده ز روزن گشاد

بوسه زدم از سر جرأت بخاک / گفتمش ای قدوه مردان پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال / حال برون ده که در آنم محال

داده گزاران صبح صفا خسته باب
خنده گشاد از لب چون آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت
وانچه نهان داشت از آن پرده گفت

کای شده از دولت ما بهره‌مند
گشته سرت زین در دولت بلند
بینش ما از نظر بی ریا
کرده مس قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم
داد رقم خویش بخواهیم هم
نیم شبی کاختر پر نور ما
کرد طلوع از دل مهجور ما

کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت
سکه دل نقش مع الله داشت
جان بهمین مرتبه پیوسته بود
گر خودی خویش برون جسته بود

آن چه شبی بود ظلم نمای
در شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت ز تابان زبان
نجم به نجم از تتق آسمان

در شرف عزت و نازی چنین
کافسر او داشت نیازی چنین
دیدم از آنسو که نمودند باز
پهلوی خود خشت ز بساط نیاز

من شده از نور مقدس بتاب
مقتبس از من چو مه از آفتاب
گرچه نه این پایه بمقدار تست
لیک ز آیینه نمودار تست

کاتش این مشعله تابدار
بر تو شعاع افکند انجام کار
می نگرم زان اثر نور فروز
در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که در خنده باد
بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم
پیشتر از خویش بمنزل شدم

منزل اول چو برم شد ز راه
رخت رها کردم بر جایگاه
غارت دزدست ره بی شمار
زنده بمقصد بردم کردگار

لیک چو شد بدرقه کار من
پیر من و قافله سالار من
گرچه بود در ره زن کالاسی
در پی این خواجه چه باک از کسی

قیمتی من که مبادش کساد
بخشش آن منعم بخشنده باد
او ندهد بهره خاطر نجیب
تا نبرد دزد اثرش ز غیب

وانچه بدستوری حس دو بند
کی ز پی غارت شیطان دهند
یا رب اگر حفظ تو نبود براه
تا به درویش ندارد نگاه

حسن دو ارواح که در پرده در
مهر نگهبانی خود بر گسر

مقالت اول در علو درجت آدمیت و سمو مرتبت آدمیت و حدوث وقت نظر مدققان و حذاقت نظر محققان را به پایه همت در اشیای دادن که چون نگر دیگر همه عالم هیچ نماید و هیچ نماید و دیده دل بیک خود بنان فراخ گشادن که جز بزرگی خدا در پیش چشم آید نیاید

ای ز ازل گوهر پاک آمده
گوهر [illegible] خاک آمده

جنبش چرخ از پی بخت خاک
تا تو برون آمدی ای پاک

آن خلفی تو که ز نور نخست
کون بمهمانی شش روز نشست

خود ز پدر گرچه کنون آمدی
تا پدر از حجله برون آمدی

دفتر معنی تو ز بر خوانده
تخته اسما به پدر خوانده
عرصه عالم بمسافت تراست
دولت آدم بخلاف شماست

سلسل گردون زده است بطعن　　بر رخ ابلیس شده داغ لعن
چرخ زمین بر قضایت نوشت　　لوح و قلم پیر خرابت نوشت

حبل وریدِ تو فکنده بلند　　وز شرف کنگره الله کمند
نوز تو هنگامه انجم شکست　　دست تو تسبیح ملایک گسست

جان جهان همه عالم تویی　　وانکه نگنجد بجهان هم تویی
هفت در از کوی تو تیغ نور بست　　نه کمر از دور میان تو تنگ

گوشه اقلیم تو شد دو سرای　　تو ملکی تخت تو شد چارپای
گنج خدا را تو کلید آمدی　　زیر پی بازیچه پدید آمدی

چرخ که از گوهر اسپانت ساخت　　آینه صورت رحمانت ساخت
آینه زین گونه که داری بچنگ　　آه دو هزار آه که دادی بزنگ

گر بشره سکه پیمای نشست　　ساخته مهر نبوت درست
وز تو همان آب و گلی در سرشت　　پخته نشوار تا به گلخن چو خشت

هست همانا که نه بالاتر است　　بر سر محراب تو نه منبرست
رنج که در پیشه ازل برزند　　در رهم از آن گونه نه منزل برند

خوش که غربیل کند خاک را　　پاک نپرورد علف پاک را
آنکه بملک ملکی طالبست　　گر مگس جیفه شود با طلبست

مشربه نوش گرآشام تو　　پر ملک روید از اندام تو
مرتبه جو که برآری تمام　　کس نخورد شربت باران بگاه

بس که نه تو ره بالا گزید　　اول خود ذوالنون شد و بس نو برید
هیچکسی ره سوی بالا نیافت　　تا قدم از همت والا نیافت

بر نه دوی یک قدم از جای خویش　　تا ننهی سر دو جهان پای خویش
دیده ز اندیشه فلک سر فراز　　رخنه مبین بیک نظر تیز فراز

چشم چو بر چشمه سوزن بری　　هر چه بر آن سوست همان بنگری
سهل تو دانا چه نماید بما　　دیده ز بادام صنوبر نما

از نظر دل بجهان کن نظر　　زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز جسمی که ز نزدیک دور　　مور ملخ دید و ملخ دید مور

پیشش عکس است که بینی روان　　کشتی برجای و کناره روان
چون نظر است دگرگون بود　　آنکه همه کج نگرد چون بود

آنکه به پیش نظرش روشنست　　خانه بچشمش ده اگر دشمنست
دیده کج را ز مژه دام کن　　دیده ز صاحب نظری نام کن

گل نبود گر چه که زیبا بچشم　　پاک نباشد گل پیدا بچشم
از نظر بی نظران دور باش　　زانکه سها نیست چو نور ماش

گور که او رهبر گوران شود　　صف زده در چاه چو موران شود
هست زیک سکه چو بینی بهوش　　کوتهی چشم و درازی گوش

نیست بکس راه خو کاه بند　　فرق نجاست نشناسد ز قند
تشنگی لب رود از آب جوی　　تشنگی چشم برد آب روی

ای دل تو تنگ تر از چشم مور　　حرص در و گشته چو دریای شور
بهر جوی تا کیت این کاه کاه　　عذر ربا خواری همت بخواه

قطره آبی که تن مردمست / در دل آن قطره جهانی گمست
قطره که صافیست زلال اندرو / چرخ نگنجد بخیال اندرو

چونکه تو در قطره آبی کمی / نیست ترا قطره ز مردمی
پری دل سوی بلندی کشد / پستی همت به نژندی کشد

چند چو طاوس پر آراستن / وز حلل زربفت خز آراستن
کرده لباسی تنک و تر پدید / قطره آب تو بخواهد چکید

آب که میلش همه با پستی است / وز پریش لاف زبردستی است
موج زند سینه که تا آب بود / کوزه بریزد چو لبالب بود

شانه ز بهر دل شکر لبان / جعد تو لیسیده بچندین زبان
گوشه دامانت چو روزن شود / موی بر اندام تو سوزن شود

کار نه پوشیدن حال خودست / پوششش بیگانه جمال خودست
آنکه دلش بسته همت اساس / حله دهد گرچه بپوشد پلاس

بحر که در داد و گهر پوشش او / جامه عوکیست زبر پوشش او
شعله که زیور همه بر خویش بست / شد سرش از نیزه زنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود / بیز لگد خواره هر خس بود
پیله که از برگ گیا کرده توش / برهنه بینی آفاق پوش

نیست مگس را چو ز همت سخن / با دو حریرست که تا منه ز تن
آنکه نگاهش کشی از وی خوری / تا نمرد کی خوری از وی بری

زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد / وعده بمهمانی خویشش دهد
چون شتر سوخته نالان بود / پر پششش گرمش ز شکالان بود

قدر فرو پایه نباشد عیان / بسکه ندارد درم اندر میان
پست نگردد ز تمنا بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند

کوه سر مردم ز پی پستروست / مهره خر ساختنش از جربست
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو بخود و یک علف ساخته

تیر که ترک از پی آماج ساخت / مطبخیش چو به تتماج ساخت
جامه که کارزر نهر آب شست / مشعله در آتشش از پی شعله جست

پنبه که شد پوشش تن را فراغ / چند فتیله کنیش در چراغ
آدمی است از پی کاری بزرگ / گر نکند اوست حماری بزرگ

قاعده کار چو نازک بود / دست کسی بسته که چابک بود
پنجه زرکن چو بگیرد زرش / جان برد از غمزه خونریز خویش

پای رسن باز که شنید باد / کی برسن بر رود از روی جاه
همت اگر وهم برآب شکند / این همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای کرامت برآب / کشتی همت بودش زیر رکاب
وان گرانی که ببالا پرند / هم ز پی همت والا پرند

مرد نه محتاج ببازی رسنست / همت او تکیه پشتش بسست
تکیه چه آری بعصای کسان / زنده نشد کس بعصای کسان

شمع بشب گریه کنان زان نهد / زانکه بجان دگران میزید
داد بود بر سر دولت بپای / زانکه شد از معنی خود رهنمای

هست الف ابله بالا دراز / زانکه کند از دگری پا دراز
چند ببال پر و چه پری / پا ببود هرچه نه از خود بری

وانکه بیادی پر بدین فتاد / سهل بود تا چه برچنین باد
آنکه چو طفلان همه با خاک رست / همت مردان چه شناسد که هست

غالب مردم که جهان گشته اند / عرصه دل وار و ازان گفته اند
ورنه چه یارا فند خاک را / کوته دامن کشد افلاک را

ور سرت از چرخ چه گنجد بگوی / بگسل کو نسار چه سنجد بگوی
سهل بود تا خبه چه آرد برون / پایه دریا بطغار نگون

لیک دلی کو در همت گشاد / خرمن عالم بجوی کم نداد
هست جهان در دل دانا درون / دانه خشخاش بدریا درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر / گر نپرد تو به پرانش به تیر
دل چه بود تا ز فلک بگذرد / جوجه که در بیضه بود کی پرد

سایه دل یا ز انسان فراخ / گر ته آن کم شود این کهنه کاخ
واد می اینجا نزند از زمین / ماند بزور پر روح الامین

این پر و آلات نه دیدار گل / تبه شود ار نه به همت بدل
ماند به پرزن تو شوان برید / ور چه پری زان شوانی پرید

تیر که شد عاریتش پا و پر / نیم پرش بیش نه جا پر پر
پرزدن آن به که سمایی بود / پرزدن مرغ هوایی بود

دود که تشنه است بسحر کبود / سر به تهی ابر نیارد فرود
دل که پرستی سوی بالا شتافت / هرچه فرود دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست / خورد نماید بنظر هرچه هست
هرکه دو پستر زنه بر آید بلند / اسب نماید بهش گوسفند

ور بقدری برتر ازان یافت زور / سهل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون تر ازین یافت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت ازینجاست که دید از ضمیر / آنکه بلندست و جهان را حقیر
ور نظری کش بخدا راه بود / هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت کلیم که پای همت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جهاد کند

گفت بزرگی بحکیم خدای / کای ببزرگی همه را ره نمای

بس نه که کوس سخن اینجا زدی / غلغل رایت بجهان در زدی

این چه طلب بود دران کارگاه / وین چه ادب بود دران بارگاه
داد جوابش که چو کردم فراز / دیده ز بینش همه خلق باز

چون نظر همتم از اوج بود / پستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دیده که پستی نشست / تا هیچ رقم صورت هستی نبست

گفت دل از بینش عالی گرای / نیست ز پستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بخدا ایم کشان / یافتیم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم / هستی بی نیست نظاره کنم
جز آنم از خویش خبر ترکشید / تا در جانان طلبم در کشید

همت

همت گستاخ زبر پوی گشت / هر سر مویم ز پی گوی گشت
عبرت از آنجا که کمین کرده بود / در ادبم دست بر آورده بود

با چنان پایه بپا ایستیم / گر دو بیک لطمه ان نیستیم
آن ادبم گرچه به پستی فکند / بود هنوزم سر همت بلند

در دل مرد آنچه که غیر خدا است / گر کند رو هیچ همت گدا است
آنکه بهمت ز بر عالمست / در نظرش از همه عالم کمست

همت خسرو چه زند زین نفس / کز همه عالم کم از و نیست کس
ای جگر خسته خیمه فراتر زده / در خجالت بدهان زده
فارغ از آن فن که ره مرد هست / گم شده در بادیه گان گمست
از بد و عالم فراغت نه / در شب تاریک چراغیت نه
آنکه چراغیش نباشد براه / در شب تاریک در افتد بچاه
راه پر از چاه و تو نادان بسحر / تا چه رود مور بتعز پیل در
چون نبود مرد بدانش عزیز / گاو بود خر مگس گاو نیز

مقالت دویم در استغلال از مظلمه علم که در بود بحبل الله المتین و استمساک از ذلت جهل که ... فی ظلال المبین ... علما ... که از ... ایں ... جهل ... فرق کردن ... از ... کلاه ... پرده ... عالم ...

سنگ خورد جاهل آلوده سیر / کو عمل پیشه نداند ز زیر
آنکه بزندان جهالت گمست / هست گدا گرچه ز زرش صد جمست

مرد که از علم توانگر بود / کی نظرش بر گهر و زر بود
علم و درم هر دو نه در سر کسیست / از همه دانه به بدخشان بسیست

آنکه بما چهره روزی بپرود / دانش و انده زر و روزی شمرد
خاتم از انگشت کهین است و بس / آنکه بزرگست بزرگیش بس

عالم اگر چاشت ندارد و شام / جاهل اگر خسرو روست و شام
گر نه بانصاف شوی پرده دوز / حیف بود در حق جاهل هنوز

بس چو چنین است ز ارباب هوش / عیب بود بر زر جاهل خروش
گرچه کشد گاو جوال گهر / باز زیادت بود شتنانی هنر

کاو فلک گوهر پروینش بار / چون خرک زهره نه زرین زراست
ای مصر از جهل چو در مصر خر / اهل دگر باشد و اهلی دگر

شمله چو گاو زرکده آنگه بسر / سینه تهی چون سر با حفص پیر
اهل نگردد بعمامه سفیه / خر نشود از جل دیبا فقیه

نیست چو دستار زبر مایه هیچ / به که بهیچ سر از این پیچ پیچ
زشت بود کسوتی جهل کیش / برهنه با صد گز کرباس بیش

جهل سرت را چو بپستی فکند / کی شودت از دق مصری بلند
چون بطبیبی نه دلت عاد قست / تا به مسوز دار نی ذوق کان نیست

چون کنی از صحبت علت گران / تا بگفت از علت دق هر گران
ور چه پوشی سلب نادان / جهل تو پوشیده نگردد بدان

جاهل و تلبیس وی از حد برون / جبه سفید اسپتر مکین درون
جبه علمش بنگر کان ببر / خاره بزیر است و لطیفی زبر

ای که بکسوت شده صدرجو / گر ز تو پرسند چه گویی بگو
منصب بی مایه در خور بود / گر همه فرزند پیمبر بود

بابت تو گیرم علی بن نقی است / آخر از آن باب کلیدی کی است
تکیه جز هست بالش و بال / زانکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش / از همه برتر طلبی جای خویش
آنکه بود وارث پیغمبران / جاش که امت چه گویی در آن

از هنر خویش کشا سینه را / مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی / در چو کهن گشت بود زرد روی

زنده به مرده مشو ای ناتمام / زنده تو کس مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا دم است / وانکه دم از مرده برآرد خر است

زنده که از مرده فضول وی است / مرده به از وی بقبول وی است
از پدر مرده ملاف ای جوان / گر نه سگی چون خوشی از استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج / نه ز زر و سیمی که گهر به ز عاج
هست ز دانش در تقاضی که هست / وز پی جاهل در کانی که هست

چون در جاهل درک اسفل است / پایه اعلی طلبد اجهل است
بی بصر انست بهر جایگاه / کاستن از جان فزودن کلاه

پیش دگی نیست به پنهای کار / دنبه نه فربه شود و نی هزار
فایده علم همانست خاص / کت دهد از جاه تکبر خلاص

صدر ادب گر پی خود نفی است / مطلع دیباجه بی دینی است
علم تو نور است بپاش بکن / شمع سیه خانه جانش مکن

مشعله کعبه بگلخن مسوز / ژنده خس از سوزن علمی مدوز
هر که ز دانش ز پی آب جست / دست ز دانش هم از آن آب شست

چون طلبید ز اهل تکلف قیام / آنکه به مقصد صدقش مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند / کش بنشانند بصدر بلند

مصحف اگر بر سر و پا بر کفست / سود چه سر و سود کی مصحفست
منبر و محراب نه جای کسیست / کش سخن از دین و دیانت بسیست

چون نبد از هرزه بدگر بقیر / بوالعجبی باشد و هر سکایه گیر
چون نکری کش ز دخط از بر بود / وای که در محفل از او کر بود

بهر نمایش بصف پیشتران / نعره بیهوده زند چون خران
نیستگری باشش ز پری خموش / چون نه در آن نی خالی زد خروش

آنکه ندارد ز فقیهی بجز نام / به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز یک مهره بنالد ز تن / خالی و پر هر دو بگویند سخن

آنکه نهی پایه نقصان در گرفت / خود ز بزرگان تهی بر گرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود / نایب کم پایه بود در سرود

عالم و غافل بسوال و جواب — هست بباتش طلبیدن بخواب
خفته که بیهوده طپد بر سریر — دیو مسلط بودش سخره گیر

علم که آن خواب سگالان بود — علم نه کاف نه زلالان بود
علم جنان خوان که ز بس زندگی — خواب تو باشد شرف بندگی

چون تو بی از شاهد و می حیله جوی — علم نکو خواب پریشانش گوی
چند توان ساغر پنهان زدن — بس نفس از رخصت قرآن زدن

زشت بود زین بلوز سینه در — باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن و خورد باده هی — کفر بود شستن مصحف بمی

علم که راهش بسلامت بود — بدرقه راه قیامت بود
خورد تن خویش بود سوختن — بدرقه ره زنی آموختن

آنکه بتعلیم دل افروزدت — بی دو زخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر اندوختن — تخته نپ زد زپی سوختن

شمع شب افروزی کاشانه هاست — بی آتش زدن خانه نه راست
خار کش از سوزن پای آزمای — خوار مکن سوزن پای آزمای

خانه فرو سوختن عامه را — آلت تزویر مکن خامه را
رزق نه رخصت نعمان منه — زیر لگد بیضه شیطان منه

بیضه کلمرغ بزیر همای — از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی — تیغ نهی در کف شیطان دهی

عالم یزدان بود از حیله دور — هیچ کسی سایه نه پسند ز نور
حیله ز تزویر تحمل ثواب — تو قلم نیست بر ام الکتاب

این همه تشنیع بر آنکه ز دور — زانکه بد اندر ره و بی ره ز دور
کس جهلا را نکند شرمسار — گل نبود بر ورق بی نگار

علم همانست بتحقیق و بس — کز ره تحقیق برآری نفس
هر چه کنی گرچه صوابست پاک — هم روی از خشم خدا ترسناک

چون تو نداری ز خطا ترس و بیم — علم تو دیدن خطری شد عظیم
ای ز پی فتنه میان کرده چست — وز پی تخفیف عمل های سست

علم گر اعمال نسازیش نیست — کالبدی دارد و جانش نیست
کالبد از بهر سر خویش خواه — کنده بود کالبد بی کلاه

آنکه سبق خواند و سینه نه گشت — خط کشش از خود همه علامه گشت
عالم بی کار زبان آوری — گر چه بصد حیله برازد سری

سوزن بی رشته نه در خورد اگر — صدره که زیر کنید باز بر
کار شناسی که رخ از کار تافت — داغ جبین تحمل و انعار یافت

قاضی بی علم نه تیز به نشیند — کو نه عمل دارد و نی علم نه بین
نه عملی بهر خدای بودش — تیره و تاریک نیست از درو

از پی یک میر ستم کش را — محو کند صدق درونش را
حیله گرانی که مظالم کنند — شرع نبی مسخره ظالم کنند

هرزه شه را دم نعمان دهند — کفر ملک را بلقب ایمان نهند
آنچه تنها رکار پریشان کنند — آن همه از رخصت ایشان کنند

[illegible]

او فکند مال کیسه و مغاک — شان همه گویند حلال است و پاک
زر فن او جهل کند ز اتفاق — عدل ورا نام نهد از نفاق

هر بزه کان صعب و قوی تر کنند — سهل نمایند که دیگر کنند
گر دو نم بیست و شش را بزیر — و ز نفس از حیله کنند من فی بسیر

جامه که بی صرفه خلق کرده اند — از پی پوشیدن خود کرده اند
دو ز خیانی ز ملک آبجوی — روی و ز آتش ز پی آب روی

علم نه علمیست بر ارباب جاه — جادوییست از پی تسخیر شاه
خواجه بت کرد بسی زان بود — تا شود شش خو که بسلطان بود

بهره علم از در سلطانی است — جادوش شیوه عالم ربانی است
ای سخن از کوفی و شش بنیات — چند در چرب روی و خنا بنیت

میل بفقرا بر و فقرا کن — شمله تماچیست اگر آگهی
دون ضمیری که بود جنس سیر — او ز نوازد و تو از دی اسیر

حکایت مشعله‌دوشی که مشکلات عالم را بزبان روشن کرد و جواب عالم جایزه او گشت

نیم شب آن نکته شناسی شگرف — پیش چراغی ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان از نقاب — دیدگی شان ز بزرگان نجیب

گفت بدانا که چگونه است حال — گفت چه پرسی بعذاب از وبال
گفت گر انسان که نه زانو دُرست — با شرف علم و بال تو چیست

او ز شب و مشعله خالی که بود — قصه برون زد و بالی که بود
چون نه ملک چیست چه بیش چراغ — گفت که شد بر تو ز آن شعله باغ

سبق معلم ز پی شاد دم — گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از مشعل من با فنت — من ز خطش هر زمان یافته

جای فقیه از امرای سفیه — سود امیر است و زیان فقیه
خسروان در امرا نیست چنین — سوی فقیهان خدایی گذر

مقالت سیم در کمال کلام که [illegible]

از پی کفارت تعظیم میر — دیده ز پای علما بر بگیر
هر چه درین چرخ کهن ساختند — قالب از بهر سخن ساختند

لیک نیفتاد بروی زمی — قالب این پیکره بی آدمی
هر که نه زین پیکره لب‌باب بود — جان نتوان گفت که قالب بود

زنده بجز آدمیان نیست کس — کادمی از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که تا زنده اند — از طرف ناطقه تا زنده اند

پس چو چنین است سخن جان ماست — وانکه بدو زنده بود آن ماست
ای بد و دیباچه عقل و سخن — حرف نخستین شده در خط کن

این خرد و نطق که زان تو اند — هر دو دو همشیره جان تو اند
گر نه گنج و گنج نهان داده اند — لیک کلیدش بزبان داده اند

کس چه شناسد حد گفتار چیست — وین دم جانبخش نهان کار چیست
نی سخن این غلغل آب و گیاست — بلکه یکی از صفت کبریاست

دانه تو در دل گردون نهان / وحی خدا در دل پیغمبران
در ز اندازه سفتن برون / گفتنی از حد گفتن برون

جنبش هفت اختر ازین یک هوا / غلغل نه گنبد ازین یک نوا
نکته باریک چو در دهان / لیک نگنجید بهر دو جهان

آدمی اندر ره و رزق و زرق ازو / داد میانه ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همسر / در گهرش آب دهان همسر

ای که کنی تیره زلالی چنین / شرم نداری ز زلالی چنین
نغمه گز و ناز بشر شد تمام / بانگ سگانش کنی از خوی خام

چند ز پاس درم افتی برنج / پاس سخن دار که آنست گنج
ابلهی ار صرفه زر میکنی / صرفه گفتار کن ار میکنی

گر چه ز بازار شده گوهریست / گر بمحل صرف نگردد خسیست
مرد که او تجربه بکار کرد / چرخ همه چیز بهنجار کرد

آنکه سفر کرد بدریا فرو / صرفه کند آب بدریا درو
نرخ سخن گر دنشاید بمال / زانکه سخن جان بود و زر سفال

صد سخن گفته که چو شست و چند / خامشی گنگ بیانگ بند
گفت نکو خالص ذاتست گلبنست / اول اخلاص نگه کن قبل است

لیک بباید دل باریک جو / کو سخن نغزتری کند مو بمو
شانه مشاطه بود فرق گوش / مقنعه بر فرق زنان فرق پوش

فاخته چون نغمه دو دو کند / بوم چو بیهده گوکو کند
هر چه بهنگام نگوید کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا صرفه توان بر / بهر خموشی شود ش خلق کبر
صوت که دودانه کند در فغان / از ره دل ها شد وسوسه جان

گر ز شغب عوک همی دلپذیر / جان نکردی ز نفیر س نفیر
آنکه حدیثش نه تمیز نیست / مرده دلی در تن او نیز نیست

خواب مجاور که به تزویر اوست / گور تهی بهره تعبیر اوست
لفظ مزور که عبارت نمود / بر درم قلب خط خوش چه سود

لعل که آن راست کنند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی شناس / قالی ابریشم و تارش پلاس

قول سه کس نیست بهر استوار / شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آن گرسنه نگرم بر است / هر چه در آرد بر گفت گستر است

نیست ز شاعر دم سیری درست / گر الف گرسنه اشباع جست
زان همه تحریش که پر ز معنویست / برگذر قافیه حرف دویست

وانکه فلک بنز دنانش نیست / قرص خور اندر خور دندانش نیست
کی گشد آن سفره که صفران اوست / تخته خاکی طبق خوان اوست

ماهی به بحر نشستن کم است / ماهی و نشستن بمحل همست
قرعه زنان نیز کم اندر معاش / تا چه دهد پهلوی خونی تراش

قرعه که گردنده بفرمان اوست / کی دهد آنچه آرزوی جان اوست
این همه را پستی کار رسان / مزد و ورع نیست بگفتار نشان

بس در فتحست کسی را پدید / کش بود از راستی خود کلید
راستی دوانراست حد کاف نون / حرف نرفت از حد جدول برون

آنکه شد از سخت سری داستان / سر نهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند چو حرفی کند / پیش زه در راستی بولی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد / باد حوادث کلهش کج نکرد
هر که تن راست علامت بود / قالب توقیع سلامت بود

صدق چو از راستی دل بخواست / تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست در اندام اوست / مسطر حرف دگران شد پیوست

مسطر کج چون ته کاغذ بود / هر خط او بر کجی خود بود
بس که نگفتنی همه بزا لبست / آدمی از جوشش سخن بالبست

مرد که پوشیده زبانش بکام / برهنه هم گردد زبانش تمام
پرده در اهل قدم گشت ابال / پرده در اهل مقالات مقال

دیده آخر که بشکل و نهاد / پای ز گل تازه شود لب زباد
در دزبانست صواب و گزاف / خط ننویسد قلم بی شکاف

میل بود بر دو زبانان دریغ / گرد و سرت نیست مزن یک دو تیغ
کارد که قصاب دو بر هم زند / پشت بصد زیر شکم چون خشم زند

مار که چون پسته رسن پیش ماند / از دو سر بانیست که لب پیش ماند
طره گفتار مکن خم بخم / گرچه دلاویز جهانیست هم

نکته که از دو دهنش دست و پای / گوش خردمند دران کم کرد جای
قفل مکن درج دهان از برون / کم کن اگر باید کلیدش درون

گفت مشو لب ز سخن وا رهان / پنبه کن از گوش و بنه در دهان
پسته پر مغز نگوید سخن / گرچه دهانست ز سر تا به بن

پسته علاج از نظر بسته وش / گرد و پسته که بفغانست بیش
باز چو گنجشک دهن باز نیست / جای سخن در دهن باز نیست

بلبل از آشفتگی خود نکرد / خورد زبانی و بسی سود و شر
هر که دهن باز بود غافلست / غارت جانست و ملال دلست

وانکه دل او بخموشی پسند / خواه دهن وا کن و خواهی ببند
حلقه که در گوش کسان گشت جفت / با دهن باز ز حد تهی نگفت

مرد بود کم شغب و تازه روی / قهقهه در خنده کلاها مجوی
در لب آواز نه پیمی بود / پاسخ سوپس به بتهی بود

آنکه کند گوش گر آوای او / نایب کرنای بود نای او
خیره چو کند بانک به همسایگی / مغز سپر افتد تهی بایکی

کس نکند از سخن نرم بیم / وز سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سختی تند بد اگر / حرف خرد در دل حرف دگر

تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد حلق ترا در نهان
تیغ اگر گوشت برو پیچد بست / تیغ که از گوشت بود آن بهست

هیچکسی را ز خشم زبانی نکرد / کاخر ازان کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر / هم بخلیدن شکند نیشتر

لیک نه هر چه پسندد زبان آید از آن / گاه جراحت ز دل آید در آن
چیره زبان از خشم بجان تیز زد / خون بود آن بوسه که نشتر زند

از دل سخت است زبانها بجنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی / زخم خورد مرد سخن گو بسی

در دل شب هندوی دزد از کمین / تیز زند بر سخن آدمی
هرچه لبت را به سخن ره در وست / جایزه قد سمع الله در وست

چون شنوا هست خدا ای عمو / هرچه نیرزد به شنیدن مگو
نی همه لب را ادب آموزهاش / سامعه را نیز ادب اندوزهاش

گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم انباز نباشی در آن
راه مده هیچ حشی را بگوش / در دهی ار پنبه دهانش بپوش

جا نه هند و که بلا گوش اوست / فتنه پنهان بنا گوش اوست
جا نه هند و شده گوش سری / بد شنوان گوش که شد هر سری

قطره نم در صدف پاک حرم / در شد و اندر صدف زشت کرم
هرچه رسد بر خبر دار گوش / زود گمارند بر چشم هوش

شمع نه بر کان بصر شد دلیل / مرد چه چشم بود گوش بهل
ناشنوا هست دلیل کری / گوش گران است نشان خری

هر که سخن بشنود از عیب پوش / خود شود اندر رخ خود عیب گوش
گر که زند خنده به مرد ذوفن / او هم از آن خنده شود خنده زن

یا به دو به گوی شود به شنو / یا ره گلگان دگران گیر رو
آنکه ندارد به دهان انگبین / کی دهد از دست شراب مبین

گشت زبانت چو زرقی در نیست / شربت جلاب چه سود ت بمشت
کام و زبانت ار بد خاص و عام / بلکه زبان ار زبانی بکام

لوث که در کرد زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود
لیک سران فربه کا کن بهر / هرچه بشو بیند شود گنده تر

نیست چو هیچ آب دهانت پدید / ماند بنا چار زبانت پلید
نه همه گفتار ز انسان خوشست / هرچه پسندیده بود آن خوشست

گفته که زمرتبش باشد زمن / لحن بود ز مزه بینی سخن
هست چو از زبده معنی فروغ / چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ادهم بجولان جهود

راه روی کرد ز ادهم سوال / کای گره تند به میدان جلال

صحن فلک را ته پا یافتی / این قدم از سر زکی یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز / راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آن ره که زبان سال ره / داشتم از بیهده گویی نگاه

درج دهان را ز انگشت دم زبند / جز بجدی که بود سود مند
زین همه راهی که سپردم به پای / این علم شد بخدا ارسمای

گفتن بی فایده ترک حیاست / قول موجه صفت انبیاست
خسرو از ایوان تو در گشت بروز / حکیت این هرزه دری آلی هنوز

زین دهن ها زنه شهر بسیار
پنج اساس است که ایمانی است
هرکه در این خانه عمارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس
لای شهادت که بتوحید خواست
لا چو بوحدت در الا زده
این دو کتابه که دو عالم در وست
بانگ نماز ار چه دو بار بر دمد
پاک درختی به سما تا زمین
دینی و عقبی ز بر شاخ با به
رخت چو در سایه شاخش نهی
پس که شهادت چه موجه تو شست
حبل متین کامت محتاج یافت
شرم نداری که تراحی پاک
ای بطالت چو فرد یکان
قطره آبی نخورد یا یکان
شک و کیایی که تو بینی خموش
وانکه بانگ پا به تیر صبح یافت
جمع کواکب که چنان میر و نهند

مقالت چهارم در تمهید اشیه و وحدت ربانی
در تشبیه پنج خمسه پنجگانه اول شجره طیبه شهادت کر
فروع او آسمان اخضر نیست ثمره جانی پدید داشتن
دوم قامت پستون نماز که قاعده دین معمر است
در ارکان بر افراشتن سیم از زر و سیم مرکان زکات
کلید نجات ساختن و بهشت گشادن چهارم روزه
در رمضان صبر برد و دوزخ نهادن پنجم سمی اسان خانه وصل
که از آشنا راه بر داشتن فرمایان مه و نوید التوفیق

ریسته ز سر چشمه عین الیقین
سدره و طوبی ز سر شس سایه
میوه نبالی ز وی الالهی
آنکه بتقبله شهد الله نوشت
از پی این کنگره معراج یافت
خوانده بمعراج تو خفته بخاک
چند فوری نعمت حق رایگان
تا نکند سر بسوی آسمان
غلغلشان هست فلک اکوش
بر شدن از رشته تسبیح یافت
هم بر شش سجده کنان نیز اند

هر دو ورق خلد مخلد شد
شعبه او بر فلک برتری
به که شهادت کنی از حق پدید
امر دوم در همه ایام خویش
پشت دو کان ارکان کن در است
هر چه بدهر آدمی است و پری
وحش و طیور کی چرا خوار کرد
جسم و جمادی که بگوی در اند
وانکه پری خارج حیوان شد است
چرخ همانکه بشکست وجود
زآتش و آبی که در این بر داند

گر ز خدا نیست ز خود شرم دار
هر یک از آن حصن مسلمانی است
پایه خود جمله بغارت نهاد
هر الفش سهم سعادت شناس
دو کششش او دو کو هند را است
هر چه بجز الا همه را لا زده
سهل مبین کالجه جز این هم در وست
قامت او هم بسما میبرد
نامی از الله و محمد شده
میوه او زایی و ناری بری
گوست کو هست و کفی به شهید
پنج فریضه است بهنگام خویش
کین خدو بس بمعراج نشست
نیست مگر بهر پرستش گری
سبزه که خود ز نگویی ار گرد
هم بزبانی بتعالی الله اند
هم پرستش همه تن جان بند است
هست همیشه بر کوع و سجود
هم رخ خواهش بسما کرده اند

واب و گلی کان تنه آسوده‌اند هم سر طاعت به زمین سوده‌اند
خلق همه بر در دل او ز خویش هست پرستنده به مقدار خویش
آدمی است آنکه به غفلت کمیست دیو ولست ارچه به تن مردمیست
آنکه سجودی به سرش کم بود باشد از ابلیس اگر آدم بود
کسوت اقدام بر اندام چیست قوت اسلام در اندیشه پیست
حیلت و کسوت نفس دین کیست سایهٔ طاوس نگارین کیست
کهنه کلیمی که نمازی بود ز اطلس نو به که به بازی بود
جامهٔ اسلام بر اصحاب دیو پر فرشته است مگس‌ران دیو
این نه لباس است که تلبیس ماست وین نه حیاست که ابلیس ماست
راکع و ساجد شده تن چون هلال پویه زنان مشرق و مغرب خیال
هوش به میخانه و رو در خدای وای برین طاعت آلوده وای
بیضهٔ دین خوانده تو دل را مدام وز می آلوده درونش تمام
چون بود آن بیضهٔ اسلام چون کاید ازو بچهٔ شیطان برون
سنگ تو در دین بود ار استوار بیضهٔ شیطان شکنی صد هزار
نفس که رویش به مسلمانی است خطبهٔ او اسلم شیطانیست
دور ز نفسی که جواهر نشان دم زند از نفخهٔ مطلق عنان
چند توان داشت درین دیولاخ رایحهٔ مجلس دیوان فراخ
یکدمت ار با دو نفس زان بود مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی کاب نمازی دهدش آب روی
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست دشنه بود بر جگر دیو مست
گاه وضو شستن دست از نخست موعظه می‌کند از پرده چست
کاوری آن دم که به درگاه روی دست ز آلایش باطل بشوی
مسح بر آن کو نه مکن پر سری کاب نه سر بگذرد از تری
پاک چنان کن قدم رو نشست گر نتری آزاد بود دامنت
شسته کل سر شوی چو پاکی فزای گرچه که خاکست نیابد فت جای
سهل بود ز آب که شویی برون آب چنان جو که بشوید درون
پاک شود راه خدا و بد گیر گرچه پلیدم ره این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگاه تختهٔ خاک از پی روز شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص کی شود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهیست به لوح جبین بر ورق تخته بنه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری به جنازه نماز سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازی که ریاشان اوست قبلهٔ دیو در ارکان اوست
گشت نشون تو چو دیوار نهی بشکنی آن سقف که بر دی نهی
این همه جابیست که فرضی بجاست هر چه جز این نیست هم جای رست
این همه در جمعه و عیدت نماز کی بود آنت ز در بی‌نیاز
تیغ خطیب ارچه که محرابی است گنده و به افکنده ز بی آبی است
آنکه ندارد دل اسلام جوی هست به هر جا که رود زرد روی

هیبت جوزا زده آیینه هندوان / شرح در و دیدن و در چون لوان
پیشه مردست نماز و نیاز / زن بود از عذر زنان بی نماز

تن که ز طاعت نبود نوردار / عذر زنی بشنو و معذور دار
هست نماز ار که کنی بی خشوع / ورزدی ارکان رکوع و سجود

سجده نباشد که بر دیر برهمن / بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین چیدن دانه ز خاک / چون بری اندر صف مرغان پاک

گر بنمازست همه ارکان درست / تا بشود جامه ایمان درست
ساخته کن پایه از ارکان سرای / بو که دهد شمع رضایت خدای

یافت اساس دومی چون بر از / محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارتگه سوم خرام / رکن مسلمانی از آن کن تمام

سایل اگر تیز زند از زکات / دور درم کن ز پی مهلکات
مال گر احسان نه زکات وی است / گر ندهیدش ز زکات درست

آنکه یکی ده دهدت بی شکی / کمتر از آن کش دهی از مل یکی
خواسته با خواسته داد خدای / دانی تو گر خواسته ندهی بجای

آنچه نصابست نصیبی بده / مرد دوالی بطبیبی بده
سوخته را درهم خوش قدر هست / مهر بروزه ز آتش قدرست

چون سه بنا یافت بطاعت قیام / قاعده چارمی آمد صیام
روزه که مه نامه روزی ده است / ماه که هر فرش انا اجری بهست

ماه نو از ذره که گردد پدید / که چو سر غره و که عین عید
کرده اشارت ز یک ابرو که صم / وز دگر ابرو باشارت که خم

صایم ازین مملکت دین فزای / مشرق مبدا آمد و مغرب کشای
عید شده شحنه شهرش براز / جاوش جانش آمده بانگ نماز

بوده چو مهر از همه سال اشکم / کم ز مهی کت بود این پایه کم
یازده شهر از شکست تو پاک / کم ز یکی شهر که دارد بش پاک

زشت بود دل نجس از بس شده / عرش خدا درجه گلخن شده
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته

گنبد مسجد که شد از مال ساخت / شیرکش مبرز پنجال ساخت
چون تن مردم ز کیاست برد / کی چو خران بار نجاست برد

گرسنگی کاهل شکم را بلاست / رحمت رو اندر ابه نعم صلاست
گر تو سعیدی ز غم مال منال / سنبله بر مشتری آمد وبال

روزه که خورشید دی آتش نشست / نور وی اینک پسر آتش نشست
باید رفت اندر صف دیوان شکست / تیر خطا گم کن ازین هم نشست

چاره نباشد چو بپاکی تمام / زاد حلال و ره بیت الحرام
وانکه خطا کرد یکی ره ز جای / سهم زده مرد ز شست خدای

پیش کن آنگاه بصدق طریق / بندگی حضرت بیت العتیق
گو ز نه نور صفا ره به ایمن / لنگ شه راه حذر را به این

گر تن بیمار بود گوشه گیر / از دل بیمار بود گوشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس / تشنه مرو غرقه شو از جان مترس

ز اشک نمت گهر افشان عجب | تربیه ده به نخیلستان عنب
لیک صفاهای تو از نی بود | زمزمت از راه صفائی بود

کوی نبان ز ظلمت پناه | بیت حرامت پس و سنگ سیاه
مسجد اگر هست مثل پیش در | از پس سالی رسی آنهم اگر

ور همه سالت بود این هوس | جز به تیر اوج نجستن و بس
اگه دو گامی ره سائش بود | ور ره یکساله چه حائلش بود

حکایت حاجی که ... سر ره نعلین گناه داشت
و برهمنی که از پوست ... [illegible]

کعبه روی دید بصدق و ثبات | برهمنی را به ره سومنات
جان ز دم شوق سماحت کنان | خاک ره از سینه مساحت کنان

خستگی سینه بره دراز | از سر دل پوست همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا | کین سفر آخر ز کی تا کجا

برهمنش گفت که سالیست بیش | کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت بپوینده که پای هست | سینه چرا باید ازین گونه خست

گفت چو دل در ره بت باختیم | پا بهوس نیز ز دل ساختیم
ای که ز بت طعنه نهندو بری | هم ز وی آموز پرستشگری

گبر که بیرون شد ازین خطا بست | هست به نیرنگ خود تیر راست
پستی آن کج روی بی دین پسست | گو ز کجی ماند بکیش درست

هر که درین کیش ازو خم برفت | راست نشد تا بجهنم فرفت
هر که در کیش کمان کش بود | عاقبتش تا به ته آتش بود

مقالت پنجم در تقویت تقوی به جهاد اکبر و تقوی
تطهیر نفس از لوث شهوت ... سنت

ای شده بازیچه دست از هوا | کرده روا آنچه بود ناروا
جهد و بال این چه پریشانی است | ترک خدا این چه مسلمانی است

هیچکس از بند خود آزاد نیست | هیچ دلی را خبر از یاد نیست
رنج طبیبان ز علیلیست و نبض | مرگ نوپسنده در اطلاق و قبض

بی گهر چند که کان می کنند | چون گهری مرتبه جان می کنند
در غرضی کوشش کامانت بود | کوشش بی سود زیانت بود

نه بجواز آب نویسی روان | تشنه بود هم بنوشتن روان
هر که به پرهیز پذیرد نصیب | از پی دارو نبود در طبیب

مرد نه از جربی طینت نکوست | نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب ار چه که باشد چراغ | کی زید از هیچ زر و غن فراغ

هر که نه بیند عمل خویش را | ساخته سوگوار اجل خویش را
سر به چو هموار نپاید کسی | چشم از آن سر به گرید بسی

ماند بهار نو اسلام نور | کی شود از حیله سواد تو دور
زهره بر دفتش نبرد پاره را | خنجر خورشید برد سیاره را

لوث چو پر شد بهلاکت گناه | آب چو بگرفت نجاکت شد
خیز که از بهر تو گر زند باک | قبله گردون و مصلای خاک

چون نه مین سجده کهی روی تست … چشمه خورشید زمین سوی تست

زانچه خدا داد نوائی پیاز … پیس که داده پستانند باز

بیکل آسوده بکاری درآر … پیشتر کز انکه بماند زکار

وارویت افزون تن بیمار چیست … کنده بسی تیشه بیکار چیست

ورعملی کوش که پاکی بود … کوششن پاک هلاکی بود

نیکوئی آموز بهر ناکسی … زانکه بدی هست خود اوراسبی

آنکه در افکند بدریا لعاب … تا چه فزون کرد بدریا رآب

برخشم می چون دل مفسد بزور … بهرچه زنص کند موش کور

گل که بصحرا و بیابان رسست … بلبل او جغد بیابان بسست

خوردن می هر بدی راست سر … وانکه بدش می خورد آن چون بتر

گفتش گری گفتش کهن می کزید … بوی دهن گشت بر انسش مزید

خلق و توان صبح که مستان بود … عربده باده پرستان بود

طینت می کش منع دلو ذ طبیب … دیو دلا نیزا بود از وی نصیب

مست بچهها کند آشام می … پاک سم از بوی وی افتد بقی

پای بلغزد و چو بسر می بود … مشتی و ثابت قدمی کی بود

شیشه می کو ست کحل فپاد … چیست کزان ام خبایث نژاد

هرکه بکام این قدح از پشت ریخت … آب سم از روی هم از پشت ریخت

کاه جوانی منکر تاب خویش … زود درود سیل بر آب خویش

گوهر سلک تو چو رفت از میان … مهره مخمل شود از ریسمان

کالبدی داد خدا ایت درست … سپنتی جانت که گذارش سست

مرده نه دست بکاری بزن … در فکند بسته تو باری بزن

جان و تنت از پی دین داده اند … نیز پی آن نیست که این داده اند

تیشه تو ساخت همه چنگ و نای … کم زکی تخته حرف خدای

کار چو پیش است ز چهارای جوان … جهد بهی باری اگر می توان

آنکه بدم دادن مفسد و ششبنت … آتش نمرود

لیک پسندیده شد صبح و شام … غرقه شدن در قدح می مدام

دل چو بمیخانه گراید ترا … جز مغ و مطرب که بپاید ترا

چیست شراب آتش آمیخته … نقل و کبابی بکشش ریخته

بو دبر چشم زن از غمه دار … لرزه آواز بدان گشت یار

مست بجز مسخره هشیار نیست … مسخره دیو شدن کار نیست

گل که ز خضرای دمن دید بد … بوی گل از گوش شد دیگر بد

خانه خالی که بیرا لود گیست … عوک و جعل را ز دی آسود گیست

جان بکس نیست نم تا بکین … زهر بود بر مگس انگبین

شهر و زنا تیره کند رای را … شاهد و می سیست کند پای را

هر سمن و سرو گر از آب تافت … نرگس خود بسته این جوی آب یافت

روی چو بی آب شد از زرد نیست … پشت چو بی آب شود مرد نیست

قطره که از پشت در پشت لور بخت … گوهری آن مهره پشت لور بخت

مشت به پندار بود سیل بیست … چند بر انگشت تو در عقد شست

نفیسی

نفس ترا جوشش تو بی‌تاب کرد / نطفهٔ تو خون ترا آب کرد

شست گر از عقد تو اگر بود / شصت و سه از شست فزونتر بود

چند تو دوباره توان داشت چند / شست ز عقد تو دو سه به ببند

مرد دم از شهوت آماده زند / زان گره نیفه بر و ماده زند

مردی آن مرد که کم جوش کرد / هر دو گره بر زد و خاموش کرد

مرد آن دان که ز شهوت بریست / مردی آنکس که ز شهوت بریست

طفل که بازی دهدش دیو مست / در صف مردان بهلاکت نشست

مرد که تو بالغ دین بارز بیش / اوست که شیطان ننهد بار بیش

زر و نخواهی زر ناروی را / پرده مکن چشم زناجوی را

دیده بود مهره کش دل بعین / نرد نخبسد مگر از کعبتین

رسم سگانست بهر سو نگاه / شیر پسر افکنده خرامد براه

آنکه بچه رشته کشش زاهد است / جعد غلام و زنخ شاهد است

کند بود گرچه که دندان گرگ / هست زبان بچه سوهان گرگ

چشم پلیدی که ز پاکی برد / بی‌بصر است آنکه فریبش خورد

غنچه که شد غمزه زن ساز او / کور بود آنکه خورد ناز او

دل مکن از شهوت آلوده شاد / خیره مده نقد جوانی بباد

سنبلک مطلب گاهی سلیم / بافتی از سنبلت شیطان گلیم

ایکت از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت نرسیدت بکار

گر بعزیمت نه دلت خون شود / دیو تو لاحول که بیرون شود

هر که درین زاویه آمد و نشست / فسق ملوث بکمانش شکست

زنگی ناخوش بعماری درون / حور شمارد غرضش از برون

صندل هندو که به پیشانی است / غالیهٔ مهر شیطانی است

این چه زبانیست که در هر طرف / هست بفسق اهل جهان را شرف

هر نفسی کار کند پیشتر / خواری دین باشد ازین بیشتر

آنکه بفرضی نکند کاهلی / منقبتش نام کنند وولی

بس که شد از کفر جهان تیره دود / هر که شراریست چراغی نمود

کرم شب افروز بشامی چو زاغ / دود بود آنکه نماید چراغ

پیکر سیپاره که باریک شد / پارهٔ نور از شب تاریک شد

وای نه یکبار که بار صد وای / زین همه کبران مسلمان نمای

دعوی دین و دل بی ترس و باک / خنده مزن بیهده بر دین پاک

زیر لب این خنده بود آتشش / ذاکری آتش خود در آتشش

دوزخ سوزنده که شد عالمی / بس بودش گریهٔ مجرم دمی

دود گناهت چو سیه کرد روی / روی سپیده ز آب دو دیده بشوی

این همه بر نسبت کبراست زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست

نیکوی از نفس نه از نام تست / زیور طاوس ز اندام رست

آنکه تک از شرع فراتر زدست / الحذر یارب که زند عربدست

زشت بود از غم کاهل ستیز / غلغل تکبیر زند در گریز

هندوی بیا چو کند قبله راست / راهبست چو در قبله نباشد هباست

وین چو عمارت نپذیرد ترا — هر چه کنی دست نگیرد ترا
بنگر که چه کند ز بهر ثواب — رفت بر آتش هم از آن آب

باش که تا نامه بدستت دهند — چون شکنها به سکنجت نهند
نامه چو خوانی که به پیچی زوان — هر چه بخوانی و نه پیچی مخوان

تا ولت از ترس بلرزد چو بید — مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو باپای زند — لو زود خان هر دو بقرآن زند

کو بریاضت صف چولان برآست — رفتن پرون تار که میدان آست
تا علم شرع ببازوی تست — گنج دو عالم به برازوی تست

میوه حلالت ندهد شاخ سبز — تا نکشی آستین از اهل ورع
طرح درین خانه جوا فکنده — خیز و درخانه زن ار بنده

علم اگر نیست ذخیره رس — فاتحه ایت از سر اخلاص بس
در بود ت علم و ادب هر دو خوش — پیر تو یک شعله بدان شعله کش

عید که در جمعه دهید شود — نود و عید ست که کجا شود
از تو که رحمن طلبی می کند — ای ز بی رحمت سببی می کند

ور نه وران در که فلک اند کبست — کرده ها کرده به نسبت بکیست
کر نه بهانست ز بهر کرم — از عمل ما شس چه پیش و چه کم

تا که خرد مهره رخشان نخ — تا چه برد از ده پای ملخ
کار چو با اوست بر و حساب — باک ندارم ز خشم و عتاب

بس بود از وی بخطا و صواب — جاینده ان علیها حساب
گرچه عمل بی بقیاس و جفاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست

کار کن ای دوست کزین کشت زار — تخم نکشت را سب بی شمار
در عملت نی بخرابی سزاست — آنکه جزا می نکر دنیم جداست

حکایت عابدی که از جمله زهاد بود
[illegible] خدای [illegible] علیه [illegible]

زاهد از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر

شد ز پس سجده پهنانیش — خاک زمین صندل پیشانیش

تا بنود سال درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر خجسته ای دشت — سوی نهان خانه ز آتش گذشت

گفت ز علمی که مرا داده اند — معرفت هر دو سرا داده اند
می بکنم کین عمل خنده رای — می کنی و می نپذیرد خدای

پیر بحالت چو گلی بر شگفت — آستین از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز منی بیکس — آنکه نکه می کند اینم بس

من عمل خویش کنم بنده وار — آنچه خدا است بد انم چکار
خسروا گر دین طلبی کار کن — طاعت یزدان کن و بسیار کن

عرضه مکن پیش هنر گفتنی — آنچه بنزد و نپذیرفتنی
بار دگر گفت که پاکیزه خوی — حال تو چون نیست درین ره بگوی

این همه طاعت که درین خند سال — کرده آخر چه شدت کشف حال
پشت امیدت بعبادت قویست — با کرمهای عنایت قویست

زاهد بیچاره پس از گریه گفت / کای شده اعمال تو با علم جفت
کین نه نود سال اگر صد هزار / بر ورق هند کی آرم بکار
در عمل جملهٔ پیغمبران / از من بیچاره در آید دران
نیست امیدم که با عمال خویش / پای نهم در صف مردان پیش
لیک امیدم همه بر فضل اوست / زانکه بطاعت نرسد کس بدوست
آنچه مرا گشت ازین عمر سود / جمله بتوفیق خداوند بود
وانچه رسیدست مرا بعد ازین / از کرم و فضل خداوند یقین
طاعت اگر نیست مرا بی حساب / نیست بمقدار یکی شرب آب
تا که بدیدم کرم بی شمار / گشته‌ام از طاعت خود شرمسار
جرم و اگر نیست ز رحمت نشان / هست امیدم بخدای جهان

مقالت ششم در شکر صوفیان صافی مشرب و شکر نعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطهٔ تعین قدو جلس و گرفتاری پای در گل بندگان جسمیت کالحمار فی الوحل و سرزنش داغداران نکوهی بهای حیات و سرفرازی کلاه داران ترک هوای الهیه

ای قدم اندر ره مردان زده / هفت در گنبد گردان زده
بر نروی یک قدم از جای خویش / تا نهی بر دو جهان پای خویش
خاک شو از بار لگد چون گیا / تو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه / راه بلا را ز رضا توشه ده
زانده و محنت علمی بار کن / بر سر ایوان فلک نار کن
تا بسما کوس الهی زنی / دبدبهٔ نوبت شاهی زنی
باز نداند ز روی دلیل / صیت تو زآواز پر جبریل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند / غلغله در گنبد گردون کنند
گاه وغا در صف مردان مرد / نام هنر وانکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش چو پوست / بهر برون رفتن آوازهٔ اوست
تا نشود خسته بصد جا دلت / نو ز دقایق نشود حالت
چهره پر از رنگ ز زنگی نو بنو / دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او زمزمه دری کند / وای که آشام ملالی کند
هست بسی عارف پشمینه پوش / گش نرسد بانگ مؤذن بگوش
چون ز پیش روز بسلطان شود / زود بمحراب خرامان شود
شب پره در قبله خرد از فسوس / صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آنرا مشو / گفت پدید از جوی کسان آب نو
گر تو بمحراب شوی آب جوی / روغن دوزخ بود آن آب روی
هر چه در آلودگی افتاد پاک / پیش نظرها بنود تابناک
دید رخ رشید که نتوان ز تاب / بس که توان دید بسیرش در آب
رفعت از آلوده بتابد عیان / پست نماید نه آب آسمان
گر فن مردم نه فسادست و زرق / خاک و میان با بملایک چه فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی / مغرب و شامست بمعنی یکی

پیست ز اوتاد فلک را مدار | خیمهٔ بی میخ ندارد قرار
نور جهان از قدم انبیاست | جان جسد در جسد تو تیاست

مرد به پشمینه درون کم مدان | گوست جهانی ته موئی نهان
عدد بزرگان نشناسد کسی | صحبتشان گر نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور | چشمهٔ خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که شکستست | در محل خویش یکی عالمست

آنکه سها را نگری ذره وار | هست بمقدار زمین صد هزار
نسبت مردان هم ازین جا بگیر | مردی اگر یافته پای بگیر

این همه مردان که ملایک پرند | مور نمایند و سلیمان فرند
چند چو سنگی بزمین در شوی | پرتوشان جوی که گوهر شوی

پرتو اشراق چو بخشنده گشت | سنگ سیه جوهر رخشنده گشت
رنگ ز مرد ز قمر تاب یافت | لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

سر نه در دامن کسی در بسر | گو کندت غرق ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را | تا بخرابی ببرد ذات را

گرد چو ستون چون تواضع اسلام | بام زمین بوسه زند والسلام
در پی آن پیر چه پوئی بفرق | گو بد خود نیک نماید بزرق

مرد پسینه نه بنفس غرور | تیرگی خویش نماید بنور
برهمن بت که کند شرح بید | تخته سیاهش بود و خط سفید

باده و تسبیح بیک لب خطاست | مجلس و معراج بیک شب خطاست
مسجد و میخانه بیکجا بود | نطع حریفان نه مصلا بود

طاعت آلوده نیاید بکار | نیشکر سوده نیاید بکار
زمرهٔ اوتاد که واصل شوند | شیخ ریا بیند که باطل شوند

صوفی می خواره که گوید ز حال | گر همه کشفست بود آن خیال
عکس و خیالی که نماید زمی | مست بسی زشت و تبه تر زوی

صورت ازو می درخشان مخواه | صدق در آیینهٔ شیطان مخواه
جز گروهی با گروهی بیشتش | محتشمی را که بوی پیشتش

در سر آن ره که تو داری بپیش | راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر پسر کالا کرو | بار رهید از وی سلامت برد

و به که گر کی تقفا کرد دش | بار روش بین که پا گردش
طعنهٔ فربه که زند با نزار | کاه تک و تاختن آرد خمار

ایکه نگردد قدمت زآب تر | جز قدم خشک چه باشد دگر
تر قدمی مایهٔ دیگر بود | گر همه زابی قدمت تر بود

فقر گزو جان عدمی پیش نیست | حاصله دمی و قدمی بیش نیست
زندهٔ فقر بیست که دم باشدش | آنست رونده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که مکرم شدند | مایهٔ عمر از قدم و دم شدند
من چه پسک باشد ازان بوالهوس | گر نفس خویش برد همنفس

مرده بآن چشمه که زنده شود | گرد بهر جا دم عیسی کرد
زر که بستانی و دهی چیست حس | خاصه که بستانی و ندهی بکس

قواد

خواجه که آسان نکند خرده خورد
زاهد زر دوست گره کرده سخت

شحنه خورد با می و مطرب چو مرد
عقده‌گشایان به کمین‌گاه رخت

صره صوفی علف شاهد است
نی بشکر گر گرهی ساز کرد

موش بماند که جو وی آید بست
خلق بدندانش گره باز کرد

غم نخورد کیسه پر سنگدل
چشم سیه‌پوشان نه ز آگاهی است

گر پی زر خواجه شود تنگدل
دام سیاه از پی یک ماهی است

آه ازین طایفه زرق‌باز
زشت بود صوفی و میل زرش

آستی کوته و دست دراز
موی نه و کوه گران بر سرش

موی بر آهی بسر بار سخت
چونکه نسنجد سر تو بار موی

خوشه‌وی اصلع چو گرانست رخت
کوه چه سان سنجدش آخر بگوی

زر به جو سنجند بسنگ شکوه
دعوی فقر و عمل زر مدام

هست گرانتر بسی از سنگ کوه
فقر گدا هست و تجارت کدام

رند مقامر چو بود پاکباز
آنکه ز دنیاش نباشد غمی

به ز عبادت گر با حرص و آز
حاصل دنیا بهر اندر دمی

عاشق زر عاشق درگاه نیست
وانکه گره زد بدل او درم

زانکه دوی در خور این راه نیست
تهمت اسراف نهد بر کرم

کیسه زر از چه بشر لعنت بود
این همه شیخان خر این بت است

در ره اوش نقد خدا لعنت بود
برهمند و بت زر این بت است

تا تو ندانی که زر از بت کم است
دینی و دین هر دو بهم در نساخت

برهمنان را بت زرین هم است
زهر ز پا زهر بباید شناخت

کس پی یکی گفته نکرد دست و زن
مرد رهی خانه به یغما گذار

بسلت شیر و مرگان کور زن
کار جهان از جهان واگذار

از پی دنیی که بنیم زر خسی
هر که سبک شد بجهان بر گران

هر که بخندید بگرید بسی
بار سبک دید و ترازو گران

گر نه زنی تکیه به بنیاد هستی
پاک روش آنکه ز فاقه عیب

مرتبه نیست به از نیستی
آنچه الهیست نگه کن بجیب

بخت تو گر خفت نه خندان بد است
سهل مبین سختی سنگ فقیر

خواب پریشان نگر دان بد است
گوهر آن سنگ نگر بی ضمیر

کوه که بندد کمر از خاره تنگ
سفله چو زین جیفه خورد سیر رفت

لعل و زری هم دهد از کان سنگ
مست بودن بجهان دیر رفت

خواب خور از خاک چو اندک بقاست
در چه گلخن بزبان کرم خورد

ای خنک آن کاب خورش زین هواست
زاد و جوان بود و کهن گشت و مرد

با کسیت این مزبله مسکن بود
مرد ازینجا چو ز زندان رود

راست چو کرمی که بگلخن بود
گریه کنان آید و خندان رود

آنکه ازین جیفه برون رفت پاک
راه رو از پا نهد بر هوا

خاک بر دوش که کشد خویش بخاک
کی برد از جاه زمین بر هوا

آنکه ز دنیا بنه لنگر است
باید مرغی ز بلا یک پران

پر زدن او بهوا منکر است
کش نبود لنگر دنیا گران

بیست گران بر تن پیلان درای / پشه هم از باد درآید ز پای

هم پشگی جوی که پرواز را / بر جلاجل تیز دهد باز را

کی رود این ره بپروا تنی / لنگر عیسی چو شود سوزنی

شد نهی از سایهٔ خود بر کران / زانکه شدش سایه درین ره گران

حکایت شبلی رحمة الله که یکدرم در کلاه بست و در صفت او دینار و درم پیوستن شود

آنکه تبارک کله ترک دوخت / هیچکس از سببش بیاید فروخت

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت / روی بدریوزهٔ درویش داشت

گفت بپرس آنچه تو دانی سخن / گفت که در ترک پهانی بکن

بهر درون دیدهٔ بینش شناس / هر قدمی که داشت سخن را اساس

نقد بسی داشت به بازی بجست / در طلب نقد سوی خانه‌ها جست

آنچه بر او راه زن راز گشت / داد و هم اندر نفسی باز گشت

روی بدو کرد و شناسای کار / کای بعید غیب ز خاصان بار

راز که در پرده هجست و شام / نیک بدانم که بدانی تمام

چیست که با آن همه گنج وجود / قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من که شدم سلسله جنبان راز / راه در خانه گرفتی فراز

تا زر قبی را که بدانی صواب / خوانی و آنکه بمن آری جواب

پیر بخندید که خاموش باش / عربده در گوشه کن و گوش باش

من که ز گفتار تو جستم ز پیش / راه گرفتم بوطنگاه خویش

تا تو بدانی که دلی را همین / نیست درین قریه کوتاه بین

لیک از آن زر که بهین زر دو سغال / یک درمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خرده دو درهم گرو / در کف درویش نهادم که رو

تا چو من از ترک برآرم کلاه / خرقه از زرق نشود چادرا

تکیه زدم زانچه دبالم بود / تا دم این پیکه حلالم بود

شرم بدارم که بدلق کهن / یک درمم نقد تو بر کم سخن

ایکه نکردی تو بصد گنج سیر / چون دم تجرید برآری دلیر

مقالت هفتم در انواع نفس هوس پسند که روشن خوی تقشف
خورشید دست و ترک اهل اله که در قلب الم جاوید است
و [illegible] گرسنگی خود کشیدن [illegible]
[illegible] بر چیده [illegible]

پای چو در فقر نهی زینهار / دست چو خیبر ز گدایی بدار

ای دم از آیین قناعت زده / مهر بدرهای صناعت زده

گر قدمت هست ثباتی درین / بر تو فریضه است زکاتی ازین

صبر چو گنجیست بکنج خراب / ده که تو ای مومن کامل نصاب

مرد تو آنگه به صبوری بود / لیک نه چیزی که [illegible] بود

طالب زر دان ز درون بیقرار / در شکم مار بود پای مار

کوزه ز زر بهر تجمل کنند / آب خوش از مشربهٔ گل خورند

٢

آب

قرص جو و کوزهٔ آبی بگنج		به که بردن شربت سیب و ترنج
آنکه دهن باز دود پیش و پس		سبز نگردد مگر از خاک و خس
پای مسافر که بخفت از خاک		خاک خورد زان دهن خنده‌ناک
مرد که هر سوی بکامی بود		پیش نشیننده علایی بود
باد که با کوه نماید شکوه		بوسه زنان بگذرد از پای کوه
بهر حرامی چه بود حیله‌ناک		باد اگر رنگ زنی از نهر پاک
پاک نیابد تن آسوده حال		رنج کش ناز است مسلم حلال
نیزه نه زان خاک که گنجش فزون		پاک تر آن لقمه که رنجش فزون
سوزنی و زری به بود انگشت سیاه		هست به از تیغ درم گیر شاه
آن زر سوزنده که چون آتش است		کی جو دو پس بار ره هیزم گشته است
کنده پسباب سر هیزم بران		صندل تر بر تن نازک گران
باز طلب از تن نازک و شان		زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته		پشه دو چون سگ پا سوخته
تافته گردد چو قدم جای تو		هم تو کنی کند و هم پای
آنکه به تابان فرو ریش خوی شد		زو شرف نقش پیک سوی شد
خواجه زنانی که ندارد دهی		کفچه کند دست بخاک تهی
پشت منجم که قوی شد ز تو		زیر سطرلاب خرد عنکبوت
رقص کنان گشت بکبر و خرام		گردن تمنند چو صحرا و بام
چو که ازین شرم که شد ساده نشین		رفت فرو تا کمر اندر زمین
نغمهٔ خالص چو سخنی کشتی است		ای سخنی انکس که بد آتش خو سنبست
خواجه که دارد زر و پیش زندگی		بر در دونان نکند بندگی
وارد از آن پا چو فرودی عزیز		کش ننشیند که ندم سلطان نشین
انکه بود پیسنک و صفای نوش		میل زر زر بیش بود بر دوش
ژاله که بنکس ز تو بود		نی محک زر محک جو بود
نی اگر پیست میر زر جو		زیر لب تو زنیند دونان مرد
مهرهٔ خورشید از آن تابت نو		کو بجهان گشت به چون صنوبر
ماه از آن کاست که از کاهگه هست		کفچه کند بر در خورشید دست
شد ششم انگشت ز بر دست نیح		کو نفتد بهر گرفتن بر نیح
دست بشو زآب کسان زین مین		دست مشو زآب رخ خویشتن
آب رخ از جوی حسان مجوی		کن ز خوی جبههٔ خویش آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان		دیدهٔ کور تو بسوی خسان
بهر جوی مرغ بصد جا پرد		کرم هم اندر دل جو جو خورد
هر چه ز اسباب تو بر دا جنشد		زانچه تو دانی به از آن ساختن
برگ معیشت که بکیهان در است		هر چه که با پیسته بازان بر است
باد و هوایی که دهی جان تست		بی درمی در همه جا زان تست
زاتش و آبی که نداری گزیر		خانه بخانه شده آن اکسیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار		چون نکری قیمت او بی شمار
بهری اگر دانه جو کوه گران		زنده که ماندی وچه گویی در آن

ورنه ز دانه که ز رزبان دهی / لقمهٔ درویش کی آسان دهی
زر که شکفته چو بهاری ازو / جز نظری بهره چه داری ازو
تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو پیش از تو بهم کرده اند
هر دد خونخواره که خون سیر اوست / طبع در آرایش زنجیر اوست
آنکه تنش را ز نبات است تاب / مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی ماه توست / ابر بسقائی کشت توست
خاک بصد جای شکم کرده چاک / تا تو یکی خوشه برون داده خاک
عنصر و اجرام بکار تو یار / نشو و نما نیز چو عنصر بکار
آنکه فلک را بغلامیت خواند / نزل تو آخر بتو اندر رساند
هرچه که روزیست رسد ناگهان / و آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس ز پی آنچه نخواهد رسید / بهر چه بیهده باید دوید
از دل خود پسند برآور نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس
مردم ناقص که بحجد با قفا / پشه شکست و منارش عصا
لقمه نداری که دهد کردگار / گنج نهی از دل استوار
پاکی آن گنج که با کس دهی / خاک بر آن زر که بناکس دهی
بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان
چشمهٔ سبیل آور و از سلسبیل / قطرهٔ گنجشک بنار خلیل
بی ورقی نقد رضا پیش نه / محتشمی لقمه بدرویش ده
حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش بی خس و خاشاک دار
لب که بود ساده عسل خوش خورد / بسلت پر دام پس گسترد
باد مکن در سر این خار و خس / خوش خور و با خاک یکی باش و بس
پیل که ز هشیاری یک پیل مست / خاک بسر کرده خورد هرچه هست
پر بی سند از آن پسندیده کیست / حلقهٔ تهی چشم ز بی دیده کیست
شد شکم و حلق حواصل فراخ / یا ز شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز ده دریای آل
ریگ که تشنه است ز غایت برون / خشک فراخست بدریا درون
نقد کرو پسته و معده تهی / تک ز پی پسته تهی ابلهی
ای غله را در غلدان کرده کور / چند کره در تنگی تنگ چو مور
بیشکری کو همی نانی دهد / صد گره سخت برآبی دهد
لاجرم افتاد هنشان بسی / پس بنر آبد که گنندش خسی
آدمی است آنکه بسیری مرد / بر سر سیری غم سیری خورد
بی خورشی گشت زر شایگان / [illegible]
آنکه گهر دارد و کان می کند / جان ز برای دگران می کند
چند با فزون غم افزون خوری / شیر و میست هست چرا خون خوری
جانوری کوست بگرد آدمی / معده دو پر شد بودش بی غمی
چون کنه گاو که در ران خزد / شیر ز پستان نخورد خون خورد
باد تاسف نخورد نامراد / ز آنکه شکم سیر نگردد ز باد
مردم حسرت که بدل در شود / آتش حرص تو فزونتر شود

آنکه

آنکه بده توی کند جامه پیاز ... بفسرد از خوردی خود چون پیاز
دامن ... برهنه است چو سیر از کهن ... بگذرد ازوی همه یکی پیرهن
گل که به هر جامهٔ صد تو نهاد ... لرزه کند تا تن نازک ز باد
خار مغیلان که نه برگی در وست ... بس بودش جامه همان روی پوست
شقهٔ سلطان منگر زرناب ... جبهٔ درویش نگر ز آفتاب
ای که ترا دولت خورسند نیست ... شکر خدا کن که خداوند نیست
گر ز حشر پای بدامان توئی ... جای نگه دار که سلطان توئی
شربت آسایش تو آب بس ... مشعلهٔ بام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب ... تشنگی از دل نبرد جز که آب
با همه شربت چو ز آبست نوش ... بهر تکلف به تکلف مکوش
تر و عجب نیست حلالت بکام ... فعل تو کرد از تن تکلف حرام
گرمی و میوه نه راحت بود ... شربت آبی همه جایت بود
خر که منی جو بیکی جو خورد ... دل شودش چون جو اگر کم خورد
ور چه بری نان به پنیری نه بر ... شیر بود لقمهٔ خود نیم پنیر
وانکه منیش آرزوی تن بود ... شیر بها جا ربه یک من بود
با کم و کم ساز چو پیش آیدت ... در بدنت ذوق چه پیش آیدت
نیم بسیری بود ما دم رسید ... رنجه شوی لابد اگر کم رسید
شیر سیاهی سگ دکان مشو ... پانز سفیدی مگس خوان مشو
آنکه شکم دشمن خویش تو شد ... تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود بشو و جرم بخیلت گری ... تنگ بخستگی و فراخ از تری
گرچه که نتوان بهر زبان بستن ... با کم از آن بیشتر نتوان نشستن
چند کشی از پی شیئی گزند ... کوش بخورسندی و باش ارجمند

حکایت آن پیر گران سنگ کهن دیرکه از قناعت خشک حلوای خورسندی خود ساخت

کار شناسی پی کاری گرفت ... رفت بعزلت بن غاری گرفت
شد ز گریبان کشی عمر ستوه ... دامن خود بست بدامان کوه
تن ز نعم ... کیمیائی نهاد ... دل بقناعت بکیمیائی نهاد
خاصگی از ملکان دیار ... روزی از آن سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون ... دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکر از چوب محن چون خیال ... قامت از سنگ فلک چون هلال
رنجه شدش دل بچنان دیدنی ... کرد زبان رنجهٔ پرسیدنی
کای بمحن داده جوانی بباد ... روز تو پیرامن پیران مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست ... کام جو و دایه طلبد توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند ... پنجه زن آفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه ... بار برون بردم ازین بارگاه
زاد به کردم بهتهٔ خاره ... طعمه گرفتم ز گیا پاره
گفت سوا بس که کم و بیش و کم ... مهر قناعت چه نهی بر شکم

گر تو زنی دست بفتراک شاه   وارهی از خوردن شست گناه
پیر بخندید و بدو گفت باز   کای شده بازیچه دست نیاز
گر تو قناعت بکیمیا کرده   بندگی شاه چرا کرده
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت   همچو من از بندگی آزاد گشت
آنکه طلب کرد حلاوت بکام   ماند چو تو همچو خودی را غلام
خیز و ولایت بقناعت بساز   تا نبود چیز دگر دایه نیاز
چون تن آدم ز گل آراستند   خانه جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که از روی دلست   ورنه علف خانه آب و گلست
دل نه همانست که سر زنده خو نشست و بس   گر خور و آشام برادر پس نفس
دل اگر این مهره آب و گلست   خر هم از اقبال تو صاحب دلست

مقالت هشتم در بلندی پایه عشق که صفت صورت رحمانیست و بلندی پایه فسق که شر شر شهوانیست و کیفیت ظلمت شبهای فراق که سر به نجوا نشینی [illegible]

یک دل آن شد که هوایی در اوست   وز طرفی بوی وفایی در اوست
زنده بجان خود همه حیوان بود   زنده بدل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ   مرده بود هرچه نسوزد چراغ
زندگی جز ز دل دردناک   زندگی کالبدی چیست خاک
شوق نه در آب و گل قالبست   مست نگردد خم اگر با لبست
سنج کجا داند ذوق کباب   شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
غمزده به جان که غم اندرو نهست   سوخته به دل که درو سوز نیست
سردی دل مردگی دل بود   خون چو بتن سرد شود گل بود
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست   ذوق دهان راست به انگشت راست
زاهل تکلف نتوان یافت سوز   تا نبود شعله هستی فروز
کفچه ز دیگ ارچه که حلوا کشست   چاشنی آن راست که حلوا چشست
عشق زبانی ز سر افسرده پرس   سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه دهان را خوشست   چون بجراحت فکنی آتشست
خون دل سوختگان شد گلاب   گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه نم از چشمه نکاوش کند   ریش نمک خورده تراوش کند
نافه که بو از همه سو کرد دوش   پوست کجا پرده بو کرد دوش
آه گواه دل غمکش بود   دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشقست زار   گو بگداز افتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر   گاه گلی کرده و پیشی بزیر
خرقه آلوده الوهند صد قصب دور   بهر فن تر دود برآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود   کوشش آتش بسوی بالا بود
مشعله عشق چو شد خلقی   سوخته شد عقل [illegible]
کشته این تیغ چه پیداست نیست   تا که این یافت از آن کم نیست
راند بر نغمه هستی علم   عالیها سافلها زد رقم

زنده به مهمانی انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد
رانده چو بر خصم کهن کینه را / کشت بخاک آتش دیرینه را
قاعده خاک بر آخر کشید / رایت آتش به زمین در کشید
داد سگان را همه لایک برات / کرد بدل لای شهادت بلات
جام چه اگر چه صهباست این / غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن آیین گلبند / جای فرشته مگس این بلند
چرخ که زیر است و زبر هر نفس / زیر و زبر کرده عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود / از کششش مرکز آن حیز بود
روح درین زاویه بیگانه ایست / عقل درین سلسله دیوانه ایست
آنکه بجمشید این قدح تلخ کام / تلخ شدش چشمه حیوان بکام
شیر بهشت شیرین بخماری خورند / باده تلخ از پی کاری خورند
چاشنی او تلخ اگر یافتست / روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب / عارف هشیار ز بوی گلاب
جان بیکی جرعه کزین نکته ریخت / گرد خرد حمله و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی دروست / آنست که از عشق نشانی دروست
جان که نه عشقش بود آن بازبست / عشق نه بازیست که جان باز بست
چند بری عشوه بازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر صف آفاق شکند مرد نیست
زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که با آگاهی اند / کشته خو چون ملح و ماهی اند
به که درین ره به رضا ایستی / رنجه مشو چون به رضا ایستی
گر همه بر دیده زنند دوست تیر / منت بر دیده نه و در پذیر
گر تو فغان از پی خاری کنی / به که نه از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده از آن تیزتر
روی نکو راحت نظاره کیست / بر دل عاشق غم آواره کیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد و زیب جمع
صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید و جفایی ندید
هر بت زیبا که جمالش بود / فتنه بنازاده خالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواریست / کز پی جان غمزه بجان داریست
نز هوسیست این همه آشوب دل / پیست تبازا فره جاروب دل
دل که دهد شیفته نی از خود است / حاجبی ابروی خوبان بدست
سیمبرانی که تو بینی براه / عقرب جانند ز زلف سیاه
طره ایشان دزد ولایت نشست / بر کمشان آهوی شیر افکنست
گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند
مایه مهرند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی
آفت تقوی لب می نوششان / زلف بلایی ز بنا گوششان

چون خطش از چهره دمد در شراب / کیست کز آن دو گهر نبود خراب
دشمن گلشن ز رخ زیبا گل است / مستی بلبل نه ز مل کز گل است

گر نبود دیده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبان نه بشهوت وبال / قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در روی نظر پاک نیست / سرمه آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر بستنش / کور چه بیند که بصر بستنش

دیده بادام که بی نور زیست / از گل بادام چه آگه که چیست
دل که رخ خوب تمنا کند / دیده بناچار تماشا کند

زانچه که دلرا غم او ره گسست / دیده چه آگاه که نظاره کیست
سینه دل آزرده جدائی کند / کو چو نمک یافت کبابی کند

هر حسنی را که نمک بیشتر / تشنه دلانرا دل از او ریشتر
حسن نه نیکویی رنگ است و بو / هر چه کند جای بر آنها نکوست

دل نبرد رنگ صفائی که هست / ناز و کرشمه است بلائی که هست
باز جو در اشک نگشت از جمال / تشنه کندش خون کبوتر حلال

آنکه در او شوخی خوبان کم است / میل بدو هست ولی کمتر است
نافه که بوییدنش نباشد نکوست / خون فسرده شود آنست دوست

خوب که او حسن نداند فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه چیز است خوب / گل چه شناسد که چرا دلکش است

لاجرم آنکو بگلی بوی کرد / واو ز دو پستش چو دمی بوی کرد
آدمی است آنکه بلای دل است / آفت پوشیده برای دل است

هستی این طایفه پیش از قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آنست از آن روی یافت

فیض ز قابل که نداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصویر پذیر

دیده نه خود دیده ز نزدیک و دور / قابل آن گشت که بیند ز نور
کوشش که صد شعله با وی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود

نقد دل عاشق شمارد ز هوش / روی نکو جسم شناسد ز گوش
چاشنی دارد هر کس بکام / شهد ز لب بر همن و گلاب از مشام

چیست که قابل دل هر مرد هست / بس دل مردم که بنعمت بمست
در رود آتش بدل سنگ تنگ / راه نیابد بدل همچو سنگ

وانکه بود آتش از جانه خیز / رخت وی از شعله پذیرد گریز
شوق نباشد بتمنای خام / تا نبود جوشش خون های کام

پوست چو شد پاره و از هم بماند / خون نشد چو شد پسر در نهند
دوست که مهرش نتوانی بود / هر بد از اندام گرامی بود

جزو از آنکس که بود پاک / مرده بود گر نشود در ذباک
قدر عزیزان نبود در حضور / چاشنی وصل بدید هجر

خوار شود گر همه سلطان بود / آنکه نقب خسرو شاهش کند
بس طلب وصل کند ابله است / گرچه بسوزد دل ما را بتاب
ذره بناچار شود کشته سر / سوخته دل بود از صبر دور
هست چو موئی که بر آتش بود / کرم که پروانه بر آتش پرد

حکایت گلخنی تاب که [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]

سوخته بردی ز بر بر نیاز / در رخ شه دیدی دیگر پستی
در دل از آن سوز اثر یافتی / گردی از آن گریه و زد دیده جوش
جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت / رخش نزد گرمابه دگر سو شتافت
تاب نیاورد که آن روی دید / او شد از آنسوی بنظاره غرق
او بتماشا ز خود آگه نبود / سوختنش دید چو معشوق خام

[illegible] نعت و موافقت [illegible] اتفاق و معاودت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دوستان [illegible] قبول [illegible]

همچو خضابست بموی سفید / گونه خود رنگ نگردد ز تاب
کی شود از سر به پیاپی ز بر / خانه کاشانه بود از خشت خام
عمر خود اندر ره ایشان بباخت / دوست مخوان آنکه ز سهم تو رستی

دوست صحبت چو فراوان بود / زانپست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر سماست / کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه‌گر / آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود / بوسه از شمع بجانی خرد
ای که ز جانان کنی افسانه / کم شوان بود ز پروانه
کلخنی کرد بشاهی نگاه / رفت دلش در دم حیران شاه
شه چو نگه با به رسیدی فراز / کاه بمردی و گهی پستی
شماه در دیدی در یافتی / خنده در زیر دیده نهفتی
روز از آن غم که عنانش گرفت / گرم سوی گلخنی خود شتافت
کلخنی آنست که آن سوی دید / سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوختن تن همی و بر جاست / خواست ز جا سوخته بود کام
ای که بمیری ز تف تیر ار / لاف چو چنبر و فران از عشق
زان همه کاداب نکوکار نیست / پایه اول ادب یار ست
زانکه در آفاق ز نیز او بهتر / هیچکس از دوست ندارد گریز
چون شوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه صحبت گماشت
دوستی باید از آن گونه جست / کان ابد الدهر بماند درست
همدمی کش نه درازست امید / زود رود زنگ تکلف ز آب
دیده که گردد ز سفیدی چو شیر / پست شود از دو سه باران بهم
هرکه خلق صحبت یاران شناخت / باز ندارد ادب دوستی

دوست نکو دشمن کم نغز را / ور دشمن مخلص بی مغز را
پسته بود یار وفادار نغز / کم بود آکنده لبالب ز مغز

آنکه چو گلهاست رفیقش مخوان / گوشت برون مغز درون استخوان
یار که در صحبت ازینسان گزین / گر تو خردمند شوی همنشین

چند چو آتشکده آهنگران / دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی تو / جامه معطر شود از بوی تو

آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالم اند / پیشتر از لایق صحبت کم اند

تا تو بی از روی تو باشند شاد / چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که کمانت بود / چون نگری دشمن جانت بود

یار نکو پیست چو نعت بهشت / دوست چو آینه نداد است زشت
تیغ دو رویست چو بینی گهر / آینه از پیش و کرپس دگر

مشرق و مغرب همه پر تمار مست / لیک ازان گونه که باید کمست
هر که سیلابی کندت یار نیست / هر صدفی را در شهوار نیست

چون شود این یافت درین روزگار / یار که آنرا بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغابی نباخت / اهل ز نا اهل بباید شناخت

کن ز سگ و بوزنه ایوان تهی / تا ز شتر گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر آرسید غرض / کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی نادانست ز جلاد پیش / گو تن غیری برد این آن خویش
یار درون تیره برون نیز زاد / گر همه لاتست برون کن ز یاد

زاغ دلانند قفس شوم دو / مغز غلیواز و پر بوم دو
یار کج البته بود کج نشان / خواه تو بر چشم خود ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم / گر بمثل قرعه هست هم
نقش تو هم با تو موافق کمیست / دیده هو ور نگست و سینه دل انهمست

چشم کز او مردمی هست امید / نور سیه دارد و ظلمت سفید
نه ز سر و گوش آدمیست آدمی / دیو بود مردم بی مردمی

کرسی و تختست ز چوب درخت / کنده بود تا شده کرسی و تخت
مردمی از مردمیست لازمست / عود که بویش نبود هیزمست

لطف که با روی نکو نیست یار / بر دل یاران نبود خوشگوار
سرکه که با آب در آمیخت تاب / نی مزه سرکه دهد نی ذوق آب

فاقه به از تلخ بود میزبان / خفته به ار کور بود پاسبان
کس بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نبود دوست جوی

عکس کج آینه پذیرد درست / چون نکو کیست اگرچه بصورت نکوست
نه اهل صفا دامن خود زاهداب / آب بلوث شوان شست از آب

گرچه که رخشنده تر آبی بود / هرچه شود تیره خلابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار / کو بود اندر غم و شادیت یار

دوست که در شادی و غم نیست دوست / نوحه شوی شاد که غم خود هم اوست
یار چو در کار نباشد غمست / کار که بی یار برآید کمست

کان

یا ز غرض دوری قرار تو بود — آنکه کشد رنج تو بیدار آن بود
عزت بازست ز بهر شکار — ورنه همه مرغ بود طعمه خوار

اسکره برلب زده چون صموت — پی شهد هیچ سخن چیره که قوت
کرمی خون جوید پیوند جان — کار وی آمد همه پیوند نان

دیده بد دور از آن ارجمند — گو شود اندر پی یاران سپند
دل که به پیوند نکوشد بدور — یار که دلسوز نباشد بسوز

خاطر بی سوز بود پر هراس — مردم پرسوز بود چهره ناس
یار غمان باش که همت برند — بوی سلامت ز سلامت برند

ترک جفا کن که چو شیرین بود — نام تو دیباجه نفرین شود
آینه آن به که ز آهن کنند — زر نشود گرچه که زر روشن کنند

سفله نخواهد دگری را بکام — حس بگذارد کسی را انجام
حاسد پر فتنه بنازندگی — کم والا بنوا زندگی

دست تبرزن تبر انداز سخت — سایه کنان سر در ویش درخت
سوزش گل چیست گلابی ز روی — گل بر خشش خنده زند سرخ روی

کنده نمک را چو نشانی بخوان — پیشتر از نان خوری افسوس نان
ور روی او را قدح خوشگوار — او ز می مجلس او در خمار

تو نهیش سینه بط در دهن — او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شرابی بصفا چون خورد — آنکه شرابش دهی وغل خورد

ور ز فلک آرکشش کش اختران — پایه بلندت دهد از همسران
پس مخز از پیش نشینان خویش — روی مگردان ز قرینان خویش

تخم تکبر مفشان سینه را — پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن — پرسش او از دگران بیش کن

آنکه بود نقد مرادش بدست — پرسش او خود نکند هرکه هست
چشم بر او نه که مرادیش نیست — وز همه سو چشم گشادیش نیست

آهوی صحرا که خور از خویش داد — مغز بشه پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام — لقمه بی خار نبخشد بکام

وای بران مدبر ناقص عیار — کو که اقبالش نپسندید بار
قامت صندل چو برآید بلند — هند شجر از بوی شود بهره مند

بید بود گو که کشد سر بمیغ — سایه نشین را ندهد زبر تیغ
تا متاعی نه بازار هست — رخت برون ده که خریدار هست

خود بده آن مایه که داری بیار — ور ندهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت بسی — برخورد از یافته تو کسی

چشمه حیوان که بسی پرده ماند — زهر بلا گشت که ناخورده ماند
دولت آن سر که چو شد بخت یار — بر سر بی بخت فشاند نثار

لیکن از انجا که دلی مرد مست — گرچه جهانیست بنهالی گست
کیست کزین دایره لاجورد — دستگهی یافت که با کم نکرد

باد تکبر چو کند سرگران — شمه خلقی نگذارد بجان
نکهت مردار بمغز کلاغ — راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله جه داند خوک را
آتش سوزنده جو در تن رسد
کور ی من کر فلک آید به پیش
جون سر شان یافت رفعت کلاه
آنکه علیکم نکوید تمام
آنکه نکوید بسلامت جواب
هر که به نیکی کند از تو گذر
بهر چنین دوست که جانی بود
سگ که وفایی نبود با منتش
راه نوردی ز بزرگان راه
از اثر سجده غباری بسر
جون بخرامش پی کاری گرفت
زانوی تعظیم و اندر زمین
آنکه کشد دامنم از نهر تنگ
خاک نشیننده صحبت شناس
صحبت تو داد جو دستوریم
آنکه در آفاق وفا کار او ست
هر که نسب شد ز خلف در منشش
الی خط صد صفر نیاید بکار

در سر و مغز خله خوک را
پیه شود پوست جو روغن رسد
جند خسان دیدم در خشم خویش
پیش نکردند بر ویم نکاه
به که سلامش نکنیم از سلام
سنگ به از وی بطریق صواب
تو نفرا خیش روان کن به خیر
دوستی جان گرانی بود
زادمی به که وفا نیستش

حکایت پیر وفادار که در صحبت
با خاری داشت و از هم باز ماند سر سوزنی خلاف کار

دامنش اندر سر خاری گرفت
گشت بهم زانو پیش همنشین
من دهمش کوی گریبان بجنگ
گفت که ای نقد جه داریم پاس
هم بوده انصاف بمهد بودم
هر که در آفاق وفادار او ست

سوخته محنت اگر مست دوست
هر که در افتاد بسیلاب سیم
کان همه بودند به پهلوی من
من هم از انجا که عیار منست
کوه که بشکست و سخن کم کند
مردمی آنرا که ز بزدان عطاست
میل کسی کن که وفایت کند
جان که از و به بجهان یار نیست
یا بتوان یافت یکی تنی بسی

او بپسندد از بعزم طواف
گفت که این سر و کار پس نیست
از پس یکسال که آن خار بن
ای که جهد بت بوفا آزمود
هر که ازین صفه فانیست کم است
همسر و من بنوی و خاکش آرام

مقالت دوم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و صلت
ایشان بغیر استحقاق طلب است بشود بی سنن جال ...

پیه شود یافت جه جای ای است
بر قدم خویش نمائیم ایم
ریزه خورم من جو سگ کوی من
میل بهر سفله نه کار منست
گر تو پسلامش کنی او هم کند
ور بود صحبت دیوان خطا است
جان پسر تیر بلا بیت کند
هیچ نیرزد جو وفادار نیست
یک وفادار بنالی کسی
در طرف دشت شد از خار نقاب
ورمی دوشینه نمازی بسر
دامن از آن همه زن جار اعتکاف
ور نه بدامان من او را به دست
خاک شد از گردش چرخ کهن
ترک وفا بین که ز سودی که بود
آن نه وفا بلکه فریب دو دست
تا نشود ترک وفا پیش نام
دولت و بختیست که دارد منش
یک خط و صد صفر بود بی شمار

مرد زند از خلقان بانگ کوس / تاج خرد بست ز خون خروس
زاده گدا صاحب پیشانی است / در ره جاهلت از نادانی است

مهره که افتاد برون از سری / بست بباز و پس پسری دگری
یکشب روشن ز بس پا سلخ به / یک به شیرین ز دو صد تلخ به

سگ بچه پیش آر و بپیش اندکی / آن ز یکی بود و این ده یکی
تیره بود دود و دودمان سراسر / نور دهد زاده نور آوران

دود زنم دیده جو ازرو عینست / دیده از آن تیره و از این روشنست
آنکه بآذر روشنی یافت / در روشن خویش همان رنگ یافت

کوزه که نبود ز نوکش فراخ / زو نه دهد خرمن بار یکش ساخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی / رنگ دهد کاسه لاله نه بوی

مزوجه توان خورد که کاه نوید / کاسه سپید وارد و مطبخ سفید
خلق دعا گو ز پی فایده است / جای ثنا پس ز پی مایده است

کلم بود از حرب باران فراغ / دیگ گوشت کی پخته شود از چراغ
آنکه گشادیست بکار اندرش / بانگ درایست صفیر درش

دمدمه دیگ دمادم صلاست / زمزمه جادو زمزم صداست
آنکه صلایش دمادم بود / نقد دخیره به تنش کم بود

گندم و جو را که صفت این دو هست / خوشه پر بر سر شاخ تهی است
گر پدرت داشت جمالی نه بست / آن حق او بود از آن تو چیست

در تو دمی نیست چو زان مشکناب / بد بود الحاق خطا بر صواب
بی خرد ار از نجیبان جهان / چرخه کند پیش شتر پا دراز

نیست همه نسل عزیزان عزیز / تخم خیار است بسی تلخ نیز
زشت بود سفله بجایی بلند / کاسه خالی و صلایی بلند

جای بلندانت نباید نشست / چون تو بی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ / برگ کنب سایه فشاند فراخ

خواهش تو خود را جو بود بیش خواه / خیر که خود خواه نشد خویش خواه
خازن بی عاقبتان ده دهان / بوزنگانراست کله بوسه دان

گشت دو مدبر چو کجو شی یکی / خانه براد بار شود بی شکی
بهر عروسک چه شود بوم شاه / جز ده ویرانش جهازی مخواه

هیچکس از سایه کند لاشی است / سایه جنس او که گریختنی است
زر جو فروشت گره سنگ چیست / شیر بزرگست کله تنگ چیست

باینده افزای کلاهی که زن بسنگ / با سر خود [illegible] از زحم سنگ
ز طلب اول کله انگاه خواه / بی زه تقویم کهن دان کلاه

نی غلطم زر که دهی بهر زر / قیمت آن ده بعطای فر
شهره مکن هر چه بخوشتان دهی / در کف نیست آنچه به پستان دهی

هر که دمی شهرگی اندیشه کرد / زانچه شود شهره همان پیشه کرد
سفله که ذاکی بنفیر آورد / ششن خنده ازوی به نفیر آورد

ای که بصد عربده بانگی زنی / ششن نتوان باختن چون انگی زنی
عرف نحو اهل علمی بر بگیر / نیست الف لام در اسم ضمیر

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ
ور نه خوی پیش شبان شو نه گرگ
پایه ها بر خویش نه خود پیش نه
منت خود را تو نه بر خویش نه

هم پدر پیر ز رخ مادر مزن
بوسه به پایش زن و پیش بر مزن
گر همه شهد است بدهان آوری
زهر بود چون بزبان آوری

آنکه سر انجام زنی بر سرش
به که هم اول نزنی شکرش
آنکه سر ناخن از آزار جست
سرزنش گر همه جز دی زنست

ناخن از انگشت تو بیرون شود
پا بنت اندر چمن پیر شود
قوه عینت چو شد آزرده ای
گریه کنان دست خود از دیده بری

موی زیادت چو بر آید ز چشم
گریه بسیار گشاید ز چشم
هست عصا در خور کوران بهشت
کسوه والا نه سزاوار پشت

رگ که بود کج بکشیدن سزاست
رشته بپیچان نگسستن رواست
گر شرفی در رگ نیکوی تست
هر که بجز تست دعا گوی تست

عرق ز پاکی بد عاجز نشود
رشته تعویذ بکرم شود
دیر زید کشت چو شیرین کسی
آب خورد شربت شیرین بسی

مادر منی در پدر خویش چند
گر نه اصیل بدرونت فکند
آنکه تنت پاره از جان اوست
قطره از چشمه حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ
وای که چون داری از او نان دریغ
نطفه گر از کام رحم سر شود
جانور از رحمت باد شود

قطره آبیست کز انفاق باب
دانه ناری کند پس آفتاب
یکشبه رنج تو که مادر کشید
با دو جهانش نتوان بر کشید

یکشبه کو دو عالم بهاست
کم زند آنکو گهرش کم بهاست
زانکه شیرینت قوت بود
خون شکو خوری این چه مروت بود

سوخت ز تو مادر و فرتوت پیر
آنکه بهشت تو شد و جوی شیر
وعده دوزخ چو بیخ بر تو ثبت
دوزخی آتش زند اندر بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله بند
حس نکند بیشتری زانش گزند
تا تو بجستی دل آبای خویش
پیش تو نا هد ز ابنای خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار
از پسر خویش همان چشم دار
گر تو بهی خون تو بد رگ خراست
ور نه سگی زاده تو سگ بچه است

نیش چو عادت چو ز مردم بود
از دم مار رود گر دم بود
چون تو بدی گر ز تو زاید بتر
خون جگر گو سه بهمت مخور

گر بچه خود بخورد گرزه مار
بچه او نیز شود بچه خوار
میوه که در نیشتر نخلش تویی
خار ز خود خور که درختش تویی

خون که الین چشمه حیوان ماست
گشت بو فاسد خلل جان ماست
شو ادب آموز پسر را ز پیش
کو چو قوی شد نشود خویش پیش

جذب کنی شانه مو را ز بن
موی وی از کس نفتد زیر تن
زاده بد در رگ کین گر کشش
ناخنه از دیده بناخن کشش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند
خیر سخن خویش دگر نشنوند
آن حدیث پدر اندر خروش
وین همه تن لب فرزند گوش

زاده اگر خود همه خاکستر است بیره جسم پدر و مادر است
[illegible] [illegible]

گرچه پسر دید و پدر از خود گمان کند مرد وش از خانه بدر بیرون کند
در روش ار چه که ز دیده مرد دیده کشادن نتوان بهر درد

چون همه مردم بد و دیده خوشند رنج دو دیده بد و دیده کشند
دوری ازین دیده گرانی بود میوه دل میوه جانی بود

پرورش زاده و شنوا ز ربیست آنکه نژاد است چه داند که چیست
سهل نماید بر آبستنان محنت زاییدن آبستنان

گیر که او رگ کند از مهر خویش پرورش زاده بامید بیش
چیست صدف را که ز جان دو نیم پرورد اندر دل دریا یتیم

دست قضا کین همه با هم نهاد از پی آبادی عالم نهاد
گر نه دو آتش زده و زخوی شدی دهر پر از جانوران کی شدی

زاده که شد جانور از بوی و بو دشمن جانست چو بینی نه دوست
وادمی از سینه مقتول خویش دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند بد آماده خوار جان طلبی از پی اماده دار
سفره بباید چو سگ خاکی طعمه برد بی حق مردانگی

حاضر مرگ تو و پرورده و بک تا بخورد از علف میر درنگ
لقمه چو بی غم بدهانش نهی لقمه شدی کی ز دهانش جهی

خام خور و پخته ما در تمام پخته که آن خورد همش گوی خام
رنج کشش طفل سکینه بود پرورشش نازنه زیبا بود

بچه طاوس چو از بیضه جست دانه خود جست به بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد لرزه کنان دانه ز مادر کشد

صید همان به که ز شست خود بست راحت مرد از کف دست خود نشست
خواجه مبادا که به پیرانه سر بنده فرزند شو و بهره خور

ده پسر از یک پدر آسوده گشت یک پدر از ده پسر افتد به پست
ناخلفی را که بود سوم چهر بر پدر و مادر خویشش چه بهر

سگ چو گهی خشم فغان درکشد لقمه ز دندان بدر کشد

حکایت پیرزنی که از بهر میراث برادر خود را کشت

از پی میراث یکی خشمناک ریخت مگر خون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز پنهانی و شست پیشش در مهر ولایت گذشت

دید و برنای چو سرو بلند تا فتنه ز آشوب گناهی گزند
تیغ برادر ز دو پا سست گری تا بهر آسیب ربا بد سری

کرد یکی از جگر مهر رای روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر کو زید از من قدری بیشتر

آن دگری گفت که بشکن سرم مرهم و مرهون او مشکرم
هر یک ازین گو نه در آن دست برد جان ز برای دگری می سپرد

مرد سیاست گر شمشیر گیر ماند در آن حال تحیر پذیر
گفت چه خوشیست شمارا بهم وین چه طریقیست وفا را بهم

هر دو نمو ذ ندکه با دیم و بس
گفت بیساف که شیبستر کار
هر که بدین گوی نه بود در بال
داد ملک آن دو جو انز اخلاص
حسن و از اهل رحم ابر اجوی
نجز به کردم زبهر اندیشه
سیم که اندر کف مردم دهند
زر بنود چون بخاک اندر است
هر چه نخوردی و نهادی چو مور
جانوری کو بجز از مردمست
حال جوانیست پس از ادمیست
بسته بود پنجهٔ اهل جذام
بسته نخواهد گره خود قلم
خانه تراش است بهر جا سری
تیشه که یکره سوی خود زد تراش
کیست کریم آنکه به مسکین دهد
آنکه دهد پر به پر دو کم نکم
خاک برابر که زکشت خراب
گر چه عطا در همه حال دلکش است

چون دم بار بیست در آخر نفس
از سر شان بگذر و بر من گذار
عیش حرامش بود و خون حلال
گرد بعدل آن دگری ز اقتصاص

گر دبر او در کش نظار گی
دوستها جان خود از بهر دوست
زان شفقی کان دو سه تن بیاختند
مرد که با خون بود او رابد ست

مقالت … در حقیقت … ای که … دادن
… و جان عزیز را فدای
… خدای تعالی تقدس
… در جهان … ان

خاک خورد روزیت و سنگ گور
ور علف یک شکم خود بست
کودکی را سبب شیمی بست
گر چه بریزد نگشاید تمام
شد بجوانمردی از انزو علم
زانکه تراشد بسوی دیگری
خنده زند داره دندانش
نزپی شهوت نپی دین دهد
ز اهل نفاقست نه ز اهل کرم
رفت بدریا و فرو ریخت آب
هر چه بهنجار بود آن خوشست

خاک ز بهر کرم آمد درم
آدمی است آنکه ز بیروی کار
مرد بسر دی کف والا نسبت
راد چو کف بست چرا پیست
گر چه کشائی گره مرد و زن
نیز گرا نرا ستنه بار از نام
لطف بجا بیست که دروی بود
هر چه تو انگر نتوانا کنند
گر نو هی در راه کرم ز رفشان
هر چه به نسبت نفشا ند کسی
دیده که از سر بد دیش دهند

سر بگریبان پشیما رگی
من بکشم جان بر او ز بر دوست
قصه بگوش ملک انداختند
جون بگری دشمن جان خود دوست
قطع رحم دار رحم الله مگوی
نیست نکوتر زبنی پیشه
آخر از ان که بنی کش نهند
خاک بود هر چه بخاک اندر است
پس گذرد قافیه ایک کرم
پر کند و صد شکم و صد نزار
گر نفس او کف دریا بست
بند قلم موجب درویشی است
به که بر بندی گره خویشتن
زانکه تراشند سوی خود تمام
برزن و فرزند فرو ریود
دانه دربار بدریا کنند
بر کدا کم شنو انگر فتن
بخل ز اسراف نکو ترسی
به ز نه از خیمه نیلش دهند

دادن نکو کرم شرفی شد بلند / دادن مسرف بدو بیش خند
آنکه ویدیم جامه ندارد بپوست / پنجه دست ار دهد آید بدوست
شقه که بخشد به دهی فقیر / رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن جهان شد چو خرابی نشان / باغ بود برهنه و زرفشان
آنکه تو اکنون زر پست و منال / گر همه بد به بود اسراف مال
از دو یکی چشم گرم راست نور / دز سیه یکی قیمت خیر الامور
بهر دلی آن که بطاقت بود / بهر دلی از دوام حماقت بود
آنکه به بخشش بهدار باده زدی / دام پستان ها شد و بده بخوی
وانکه گرش خنده زنی جای هست / بخشش دیوانه و طفلست و مست
پنجه زند این همه و سست بد / گر همه خود خیر کند پنجه رد
زشت بود مست در اسراف زر / می بجوانمردی و داد بیخبر
ای که سخاوت همه درمی کنی / ده که اگر می نخوری کی کنی
جود نه از بهر الست و بس / قیمت آن قدر مناسبست و بس
حکم سخا نیست به پیمان رخن / از درمی دانگ و دو زنگی بشیر
کیست جوان آنکه زر آن نیت دهد / هرچه دهد هم بزبانت دهد
کس نه روش زاب نکو تو کند / کانچه ببین بد همه تز اثر کند
پیل خورد چون علف شه بزور / بس که فتد بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش نه به خندان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربده سفله که احسانش نیست / غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوه زر آن بگنجینه در / عکس در دهانست آینه در
بر گذر از دخل عشوه فروش / گو فکند لقمه لب آکندش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش / کی بدهان لذت نوش آیدش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر / چون بط کور است سبو را بدر
کس نکند مایه دخل تراشش / جز ملک و شحنه بخشم زن تراشش
تا نخورد آهن و پولاد سنگ / کی نکند زر ز جگرگاه تنگ
آنکه بداد شش دل تنگش بود / بانگ دهد هرچه به بنگش بود
کوزه که باریک بود نوک وی / زو همه باریک بود آب می
دادن دخل که نباشد بسی / میل ندارد که پذیرد خسی
شیشه کلابی که فشاند بکس / هم بدو سه قطره بگوید بس
دست جوانمرد بود گنج بار / دست که در بیخ بگیرد قرار
دست پستانست ستاننده را / دست نکو نیست پستاننده را
یعنی اگر تو دهی از کف درست / سجده کند پیش تو دست نخست
سر نهد از دامن پر آدمی / پله چو پر گشت بود پیر زمین
پیش فشاننده که زر بر درون / گرد چسپنده ضرورت نگون
کرم روی کن که برانی بلند / گر خنکی در زمین افقی نزند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک / قطره نگون پا رفتار در مغاک
تا بده آن بخت و هد اختر براز / با منسان هرچه بستاند باز
منزل مهمان نبود بستر دری / بار عزیزان نکشد هر پری

خس که کند پرسش کرمت کمر
کاشکی خاشاک بود زرد و سر

بوم شب طعمه خورد دزدوار
باز رود طبل زنان در شکار

مرد دلیر ارچه ز خون گل بسیر
سرخ کند روی خود از روی غیر

کار جوانمرد نه زر زرد و بست
مردمی و رز بر جوانمرد بست

دور بود مرد هوا از عنا
همچو سگ از عرق خران از شتا

می طلبی از فلک شیشه گون
کاسه پستان در صراحی نگون

سوخته به دل که ندارد غمی
پخته درستی که نریزد نمی

هرچه که امروز توانگر دهد
روز دگر عاقبتش بر دهد

قطره باران که بصحرا کمست
چون رسد وقت جو گندم بست

هرچه دهی مزد طلب کن نام
نام خود از شد بلب خاص و عام

باش درختی که برآورد شاخ
سایه خود از برگ بیابی فراخ

نام سخی بر شد و پرواز کرد
زانکه ز خود لنگر زر باز کرد

هم بخیلان بزمین باز بست
زانکه ز دوش سنگ گران بر گسست

هرچه که از بهر خدا گستری
فرد بری نام مگو بر سری

زانچه بنای کنی از خویش دور
حاصل نام تو چه باشد غرور

زر زری نام ببخشد کرم
نام پستان هیچ بستاند سیم

سایل گر بر تو فریب و فسون
دم دهد و مال بستاند زدون

از خرد آنکس که توانگر بود
زر دهد و باد جز خرد لود

آنکه دمت داد مسیح است اگر
مرده نه هیچ دمش را اثر

بلک همی در پی تن نفس راند و بس
عیسی جان آتش دم پستان نفس

وانچه که بدهی چو زتیغ خداست
منت بیهوده نهادن خطاست

وانکه متاع عیش بمنت دهی
اجر و ثوابی است که بر وی نهی

بار که مزدور به چیلی برد
یکمن و یک دانگ ببیلی برد

وانک تو چون کوه بگردن نهد
آب که دا[illegible] گردان تن نهد

هرچه دهی میده و منت منه
وانچه پشیمان شوی آن خود مده

بیشتر از داده کن اندیشه یاد
تا نشوی پیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش ازان
هیچ پشیمان نشوی پیش ازان

هرچه که بتوانی از آن خواستن
زشت بود دادن و واخواستن

کس نزمین باز نه بیسند لعاب
قطره که بر خاک رود از سحاب

طفل [illegible] ناتوان
هرچه دهد باز نستاند زدان

نیست درین وقف و آن آدمی
کو برساند بدلی خرمی

[illegible] نند درین روزگار
سنگدل و ظالم و افسوس کار

گاه سخا از پی نانی زبون
گبر بگنجد بدو عالم درون

دانه ایشان مرغ ندارد امید
کاسه ایشان بی پیه دنی سفید

نقش درمشان نه تمنای دل
مشغله دیده است و سویدای دل

گرچه خداشان ز زر و نعمت سپرد
دولتشان داد گدایی ببرد

پاک ردائی که در دل زنند
خط ببار بر همه حاصل زنند

چون دل پاک از کرم آراستند
ان چه باشد که ز جان جواستند

حکایت گشتگان بادیه کعبه که در جوانمردی جانرا فدای یکدیگر کردند

کعبه روی چند بگرمای تیز / تشنه فتادند براه حجیز

چون بتقدم طاقت کامی نماند / خون بچکید جرعه جامی نماند

دو دو اجل خاستند هم بندشان / بیخودی از پای درافکندشان

بر تل تفسیده قفا می زدند / ز انده مردن پی سر و پا می زدند

ناگه از اطراف بیابان و دشت / ناقه سواری سوی ایشان گذشت

سوز عطششان چو درو بیش سوخت / از تف هر سوخته خویش سوخت

گریه کنان آمد ازاشتر فرود / بر سر هر تشنه روان کرد رود

شربتی از مطهره در طاس ریخت / زانچه خضر بر لب الیاس ریخت

پیش یکی رفت که این را بگیر / چشمه حیوان خور و تشنه ممیر

او طرفی کرد و اشارت بیار / کوست ز من تشنه‌تر او را سپار

چون سوی او برد چنان کوثری / گرد روان زو بسوی دیگری

جست چنین هر یک از ایثار خویش / مرگ خود و زندگی یار خویش

در رخ ساقی ز پس آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد

بر دگران برد چو آن آب مرد / آن همه رهبر نماند آنچه خورد

آب نزد کاتششان مرده بود / جان ز میان زحمت جمع برده بود

شربت جمعی خورد و تف از دل نشاند / وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ماند بحیرت ز جهان مردی / کاینت جدا کانه جوانمردی

هست جوانمرد و هم صد هزار / کار چو با جان فتد اینست کار

ای که نداری روش آن سران / چند چو خضر صفت دیگران

ای نغز اپسته کمر بر میان / باخته تیر در سود و زیان

چند نکوگر پیست ز بهر خدای / زینت صدق بمیدان گرای

عربده و لاف ز سر دور کن / تکیه ز پیر نیز نظر دور کن

تیغ عنا مرد نکو را بود / تیغ زبان لولی کورا بود

مقالت دوازدهم در جان بازی مبارزان غیور در راه رضای خدای تعالی از بهر حقیقه دنیای دون و درجات اعلی یافتن و همت بلند یافتن [illegible] حرمان سود و سرمایه جاودان پیش گرفتن [illegible] توفیق خدای تعالی و تقدس

مردی اگر شور و فغان در مستست / زان بازار همین ترسم است

گر صف از خصم بجان آوری / مرد نه گر بزبان آوری

تیغ که او جمله زبانست و بس / آنچه کند باز نگوید بکس

باری اگر نیست ادب در تو بیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ بود نزد زبانها دریغ / زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ

زان لب سوفار بزه اندر است / کش هنر افزون و سخن کمتر است

کرده که گوینده نباشد بسی / خاصه که ناکرده بگوید کسی

مرتبه باز نگر بی‌شکی / زانکه ز صد کرده نگوید یکی

نعرهٔ بیهوده زند تا کیان / زان خرد آلودگی خاکیان
لاف زن پر مغز مجوی و دلیر / با دشمن باش چو جرئت شیر

بس نغز گوی تا که بمی در نشست / کم نهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای / پای چو پستانش نجنبد ز جای

شو نگه عربده شمشیر گیر / کیست که در رخ نشود دیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ

جلوهٔ بی رنگ بصحرا ورود / هست چو پا کوفتن بی سرود
گرچه تن مرد بمردی برست / زینت اسلام از آن بر میان بست

نی ز پی دخل زیادت کنند بار / گز پی اعلای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند / شربت از چشمهٔ کوثر خورند

در ته آن خنجر چون پیل شو / جان بده و زنده جاوید شو
تا نه که بشکستن یزدان توان / تیغ به یک قطره نشوید روان

هرچه جز این نیست بمیدان لاف / مردن مردار بود در مصاف
تشنه که زخمش بغارت رسید / غازی کشته نباشد شهید

پیش کسی وه زن صحرا شتاب / کشته شود دهر غنی از یک کباب
غازی آن سمی که بغارت رود / هست چو حاجی که تجارت رود

چون ز حج آن نیست تمنا گهش / کعبه طفیلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی و خوبی چرا / گر غرضی هست نباشد غزا

رو بغزا دل غرض آلوده‌ای / جهد تو دست این نه جهاد خدای
تاختن عرکه عبارت گزیست / از پی رعنایی دغا زنگریست

جلوه گری کو نکند حمله تند / هست چو پیکان ز راندود کند
تیغ که دارد به تعلم حرف تیز / رنگ وی از صفحهٔ گوهر خیز

زیب عروسانه کند چون ملوک / تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود / هر زن آراسته بهمن بود

آنکه نه از صدق و دلیری کند / بهر چه آرایش شیری کند
زن صفتان از زره و دشنه چند / زشت بود در وسمی و دشنه بند

مرد نه پسندد مگر از خدای / غیر همه خود چه بود خود نمای
پردل اگر ساز ندارد بجنگ / باز ندارد پیش نیش اسباب جنگ

گیر که بیرش نشد انگشت هست / تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که آهن دل و رویین تن است / نیز ز هر شش حاجت دنی جوشن است

تیغ نه پیش که بهنگام کار / برهنه کرد ز پی کارزار
باز و از آهن چو شود صد منی / کار مجو گرچه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه دوان / گرگ نخیبد ته برگستوان
چون ز پی رزم خرامی برون / جوی سلاحی که نیابی زبون

چون تو بوی کشتی از ساز خویش / کی فکنی پس ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست سر گرزهاش / شیر یک انگشت نگزاهش

هست نهنگ آنکه ز بی جوشنی / بشکند او ماهی اپصد منی
ناخنه سلاح از دل ترسان کند / زان سر خجلت بگریبان کند

...ها بشکوه است سر صفداران / خود نه زیباست بفرق غران
هست بجا تاج سر شاهین سیاه / بر سر کلنغ نزیبد کلاه

ماده وشش از سینه بلرزد روان / نیست پستان زنانشان استخوان
آنکه شد از مشعله زرد و کبود / خود زرق تیغ کبودیش چه سود

در صف کین گونه یک زردروی / زرد کند گونه صد کینه جوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد / سرخی رو بایدش از غازه کرد

زرد ازان گردد و مرد سلیم / گر زرخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه نمی خونش گریزد ز روی / وان بچه سان ایستد آخر بکوی

مرد سنگ زهره بجوید ستیز / از رنگی کرته کند تیغ تیز
با زبسی مرد که در جای تنگ / زرد شود کروش ز صفرای جنگ

نی غضب شیر بمردی در است / شیر که زرد است دلاورتر است
مرد گزین مرد که در کارزار / لشکر پر پسندیده نیاید بکار

آب که او خیمه زباران کند / دایره آب سواران کند
خاک بران دایره گر پیچ و تاب / گرد بخیزد ز سواران آب

سر بصف تیغ کسی از خور است / کو ز پی تیغ همه تن سر است
چون سر لشکر بود و گردنی / تیغ ضروریست بسر خوردنی

شه چو بود دل دلیران جنگ / شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل شاهین که جنان مقبلند / شه دلشان داده ازان پردلند

دل کسی چو بجز زد و کلنک / حوصله پر پسنک و بندارند بسنک
آنکه پی ستاد یش بهیجا در است / گرچه ضعیف است توانا تر است

بیضه اگر ایستد او جای خویش / بشکندش پیل ته پای خویش
حمله بی صرفه مکن گر نبرد / کشته بسی گشت زنامرد مرد

جنبش کو را نبود جای لعن / دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلان که تک آموختند / حمله ز شیران بسک آموختند

دل طلب از مرد نه اندام و پشت / باز بسنگ باشد و کلک درشت
شیر بهیکل بود و چون شتر / اشکره بر حشر بود و باده بر

مغز چو اصل جوز پسته فر بود / نیزه تهی نیستر میان پر بود
مرو مبین کو بنظر کمتر است / بین که بپستر تیغ بلارک دور است

پس کینه خورد بد انسان دلیر / کوزه دلیری بخورد خون شیر
دشمن ما جبیر بهنجار کش / پشه بسیلی نه بنجار کش

تا تو کند پشه چو نشتر زنی / خود شوی آزرده چو خنجر زنی
تیر پیکان خوردنش گر بس است / بر مکس پیر که بیازی بس است

مغز که بر روی کس از جان بشست امید / گلشن سوری بود و برگ بید
وای بران مرد که نام آوری / گرز نفیری بر پیداوری

مانده زتو بهر تو زیر تیغ / تو سر خود گیری از آنجا دریغ
نی کهی از سنگ که جو پوید دلیر / تا ز خرد منعم چو در از شیر

تا شتن ما غنده طفلان بحرب / گو بهوا بر جهد از بهر ضرب
گو می شو گوزنکی زحم پس / سر زده پوید که نه پسند رس

آنکه در پشت لا در بود | پشت وی از روی نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز جنگ | در منشین تا بنشاند خدنگ

پشت بدان داد کمان در مصاف | افکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد ز قفایش بسوی | وانکه زبون گشت گزندش مجوی

زن بود آن مرد که مردی نکرد | کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه که سگ عربده خندان کند | خنده و عفو از بن دندان کند

مرد چو پیش تو زبون شد ز جوش | سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست | قتل زبونان نه ز مردانگیست

بسته مکش گر همه گبر بود | زانکه بلیلی بر پس نر بود
وانکه کشی مرد هنر از برای | نیز مکش جز که برای خدای

بود اسدالله بغبار مصاف | با یکی از کینه وران در مصاف

حمله بسی برد سواری دلیر | گبر ستیزنده نیامد بزیر

همچنان کشش کش از دست برد | شد ز دو سو آلت پیکار خرد

حکایت امیرالمؤمنین امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام که آن کافر را از بهر غضب خود نکشت و از بهر خدا بکشت

هر دو دلاور که بکین آمدند | گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم برزده زان داوری | پای فشردند بزد در آوری

حیدر کرار بسی کرد جهد | کاخر دشمن بزمین برد جهد
چون که آن شد که بخون گردنش | دور کند بار سر از گردنش

زو بدلیری سبک از زورها | آب دهن در رخ شیر خدای
تخت بپیچید بخشم اژدها | کرد ز تیغ صید مخالف رها

پس چو در او یخت در خشمناک | آن دو ره ابار دگر زد بخاک
زو سر شیر از تنجر و شیشه کافت | سر زده در پیش همه ستاخ رفت

گفت رسولش که چو خصم درشت | بر زمین آوردی بحیله پشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی | بار دگر دست بخون آشتی

گفت نیوشنده ایزد شناس | کاین زدیم بود نغزان هراس
من چو شدم چیره بران سخت کوش | آب دهن در رخ من زد ز جوش

در غضب آورد مرا نفس خام | در دهن نفس نهادم لگام
کانچه غزا زین غضب آرم بجای | بهر خود ستی این نز بهر خدای

گشت ضرورت که رها کردمش | پس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهادش ز پی دین بود | این کند و شرط غزا این بود

مقالت [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که غزا جز ز پی دین نکرد | دید بسی خیره و اکراه نکرد

ای بسا سنت علم افراشته | تخم پشیمان در ره دین کاشته

غافل از آن ورکه عنا هیبت است | فارغ از آن غم که حساب هیبت است

در پس آن پرده که راه تو نیست
آنکه کشد عهده یک تن نه توست
آه کسان خورد و نیاید شمرد
چهره زبون شد که ضعیفش گزید
پس که بر روی زمین پا نهد
همت او ورکه فراوان بود
آره صفت قسمتی از نیش اوست
زاو مسافر قدم سخت اوست
عهد که از تیغ شود فتنه زای
شه که نه بر تخت تمکین بود
شاه که شب تا به سحر می‌خورد
گر بنود کین بکن چند توان
مصلحت ملک ز رفق و عطاست
اشتره یک تیر بستر زدن خوشست
شه که بود عصمت عالم ز نور
نور چراغ آنکه بسکن کند
گرچه ملک به بود پر خرد
گر به که شد عطسه شیر ژیان
اشکره را از پی حرب کلنگ

در مقصد بیان پرستش که کرامت و مغفرت یافتن

روز بر خواب پریشان آن تن برد بیست
آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد
شد ز نکس در تنیه خانه خرید
پای نه بر مور به عمدا نهد
شیر شود خون که به پستان بود
نی همه چون تیشه سوی خود تراش
سنگ مقام محک بخت اوست
باز هم از تیغ نشیند بجای
بیشتر مند روبه نشیمن بود
روز بخسبد غم دین کی خورد
خانه مظلوم بگیرد دعوان
در همه جا حکم سیاست خطاست
زان همه روی سپر اندر گشتنست
آفت و فتنست به اهل حضور
طاق سپه زاویه روشن کند
به شود از کار گذاران بد
زو بجهد طوطی الحمد خوان
هست چو آویزش قصاب جنگ

آنکه از دو دست کسان چند هزار
تیر ضعیفان که گشاد از کمان
گر همه سلطان تمامت رود
بخت رعایا چو رعایت کند
چون طلب دخل ولایت کنی
دشمن اگر خود همه پشه پس است
تیغ بعدل آینه پادشاست
آب کند گرچه بنا را خراب
گرد ولایتی که در اسلام هست
رخنه شود ملک بغر ناگهان
شانه به سر ها هم از بن برد کوی
موی که پیچیده زبی شانگی است
ها لیسلمان بع بیدرد و رمو
بینم من زان که تا بشش در بیست
تا نکنی خدمت سلطان دلیر
خواجه که دامن بکفایت کشد
تا کف دستور در انگشتر است
آنکه مراد وش درم النفخ است

هر سر انگشت که کوتاه نیست
شد بعقاب چون بد انجام کار
بگذرد از نه سپر آسمان
خرمن در ویش به یغما رود
خشم ملک جمله عنایت کند
گوش که حکمی بر جایت کنی
عدل ملک حرز ز دانش بس است
چون بستم رفت کلید بلاست
زود فند گر به پیشانی باب
خوبی پیشانی شاهان نشست
اره شود تیغ بد بد اهف
کو بزبان فرق کند موبموی
گر زنیش اشتره و لوا یکیست
منهی گر باید و جاسوس کور
نور چه بینش که خاکستریست
تیغ و پیشان و بدراندیم سر
پیرهن از بیر ولایت کشد
نوک قلم نشتر خون ریز شراست
پیشه او سوختن و پختنیست

شغل سلیمان چو بدیوان رسید / زاد میان ناله بکیوان رسید
نزد بزرگان ز پی اینت شمار / نیست ز داغ عشق محرر زناز

طایفه‌ای خانهٔ شان دود ناک / بر رقم خویش خود افکنده خاک
یک خطشان بی شکن و پیچ نه / حاصل از ان حشو بجز هیچ نه

آنکه خط راست کشند از قلم / پیچ چه کیچهاست ببین در رقم
صد فن بوجهل بدفتر نهند / تهمت این علم بحیدر نهند

آنکه کند خانهٔ خلقی خراب / کافی و پرکار کنندش خطاب
وانکه جوی زوش بسوی حق است / طعنه زنندش بزبان کاحمقست

خامه صریری که بسکالد همی / آز فشانان زار بنالد همی
کرده قلم را بخیانت علم / مرهمه را دست برای قلم

هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند آلت دزدیش وای
ده که از ان مایه چه حاصل کنی / کالت حق آلت باطل کنی

خواجه خورد لقمهٔ شیرین خویش / خامهٔ ساعی بکمین گاه خویش
زخمه خورد خوش منش از بد فعال / زهرهٔ عقرب فتد اندر وبال

کار جهان چون بکجی گشت راست / عیش بنرمی که درشتی خطاست
حسن چو پرا کنده بصحن سرای / رقعه بجاروب شود زیر پای

هیچکسان خشم زکس کم زنند / مورچگان بلک نه برهم زنند
ظالم اگر خود بزبان مهر تست / تا نشوی خوش که زبون گیر تست

کژدم اگرچه نه ز خاک جنس است / راست بدان کش کجی در پیست
گر دو ستمکاره بخویشی فتن / گز رگ تو بهر تو بافند کفن

روبه صحرا سبک خاکی / گفت که چند از دم بیگانگی
داد چو ابلیس سگ روباه گیر / تا نکند فتنه ره تو راه گیر

فاخته با گربهٔ روباه کیش / گفت بحلق تو نهم طوق خویش
گربه بصد گونه بپر افکند کی / گفت ز تو طوق دو زمانی بکی

نغمه زد از نای بطی با عتاب / رفت و یک لقمه چنگش بخواب
گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد / هم بودش نام بدان چون خورد

سینهٔ مرغان که چنان پاک شد / نی وی از اشکره خاک شد
ظلم بدان کی شود از پند پاک / خاک نشود سایه بجز خاک

ظالم مفلس چو سگ گرچه گرد / لابه کنان پیش دود بهر خورد
یکدم اگر چه فروتر فرزند / گرگ درنده است بجای گزند

شحنه چو بر داشت کمان ستم / نوبه که کند آنکه جوادیست هم
شاد شود سگ چو شود جره بجنگ / دست نه از شل چو کند رقص لنگ

پیش ستمکاره مکن پشت کوز / زانکه فراوان ندید اسب نوز
کی نظر شه بسواران بود / پرورش از کارگذاران بود

ورتف خورشید بفرق جهان / سایه ز ابر است نه از آسمان
گر ذهنی گربه بپوزش تهی / تیغ میفکن که کم از سوزنی

سوزن پوسیده باین یک هنر / گرچه فرو برد برآورد سر
ای که نهی گنج بهر گوشه / دکن از فاقه بی توشه

از خورش بی در ماست آب — شعله بود نان ما و تاب
نیز همه گندم سلیمان خورد — نیز که از خرمن عیسی نان خورد

مهر زنی نور دور سپهر — در همه یکسان نگر چشم مهر
گر پدرت گشت جهانی عزیز — گوش کن آن پیش که گنجینه نیز

موی سپید تو برون آتشش — کوه که گنجد چو نگنجانیش
خانه یکی را که بپا در رود — گوشت از آن جای درون تر زود

گل بگل اندر خنده دار کوی بلخ — خاک نه خاک زینه روی تلخ
تا چو رانند کرم خاص و عام — از پی تاریست نه از بهر نام

بدتر از آن شد که بزرگی پیر بود — گوش شو از نام بزرگی پذیر
وز تو کهنی نام بزرگ اعتبار — بحر سه حرف آمد و قطره چهار

ذره که پیشانی بنشیند خاک مست — ور چه دهی پایه بدنامی است
بذل ستمکاره نشاید سود مند — هم ز انصاف بر آید بلند

پیشه قصاب که گیرد شبان — گر که پیلمان شیخ دو بی زبان
قدر من از قدر تو گر اندکیست — خون من و تو بجراحت یکیست

گر تو شوی آنچه ز تیب نگار — چشم و دل غیر برو چون مخار
هر چه تو بر خویش نداری روا — بر دگری در دو بنا شد دوا

درگه غیر کرم هیچش گهر — در محل تیغ سر از خویش بر

حکایت پادشاهی که بی اختیار خون فقیهی بر دست او رفت و از ترس خدای تعالی او را بر و خشنود ساخت

تا بوری از ملکان دیار — صبحدمی خاست بعزم شکار

رخش برون راند بصحرای و دشت — صید کنان سوی دهی میگذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت — بر سر ره گشته نگهبان کشت

تا که از آنجا که قضا رفته بود — طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شه از دور روان خرد سال — در نظرش مرغ نمود آن خیال

پاسخ سوزان که در او زد غرق — جست سنان سوخته خرمن چو برق
فتنه صحرا پای بلایی نکرد — کرد خطایی و خطایی نکرد

موکب دولت چو بد انسو کشید — باز بدنباله تیهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته — تیر بلا کش بزمین دوخته

داده ز پیکانش قضا آبخورد — قطره آتش بجان کرده سرد
مانده زبان بسته روان داوری — با دل بدخو بزبان آوری

تا بتأسف لب خندان گزید — که سر انگشت بدندان گزید
رفته جگر با دو پسینه کباب — خون شدش از خون جگر گوشه آب

بر سر آن خاکی خونین نهاد — خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت — هر که دلش داد دلش زان بسوخت

شاه که دید آن شغب از دور پاک — گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز — طشت دگر کرده بر و گنج ریز

دست سیاست بسر خویش برد — در نظر بیوه درویش برد
گفت بکش ماتم خود سور کن — وام خود از گردن خود دور کن

در گلهم را نغلط ره بری | مزد زیزدان نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر | جرم من بخش و بها در پذیر

این زر و این طشت مسلم تراست | وین ده اگر شهر تمنا تراست
هر که به تسلیم سری پیش کرد | تیغ شفیع گنه خویش کرد

وین سر و پولاد که پیوسته گشت | راه خصومت ز میان بسته گشت
زال چو دید آن روش عدل زای | بخت از آن پنجه دی آید بجای

گفت که خون بخته گیر از تو رود | مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط رخشم ننی خون بود | من که بعمدا کشمت خون بود

زد و خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم او نیز راد
ای که ترا شحنه دین کرده اند | داد چنین ده که چنین کرده اند

رابطه چنبروی از در بند | تا کنی آوازه چو چرخ بلند

مقالت چهاردهم در بیان انصاف و در رضای خدای تعالی و تقدیس ببرادران بکرم و لطف پرواز و امید بهشت و دیدار بیچون و چگونه

ای به بدایت دولت آراسته | خواسته خلق فرو خواسته
خفته‌تر از خاک با سودگی | پاکتر از آب ز آلودگی

دولت روزی که ترا زاده اند | عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا | در همه آفاق که ماند ترا

گر درم بد نبود گو مباد | صدق تو بس در گره اعتقاد
آنکه به پاکی حرکت بینیش | هر چه بود آری برکت بینیش

قطره که افتاد بگل در نگشت | وز نم شبگیر سبو پر نگشت
وزن مرد از پری دل بهیست | سیر بگردد شکم از دل تهیست

شد شکم دخل چو اصل فراخ | ز شکم تنگ بود دل فراخ
مال کسانت ار چه که حالی خوشست | چون به نهایت نگری آتشست

شعله که از موم زبان کش شود | آن همه مومست که آتش شود
آتش سوزانست چو مال حرام | خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز | سیر کنند آتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود چینه چین | جرغ سیه چشم بود دوربین

زر که بر انگشت چو پر مگس | لقمه مکن کو نگوارد بکس
کیست که این لقمه توقع نکرد | تا چه خورد و بر ذراع نکرد

لیک حریصی که بسوزد ز رنج | کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب | سیر کجا گردد از آشام آب

تشنه قطره است ز گرمای خویش | چشمه خورشید بدریای خویش
خرده زر را که ندارند دوست | دوست کسی داشت که محتاج اوست

هست تن مرده که نبود بگور | مردمک چشم سگالان کور
آدمی آنست بنزد خران | گو سنجه خر در ره بار گران

گر همه کبر نیست که با لیش هست | ور نظر خلق حمالیش هست
ور چه بود مومن هنر پیشه کار | هر چه نه زرش نیست بی‌دار عیار

تازگی روز تمول بود / خنده گل پرده ور گل بود
خاک بپرس مرد نهی چشم را / گنج پی زر دُر شهر دشم را

ای به گل مانده چو موران اسیر / ورنه باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از خد فزون / زنده رود زیر زمین سرنگون

خاک خورد ار چه ببالای گنج / لاجرم از سرزنشش آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال / فرق ندارد ز حرام و حلال

گاه خورش در دهن ماکیان / دانه همانست و پلیدی همان
فرق نظر تیزی و باریکی است / چشم چو بستی همه تاریکی است

گرچه خورد اشکره مرغ تمام / سگ نه که بر بهره برارد بکام
آدمی آتش خورد از خد فزون / گندم او دود دمیاند برون

حظ که پشانی خاین بود / جایزه غصب خزاین بود
در شکم باز که چندان خطست / تذکره جان کلنگ و بطست

آتش ازانجا که خیانت گرست / بهره کارش همه خاکسترست
خاک امین بین که بهر کشت زار / دانه یکی هفتصد آرد ببار

آنکه دو دو بهر کم و بیش را / راست نماید روش خویش را
کار بپیمانه گرچه بهشیار بست / آن همه نیرنگ و تنیه کار بست

پاس چو پیهی ز سگ لقمه خواه / رو نگر از دزدی دیگر سپاه
بهر درم حیله خاین بسی است / هر که دمش خورد چه ابله کسیست

آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب بگیر و تنه آب جای / سنگ نباشد بهوا دیرپای

وانکه بود تشنه مال کسان / در رود از حیله بحال کسان
سنگ که ره نیست هوا را درو / در رود آتش بدل آرد درو

آنکه شد از قطع گره جیب بر / چرب زبان باشد و بران دو سر
صیقلیان تیغ که زدودن کنند / تیزیش از آلایش دشمن کنند

اخذ دزدیها بزبان بیحدست / تیغ دودم گیر یکی از صدست
راست ان در خرابی یک تو / کو خورد از بوالعجبی خون خوک

خون کسان میخورد آن بی درنگ / می که خورد پشه و آرد بچنگ
دزد بمحراب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر خو و حج اکبر کند / هم بجرم صید کبوتر کند
گر غرضت جز پی خویش است و بس / آب خوش از تو نخورد هیچکس

آب گر از خمره روغن خورند / جوش دل دود لوله تن خورند
گرچه همه خلق خیانت گرند / لیک دو قوم از همه خاین ترند

زان دو یکی عالم تزویری است / دومیش آن حاکم تحریری است
گرچه درین بهر دوره داد نیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مباد اگه فتد شهر شاه / در قلم هندوکان سیاه
زاغ نباید بچمن بی شمار / خال یکی به بر خی بی هزار

لشکریان خود ز دل ناسپاس / شاه شناسند نه یزدان شناس
آنکه دهد پنبی از دنیت پاک / آنکه برد پیشنی انور ستناک

چون خورد از پیش جو بقال پیر　　تا کهش از پاش بگیرد مهر
آنچه که بر خود نپسندی روان　　بر دگری هم مپسند از توان

قوم دگر هم که ز هم پیشه‌اند　　چون نگری راست کج اندیشه‌اند
در روش عامه مجو کیمیا　　زانکه نه سنت ز شارع کیا

راستی از عدل که سازد نهاد　　چون بکژی جو به ترازو نهاد
سکه اقبال ترازو بود　　جدول خط راست ترازو بود

او خود از آنکه بگیرد ترازوی خویش　　ساز دغا کرده ترازوی خویش
هر چه کس از قصبه بازو کشید　　طعمه شاهین تر از او کشید

گشت چو شاهین تو مردارخوار　　جز خر مردار چه گیری شکار
باز بکارگر و مقراض نیز　　هست نمودار دیانت عزیز

راستی و راستی وی گرو کژ　　حاکم از آن گشت به افسون خنز
گر دو جو مقراض بسی رقعه کم　　ماند تهی چشم و گره در شکم

رخنه خیاط پسر سوزنیست　　لیک در ایمان وی آن روزنیست
وز دی کاسب گر از افلاس خواست　　هست ناجز زبرای جراست

گر چه کسی را ز درم چاره نیست　　لیک خسیسی چو رباخواره نیست
خواجه که حرصش بر بازده نمود　　عمر ز یابیش بود و جیفه سود

بهر دو سه دانگ که بروی رود　　منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد این خر دل عقل سلیم　　یک مهه عمر از پی یکماهه سیم

در همه مذهب نشود شیخ حال　　مال رباخوار و مقام حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک　　سنگ نشستش بود و زر بخاک

مهره کند کام مقامر فنی　　و زدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه کوش　　وام پرستان نشود عشوه فروش

وانکه کند وام بحرص و هوس　　نیست بر آن دل که دهد باز پس
چون نیت باز پسینش کم بود　　لابد از آن شیخ فنی او کم بود

با درم آشام نگیرد دل حلال　　نم نخورد جرب بود چون سفال
عشوه ده از گوششش افغان بری　　سهل جوابی دهدت از کری

پیشتری آدمی تندخوی　　تند نشنو باشد و آهسته گوی
آنکه نه تنها زر خدا نه پاک　　از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعره کم حاصلان　　نغمه چه کینست بر عاقلان
جانوری را که بود پیش سنگ خوار　　طعمه دهی گر نکنیش سنگسار

حاصل عاقل که نداند ایشش چند　　آن همه زنجیر شکنجه است و بند
سگ چو بر غیبت شکند استخوان　　تو بدهد سفره ریشش ز خوان

آنکه نبرد از جهان و نهاد　　بر دل خویش یکسو نهاد
گرچه همیشه ز مگس گرد قوت　　هیچ گهی فی نکند عنکبوت

شغله که دل بست به زنجیر سیم　　زآهن و زنجیر تنش را چه بیم
آدمی از بند شود دلفکار　　سگ چو به بندی شود امیدوار

شرع که بنیاد دیانت نهاد　　قاعده دین به دیانت نهاد
کیست بر آن گونه که از خاص و عام　　گشن به دیانت بتوان برد نام

طایفه عهد که پیش نگای / گبر دلانند مسلمان نمای
نه دره بابی که درین روزگار / کش بود از بیش خدا رستگار

[illegible] است نه زاندیشه تیر دل / یک زاندیشه سلطان شوند
ای سده زاسلام و بدعت بری / دین تو فارغ ز دیانت گری

[illegible] که کشانند دمال / استره کیست بر آنت زبان
ترس خدا نی که فنا نیست / شرم نداری که خدایی هست

روز قیامت بخطا و صواب / گر ز تو پرسند بگویی جواب
چند بسرمایه خلقت کمان / چند نظر بر گره مردمان

سرخ کسی بر زر بیگانه چشم / غرقه خونت شود آن چاه چشم
دزد که کوته نکند دست کار / شحنه کند کوتهش از ذوالفقار

حجر کر آسوده بود از گزند / در نکشد سلسله و تخته بند
سفله چو در زاد به جا کند / بینش دزدیده بکالا کند

آنکه بد زد نظر خویش را / زود که داشت زر و جو خویش را
بافن رزاق که بی ره بود / قلبه طرار عف ابعد بود

هرکه وفا لازم جان و دلست / عاقبة الامر زیان دلست

حکایت شبان بی انصاف که گوسفند را [illegible]

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان کشته ز تو شیرخوار
شیر که از بر زمین رستی / آب در آن شیر در آمیختی

بر دی از آن آب طمع هم شیر / نقره بیستاندی [illegible]
روزی از آن کوه بصحرای خاک / سیل در آمد به ابر پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که از آن شیر [illegible]
تیغ خنک از تف تابش سوخت / قبله آن شیر ز آتش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کار شبان پیش [illegible] حال گفت
کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زان سخن ناشکوه / [illegible] سرافکنده چو سیلاب کوه
هنر واگر دین طلبی از خدای / زین دل خایین [illegible] گرای

ای ز جفا کرده دل خلق ریش / پشته آزار گرفته به پیش

مقالت پانزدهم در توبیخ پیشگانی که با همه کس جفا کنند [illegible] نزدیک شوند

نی بجفا با رهین پیشه اند / مشت تو نان مشت تهی بسته اند

هرکه بره بر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته زود زود عقاب دلیر / دید بزید مرغ کم آزار زیر
گربه که مرغی بدهان آورد / گوش و دم خود بزیان آورد

غصه مخور زانکه شقاوت دروست / خشم فرو خور که حلاوت دروست
زهر کشنده که زبانت بود / گر کشیش دارو همی جانب بود

هرکه نه رو دین مسلمانی است / عاقبت کار پشیمانی است
هرکه مسلمانیست پشیمان نیست / وانکه پشیمان نشود کافرست

با دل یکان نبود خشم یار — هیچکهی گرم نباشد خیار
ساده دل از گرم برآرد نفس — ورنه ز نرمی لطیفست و بس

طفل که گرمیش برآید برو — آتشکی باشد و آبی درو
خشم کریم ار چه گدازش کند — از پس آن زود نوازش کند

نخل که خرماست همه بار او — پرورش چسته کند کار او
مردمی سفله مدار استوار — کان همه قلبست در انجام کار

زاول کارست عوان در سرانجام — نرم بود خار در آغاز خار است
وانکه تهی یافت نیرزد به سیر — نیست چو گل ز اول و آخر لطیف

بازکند دیده چو خاری نهند — پیش نهد فرزچو بازی نهند
پاره آتش بود آن پرگزند — کوزه‌ی شعله برآرد بلند

مردم بی‌سنگ بجز دکم بود — سنگ گران گوهر مردم بود
حسن بعیاری دود از جای خویش — کوه ز دامن نکشد پای خویش

تن که بهر باد نخیزد ز جای — سنگ به ره که نجنبد ز جای
چشم سران ذوق سلامت بود — زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خازن افلاک شد — باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن به ره داد باش — زانچه سلامت به سدا زاد باش

هرچه که اول بملامت کشد — آخر کارش به ندامت کشد
گوش که ناید بزبانها بغم — لیک نگه دار زبان را تو هم

دست و زبان تات عقوبت گرست — دست و زبان هم بعقوبت درست
گرچه که پولاد بسودن کمست — سود کی آهن سوهان هم است

بنده که خلقی بودش در نهان — به بود از خواجه یاوه دهان
سفره که به که بود مسک ده — از دهن سیر که گندست به

از ته دم عنبر تر زاده گاو — زاده نجاست ام مردم ز داو
نیک شناسد خرد هوشمند — کز دم این تا دم آن فرق چند

هرکه دمش نیست به فرزانگی — با بنت خندست ز دیوانگی
به که بد خلق نگوید بسی — تا بد تو نیز نگوید کسی

پیچ و نیک همه و دم مزن — هیچ کسی را بجهان کم مزن
آنکه خدا ایش ز نکویی سرشت — کی شود از گفتن زشتت زشت

دون نکند غور بزرگان تباه — گر نشود از لگد غوک جاه
آنکه خردمندی او بی شکست — مدحت و دشنام به نزدش یکیست

از بد بدگوی نرنجد حکیم — نیک چو بشخنیست ز صرصر چه بیم
گر همه ره خار نهندت چسان — دیده بدوز از بد و نیک کسان

تا ز بدی خانه نخاید نشست — عیب نکارنده نگاید بدست
هرچه ز تقدیر برآرد علم — موی نگنجد بشکاف قلم

اهل هنر گر بشماری درند — بی هنران نیز بکاری درند
نی که تهی بر دهد از طرف رود — گرنه به باد سر آید بسرود

سوده نی از نیشکر از ده تر — کین قلم و نیشکر داد او شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ — گرچه نهی کام بریشان بباغ

زاغ

گوش چو خسرو که حکومت کنی / تا کی آزار خصومت کنی

آشتی گر بکنی ننگ نیست / ورنه کنی نیز ترا جنگ نیست

هر که در او سیرت نیکو بود / آدمی از آدمیان او بود

آنکه مزاجش همه زشتست و زور / دور ز ما آدمیانست و دور

مرد درون تیره و بیرون سلیم / زشت بود آستر دیبا گلیم

بخل عیان به که بعشوه نوید / روی سپیده به که ریش سفید

مقالت [illegible] در اخلاق نیکوکاران و
بهتران که بخلق و سیرت نیکو دنیا و آخرت را
بدست آورند و نام خویشتن را تا جاوید زنده
[illegible] در بهشت عنبر سرشت خفتند

پس بد بدخو که نکورو نمود / با خط بد کلک منقش چه سود

با بستان تلخ که جوشد جوی / لیک صفا روی نماید ز روی

زفت و ترش روست بلیله و لیک / روشنی چشم شد از خوی نیک

الحذر از تیره دل پر جفا / کو ز پس و پیش نماید صفا

آینه را پشت چو روشن شود / وجه دو رویش معین شود

سیب از آن هست دو رنگ از برون / کش دو سه دل هست سیاه اندرون

کور کهن را که گل از روی دمد / گل تو فکن خار خود از روی دمد

آنکه بزرگیست و بزرگی سرشت / گرمی کهتر همه بر رخ نوشت

شعشعه برق دراز دست نیست / قاعده بحر فرو خورد نیست

پنبه دریا نشود پر غبار / گرچه که باران کند سنگسار

نور خدا بر دمد از خوی خوش / موسپیدی کشد از بوی خوش

ذوق تو از تیزی خشم و ستیز / ببین که نکو یابدت از خار تیز

مار که دندانش بود در شکم / خورده شود هم ز دندانش هم

دون که در آزار بزرگان تند / میش بود کز دم گرگان تند

خس که بر و نهی چشم و چراغ / سوخته گردد هم از آن سوز و داغ

سفله که ناگاه برآورد بال / زود رود بس که پرد از وبال

مور که پر یافت نه بر کم بود / پر زدنش ز آن سوی عالم بود

به همه جا خار خسم دامنی کشد / باز ره از بد رو پامالی کشد

خصم که پستی کند آسان مگیر / خفته نشتابنده به ره بارور

نقش کج آنرا ز کجی خواستست / دایره تا کج نبود راست نیست

کالبد آنرا که بد و رد بود / خشت [illegible] طلبد خر بود

آنکه سپیده روی خلق در دوست / سرخ کجا گرددش از غازه پوست

چهره هندو که سیاهست زنار / سرخ ز شنگرف کند در بهار

خلقت آن کز پی کار بدست / او همه تن آلت کار بدست

مار که رشته است همه تن براه / خواه بلنگر شو و خواهی بجاه

یسر که گرد آفت صید شد خدای / پنجه و تیغست همه دست و پای

زان همی اندر دل بد گشت دوست / کان همی خود بجانش نکوست

گرگ که نوشد ز دل میش خون / رنج دل میش چه داند که چون

مردمی از مردم بی‌روی که دید — روی در آیینه زانو که دید
پشه مبارک نبود شوم را — سایه همایون نبود بوم را

از تن بدسیرت زیبا نزاد — گر ملک‌الموت مسیحا نزاد
سرخی رو دزد سپیده را مجوی — پوستش او را که شود سرخ روی

جبه چه پوشی بخطیب سیاه — برهنه کن جبه دیگر مخواه
ای همه عیب از دم خلق تو جنگ — ز آهوی بی‌مشک بد بو ز سنگ

او ست هنر در که بعد از خویش — بهره بغیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد بکف استاد — تب زده را تا شود آن دستگیر

سود کیان جهی بد بر کهن — نفس بد ار منع کند منع کن
شمه خلقی همه را در تن است — لیک تن نفس چه دون ره زن است

بس که رسد صندل تر جای جای — تا ز بس اگر سلسله ننهد بپای
خلق نهی کیسه مدار استوار — زانکه چو شد سیر بعکس است کار

سگ چو شد آسوده نشیند ز جوش — مردم آسوده شود فتنه کوش
در همه جا پیک محک را زر است — زر محک مردم بدگوهر است

کژدم اگر چند کشد کوب و دهر — هم دهد از منفعت خویش بهر
ور که سگی تند نه باطل بود — سرمه چشم و فرح دل بود

ناکس اگر هست بستان و باغ — گنده کند جیفه ناکس دماغ
هست ز ما غنت ز دل تیره گون — شد ز سپیده دانه زکامت درون

پوشش و تکبر چه دهد مایه هیچ — با دو دمی راحه بود مایه هیچ
چون دولت ار حکمت عالم نهیست — گرچه که بر باد سپر کنی هم نهیست

دم که بما شور ره جوله کنی — با دنهی ره انتهی که کنی
خاک که در دل نم دفار کش کند — همرهی باد غبارش کند

باد چو بسیار بسر افکند راه — بشکند از فرق بسیلی کلاه
سر بر داد ار باد سپر در فتاد — تا نفتادست مده سر بباد

آنکه در او باد پری راه کرد — هم سر بدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاکست و بس — باده چه پیمایی ازو پر نفس

لیک مشو خاک از آنگونه پست — کاب نماند بوجود عزیز
گرچه کسی خاک ره است از وقار — گشت چو بی آب شود پر غبار

آنکه زمین خاک قدم یابدش — چون دل پاره زنی آتش
مرد که خورشید بتر داد تاب از دو — سوخته گردد چو بری آب از دو

مسخ کز جنبه جنبان هر رود — سر زنش زیر زمین در رود
وانکه دهد ریش بسبلت کمال — کی رهد از بازی سیلت زبان

مسخره عید که سیلی خورد — کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد پیش کسی پاره ز هوس — روز ترش از وی کند بهر کس

فخر کند نقب زن از کاو کاو — دزد ز مقام بود از دست داد
پرده دری گاهش خود است هم — پرده در از بر شرفی سید عظیم

طاس بیک خنه که افتد بد بینت — رخنه بغربیل به از صد است
آنکه نشد بر تن جوید پرده دور — سوخته گشت از فلک پرده سوز

جهر

جنبش خنجر که شود بی نقاب / تیغ رسد رخنه زند آفتاب
سخره اگر یافت بلندی مبین / شیر نگردد سگ کرسی نشین

رند قفاخواره که بالا پسند / هم ز قفاخوار کی انجا رسند
آنکه برد بالش پران بلند / سیلی پالش به بلندی فکند

بادخسان را که ببالا رود / چشم نکوبان که در آنست سود
دیده فرو بند بر او زغبار / تا زخساست نخورد خار خار

ز اهل ره دشمن کج قد بتر / اسب کمانهای نیو بید چو تیر
نیک صفتان راست کر دون مدام / برتر از ارباب بصیرت مقام

چشم ز ابروست بسی دیده بست / ناظر با رتبه حاجب بس است
پر هنر از بی هنران طعمه خواست / تشنه زیر دست و تیر باد بست

هر چه در ارد بتر از کار خویش / تیشه کند خسرو بهنجار خویش
با هنر ار بیش و کمست از درم / هم بهنر سازد و نکو بیش و کم

بر زر بیگانه مجو زینهار / سیر نشد مردم زینهار خوار
حسرت و افسوس ز بهر خورست / وانکه خورد بیش گرسنه ترست

بهر هنر اگر دون چه پسند میای / کاهش او بس بود او زن سرای
تو ادب نفس بد اندیش کن / بی ادبان را ادب خویش کن

آنکه بدل ذوق ادب یافتش / بس که کند بی ادبی با نرا جو دیش
آهوی وحشی چو بخانه خورد / آهوی دیگر بر وی صید کرد

آنکه ادب نیست به بنیاد او / فطرت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد مثال خودست / ز اینه شاگرد خیال خودست

آنکه ز بنجش خمی کمرست / با ادب آموختگان خشم سرست
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان نیز تواضع کند

بیخ بزرگی با ادب محکمست / عیش حرامست چو حرمت کمست
خنده و طیبت چو گل و لاله کن / بی سخن دست پر از ژاله کن

آنچه بود پنجره و انذار مزاج / پر خرد و انرا بود امتزاج
طیبت خامان که زند بوی خون / نافه که خوشست بیزند فزون

ز بنش نو کر هست مثل بزراغ / سیلت پیران مکن از بهر لاغ
ورز تو بیمن عارضی و کلعذار / آینه پیش رخ زنگی بدار

شد ختنی بر حبشی خنده ریز / داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه از من تو زیب نشست / نقطه از زنگ تو عیب مبینست

گرچه بسی از خلق به بست و بروست / عاقبت از عیب مناعی در وست
پس دم کاروان که پی جاه را / گشت محاسن فرش شاه را

گرچه فزود همه مرغانست زاغ / حال جمال است بر چشمه باغ
بین هنر انکه بود عیب بین / تا نو کهر چین بود او مهره چین

آنکه بود زهر نباتش رسان / وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل ملامت پسند / خطبه اخلاق بنامت بلند

صبحدمی رفت مسیحا به دشت / سبزه صحرا ز دمش زنده گشت

حکایت عیسی پیغمبر علیه الصلوة والسلام

بی خردی در رخ آن گنج راز
با او جفا کردن و عیسی با او بلطف و خلق [illegible]
گرد بدشنام زبان دراز

هر چه که گفت او سخن با صواب
زین طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود
وین بلطافت همه تحسین فزود

گرچه زد او خنجر پهلوگرای
بود ز عیسی نفس جانفزای
گفت رفیقی که بگو نیت چیست
پیش ز بوی که ز بو نیت چیست

زو چو بر وی ستم افزون بود
تو سخن از لطف کهن چون بود
گفت مسیح از دم روح الهی
کای ز دمم جان تو بی آگهی

هر کس از آن سنگ که در کان او شکست
آن بد باز که بدکان او است
او خم سرکه است کجا می دهد
دانکه نبات است نه دل کی دهد

من نشوم چون زوی افزون جنت
او شود از من ادب آموخته
من که ز دم پایه به جان شارم
این صفتم داد خداگان شدم

خلق نکو باد که مسیحا بود
پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسرو اگر خوش شود از همدمان
رو که تو بی علتی آخر زبان

مقالت هفدهم در صفت رسیدن کوکبهٔ بهاران و آراستن باغ و بستان و صحرا و کوه و دیبا و انواع ریاحین و خرامیدن جوانان و سرو قدان گلعذار بر طرف باغ و جویبار و رقص بر گل و سبزه با یکدیگر بخرمی و عیش و نشاط و طرب با رود و سرود باده نوشیدن و بجوشد [illegible]

باغ در ایام بهاران چو بشست
سبزه و گل بر رخ یاران چو بشست

چون دم نوروز کند نافه باز
نرگس سرمست در آید بناز

سبزه برآرد خط عاشق فریب
از دل بیننده برآید شکیب

برگ شود بر گل و نسرین فراخ
آب چکد از بر اندام شاخ

سرو تر اندام ز لطف صبا
از سر صد ناز بپوشد قبا

از خط سنبل که معنبر شود
خاک چمن غالیه تر شود

ابر بگرید ز رخ بوستان
باغ بخندد ز لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ
گل ز همه باغ فروزد چراغ

بط ز ترانه که برود آورد
فاخته تکرار سرود آورد
گرچه کند مرغ ز مستی خروش
تیر نهد بر سپر گل بهوش

باز چو گل رخت بریزد ز خار
خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بباد
غنچه به بند لب شیرین گشاد

سرو سر افراخته پست اوفتد
در رونق لاله شکست اوفتد
آتش شکوفه ندهد بوی مشک
بر شکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ
بید بیارد سپر سبز تیغ
نشتر از شاخ در افتد نگون
خشک شود در جگر لاله خون

سرد شود چشمه افسردگان
زرد شود سبز چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود
گرد ز دیده عبهر شود

[illegible] در چمن جلوه پوش
شاخ دهد مژده بهیزم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین
سایه بید از زبر یاسمین

ابر بهاری و گهری از سپهر
خار نخارد پس ازین بی مهر

عهد جوانی که بهار تنست
پیش کسش اینک هم از آن گلشنست

تا بود اسباب جوانی بتن
روی چو گل باشد و بر چون سمن

تازه بود مجلس یاران تو
جلوه کند صف سواران تو

شیفتگان دیده برویت نهند
رخت هوس بر سر کویت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بناگوش چو شیر بتر

نرگس تو باده ندارد گناه
غنچه تو خنده ندارد نگاه

آب دهد چهره تر نایبت
میل کند سینه بر عنایت

دیده بسوی فتنه پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد

ناز کنی ناز کشندت کسان
دل طلبی ناز دهندت روان

روز جوانی بشبت چون رسد
تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونه رخسار بزردی زند
آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن و اندام در آید شکست
لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود منزوی از جاها
رخنه شود در رسته دندانها

قوت دل بشکند و زور تن
پوست چو اکرد چو پیرهن

چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر
باز نخندد چو کهن بید حریر

عشق بتان را ببرد از دوش
دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود مشعله نور عین
دل بمصلا کشد از کعبتین

خشک شود عمده از و چو کلک
پست شود مهره گردن بسلک

کند شود باد هوا را سنان
میل ز معشوقه بتابد عنان

از می و گلزار فراغ اوفتد
زهد ضروری بدماغ اوفتد

بر همه این دور دمادم رسید
از همه بگذشت و بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت
عمر بدان گونه که دانی گذشت

داعیه کم گشت و ندامت فزون
رفت ز سر بار رعونت برون

سینه بپیرید طرب زان امید
لاله کبود شد و بنفشه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای
تنگ تک پای برون شد ز جای

آینه زانوی پولاد ساز
گشت بنرم آتش آهن گداز

رفت هوای نی و نوشم برون
کرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بر چهل افزود هشت
تن که دو ره بود و مو سر گشت

ششصد و ره پنجم گشاد
هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه به جارده من بکاست
دل ز سر چار ده بازی نخاست

عمر بد بازی و نادانی است
پس [illegible] آغاز پریشانی است

از ورع و زهد بنی با جهل
هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز جهل پای فراتر نهی
[illegible] که بر [illegible] نهی

خود شوان از پس پنجه شکست — وای برین کوزه که افتی نشست
از پس هشتاد خبر افتاد نیست — نقد بقا زان سوی هشتاد نیست

ور نود آمد حیات اندکیست — زیستن و مرگ به نسبت یکیست
ور بصد افتد چه پایندگی — مرگ نکوتر ز جهان دیدگی

مهلت تو گر صد و پنجاه است — از پی آرایش نه اوره است
چون تو دران تخته نداری شمار — عمر چه ده چه صد و چه صد هزار

چون بدوت روز برو دو شراب — ده که هم اندر عدمی مست خواب
هر که او درد سبیلی خورد — لعنت عید است که سیلی خورد

پیر نگیرند بموی سپید — تا بر پیران نبود زو امید
پیری نداف که از پنبه جداست — راست مدان پشم ز پنبه جدا بست

تا سر چو کافور به پیرانه سر — پاک ز بیرون و درون سر بسر
تا نه شود کز پی خون تباه — موی سفیدش بود و دل سیاه

چند پسینه نشیب تو هر نفس — نور خدا دید چراغت نه بس
کور شدی با نفس جیفه خوار — زنده بود زاغ که ناشکار

پیر شدی پیشه پیران پذیر — زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید — مرده بود گرچه بصد جان زید

وانکه جوان نیست به نیرو بر گشت — طفل بود گرچه به موی سر گشت
نسبت پیری و جوانی بهم بست — هرچه به هنگام بود زان نکو بست

موی که سازند سفید از کلاب — سخره چو موی سیه است از خضاب
عمر چو از حیله نخواهد فزود — تسلیت ار نکنی تکلف چه سود

خنده چه بینی بجبان ریش بر — مرگ که چون خنده زند آن نگر
پیر که از لرز برآرد علم — فاتحه یاسین شودش در الم

ای حرف الحمد چه خوانی بخاک — نوبت یاسین است بکن جان پاک
پیست چو دوران فلک تیز رو — دانه به پیشانی چو گندم چه جو

پیش تو که هر سر نکون در مغاک — چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوف است مخسب ای جوان — خیز که بگذشت ز پل کاروان

رخت گران بفکن و بردار پای — تا چنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز — تا نت سپیده بدمید است خیز

تو به کهی کام روانی چو شبست — دولت نغزی بجوانی چو شبست
هر که خوبانش پسندند یار — دل چگند گر ننهد بر نگار

مطرب کهنه بکه راند نفس — چون نی او زو نتابد نفس
کاهلی آیین گرانان بود — رنج کشی کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت — خانه به پیریش نیاید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن — قسمت فردای خود امروز کن

خیز زکاتی بجوانی بده — کیسه پرست آنچه توانی بده
چیست زکاتی تن آراسته — راستی از سر جان خاسته

پیش همه راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا زپی دشمنی تن سرزنان — شخص تو هم تیر بود هم کمان

بر جوانی که کمان قد شوی — زانکه چو پیری سپیدت خوی شوی

چند قدم را بگرانی زنی — گوش که رکعت بجوانی زنی

زانکه چو پیری خم صورت کند — خواجه رکوعی بضرورت کند

تیز قدی بر سر پیری زند — گفت ببازی که کمانت بچند

گفت مکن نرخ تهی پایگان — رو که هم اکنون رسدت رایگان

عهد بهار از گل شبگیر پرس — ذوق جوانی ز دل پیر پرس

پیر شناسد که جوانی چه بود — تا نرود از تو ندانی چه بود

حکایت آن جوان طناز و آن پیر خمیده دل نیازمند

صبحدمی لاله رخی چون چراغ — رفت خرامان بتماشای باغ

نوش لب از قهقهه شکر فشان — جعد چو زنجیر بپا پیش کشان

فتنه ز چشمش نرگس بیمار هم — اشکنه زلف بخروار هم

راه روی در چمن باغ بود — ور دلش از کج کلهان داغ بود

می شد و بر گل نظری می فکند — وز شغب مرغ سری می فکند

ذوق فرو هشته به جوابر وی — پشت نگون کرده چو پهلوی دو بس

گرچه ز پیری تنش تهی بود کوز — میل جوانانش جوان بد هنوز

سرو خرامنده چو بگذشت مست — منشی او نو به صوفی شکست

گفت دورنگی که تماشا کنیم — سود اید در سر سودا کنیم

رخ بنما ای سمن خنده ناک — پیش که از خنده بغلطی بخاک

لاله که امروز نخندد بباغ — شب فرداش نماند جز چراغ

گل که بتر هی چو نهد گل فروش — خشک شود و سود ندارد خروش

خوبی ازان پس که نماند بسی — بس که بیابی و نه بیند کسی

تا ز نکویی نظری سوی تست — حور و ملک در هوس روی تست

برشکن از ناز نهانی بپرس — پیری من بین ز جوانی بپرس

جای نظر هست ملامت مکن — وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش — کرد چو دیباچه عارض نگوش

دید ببازی سوی پشت دوتاه — گفت نگون گشته چه جویی براه

پخته که شد سوخته حرف خام — داد باندیشه جوانی پیام

گفت چه جوییم سر افکنده پیش — نقد جوانی که نیابیم پیش

کم مکن این تافته نقش غریر — پیش که جویی و نیابی تو نیز

خدمت پیران بجوانی پذیر — تا تن خود چنبر و گند ام بیر

مقالت هیژدهم در تنبیه غفلت دکان دنیی و فارغ از غفلی مرده دلانی که بیداری آخرت را در خواب هم نپسندند و در خلقت عمر گسسته اند و دل شب دوره اند و وز بیدار کنند که مرگ خبر خود بالله

ای ز شب هجر گران سایه تیر — وز نفس وصل تهی مایه تیر

سایه صفت چند ازین خفت چند — خیز که خورشید بر آید بلند

صبح قیامت بجهان در رسید — سایه تو هیچ نخواهد رسید

خاست ز اوج فلک آواز صور — صبح نشد خواب گران تو دور

تات زمانه ز غمی شه بخواست / بایدت از آنکه دهر خاست
صاف مبین شربت دور مدام / کت نگوارد چو فرو شد بکام

هیچ مشو بر فقع پیچ دهر / چون ز ویت شربت آبست زهر
هیچ فقاعی گره هیچ هیچ / چون گرهت باز گشاید مپیچ

شعبده دهر ز روی دلیل / عشوه عامل شد و عید بخیل
عبره که جوید بخراب اندرون / تشنه چو جوید بسراب اندرون

کم شود از دهر فروغ عیان / کش نبود تیرگی در میان
شنبه و آدینه یکی دو روز / یک شب فرقت میان دو روز

زینت دنیا چه تماشا کنی / به که بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین و ز نقش / موزه گیتی سیه پاپیش

چرخ مگو کاینه ز آهن است / زانکه درون تیره برون روشن است
صفوت آیینه بالی شمار / کانچه که بنمود بعکس است کار

پویه که این گرگ چو سگ میزند / در ره حیات است که تک میزند
هر نفسش دزدی عمر از تو بست / دزد که او عمر بدزدد تو بیست

نادره دزدی که پی سوز را / دزدد ازین گونه شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون بروز / وین عجب آمد که رود کور کور

چند برانی که برانم بجنگ / از دو فن ملکه زده تن جا بیک
شست اجل بین که زبس گمبها / دوخت بیک تیر همه سینها

یکدم عمر تو که چیزی کمست / باد بروت تو همان یکدمست
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد بادش مکن / این دم هر پیست بیادش مکن
سهل همین کنید فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردن نه عمل نور بست / عید دگر از پس عاشور نیست
بس که ندارد فلک گشته پیر / خاصه که در ظلمت دنیا نظیر

سر حوز دوره نت دگرگون بود / ورنه باری نگری چون بود
لیک نه تنها تنت اینجا حبیست / دست فلک را چو تو لعبت بسیست

آنکه فلک دانه برش صلا / رخنه ز هر شوش گشاید بلا
گرچه بز از گرگ شود گوسپیر / کی رهد از دشنه قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و بمرد / خواجه رها کرد و غلیواژ برد
ارچه گل دانه نکو ناسک / مار رعیل بجهانی تنگ

آنکه نه پشتش ز پی تکیه راست / پشت ندارد ز پی تکیه راست
کور که خواهد که پستان او فتد / مهره پشتش نه پایان او فتد

رخ شود از مالش تن چین پذیر / چین رخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که بیهوده کشت / رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه درون باش که فرموده اند / کانچه نیاسوده نیاسوده اند
آن طلب امروز بهر گوشه / گر پی فردات دهد توشه

باش چو منديشه اول رقم / در ره وحدت بستاند علم
صفر مشو کش نگری هیچ هیچ / چون بمیانش نگری هیچ هیچ

ما نه بهرزه پی نان آمدیم / کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد / غره شدش سلخ و جمالی نبرد

ماه چو از چارده و نه سرست / هر شب و هر روز به سیر اندرست
اوج رود تا بزوال آفتاب / از پس آن در زمین آرد شتاب

روز نتابد چو بزوال اوفتاد / از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه روزت بد اعمال خوب / سجده مکروه بود در غروب

قافله در شام رسید و شنوند / از قبل خویش تو و بیم زر
آدمیانرا سخنی بس بود / کاو بود و کش خله در پس بود

به نشد از پند خصال خسان / کم نشد از لت بدنی ناکسان
خاک نگردد پی پاک از رفتن / آب نگردد تو نماز از گرفتن

آنکه شترش تیز بود وقت کار / پیست بهر پرده رسش صد هزار
جامه که بهر روشش سوزن نشست / تا زنبارش همه پرو زر نشست

حقه بخیزد تن نازک مزاج / تا ز درستیش نسازد علاج
پنبه چو با دانه به بستر خزد / پهلوی چسبنده بدنها کرد

جلوه گر دست نه نان شد نگار / آبله باشد کف مردان کار
آنچه ز دست تو دهن میخورد / رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از معده نخواهد مزید / معده ز دندان نستاند کلید
گر نرسانی بدهن لقمه سیر / هر سر مو شعله برآرد ز زیر

گشتن آن لقمه دو درج شرار / کارکن و چشمه زنبور بار
چند درین کهنه بند و از دو نه گشت / خوردن بیکار چو گرگان بدشت

آنکه پرستد شکم خود بپوست / در شکمش بین که چه معبود اوست
برهمن از نا پرستی حرست / خرتر از و سنده وی پیر کیست

کم علفی زنده بجانت کند / معده چو پر گشت گرانت کند
فاقه ده روزه بچندان بود / بیضه یکروزه غم جان بود

دشمن تست این شکم و ادار / دام شکم به که بدوزی نگار
پشت قوی دار که بار از و بست / ترک شکم گیر که کار از پی است

مزبله جوید شکم از چین / پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نبینی که پر چون دلیر / پشت نه بردارد و اشکم بزیر

از شکم جیفه پرستو نشست / پشت که صلبست شکوه نشست
معده سبک دار که ره رفتنیست / چاره پسر گیر که کله رفتنیست

راحت مردم سبکبار هست / رنج گران فرد سبکبار نیست
پشت دو تا از بار گران شد ده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت

کاو بیک گرز خرام اوفتد / مور نرنجد چو ز بام اوفتد
ذره بود در رقص شود در هوا / نیست از آنجاش فتادن روا

پیل که کوهی تبود اندر بود / پنبه بخرطوم نداند ربود
تن که نزار است شود ره گرای / آنکه گران جانست نجنبد ز جای

جان گران لنگر آهن بود / باد مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن ورنه کن از ره کران

ور بنه در رهِ جهل دل بری | هم خر و هم بار به منزل بری
ره روی آنکه درین مهلکست | عبره دریای فلک مشکلست

تا نشوی غرقه گرداب تیز | در کنف پیر معلم گریز
خرقه صید منجی او تا دهست | کشتی به بحر بر اهل نشست

ره طلبی کان نبود رنج کش | خفته بکشتی و نشسته بر خوش
ساکن کشتی که به تسلیم رفت | خفته ز اقلیم باقلیم رفت

مور که جا در سر گوران گرفت | ره ز ختن تا حبش آسان گرفت
راهبر اندر همه جا جا یکیست | کاهلی از راه روان نازکیست

در همه جا حرف که باهم شود | حرف نخستین طرف کم شود
هر که نشد پی به پی ره شناس | ماند به سراسیمه چو گاو خراس

هیچ نپی راه روان در گذر | راه بهر راه روان دگر
پی چو ز شارع بدگر سو کشد | گم شد کانرا بکجا پو کشد

بی سری اندر همه جا هست عیب | خاصه برایی که کشد سر بغیب
چون همه جا نقش تو با بستر است | بس چو بشر زینی سر گرد دهر است

لیک ز هر سو ز وشی پیشه گیر | پیرکی گیر و باندیشه گیر
راهبری جو که به جو سوده گشت | سبزه چرخ از قدمش سوده گشت

گر بچنین راه نمایی رسی | در پی او به که بجایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن | پرده غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افتد ز تغافل نقاب | بسته شود دیده بینا ز خواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد | شخص چو گل گردد و رخسار زرد

نفس ترا کاهلی از پا فکند | بس که همی بشکندت بند بند
کاهلی‌ات بشکند استخوان | نشکنیش هیچ زبانی توان

آنکه کند آدمی از گل کلال | آدمیش خوانی و باشد سفال
مهره نباشد بسر سوسمار | چینه بگیرد سگ بختی شکار

پهن بچشم و گران داشتن | لنگر خود خواب گران داشتن
آنکه بود خواب گران لنگرش | بار دگر چون کشد اختر سرش

کی بود آنکس چو فرشته پران | کش شود اندام چو لنگر گران
خود ببین تا که بجو در کمیست | لنگر از خواب گران بر کسیست

سنگ بسر کام توان زد هزار | خواب بسرپای نخیزد بکار
شرع که روشنش از آب نهاد | از پی بیداری خوابت نهاد

رنج کش ار خواب فکندت بروی | از خوی پیشانی خود رو بشوی
مرد چو از رنج شود غرق خوی | خواب روان دست بشوید ز وی

آنکه خورد غوطه به آب اندرون | کی رود آن لحظه بخواب اندرون
همچو کهی چشم فراهم نداشت | خفت الفی کو حرکت هم نداشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده را در شب بر [illegible] دوخت و چون همت آتشش را اندک تفه خواب فرو خفت

گرچه الف اول اصحاب گشت | زیر نشین همه از خواب گشت
عارفی از زنده‌دلان در نهفت | تا بچهل سال بشبها نخفت

گرچه که هم غره و هم بدر داشت ... آرزوی نور شب قدر داشت
هر مژه سوزنی اندوخته ... دیده بدامان فلک دوخته

یک شب از آنجاش که روزی نبود ... نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی مشکین بزمین نرم کرد ... دیده بخفتن قدری گرم کرد

تا رخ از آن خواب گرانمایه شست ... آمده بود و شده وقتی که جست
صبحدمی ناقه‌اش آواز داد ... کابچه شد اکنون نتوان باز داد

آن همه بیداری چل ساله پیش ... چشم تو بفروخت بیک خواب خویش
خواب می بهره چو زینسان دهد ... خواب همه عمر چه جبران دهد

خسروا گر زنده ولی زینهار ... این نفس چند بجان زنده دار

ای شده مغرور بهشت خیال ... جلوه کنان در تتق ماه و سال

پرورش یاور گردون چنین ... کافت جان بکس است اینچنین

هرکه ازین شیشه میی کرد نوش ... خون دی از سینه برآورد جوش

باده باندازه بود خوشگوار ... پیش خوری پیشتر آرد خمار

مقالت نوزدهم در حکایت که مهرا و در بیابان [illegible]
آ[illegible] آفتاب بی آب [illegible] سانده و در هوای شیاران
[illegible] زانرا فراب بی آب میکرداند و برآوردن آه [illegible]
برای همدمان [illegible] که از آسیب دمهای [illegible]
و [illegible] های پای [illegible] گشته و [illegible] آب حسرت
[illegible]

هرچه رسید بهر زیادت مپوی ... پس نکنی عمر و زیادت مجوی
ای که بگرما به خوشی میرود ... ها نکنی رقص چو افتی فرود

لابه مبین زین سگ روباه‌گیر ... گرگ کهن باشد و قصاب پیر
نغمه طرازی که پی مستی فزاست ... مستی سهل است خمارش بلاست

بوی سلامت مدهان باغ دهر ... زانکه سرشتند نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهاریش نیست ... هیچ گلی نیست که خاریش نیست

شادی عالم که سراسر غمست ... آنکه بود شاد بعالم کمست
آنچه درین دیر زبونی ورست ... مرحله از مرحله خونی ترست

چشمه که بینی بسراب سپهر ... سوخت بسی تشنه دلان از مهر
هرکه بمهرش نگرد بهر آب ... روی سپید آمد و دیده پرآب

مهر کسی را که چنین است خوی ... کینه بری چون بود از مهر بگوی
مردم چشم آمد ازین دو کور ... لاله کور آب و فرو چاه کور

ایکه پیرا همه کردند گیست ... ز وطلب لطف نه فرخندگیست
کیست که اول فلکش برکشید ... کش بنهایت نه بخنجر کشید

کوزه که دولاب روان کرد ساز ... راست بجا رد و نگون کرد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه ... کافکندت هم بنظاره کلاه

سهل بدان بازی چرخ بلند ... شعبده بشناس و ببازی مخند
خنده تقلید که با گر بود ... بابت صد خنده دیگر

هفت دنه این صنم عشوه ساز ... طفل فریب آمد و برنا نواز
هرطرف آراسته رهی دگر ... هر نفسش میل بسوی دگر

نقش چه بینی تو نقشهای رنگ دشنه در شیشه نگه کن بجنگ

آینه برداشته زالی عجب روز کند وسمه و پس زر به شب

اشکنه بار بهر کام هواست از پی خوابش به سرخاب هواست

سرخ و کبودی که درین قد خمیست خون شهید و سلب ماتمیست

نقش فلک خوانده نشد زین چراغ دانه خشخاش چه آگه ز باغ

کابجه در اندیشه رفتن کیست آمدن و رفتنش از بهر چیست

غرقه بماندیم درین چاه پست هیچ سر رشته نیامد بدست

آه که فرصت همه بر باد رفت کار نه بر قاعده داد رفت

گردش گردون ز خطا بس نکرد عمر چنان رفت که رو پس نکرد

هر که بهمراهی غولان شتافت گم شد و از خویش نشانی نیافت

در وحل ار چوب کسی در شود هر چه بجنبید فروتر شود

چون کشدت آخر از آن گل کسی گوشت فرو رفته بر از تو بسی

گر مگسی پای نهد بر سرش سر نبرد تا ند پر پای خویش

با مگسی چسبک و عسل پای گیر کیست بماند چو گشتستم اسیر

ما که توان ساخت درین دهر ساز کیست که با او نتوان گفت راز

آنکه بیک رنگ برآرد علم زود دو گشتش چرخ دو رنگش قلم

دولت آن یار که یاریش هست رفت تن آن گل که بهارش هست

زان همه گلزار گیایی نماند اهل چه جوییم که جایی نماند

پیش که از مرگ کنم سینه چاک خاک بفرق افکنم از دست خاک

مار که رنگین زرهش در بهاست سلسله فکرت و دام بلاست

بیوه که او وسمه برابرو کشید دل بیقین دانش که بر او کشید

رقص کبوتر مکن دلربای زخمه شاهین نگر از چنگهای

که دهدت ملک ز دیر نور که کند از کاسه تو کوزه

بس که کسان را بلب آید نفس بر سر این حرف نشد هیچکس

پیکر آراسته کین چیست تن زمزمه ساخته این چه سخن

غوک چه از غلغله خود دهن می‌شنود از لب دریا سخن

باغ جهان بوی وفایی نداد سبزه او مهر گیایی نداد

بادیه خونخوار و مراحل خراب قافله بگذشت و مسافر بخواب

چون نتوان جستن ازین تیره جای بیهده تا چند زنی دست و پای

خاک چو خواهد که فرو گیردت پای بگیرد چو گلو گیردت

گرچه بسی دام بریشم بود دام بسی مرغ بریشم بود

مور که بر شهد چنان پی کمست هر چه بود چرب گرفتن بکمست

هر که گران جست بنا شد درنگ کس نزند تار نخستین چنگ

دهر که از خویش دو رنگی بشست زو نتوان محرم یکرنگ جست

دشمن بی مغز شد این مغز پوست وانکه بیک جای نخواهد دو دوست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم همدمی و همنفسی داشتیم

آنکه نشستند در ایوان و کاخ زان همه یک مرغ نبینی بشاخ

حال کرا گوییم و هم حال کو همنفسی با من امسال کو

رفته و فارغ ز همه یاران یار
ای من بیکس بیکباران غار

خاک شده آن صورت بیتابیان
ای سر من خاک کف پابیان

دی ز سر درد چو آشفتگان
کام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بجنبید نم و آوام نبود
نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک
خاک شده باز نیاید بخاک

قطره که افتاد بدریا درون
باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان
تا که توان خورد غم دوستان

فاخته‌ها صبح که کوکو زنند
سوختگی از جگرم بو زنند

وه که نماند از دل من جز نشان
گم شد کاین راز که جویم نشان

سوخت دل و زیس و فراتم گشت
آرزوی دل قدری کم نگشت

آن همه یاران و حریفان می
رفته براهی که نیابند پی

ای دل از آن می که تو داری بجام
دیده درها کن که بریزد تمام

درد که در تن نچلیدن بود
گریه خوش زیر پریدن بود

خلق که از صحبت تو خون خورند
وای که پیوند کهن خون برند

زخم که خونش ندویدن بود
دل ز درونش نطپیدن بود

تیر نبالد چو بجست از کمان
هم ز جدا است که دارد فغان

شمع که دور از تو فتد از کمین
سوخته و گریه ز آتش بین

طرفه دلی باشد در سینه دور
گو بحسین در و بماند صبور

خسک این غنچه باران کجاست
سرو و گل اینک ز جهان کجاست

گر گذرم در گل و گرد در چمن
دل بهمان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود
گل شو آن گفت که خار آن بود

شهر پر از خلق و جهان پر ز یار
جان خرابم نپذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید
دور بقا نیز بپایان رسید

آن شده کان ره دور و دراز
رفت و نیاید و نیاید باز

مردم از این غم که بخویشان رسم
کاش بمیرم که بدیشان رسم

زنده که بر زنده رسید در شکست
زانکه بلا پیش و بقا اندکست

لیک به آن به که بجاهی رسید
هست ضرورت که بخواهی رسید

ما که از آن قافله وا مانده‌ایم
تا تو نگویی که جدا مانده‌ایم

نیست کهن ای تو عالم جهان
گشت توان تا کشیدن عنان

گر چه بظلمات جهان نور نیست
وه که شب و روز زوی دور نیست

گر چه ز صحبت دو سه گامی بسیم
عاقبة الامر بدیشان رسیم

آنکه ز ما کوس روایی زند
خیمه بصحرای جدایی زند

قرده و صلیبست همه‌ای جان خاک
خاک چو آمیخته گرد بخاک

صید گری دام بصحرا کشید
بر سر ره رخت تمنا کشید

حکایت صیاد پوستین پوش که در پوست دوزدها قناعت بپوستیشان آنکه کرد و پوستین ساز کرد

ماند جگر تشنه درین بادیه دشت
تا ز فلک چشمه رخشان گشت

گردش آن چشمه ز بالای فرش
گو دهمش تشنه و هم زاب عرق

از طرف دشت دو روباه پیر / گشت زبون سگ روباه‌گیر

خواجه که آماده شد بهر دوش / سفره روزی ز درویشینه‌پوش

غرقه بخون زان تپش تشنه‌تاب / سوی لب جوی بهل روان شد جو آب

آن دو دهان بسته صحرانورد / جفت ستم گشته و از جفت فرد

نی مدد از خویش و نه یاری ز دوست / دشمن جان گشته بر اندام پوست

بر تنشان موی نه آنگون / موی بموی غم کشیده بخون

گفت یکی زان دو که نخواهم کشند / تا ز سر این شقه بزودم کشند

وان دگری گفت سر افکنده پیش / بین که چه بر بافتم از موی خویش

مرد و درین قضیه ز خون دست شوی / کاب خوری جوی بر آید ز جوی

دید دو مظلوم زبون آمده / آب خوری تشنه خون آمده

گفت بدان همنفس خرقه باز / کای چو من از همنفسان مانده باز

وقت شد اکنون که سر اندر کشیم / خرقه دیرینه ز سر بر کشیم

مهر کهن رشته پیوست ای دریغ / هم جدا نیست ز تشویش تیغ

دامن صحبت چو شد از هجر چاک / گر کشم این پیرهن از بهر چه باک

رو که ز دیوار فرو رفت روز / شرط بود داشتن داغی بسوز

بنشین که از یکدگر افتیم فرد / خیز که گیریم کناری بدرد

گو که درین دوری دور و دراز / باز به یک جای کی آییم باز

آن دو گرانه دیده فرو ریخت آب / سوخته را گفت برای جواب

گاهی بوفا محرم پیمان من / بنیم دمی مونس و مهمان من

گیر که سوزیم درین غم چو عود / تنگدلی سود ندارد چه سود

رفت چو صحبت ز ولایت برون / با دو فراقی ز نهایت برون

ور هوس وصل بسینه نبود / وعده بده کانچه مونینه بود

تا ز دو پیوند که باهم کنند / کار دو مشتاق فراهم کنند

زانچه بشمشیر گشادند بسار / انچه بسوزن بهم آرند بار

اهی که نخوردی آب روزگار / صحبت یاران بغنیمت شمار

گر نگری بوی وفا در کسی / پای بنه پیش چو خسرو بسی

مقالت هشتم در نصیحت فرزند مستوره و سایر مستورات
خواتین و دان که ذات مستوره ذی استتار استتار
و فضیحت نهی نقابه بند مستوره و حاضر محصورات غایب
از ضلال با انهم علیهن رحمة من الله روره نمودن هر عجوزه
به تسبیح و طاعت شمره را بر مسیحها رکنند و بیم در جوانی
این عجب آموزند و اگر شنی آرزوی کل است گند ستنه
از دو که نهال از خار سوزن کند و چشم فراخ بند و که

ای تن تو چشم و چراغ دلم / خوبترین میوه باغ دلم

گرچه که اخوان تو نیک اخترند / نی ز تو در دیده من بهترند

گاه تماشا بدل باغبان / سرو همان باشد و سوسن همان

دختر اگر نیست پسر کی شود / بی صدف تازه گهر کی شود

بخت که فال تو همایون نهاد / نام تو مستوره چه میمون نهاد

زانکه چو معیار تو اندیش دید / سکه مستوری تو بیش دید

هست امیدم که بفرخنده فال / نام تو از حال تو گیرد جمال

لیک تو هم کوش که انجام خویش / راست کنی قاعده نام خویش

سپوزن دوزد

سال تو هفتست درین ره بیست / حال پس از هفده شناسی که چیست

چون نفسی همدم بدان در کشتی / هم سر من زین نفس از سرکشی

عیش چنان ساز که از شان خویش / راست کنی بنیت خونشان خویش

چو برید ز تن افتاده ام / من ز تو زانم که تر زاده ام

جان سگ آن دختر آزاده شد / گر ز رحم او پدرش زاده شد

پایه دُر چون خلقی ارجمند / تا صدف آوازه بر آرد بلند

در که بزرگان همه مجلس کنند / یا صدف هم بطفیلش کنند

به که کشتی از پی سامان خویش / پای بزنجیره دامان خویش

تا که بجنبد ز مقام خویش / دامنت از سنگ بدامان خویش

سنگ تو گر لنگر دامان تست / دامن تو پرده سامان تست

پا چو فرو خفت در اندام خویش / خواب نه پندار که آرام خویش

مرد شناسا به زن با درنگ / از نخیزد چو بجنبد دو سنگ

زن که برون گشتنش آسان بود / از همه جا خانه هراسان بود

آنکه شب از فرده بدزد کفن / روز نه بر پرده زند مرد و زن

زن که خرامد بگل و لاله زار / جیب بگل بخشد و دامن بخار

چون بگل سرخ قبا دوشی / خنده گل هست تقاضای می

چشم چو بیند سرخ شفق بهشت / بر گل رخ گونه سپید بهست

سرمه بچشم خود از آن سان مخواه / کت شود از سرمه همه رو سیاه

در خور آن زن که ترش گشت چشم / سرمه بر رویست و سپیده بچشم

روی ز گلگونه باطل مشوی / کوش که بی غازه شوی سرخ روی

تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیرا خطاب

خود بپرم زانکه زن از رساست / چون ارک زن علت عرق النساست

پاک چه بینیش بفرسودگی / باشش که آید که آسودگی

محنت زن عصمت بی باکیست / خانه پر از زد بهم پیکیست

هر کس اندر این همه شکربان / تا نقشان تیغ بود یا زبان

گر زشتکی کس اندک بود / گر نکسی از آتش آتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود بس که ندامت کشد

سینه زنان که سر افکنده پیش / بر کند پیش سر از شرم خویش

زن که در آسودگی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت سیل سراب / خانه خرابات شد و او خراب

چون بی آلوده خود شریف / از در و دیوار در آید حریف

گرچه که در حجره بود دور جام / بوی به همپایه رساند پیام

شهر نه خاست ز دلو پلید / قفل در و بر نه و گم کن کلید

پرده نشین کافت او پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید

طعنه نخواهی بجو از همدمان پرده نشین باش ز نامحرمان تکمه که پیرپوشش نه بر روی بود از نکس و موش زمین امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم گربه و سگ را ز ملامت چه بیم گر نکنی مقنعه دام مگس مقنع بود ام فرشته و بس
یک خم دستار که زن در نشست به ز دو دستار فقیهان مست جلوه نه آن شد که تهی جون بری جلوه نماید بر نا شوهری
جلوه گران شد که ز شیرم و سر بس در تنق بستر شود رو شناس خنده نخواهی ز قرینان خود پرده کش از پرده نشینان خود
تا سر جو خورشید در انوار خود کش نه چو با پرده رخسار خویش آنکه برانداخت جبا زان نقاب دست بشو زو که ز یو را بر آب
پرده عصمت زنش آلوده گی رخنه برخنه شود از پرده گی خیمه ز نم شد بکسل حز و توب زنده شود جون بنه عنکبوت
فعل خود از زن پس دامان کند آنچه کند بهر چه پنهان کند مرد که در بزمکی گوش دش برمنه جون کرد کی پوشد دش
رند که ناکرده زند لاف کار کرده چه گونه نکند آشکار رسم بد است آنکه جون بد کنند شهرت آن را شرف خود کنند
هر زن زیبا که برعنائی است در پس ده پرده برسوائی است جون زن بد رو به تباهی نهد شکل وی آنرا رفته گواهی دهد
چنگ چو ز آغوش گرهمند تنگ کرد حکایت ز رگ غمار چنگ کشتن جو دف زن خود پرده بند پرده سخن گفت بیانگ بلند
هر که بجز جفت حلالت بود رونما گر همه خالت بود عصمت با انتقام خیال جلوه حرامست بکبر حلال
هر که بخلوت جز شوهر بود خاص مکن گر چه برادر بود روی تباب از نه خورشید هم تا بنود سایه همت هم قدم
جفت که با خواجه بهم در الو نیست با تو بهیش از پی کذبا تو نیست زن بجوانمردی در خورد نیست مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک چنان نیست مشنو هد خوی گز تو گر بزند کیند ان کوی خانه که آسایش از و کم شود گرچه بهشت است جهنم شود
مطبخ اگر روزن و دشمن شود گریه کنان جنگ کی ریزد ز دود کاهش جان شوهر که یاوری زن بد رشتی و زبان آوری
خواجه که نا نوش زبان اوز بست با سگ و حشی بجوال اندرست آهوک خانه که جولان کند گرگ درنده است که جولان زند
مرد بیک عربده دلریش گرد زن به یکی عربده پیش کرد نعره سگ نیست بجز بکرمان گرگ زنه خانه بر آرد فغان
خانگیان راست عذاب الیم خانه خدا مفلس و زن با جسیم شوی که از کیسه توانگر بود بود صنم اندر رو زیور بود
لیک چو بی توشه بود سوی سری به ز قناعت نبود زیوری در طلبی زیور و درج ملوک در ز خوی جبهه درستند زد دک

ز اینه

زاینه و ز شانه رها کن هوس / آینه تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه / سایه همت جفت نخواهم براه

لیک چو زین ننگ نداری گزیر / ننگ یکی بس بود و بر سریر
شوی یک ار در تن مردم رگست / یک زن و ده شوهر ز خوک و سگست

نفس که در قالب مردم کمست / دشمن مردم تن مردم است
روح که با نفس بهم یکیست / کشتن بد خوره مرد ایکیست

بر دل آسوده نخواهی گره / تا بتوان رشته دراز مده
لیک دل آنگاه نشیند بجای / کش نشود دیده به بد رهنمای

وین همه آفت که ز تن میرسد / از نظر تو به شکن میرسد
دیده فرو پوش چو در در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف

دل برود چشم چو مایل شود / دست نظر رشته کش دل شود
دیده مادام چو بی پرده گشت / مغز وی از بیرونی خورده گشت

تا گره غنچه بود ناگشاد / راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی / آن سر سوزن بودش روزنی

زن که گشاد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو روزنش فراغ
مرد که یکسو شد از جاده کام / خلق به تکفینش نگیرند نام

خاصه عروسی که بر عنایی است / نام بدش پیش کج جز رسوا نیست
فسق جوانان که دگرگون بود / فسق زن پیر دگر چون بود

زال کند سرمه ز دود زاغ چشم / کاو پس از مرگ بود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دود مست / حامل ره زنش نکن از مرد مست

ز آب شود معتبر آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی

نفس تو خود میشکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش را / پاس که دارد گرهش را براز

خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنه او را که عمارت کند
بز چو خود آمد سوی گرگ از شبان / سگ چه کند گرچه بود پاسبان

زن که خدا پیش ادب نفس داد / مرد بد و تن بد به در اوفتاد

حکایت عشق پادشاه و آن ابله که شهر داد و زن در داد

با جوری از سر قصر بلند / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید فرازش نماند / طاقت صبر بکارش نماند

زو ز فرستاد پیامی بدو / تا فکند دست بکامی بدو
گرد بت از پاکی دامان خویش / دامن عفت پرده سامان خویش

رفت پس پرده بسی گفت و گوی / کام نیابد بسوی کامجوی
شه که شدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت نه بیم هلاک

گفت بنادم که شد از بارگاه / بر در کاشانه شبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / با دشمنان را بگدایان چه کار

چیست درین زن که نشستن گهست / گرگ شش سینه گرفتش دوست
گرد ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشمم تو ز من برده خواب

رفت پری چهره یکی در درون
گرد بانگشت دو چشمش برون

خادم ازان حال خبر شد ربود
کشت ز سوزش سر شه پر ز دود

داد بنجا دم که باو با امیر
کانچه زمین دست گرفتی بگیر

از عمل خود به خجالت نشست
گرد ره او دامن پاکش زبست

گفتار در ختم این مجله که قند خلد ست ما یکی
در تمام مقالات و اتمام این مثنوی که ز تربت
قرار یک دانای ضلالت راه و مهر چهره چهره پنهان
از این مخزن مواج گوهر ریختن تا کم شوند در درون صفتان
از این دم مسیح روح دمیدن تا مردم نشنوند

ای که تویی دیده چشم بنور
باشدت این گونه عصمت صبور

چون قلم نغمه نو ساز کرد
گوش سخن را به فلک باز کرد

چشمه خاطر که غبارش نبود
داد شرابی که خمارش نبود

خضر که در مجمره ام راه یافت
چشمه گم کرده و در بن چاه یافت

آب حیات از قلمم قطره جست
زین هوس از روی سیاهی نشست

صد شب قدرست درین یک رقم
زان کند شب سحر رخت قلم

زانچه بهی رفرفتر و گوهرین
جای نه کانگشت نهد کس برین

جام میی ساختم از خون خویش
زخم سر کلک کند سینه ریش

هست بهر نکته دقایق بسی
تا نش نسنجد نشناسد کسی

این صنم نو که شد اندر خرام
هست سراپاش نکویی تمام

خواسته سر و بیت کز انسان بجاست
ره است نزاز هر چه توان گفت راست

وسمه ز عیب است بر ابروش
کحل خدا هست بچشم اندرش

گیسوی او شد همه سودای دل
خال سپینه نیز سویدای دل

جلوه این بت چو نه از زیر میغ
نیست ز هر دیده که پسندد دریغ

خر سه پستم بشبه که محرم نبند
تازه کنند این دم و تمجدم بند

زان سبکی هست غزلخوان خام
کور وشش نظم نداند تمام

تیغ زبان را شده کار آزمای
گاه پس نظم بود گاه ای

این تن فرزند بود بند بند
ور ز پدرش نعره برآید بلند

بار ز خواننده بد کاه بر
هست ز بر کاتب نقص نگار

نظم روانم ز قلم داده کوب
خورد شکسته سر و پایش چو چوب

خامه چو بیشتری بر دانی نو
کور شده عین معانی ازو

هر سخنی کان ز خطش داده جای
کم شده زان تیر کشش دست و پای

هر که جبین گرد سخن را سواد
چون قلم خویش سپیه روی باد

زین دو مخالف چو رهی پیشتر
بیشم ازین هر دو نشیم کشش تر

زانکه کند چشم دماغت فراخ
سایه انصاف نه بیند بشاخ

گر گل رنگین دهد از تری آب
حک نکند خرمه نقش صواب

گرچه دقایق نگرد بی نظیر
نیز نگشد خرده چو موی از خمیر

مرغ که در اصل بود خارخور
خار خورد بر سر خرمای تر

نظم کس از عیب و نیز پاک نیست
آب روان بی خس و خاشاک نیست

در که نهفته است به دریا درون / بی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبک بود / پهلوی او از دم زر اندک بود
چشم هنرپرور از عیب پاک / بی هنر از عیب کند زهره چاک
عیب هنرمند که جوید خسی / آینه را پشت نه بیند کسی
دیده انصاف چو بینا بود / در شمر دگر چه که مینا بود
وانکه ندارد دل از رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست بجز خار خار
جمع که در رم اول از رخ نمود / عدل او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که وصف تو ثبت / قد رحم الله من انصف تو ثبت
پشتی عدلی پیشه ساز / داشته انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی / چند ز انصاف هم آخر کسی
وانداز آنجا که سخن دانی است / کین چه نمود از سخن ارزانی است
کو هر ازین گونه زکانی که زاد / در ره چندین زر بانی که زاد
ورنه هر بیت جهانی نهان / عرصه هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در بر زر کم سپرد / کی شود از پشه زبس جسم خرد
مرد ازین نور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت کراست
ای که نظر سوی هنر بسته ست / عیب بجو دیگر که نظر بسته ست
کج منگر کاینه بی کاست / کوری احول نظر راستست
راست مدان کج نظر دیده باز / گو رنه از کاج چو پسندند باز
دوخته به دیده ازین ناکسان / کاهل نظر چشم زنند از حسان
در ز پی دیدن نی دیده بست / گردن خنجر ز خور تعوید بست
این دو رقم کش نم خون داده ام / چاشنی دیده برون داده ام
ای کنم آنرا که بود باده کش / هم پی چاشنی باده خوش
سفره چو در پیش که خوان رسید / پشتتر از کاسه نمکدان رسید
چون قلم آن پشتن باهه جست / خال نهد بر رخ ناخن نخست
کج نزود گفتن باریک و کم / مو که بود خورد به پیچد بهم
عنبر گزین موئی سکافی نهند / سبلت او کن که رخ میزند
اشتر هر چند دمی بی هنر افت / مو شتر و مو شوند سکافت
گیر که ما جبت فر انم ایم / آنکه کم از ماست از و کم ایم
خون بکشد از رخ پسر خواجگان / کارد که بازوی قصابکان
آنکه مقابل بپستان ما ز پست / بادیه اگر رحم خورد غار بست
تندی رحشم ز خرابی است / راست که دیوانه به از احمقیست
ده دهی زر نو زین پیش نیست / فرق به باز ده پیش نیست
دیر شود پخته چنین بود بخت / گرچه ز پس پخته ام این دود بخت
هر که خورد باد چو لاس بکام / دانکه حرامش کند او در حرام
هر شکر من که مگس زد شود / باز بجویم که دلم بد شود
سگ چو برد پهلوی فربه زخوان / از دهنش وا نستدن چون توان
کم کند آهنگ زبونان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

بس که باکوه و دشت بجنگ [illegible] ‌ ‌ پاش بهر حمله درزاید سنگ
زیرکه پر عاریت از مرغ یافت ‌ ‌ کی چو پر مرغ تواند شتافت
نی غلطم کانچه نمود [illegible] ‌ ‌ عربده بود نه بر جای خوش
من که بشاخ هنرم نیست بار ‌ ‌ به نبود لافم از آیینی و بار
ور گهری هست زکان سماست ‌ ‌ لقمه نان ریزه خوان سماست
چون تو شما یافتم این در عجیب ‌ ‌ داده خود را نتوان کرد عیب
ماه که در پرده خورشید رست ‌ ‌ گرمی خورشید برو بهر چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب ‌ ‌ بس که هم از ابر شود غرق آب
ورد که در سینه نهان داشتم ‌ ‌ یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم به پیش ‌ ‌ کاه بکشش نرخ گر کاه پیش
باری از اندیشه گنجینه سنج ‌ ‌ گشت یکی گنج فراهم ز رنج
گر بود از عمر شماری دگر ‌ ‌ پنجه رسانم بچهار دگر
من کنم آنچه از دلم آید بکسب ‌ ‌ باقی از انعام علی الله فحسب
شکر خدا را که زفضل خدای ‌ ‌ گشت مرتب چو بهشت این سرای
بیست خزینه است دو پر زر گنج ‌ ‌ بیت خزینه است صد و بیست و پنج
در همه بیت آوری اندر شمار ‌ ‌ سیصد و ده برشمر و سه هزار
از اثر فکر که دون حرام ‌ ‌ شد بدو هفته این همه کامل تمام
سال که از چرخ جهان گشت بود ‌ ‌ از پس ششصد نود و هشت بود
چرخ که خورشید خطابش نوشت ‌ ‌ مطلع الانوار ز خطابش نوشت
هرچه دلم ریخت درین حقه در ‌ ‌ قطره کم بود ز دریای پر
شغل بهر جا دو سه بسیار بود ‌ ‌ نیم دمی در سر این کار بود
حرف زبان گر همه اینجا شدی ‌ ‌ قطره عجب نیست که دریا شدی
ده که همه عمر ببازی گذشت ‌ ‌ ول نه ازین جاه نمازی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید ‌ ‌ نامه سیه کردم و دیده سفید

روز قیامت چو کنند خطاب ‌ ‌ من هیچ ندانم که چه گویم جواب
یارب از آیین صواب خودم ‌ ‌ هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز نزهتکده دار السلام
بوی علیکی رسدم والسلام

تم فی سنة ۹۷۶

نه دانا زو خبر دارد نه اوباش
که فکرت نیز کور آمد چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه
نظر می افکند با چشم گمراه

ز غیرت لطمه خورده خطرناک
گران تاریک گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد
کجا گنجد بوهم آدمی زاد

قلم کو باز نشناسد قلم را
چه داند او حکم را و رقم را
نه در ما گنجد اسرار الهی
نه دریا گنجد اندر گوش ماهی

خرد از بود او کی گردد آگاه
کجا نابود را در بود او راه
نه آن بود است کان نابوده گردد
نه مضمونیست کو فرسوده گردد

ز گرد نیستی آسوده دامانش
وز آسیب زوال ایمن جنابش
به بخشش بندگان را دست گیرد
فراوان بخشد و اندک پذیرد

کسی کز ظلمت نقشش کند دور
ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد شبی کس را درازی
کشد شمعش بباد بی نیازی

چو خواهد روشنی در جان تاریک
نماید رو بحکمتهای باریک
مبین خوار ار کسی گم گشته باریست
که قدرت را در او پوشیده رازیست

بشکرش هر جمادی را زبان نیست
وز آن هر ذره تسبیح خوان نیست
به بیکاری بملکش یک کس نیست
تصرف را بملکش دست رس نیست

نصیبی هر که دارد از قسمت خویش
نه کم گردد از آن یک ذره نه بیش
چو داد از جان نور زیب زمی را
طراز معرفت بست آدمی را

عنایت را نگر کین بی نشان داد
که هم دل داد ما را هم زبان داد
چو کوه هر دو را پر کرد سینه
خرد را ساخت گنجور خزینه

کفایت را به مردم داد منشور
که تا زان گردد این ویرانه معمور
جهان را تا نیارد هر کسی زیر
سلاطین را ودیعت داد شمشیر

درایت را طریق از اصل تا فرع
حوالت کرده با دروازه شرع
چو بهر بندگی بخشید هر چیز
کرامت کرد شغل خواجگی نیز

چو شکر بندگی گفتن نیاریم
سپاس خواجگی را چون گذاریم
نیارد مردم از چندین کرامت
یکی را شکر گفتن تا قیامت

خدایا چون بمنشور الهی
رقم کردی سفیدی و سیاهی
ز باران عنایت گل بهشتی
برات مردمی بر روی او نوشتی

مثال هستی ما هم ز اول
بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی
کلید گنج ایمان نیز دادی

کریمان گر ز کرم حرفی گشایند
چو بخشیدند گردش بر نیایند
تو با چندان کرمهای نوازی
ز مفلس کی ستانی داده بازی

بقهر نفس [illegible] پسندیم
بهر چه اندرو خود پسندیم
ز غنیمم نعمتی فرمای بی خواست
که امشب توشه فردا کنیم راست

چنان ده پایه همت بلندم
که از هر دو جهان دل در تو بندیم
بیاد خویشم کن زان گونه شادم
که ناید هیچ وقت از خویش یادم

چنان نزدیک خویشم کن یگانه
که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا آن شرمساری
که سر بر هر دری کوبد بزاری

جهان ده مردم چشم مرا نور / که نبود هیچگاه از مردمی دور
چنان ز عیب خویشم دیده کن باز / که از عیب کسان ناید م آواز

هوای دل چو پیچد گردنم را / ز عون خود توانا کن تنم را
چو افتد لاشه در سیلاب سختم / فرو مگذار در سیلاب رختم

ازین طینت که ماندم پای در گل / روانم کن بسوی عالم دل
چو پیکاری کند نفس علف‌خوار / ز توفیقش قوی کن بازوی کار

بهر مویم که بر اندام روید / زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردم کن چو شیران زورمندی / مکن چون سگ بشهوتهای بندی

چو نفس بد کند شهوت پرستی / بده نفسی که برگردد ز هستی
من خفته که دیوم داد یاری / بدریای صلاحم کن نماری

بنرمی گوشمالم ده که خواب / که سختی را ندارم طاقت و تاب
ز غوغای قیامت ده نجاتم / بگنجور عنایت کن براتم

دلی دارم درین کاخ کل اندود / که نقدی دهیت از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ / که دزد فتنه را ناید بسوراخ

ولی کو نیست در دین یار با من / اگر خود جان بود مگذار با من
بدان کس که دارد نور جاوید / بدست من چراغ ده ز امید

امیدم را ابرائی کن حوالت / که باشم پیرو ختم رسالت

نعت شکافندهٔ قمر و شکنندهٔ [illegible] بدر و خیبر صلی الله علیه وسلم و کل رتبته

محمد کاصل هستی شد وجودش / جهان گردی ز رشادروان جودش

چراغ روشن از نور خدایی / جهان آزاد از ظلمت رهایی
دل خصمان گواه صدق ذاتش / گواهی داده سنگ از معجزاتش

دم خلقش که دم داده عرب را / فرو کشته چراغ بولهب را
تحیت خوان ذبیحش را ابولوی / خضربانی دو فرزند هادی

شده بر عنکبوتی سوی غاری / مگس گیری شده عنقا شکاری
دو فرمان یافته زو زندگانی / دو زنده تشنه از وی جاودانی

کهش آهو سخن گفت و گهی شیر / گهش حجت زبان و گاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش / کلید [illegible] در آستینش

شکوه آفتاب از سایهٔ او / بجز وی هر که باشد سایهٔ او
همین او را نگویم سایه یار است / دگر کس را که پستی سایه‌اش هست

بر انسان گشته در وحدت یگانه / که تا گنجیده خود هم در میانه
در احمد از احد کامل خیالت / چو احمد بی احد شد صفرها بیست

بنام احمد اندر سجده نه نام / مگر جا میم سجده است اندر انام
کتاب اینما کاندر بهشتی / همه بر نامهٔ پاکش گواهی

ملایک خوانده شمع آسمانش / طریق شمع روشن [illegible]
نوشته بر دهان از نور منشور / دهانش نور رب نور علی نور

ز مویش جز چراغ منشور لولاک / ز نقش کعبه راز گنج افلاک
مسیحا از دم خود زنده جانش / خضر از آب حیوان تشنه بالیش

بر اهل قبله رانده غضب را ‌ ‌ بلوح فاستقم خوانده ادب را
گدایانی تاجش در پنهانی ‌ ‌ که از نون و القلم بدهد نشانی

زهستی نور او بود اولین چیز ‌ ‌ به صادق نوح و داود اولین نیز
زدولت کبری تخت جهانگیر ‌ ‌ لوای شرع را کرده آسمان گیر

بنانش خرمن مه کرده جوجو ‌ ‌ زمیم معجزش نیمی مه نو
بدایت را که گردون برده رایت ‌ ‌ گدایان درش صاحب ولایت

زحکمت نامه اوحی کلامش ‌ ‌ باعلا نامه ادنی مقامش
ندارد سقف مرد جاودان نام ‌ ‌ مگر زان شاه جا در ایوان نه بام

بر آن آینه دل جلوست آه ‌ ‌ که در معراج او شک را ده راه
دل خسرو که هست آیینه کردار ‌ ‌ ز زنگار شکش یارب نگه دار

سخن آن به که بعد از ارجمندی ‌ ‌ زمعراج نبی یابد بلندی
رسولی کاسمان را پایه داد ‌ ‌ رکابش عرش را پیرایه داد

صفت معراج شهسوار براق که حبل الله کمند پیچان از دست ابراهیم گشاد و اسمعیل قربان او

شبی تنگ آمده زین حجره تنگ ‌ ‌ زپستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت از ره دور ‌ ‌ براق غیب را آورده از نور

همای جلوه در پر زاغ کرده ‌ ‌ بنرگس سرمه ناز زاغ کرده
دوال سایه بان ناسوده دوشش ‌ ‌ صفیر الصافنات نشنیده گوشش

نه اختر لیک از اختر پاکتر نیز ‌ ‌ نه گردون لیک از گردون روان تیز
زمین تا آسمانش نیم گامی ‌ ‌ رکابش نیز گردون تیزگامی

شده بر پشت آن رخش جهانگیر ‌ ‌ سوار آسمانی آسمانگیر
در آن ره کش قدم در دور میخواست ‌ ‌ همی رفت و غبار نور میخواست

نخست از بیت اقصی در گشوده ‌ ‌ باقصی قبله دیگر نموده
چو بر محراب اقصی ریخته نور ‌ ‌ جبینش مانده سوی بیت معمور

لبش کرده بخنده رشته در ‌ ‌ گریبان مه و جیب فلک پر
زشادی زهره بربط گیر گشته ‌ ‌ عطارد چشم بر تایر گشته

چو دیده پرتو آن نور جاوید ‌ ‌ بخواهش بر زمین غاشیه خورشید
سیاست کف بهرام داده ‌ ‌ سعادت مشتری را وام داده

چو طی کرده بساط چرخ نیلی ‌ ‌ بسا اطلس گشته پر جبرئیلی
بمرکب واریش ناموس اکبر ‌ ‌ خرامان گشته چون طاوس اخضر

بهمراهی چو دمش آن پر شکسته ‌ ‌ ز سدره خارش اندر پا شکسته
از انجیل میکائیل کرده ‌ ‌ ورود منزل به اسرافیل کرده

بعزرائیل نزار ارکان عالم ‌ ‌ نموده کیمیای جان عالم
ززلف خود بر رفرف داده سایه ‌ ‌ زپایه [illegible] کرده پایه

گشاده بند نعلین خاک بال ‌ ‌ ورود در ساق عرش افتاده خلخال
چو پای از عرش بالاتر نهاده ‌ ‌ متاع خاک را بر در نهاده

زرهش کرده هم زانسان که خاست ‌ ‌ جنبشش جنبت داده از جهت در است
گذشته از حد بالا و زیری ‌ ‌ بملک لامکان کرده دلیری

شده عین الیقین او قره العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین

گریبان جهت را پاره کرده / جهانی بی جهت نظاره کرده

شده نفس از پی اسلام عیسی ساوش / حدیث نفس کرده خیربادش

چو کرده وعده‌های لطف در گوش / نکرده ریزه چینان را فراموش

دعایی کز در رحمت شنیده / ازین سو خوانده و زان سو دمیده

چو مالامال گشت از نعمت پاک / ببذل نعمت آمد جانب خاک

پیابران کرده رحمت مژده در مشت / زبس عفو و عنایت شفعه در پشت

برید از ذیل خلعت رقعه چند / بدرویشان مسکین داد پیوند

بدان پیوند کرد از ستر پوشی / گناه عاصیان را پرده پوشی

اکرامت بعصیان راه داده / شفاعت را چو الله گاه داده

چو انگاه از عون الهی / که بخشایش کند چندانکه خواهی

برات رحمت از غیب انس و جان را / خط آزادی از آتش جهان را

مدح شیخ الشیوخ الاسلام الدال علی دار السلام الملقب
بالعظام لقوة العظام علیه السلام تحیة الرسول العلام

مثال آسمان بر دشمن و دوست / که شیخ من مبارک نسخه اوست

نظام الحق نهی بر ابروی است / که چرخ از نقش عطف مصلاست

بهر حرفی فلک را کیسه پرداز / بهر کاری قضا را محرم راز

ولایت داری از توقیع درگاه / ولایت‌ها به اولی مع الله

یکی دور از کلاهش آسمانست / اگرچه تیر بزرگی در میانست

نگنجیده چنین آن یگانه / درون به کلاه صوفیانه

ز دیوان ازل کامل خطابش / ز میراث نبی کامل نصابش

دمش گنجینه تحقیق پیران / چنینش آفتاب صبح خیزان

دو کون از بهر خویش از غیب جسته / به آب دیده دست از هر دو شسته

کراماتش که پیش از همگنانست / بمعنی توامان معجزاتست

ز سیر و طیر همت کرده در کار / گهی سیر او سیم و در طیر طیار

همش سهم سعادت شصت در شصت / همش تیر ید الله چون کف دست

بدیده راز چرخ از چپ سینه / چو صورت در حجاب آبگینه

غلط گفتم که از بینایی خویش / حجاب آسمانی نیست در پیش

پناه مدبران و مقبلان هم / سر صاحب دلان و بیدلان هم

مریدانی که پیشش دست بسته / بسیلی کردن شیطان شکسته

در حجره که تیرش رفته از قوس / بپای بیضه مرغان فردوس

بسقفش کرده جبریل آشیانه / ملک در صحن او گنجشک خانه

بهر چشمی که در راه امید است / ز خاک پای او کحل سفید است

در ان درگه که دولت را مدار است / طریقت را طریق نو مدار است

نه تنها خسرو است از مدح سبحان / که مردم تن بتن با جان بیجان

دل از نور حضورش هست معمور / جز این نور حضور از همتش دور

بجایی کز بزرگی خرده دانند / بزرگان پیشش خرده دانند

قدمگاهش بوهم اندر نیاید / که پی در روی دریا بر نیاید

همه تن چون خرد شد منبری هوش — همه تن چون صدف شد آسمان گوش

زغیب افشان آن ها کوزه غیب — معطر شد جهان از دامن جیب

چو در بیت درونی خازن راز — ز دل گنجی ز دریا گوهر انداز

در مدح محیط فیض پادشاه ربع مسکون ملک عنایت پناه عیش
ابو المظفر علاء الدین که عین الله پاس نعمت اوست و ذکر

عطارد بر من آمد خاکبوسان — خطی بر دست چون زلف عروسان

چو گردون داد این فرخنده منشور — که اقطاع دولت شد بیت معمور

مسیحت خوانده روح الله ثانی — نفس نستان ز روح الله که دانی

خضر کش داد آب از چشمه خویش — نخورد از چشمه نوش آب چون نیش

بدین فرخ پی زلال خوشگواران — چه پیسه بزی بهر خاکی چو باران

بجام شاه ریزان شربت آب — که اسکندر شناسد قدر این آب

علاء الدین دنیا شاه والا — بزیر چتر ظل حق تعالی

نشانده زاتشش را حقه در زیر — فلک از حمله او کند شمشیر

بتیغ اسلام را پیرایه کرده — جهان را آفتابی سایه کرده

دل خصمش نه سنگ سست بربست — که مقناطیس پیکانهای هر سیست

کسی کز جان بنا شد شکر گویش — زبان شمشیر کرده در گلویش

کسی کو جسته جانش را خراشی — تنش را کشته هر موی دوباشی

فلک لرزیده بر روی شام و شبگیر — چو بر فرزند زیرک مادر پیر

دل اکنش که گشت از کینه معصوم — ببیجا آهن و در بزم چون موم

گذشته ز اختر و انجم کلاهش — گرفته مشرق و مغرب سپاهش

فلک را کرده رخش هفت جا جرح — جهنده را داده میدانش و ششش طرح

درش پیدا و دربان ناپدید است — زرش بی قفل و آهن بی کلید است

نهاده سر بسر گنج و درم را — کلیدش داده گنجور کرم را

ببخشش هر کفش معمار عالم — سرانگشتش کلید کار عالم

رضای خلق بتسلیمی خرید — دعا عالی را اقلیمی خریده

ره دین بس کرو بیچاره مانده — سلاح غازیان بیکار مانده

زبانش گر گزند آزاد زاده — فلک را تو به پیدا و داده

بخون خود بعهدش دهر خونریز — دهان بسته چو بیماران پرهیز

چو عدلش ذره ذره فاش گشته — دهان فتنه بر خشخاش گشته

ز عدلش جان مظلومان بسجده گاه — فرامش کرده تیر انداز آه

ترازو بیست انصافش جهانگیر — که هم سنگست در وی جا که و سیر

زمین را دور او بس گنبدان رفت — همه جا در زمرد و پاسبان خفت

جهان را خلقش آیین جنان داد — که شمع از رنگ عریانی شد آزاد

همیشه خستمش در چاره سازی — بظالم سوزی و عاجز نوازی

سیاست را چو در دل راه کرده — تحمل را شفاعت خواه کرده

برارد آفتاب از خاکیان دود — لوایش کر ببخشد ظل ممدود

فروغ لعل خورشید از نگینش — طلوع صبح اقبال از جبینش

ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه — کلاه افکنده هم خورشید و هم

مه و خورشید معزولند ازان نام — که نور رویش افتد صبح تا شام

بخاک پای او چرخ آرزو سنج
چو درویش حریص از فکرت گنج

بور کاهش بصف پیل زوران
سلیمانرا اگر پشته چو موران

شده کج بر درش کیخسرو و جم
چو ابرو خم گشته ابریشم

چو هنگام لب ساغر مزیدن
نسیم خلقش آید در وزیدن

بصحرا بینش گر بی شهد گردد
نبات از بهر شاخ قند گردد

چو در می خوردنش حرمستی است
حلالش باد هر می کش بکامست

جهانرا نیست آن نیروی پستی
که پا بر عالمی دارد ز دستی

بشادی چون بخسپد خوش جهانی
که دارد همچو سلطان پاسبانی

رعیت را ز امن از خواب کم نیست
چو بیدار است بخت شاه غم نیست

بلا و فتنه با هم خواب دارند
قضای عهد صبحی میگذارند

چو غافل خسپد از خواب شبان پیش
بخوابی هم نه پسندد گرگ با میش

نه شه بیدار شبها نیست بر تخت
که هم حزمست و هم رایست و هم بخت

هوشش چون تخته حکمت بسگالد
فلاطون را بحکمت گوش مالد

ز موج خاطرش فرزند طوفان
فرو رفته جهان فیلسوفان

تو جرات بین که من زانگشت دوری
زنم دم پیش دریای چنین بر

ولیکن این در از دریای سامیست
که لطفش آب و چشمه در گو نماست

چو باران کرم داد صدف داد
قضا زان نطفه پاک این خلف داد

کنون این زاده گوهر تمامست
مرا فرزند و سلطانرا غلامست

چو مالی پیش آن محراب کونین
محل خاکبوسی ای قرة العین

در آندم کاسمان سوی بیت نهد گوش
مکن اندر زمان ما را فراموش

چو دو بیتم کردی در همه چیز
ور آن دولت مرا بادا و را نیز

در این دولت که دولت یار باد
ز لطف شاه برخوردار باد

خدایا تا مدارست آسمانرا
مکن زین پادشا خالی جهانرا

فلک چون خاتمش زیر نگین باد
کلید عالمش در آستین باد

در خطاب زمین بوس سکندر ثانی که بنده مسلمانی است و عرضه کردن قصه خسرو و شیرین بر دیباچه ضمیر شاهی و خلعت قبول از وی جستن

زهی دین و زهی فیروزی از تو
جهانرا طالع بهروزی از تو

تو بی کار و ره آفاق سخت
بهفتم چرخ نوبت کرده بخت

مرادی کان شهان را بست کم داد
نشسته مشتری کش کیقباد

چنین دولت بجد جان عاشقست
که نگذارد عنانت یک زمان سست

بگویم کت بختت ارجمندی
که خود بخت از تو دارد سربلندی

بگویم زیر حکمت شاه نامم
که گوئی دل بدین بت مهر موم

کلید فتحت از تیغ کلوبند
گشاده عرصه دروازه دربند

سنانت کوه را سوراخ کرده
خدنگت موی را صد شاخ کرده

ترا هر چند بهر عشرت و نوش
عروس ملک باشد در آغوش

ولی پیکر مرا گر زد زیبا
دلی در سینه نگذارد شکیبا

تماشا کن اگر ارزد بچیزی
سریر شاه را باشد کنیزی

ز احسان خودش بخش ارجمندی
هم آنرا هم مرا ده سربلندی

که تا چون جلوه در کارگاه بد / بشاوردان عزت زاده باد
گرش بخت گردد کرد درگاه / وگر خاک تو گردد برگذرگاه

ز بخت چون تو دوری گرچه سختست / وزین ره خاک زرین تن تختست
قبولی بخشدش گیتی خداوند / که با بد با دل پاک تو پیوند

که تا زان یک پذیرفتار خاص / شود بر فرق هر فرزانه زر خاص
فلک تا با جهانی کار گردد / زمین را مخزن اسرار کرد

شهانش سایند بر چشم سایش / سران سازند تعویذ کلاهش
سخن دانی که دارد ذوق جانی / همش جان خواند و هم زندگانی

چو زین گونه در آیینه بجانها / چو جان پاینده ماند بر زبانها
سخن باید که در جان جای گیرد / که چون پیوند جان در رو نمیرد

سخنهای بسی گوینده زان مرد / که شو الست پی در پیلک جان کرد
حدیثی کو نه در دهر زبانست / نشاید زنده خواندش گرچه جانست

سخن چون کس نخواند مرده خوانش / وگر هست آب حیوان در دهانش
تن مردم که جانش اندرو نیست / قیاس زندگیش از حد برون نیست

سخن گرچه جان باشد زنشش / حیاتش تا چه حد باشد بیندیش
من از لافی زنم در زمانه خویش / شناسم دست باف خانه خویش

گران پرمایه گو با جان زند کوس / ندارم هیچ در دامن خز افسوس
چهل سال اندرین بستان زدم گام / نخوردم میوه کش خوش کند کام

برین فرزند دل بستن نه رایست / که این چل ساله طفل هست شستست
ولی خام ار چه از پیسیم رفتست / همانا بخت باشد گر شکم رفت

همه عمر ارچه در نظم سفتم / چو رفت از گوشها گویی نگفتم
دریغا زانچه کردم پی ورق ها / قلم را آب دادم تشنه بر باد

ز آیینی شود تصنیف نادک / چو حرف هندسی بر تخته خاک
مگر لایق نمی باشد به تعظیم / رسالی بگذرد چون حکم تقویم

چه محکم پیکه باشد نقر بر سنگ / که ماند جاودان چون نقش در سنگ
من ار خود را کنم زین سکه شاهی / بخسرو کی رسد ملک نظامی

چو اول نیز چون الماس گفتم / گهر بگذاشتم خرمهره سفتم
کنون گر مهره کردم لعل زافزون / در گفتن بماند این طبع چون برق

بدین دل کین سخن بخشد شستم نیست / گهی دریا دهد که قطره نم نیست
چو در دریا رود جوینده در / گهی مشتش تهی باشد گهی پر

بر سفتن چو دشنم نیست گستاخ / ضرورت میکنم خرمهره سوراخ
گر این مهره است وگر در یتیم است / هنر هم چون پذیرنده کریمست

گر نتم سر بسر خود عیب ناکست / چو تو پوشنده عیبی چه باکست
متاعی کان کند جاودان یافت / خریدارش به از تو کی توان یافت

بامیدی که دیدم در خور تو / بضاعت باز کردم بر در تو
ز تو بهتر نمی یابم خریدار / تو دانی خواه بستان خواه بگذار

الا تا روز را با شب دو رنگست / زمانه گاه رومی گاه زنگست
بروم و زنگ بادت پادشاهی / بفرمانت سفیدی و سیاهی

مبادا دیگران بی تو زمانه
سپهرت ام در عالم کشایی

گفتار در وصف این مریم مسیح که عامل و ابداه بروح القدس
و این دم روح الله جان تن را زنده گردانیدن

قوی کرد از بسیار تنهایی خویشم
بخواهش گفت کای نظم خوب بیت

بفرخ روز زمین فرخندگی کن
ازین بهشت که یاری بودم از دور

چو گنج افشاندی از فکرت در اطراف
کنون گر بندگی می تو بسمت های

گر آن عالم نگیری هم تو دانی
ز تو بر در فشاندن دل الهادین

ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن

ز من دادن تنو نوباوه غیب
مدار از پیچم تنگی محکم انگشت

چرا دادی دریغ از تشنگان آب
در آن چشمه که فیض دم دم آید

که چشمه گر به بندی می شود گور
عروسی را برون آر از عماری

زلالش هر زمانی بیش گردد
همش چه با بر باشد هم اکنون

که چشم بد نیابد سوی او راه
چو کم عمران نمیرد در جوانی

چو دولت سر بگردون کشیدم
فکندم مرغ همت را به پرواز

ز دل بر لب نثار انداز کردم
امید از همتم باری شکر نیست

گفتار در نگاه داشتن این گنجینه بی پیشکار هیچیانی باندیشه
دعا فرستادن ... ستاره بر نشان

که گاهی مشک بیز و گاه کافور
کجا سر دارد این گردنده دولاب

سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند و گنجینه نهان ماند

مظفر باد تاج از دولتت شاه نشانه
دولت به آرزوها کامران باد
شبی کاقبال با دولت قوی بود
درآمد خازن دولت به پیشم
مرا بپذیر و خاص بندگی کن
که گر یاری من تا قاف تا قاف
گرفتی این جهان را از معانی
ز تو خورشید آغاز گردان
ز تو گردن گشاده طبع از جیب
زه آبی دادت از گردنده دولاب
برون ز آب چاه از خود بود شور
ز کاویدن چو چشمه ریش گردد
بر افق از چشم بنگاین نظر خواه
من این پیغام گر ز دولت شنیدم
در این درج جواهر باز کردم
که آگاهی خبر گوی ای خردمند
چه شکل است این کهن بالا کاین زر
چگونه است این بساط ظلمت و نور
در این چرخه نظر کردند بسیار

خدایت یار در کشور خدایی
بدان حجت آرزوها شادمان باد
به سعادت کار ساز خسروی بود
گرفته گوش جان و او زده سو بیت
چو خورشیدی که بر خاک افکند نور
دو عالم بنده گشتت حکم فرمای
زمین بوسید از دل دریا کشادن
زمین بر گنج عالم رونمودن
که داری کیمیای غیب در مشت
سبوی نیست گر چوز دلیم آید
که خورشید آیدش در پرده داری
که افسانه سرآید گاه افسون
جوان ماند به عمر جاودانی
دلم گشته را در دادم آواز
که بازوی مرا کاری شکر نیست
که چون میگردد این گردنده چند
که سیرش زود و پنهان ماند دیر
خیالیست اینکه می بینیم در خواب
همه خور زنده و دریا همچنان ماند

بسی

بسی اندیشه را دادم پر و باز / ازین گنبد برون نگذشت آواز
وگر بیهده فریادی کند کس / صدایی باشد اندر گنبد و بس

زمینی کی شناسد کاسمان چیست / کسی کانجاست کی داند کزان کیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن / فلک را چون توان در حل گشادن

درین اندیشه‌های پیچ بر پیچ / دروغ افسانه بینی دگر هیچ
نه بینی راستی زین کج فعالان / که برناید کلوخ از قعر طوفان

کجا دانند فلک بر حرف و تقسیم / دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نه بینی هر زمان استاد چالاک / که خود خاک افکند بر تخته خاک

درین خانه نشاید نقش بینی / که نابینا ندوز دو نقش حسنی
مگر این تیز پر و چرخ کلا است / که حاصل زین رش و شست بیفا است

وز آن چون بشکند عقل از چنین جا / که چرخ آنجا بماند کار اینجا
که گرد این کاسه گر زو نیست این ساز / وگر این ساخت خود بشکند باز

بباید خاک را منزل بریدن / ازینجا بر فلک نتوان پریدن
ملک نتوان شناسایی ز فلک داد / که این تخته نخواندست آدمی زاد

تو پنداری که عالم جز همین نیست / زمینی و آسمانی پیش ازین نیست
بر آن لنگر که قدرت را کمند است / چنین ذره خدا داند که چند است

چه آگاهی که شب گردان این راه / کجا دارند شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را در نوردیم / بگرد فکر بی‌حاصل نگردیم

فرو پریم ازین خورشید سایه / سریر عرش را سازیم پایه
دلا در دامن اسلام زن چنگ / که او دارد کلید هفت اورنگ

برافروز از توانی مشعل نور / که شب تیره است و مرکب لنگ و ره دور
گر این هم خود بجدولهای مرقوم / همه احکام انجم گشت معلوم

چه سود این جمله چون در عالم پاک / نه انجم راه می‌یابد نه افلاک
گذارشهای این حرف ورق گیر / چه خوانند از زبر قانون تقدیر

بتانی کاندرین محراب گاهند / برین در چون من و تو خاک راهند
همان ورزن که این خوبان فرخار / فراوان سبحه را کردند زنار

روانی کین کهن بنیاد دارد / که داند چند چون او یاد دارد
فلک بتخانه بینی بلندی / تو شسته بر سر بتخانه بندی

بعبرت چون درآن بند خردمند / فرو ریزد ز دیده قطره‌ای چند
تو نیز ای پیشه مهمان این در / حروفی چند ازان بر خوان بگذر

زمانی یاد کن زین جان دمساز / ازان رفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداری داری بیندیش / ازان خفتن که نتوان خواستن پیش

بخوابند ابلهان مست مدهوش / بخفتن بازماند چشم خرگوش
چو دهقان بس ز خفتن بر نیارد / همه خرمن بگنجشکان سپارد

جهان چاهیست بی بن بر سر راه / نشاید مست خفتن بر سر چاه
یکی افسانهای خفتگان گفت / چو دانستی فسانه گوی هم خفت

سخنهای تو شب و گفت و گو رفت / سفیده بردمید و نه فرو رفت
نشاط زندگانی شد بپایان / چنین بنشست پیش رانند شتابان

کاسه

کجا اند آن جوانمردان چالاک / که پیش از ما فرو رفتند در خاک
ازان منزل کی آید کاروانی / ازان گم گشتگان یابم نشانی

چه نازک بردمیده این لاله در باغ / مگر کز خوبرویان دارد این داغ
ازان خوش نیست این گلهای خود روی / که از روی جوانان دارد این خوی

بنال ای بلبل مهجور مانده / بیاد دوستان دور مانده
درین دوران که سرتاسر خمارست / کسی کو مست باشد هوشیارست

نه آن مستی که چون از سر رود جوش / ازان خم در خروش آید بیک نوش
ازان مستی که چون تو کرد بنیاد / سروش غیب گردد آدمیزاد

پس ازان جامی که یکقطره هشیار / نبخشد تا نگردد تو نگونسار
برافروز از شراب شوق سینه / که هست آن آفتاب این آبگینه

مباش افسرده چون شمع شب افروز / که آتش پاره پسندی بی سوز
خبر از پروانه باید عاشقی خوش / که پاکوبان رود بالای آتش

خدایا هر که او نیست زین باغ / زیادت کن کشش از آتشین داغ
جهان بی عشق پایانی ندارد / فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست / که مردم عشق و باقی آب و خاکست
چراغ جمله عالم عقل و دینست / تو عاشق شو که به زین جمله اینست

دلت بر گریه گر مهربانست / نشان صحت ایمان همانست
وگر گبرست وگر شیر مردست / برو پیشش سگ انداز ار مردست

مداری گر زعشق گریه سوز / وفاداری ز سگ باری بیاموز
اگرچه عاشقی خود بت پرستیست / همه مستی شمر چون برگ هستیست

بعشق ار بت پرستی دین پاکست / وگر طاعت کنی [illegible]
نه کم زان زن هندو درین کوی / که خود را زنده سوزد بر سر شوی

بسا گبرا که پیش بت بتسلیم / بزیر اره شد خویشتن بدو نیم
تو گر با یک سگی از دین شوی فرد / نداری شرم ازین ایمان بیدرد

کبوتر در هوای یار چالاک / فرو افتد ز ابر تیره بر خاک
سر اگر پای در سنگی در آید / چو بیدردی نه در دست جان بر آید

فدای عشق شو گر خود مجازست / که دولت را ازان پوشیده رازست
حقیقت در مجاز اینک پدیدست / که فتح آن خزانه زین کلیدست

شنیدستم که محمود جوان بخت / چو وقت آمد که بر صحرا نهد رخت

[illegible] وفات کردن محمود و وفای ایاز

دران تلخی که شربت نوش میکرد / نوید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبول درگاه / که گر هست آرزوی در دل شاه

بگو تا دل کنیمت زار زو پاک / نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مردانه پرواز / که ای همدم یکدم [illegible]

چو پرسیدی که در جان غمینم چیست / بگویم کار زوی واپسین چیست
نظر تا چون تواند بود بازم / بگردانید رخ سوی ایازم

که یکدم در رخش بینم نهانی / برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند یار نازنینش / که تا ماتم کند بر کشته خویش

ازان خوش نیست گلهای چو روی / که از خون جوانان دارد این بوی

ایاز آمد کرشمه ساز کرده / جهانی نیم کشته ناز کرده
چو عاشق کام دل را دید جایی / بیک نظاره قالب کرد خالی

اگرچه عشق خود آشوب جانست / سعادت نامهٔ هر دو جهانست
درین کوی ار دری شد وان کشادن / بگویم ای پسر باید نهادن

درین دور ارچه زیر افکنده سر مرد / فدا باد ای پسر من هم این درد
چو سر در دم دهد زین باده ساقی / بهای درد پیش شکر باقی

الهی باز کن راهی بسویی / گران کلک از توان یابد آبروی

از آن می جرعه در کامم ریزم / که تا صبح قیامت مست خیزم

پند دادن مسعود سعده الله که چون آدمی از نهر سعادت حذر ان دوی باشد تا سعادت حاصل کند نشاید دانسته سبب السعود

الا ای مردم چشم گرامی / که چون سعد فلک مسعود نامی
چه باشی گر در امیدواری / سعادت نامهٔ جاوید داری

چو آید پایهٔ عمرت بسالی / ز تو فرخ شود باید مرا حال
چو زین بالاتر شوی هم چشم دارم / که بالاتر شود هر روز کارم

همان شب یافتم فرقم بتاج شاهی / که لؤلؤ تو دست از گوش شاهی
کنون گشت ده دهی شد به پاک / زنم نه گامه بر نه بام افلاک

چراغی چون تو اندر دودمانم / چرا روشن نباشد چشم جانم
چو از روی تو شد چشم من انور / ز رویت باد یارب چشم بد دور

اگر پندیری ای فرزانه فرزند / بپرورت بگویم نکتهٔ چند
کنونت لوح دل پوسیده حرفست / خرد خوردست و نادانی شگرفست

کنم هر چندت آگه زین معانی / ندانی قدر این اکنون ندانی
چو شهد از پیر که شناسی سرانجام / شناسی قدر این لوزینه خام

خدا آن روز سهم روزی کنادت / که پند من دل افروزی کنادت
کسی را کو درین گیتی خردمند / که دل بر نکته دارد گوش بر پند

دل و گوشی که بی تمییز باشد / شنودن گر خرد انگیز باشد
چو در گوش کری گوید کسی راز / کند کر دیگر انگیز آواز

نخستین پندم آنست ای نیوشی / که اندر طاعت یزدان بکوشی
همیشه را عتقاد پاک پیوند / خدا بنده باشی نفس را بند

در آن کوشش از نیاز سینه بر در / که دامن پاک داری آستین تر
بصف نیک نامان شو کمانگیر / ز بدنامان گریزان باش چون تیر

بنعمت دار همچون مردمان گوش / مکن چون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکاران دانه خام / که بار آرد پشیمانی سرانجام

چو در مغزت فتد جوش جوانی / عنان دل بگردان تا توانی
چو شیران بر شکار اندر زمستی / چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

چو پیران پختگی کن گاه خامی / که نیکست از جوانان نیکنامی
درت پیری کند روزی خداوند / خیالی شو چو پیران خردمند

بطاعت کوش همچون رهبر پیران / مکن کاری که نپسندند پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی / ز دیوانه بتر پیر جوان خوی

کمان را کو زه باید چون کمان بود / چو خواهد تیر گردد بشکند زود
اگر خواهی که خوش باشی نکو باش / همیشه راستکار و راستگو باش

مترس از صنعت کان راستکار است / که مرد راستکاری رستگار است
گریزان باش زان کج بازی خویش / که باشد راست دیدار کج اندیش

رقم زن زانچه پس کو خط کشد راست / که چندان میل کج زان آشتی خواست
مزاج کج رها کن تا توانی / که تا با کج مزاجان در نمانی

دو کج را باشد از پیچش بسیچی / نیفتد راست را با راست پیچی
بیکتایی بدیدت خورشید رو دلی / چو صبح دو بین کی راست یکدلی

نخستین صبح کاذب بی فروغست / سیه رویش ازان دم دروغست
کسی کو را هوس بر جمع مالست / نشان راستی از وی محالست

بصدق آنکس تواند شاد بودن / که بتواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامن دل / بنه نقد رضا در دامن دل

گرت خوردی و پوششی هست بر جای / زیادت را منه بیرون ز ره پای
گرت در خانه نانی باشد از جو / میفت از بهر گندم در تک و دو

بنانی صبر کردن پادشاهیست / دویدن در پی گنجی گداییست
امل در دل خردمندی نباشد / سری پر ز خودپسندی نباشد

طمع را در همه جا روی زردست / خوی پیشانی آب روی مردست
چو با کم سازی و افزون نخواهی / علم بر بام دولت زن که شاهی

مباش از بهر تخت و تاج محتاج / زمین را تخت دان و چرخ را تاج
گرت دندان بهم بندد به زنجیر / بمال مردمان دندان مکن تیز

مکش پیش همه بی مزد خوانی / مخواه از خوان کس بی مزد نانی
می از جام کسان در کام کردن / لوندی را حریفی نام کردن

مریز اندر گل آن پیش شرابی / که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام دیگران سبلت مکن شست / شراب لعل گون خونابه تست

دگر گرد و بزرگی نعمت اندوز / بخدمت دار آن نعمت همی توز
کرم را شکرگوی زندگی باش / نمک را حق گزار بندگی باش

نه زان گنجی که در مهربانی / برو بر نعمت خود پاسبانی
گرت باشد ز سلطانان فتوحی / به بنگاه گدایان ده صبوحی

درت را قفل بر درویش کن سست / توانگر خود چه محتاج درست
دهان مفلسان شیرین کن از قند / که بر حلوا کند منعم شکرخند

شکمهای تهی پر کن از قوت / که مرغ سیر را حنظل بود لوت
صلای منعمان گفتن بخانه / فریب طوطیان باشد بدانه

چو نان دادن بباید شکر کردن / که باری منت می ارزد نخوردن
بمنت چشم مهمان را مکن ریش / بنه منت ولی بر دیده خویش

چو پیلان باش پیشانی گشاده / نه چون موران گره بر سینه داده
چو نتوان رخنه او شست در بند / گره بستن چو موران از شکم چند

مشو بار تهی بر کس تو تا توانی / اگر شیرینی مرهمی تو دانی
بد سر از دوست روی نام باشد / که دشمن روی دشمن کام باشد

چنان نیم خویش را اکرم کنم رام　　که از سرمایه دارم بیست و دام

کسی کز وام شیرین شد شمارش　　همیشه تلخ باشد روزگارش

نمی گویم که گر بدهی فرج نیست　　که گر باشد بده ور نه حرج نیست

ز حاجت پیش درویشان چو چیز　　وگر با چشمه یابی رنگ نیز

چو گردد ابر دولت بر تو دربار　　فرو بارش همچون شاخ گلنار

بهشتی به که خدمتگار باشی　　که خود درویش پیچی نجات باشی

تو اصلح کن ولیکن با کم از خویش　　که با پیش از خودی لابد کنی بیش

چو دنیا باشد از خواهی سعادت　　بخویشاوند پرسی گیر عادت

جز خویش گفت آن را در بار اور　　که کن تعظیم حال از روی دور

در آن دنیا بسوی او بیابی　　نیت هشدار و می کن هرچه خواهی

نیت را گر ز حق باشد فراغی　　گیاهی را بود باد آهن باغی

بهر کاری که باشی تا توانی　　خدا را یاد باقی تو دانی

نخواهی آخر اندر کار با خویش　　توکل را مکن اول فراموش

[illegible] داستان از حلوای شیرین و خسرو

تبارنج عجم دانند راز　　چنین کرد این حکایت را سر آغاز

که چون خورشید مهر رفت در خاک　　کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک

جهان را خسرو از سر کار نو کرد　　کرم را در جهان بازار نو کرد

بترتیب جهان بودی شب و روز　　گهی لشکرکش و گه مجلس افروز

چو بیداران بپاس ملک و اسباب　　ز بیداریش عالم رفته در خواب

سران از شرع او اندیشه کرده　　همه که کان شبانی پیشه کرده

چنان آراست ملک از دانش و داد　　که شهر آسوده گشت و کشور آباد

مقیمان زمین زان مهربانی　　همه مشغول عیش و کامرانی

ز بانگ سگ و ناله کس نمود آهنگ　　مگر خشم صراحی و رگ چنگ

چو شه را با رعیت دل بود راست　　ز خواب خوش نیارد فتنه برخاست

هم از غارت ده کالای محتاج　　هم از تاراج خصم ایمن شود تاج

زمینی کز خزان ایمن نباتش　　هوای معتدل باشد حیاتش

بظلم شاه خصم از جان شود سیر　　بود آسک گوزن از خنده شیر

چراغ از روشنایی ار چه بند است　　چو در کالا زبان آرد گزند است

کیا را پر و زین بخش قبا بست　　چو از کرمی کند خشکش عدا بست

ز انصافی که در خسروی یافت　　بگیتی عهد نوشیروان نو یافت

ولایت ضبط کرد از قاف تا قاف　　ستمکاران فرو مردند از اطراف

نماند اندر جهان صاحب کلاهی　　که در پیشش نرفت از دیده راهی

کله داری که سرکش بود و بی باک　　سرش را با کلاه افکند بر خاک

خسانرا پاک رفته [illegible]　　کیا از زمین بکند هشت خاری

بجز چوبین که در ره خار بودش　　وز این پای مراد افکار بودش

بنو دار کین ایران فرخنده ایام　　کس آهن دل تر از چوبینه بهرام

دلیری بود چون شیران بمستی　　چو بهرام فلک در چیره دستی

بعهد هرمز ان شه دختر این / مسلط گشته بر ملک مداین
از و اورنگ هرمز را نوی بود / که هرمز را سپهدار قوی بود

بکرکان و طبر کرده دلیری / کهی شیری و کاهی شیرگیری
چو هرمز سوی خاقانش فرستاد / بکوششش ملک خاقان داد بر باد

رسید اندر بدین جادو و سر / کشیده پور خاقان از بر خنجر
گلو بسته بسی میر ولایت / غنیمتهای چینی بی نهایت

چو آن تیر و زمندی دید از و شاه / تغیر یافت اندر خاطرش راه
ز خجلت کرد طعن بیکرانش / نوید پنبه داده دوکدانش

از این وحشت که بر بهرام ره یافت / چو وحشی جست و روی از شه بتافت
برون آمد بخشم از نیروی خویش / حصار خویش کرد از بازوی خویش

ز طامعکه بعصیان ورمی بود / کهی پیدا کهی مستور می‌بود

چو بر هرمز پسر آمد پادشاهی / ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی

در کند شدن بازارک شاهی خسرو و چیره شدن شمشیر بسوی روم و نقش بندی شاپور در نمودار صورت

از آن بسند کاتش دل بر افروزد / وزان بهرام چوبین را بسوزد
بنو دشمن بعدو تیر و زمندی / فناوان داد رایت را بلندی

اگر چه پایهٔ پیری که داشت / فراز تخت هرمز جا که داشت
بخفت شیر اخسک در بستر بود / بکس در توی پیراهن آتش بود

دگر باره بکوششش کشت کین توز / که دشمن چیره می‌شد روز با روز
مصافی کرد چون تیر و زمندان / ولی ادبار گردش بخت خندان

مظفر کرد خصم سرد مهرش / علم بشکست از اسب سپهرش
روان شد با دلیری چند سرکش / وتنش از شعلهٔ چوبین در آتش

درین ادبار رو در پیکران داد / پس ادهم را به پریدن عنان داد
همی رفت از طلبکاران نهانی / غبارآلوده چون باد خزانی

بسی ره راز رنگش در خاک در سنگ / ز نعل رخش می برید فرسنگ
برفتن هم رکاب شاه شاپور / همی کرد از سخن کوته ره دور

ز هر در نکته و افسانه و پند / عبارت را بجان میداد پیوند
عجایبها که دید از هر ولایت / همه میکرد پیش شه حکایت

که در چین دیدم استاد پر کار / که گرد دایره بر گرد پرگار
دگر دیدم بروم از پیشه وران / که از بلور کردندی آب لرزان

زنگاری بدیدم تیشه در کرخ / که کوهی کرد کرد از تیشه بی چرخ
دگر دیدم در اقصای خطا هم / گروه نقاش سنگ آمد دایم

ز بس دعوی که با سنگ آشنا اند / بدعوی در میان سنگی نهادند
فرا آن شد که از یک ضربه هر کس / دو دیم کم باشد از پیشکان بس

بنوعی هر رگی تیشه درست / که از دو زخم بگیری خواب بهشت
که تیزپایی از بی سنج روی / بجز جان در نمی بایست میلی

ز چندین نکتها که گشت لب تر / ندیدم هیچ چیزی زان عجبتر
که در چین بود از نقش بندی / کشیده نقش شیرین پرندی

چو من دیدم چنان در صنعت چین — گرفتم نسختی زان نقش شیرین
نیابم گر خرد را پای داری — دل اندر دیدنش بر جای داری

بفرمان ملک چون بنده در حال — نوردی نقشه را بگشاد تمثال
تماشا کرد شاه آن پیکر چست — که شیرین جانی از نقش قلم رست

درون جانش تا پاکی در افتاد — بهر کنج دلش خاکی در افتاد
همیدون آن خیال بوالعجب را — بدندان میگزید انگشت لب را

بکهبد گفت کین از وی نمونست — تعالی الله که آن صورت چگونست
ازین صورت مرا شد کار دشوار — بگو تا چون بود پیدا این کار

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور — که ای در صورت و سیرت همه نور
شنیدم کز ره فرمان روایی — زنی دارد بارمن پادشایی

امورش از رقمهای مسلسل — بتوقیع مهین بانو مسجل
بتی کین نسخت از وی در پرندست — نیابت دار او بخت بلندست

مهین بانو نمود ایست بر تخت — بهره دارد نظر پیدا لی بخت
برسم بندگان پیشش کمربند — همش بندست و هم فرزانه فرزند

بدیده خدمتش را هر که بیست — همش خاک ره و هم نور دیدست
خلافش در دل او نیز ناید — اگر بند و جهان او را گشاید

کله داریست چون شاهان سر افراز — ز بهر رسم عروسان مقنع انداز
بشکل آهو بدل شیر دلیرست — بکمر بند آهو نیست زیرا که شیرست

سوار جره گر رخشش سبک خیز — فرود آید برابد چون تگت تیز
خود آموزان تیر ناوک زنانرا — ریاض خود نماید بوستانرا

بناوک موی را صد شاخ کرده — بنیزه کوه را سوراخ کرده
بتازه یکی زند از تیغ قتال — بکس را با پسیق از تیشه قتال

بزرش گر لطف چون در یتیمست — درونش آهن و بیرونش سیمست
کشیده چون بگوکان آرزویش — سیاه پسته دیده گردون بگویش

چو گوشش جا گرفته پاز دارد — بگوشش از تواضع باز دارد
ز هر حرفی که مردانست در خور — همه هست و نکوروییش برسر

جمالش خود صفت کردن نه راهست — که این صورت بدین معنی گواهست
نه تنها آفتاب از حسن و ماهست — که در ضبط جهان نیز آگاهست

بران دولتش کز گیتی افشرد — سرا زو در زمین پیر خرد برد
بعهدش هر که در سر گرد بادی — سر او را بزد بی اوستادی

سران در راه او خاکی نشانند — که چون خاشاک شارع پایمالند
نماند پنهانش گلشن بی پیچ خاری — که دامانش در او بیزد بخاری

همه هموار گشته عرصه تخت — چو کشت برکلوخ اندامش سخت
چو تیره سخت باشد در دل اورا — تهورش بشکند زور آورانرا

اگر سوهان بدندان اره گردد — درشتیها کجا هموار گردد
درون چون پیشش باشد آسیا سنگ — بهر کاری چو گندم با آسیا جنگ

ملک چون پشت داد اهل غارا — ز پشت تیغ جنگ شوان خطارا
اگر خاک از نوا آبی نه پسند — عیار زر مسی کی نشینند

چنانست ایمن آن ملک از جنایت … که کس خاری نبیند رسته از راه
ز شب تا روز کار آن جهانگیر … نشاط مجلس است و گشت و نخجیر

سرش هشیار و لعلش در شرابست … دلش بیدار و چشمش مست خوابست
خود اندر خواب ناز و عهد بر تخت … حوالت کرده بر بیداری بخت

به بسته بر چنین عشرت پرستی … در شهوت به بیداری و مستی
ز آهن کرده گنج خویش مسمار … کلید کس نیابد بر درش بار

اگرچه در نکویی هست بی جفت … حدیث جفت نتوان پیش او گفت
چنان نخلی که گر بتوانش بر خورد … نباشد جز بباغ شاه در خورد

جهان خسرو که نقشش در جهان نیست … حدیث نقشش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بر افشاند از دور … نه نور از کاملی بخشد از نور

سلیمان چون به بلقیس افکند شست … چه زیبا باشد این خاتم برین دست
چو صورتگر نبود این صورت حال … برام افتاده مرغ فارغ البال

ملک را در گرفت آن حال شیرین … که شیرین آمدش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان شد سبک خیز … چو عنصر کز سوی مرکز شود تیز

پرواز نمودن پرویز شاهین را بسوی کوه و دیدن و نگاه
آن کلنگ کوهساری را خوردن و خشنید یکدیگر شدن

چو سایه در سواد ارمن انداخت … بهر روزن مهی در خرمن انداخت
بصحرا داشت شیرین گشت نخجیر … کهی از غمزه آهو زد کهی تیر

ز تیرش کز روش در خورد زه بود … پلنگان را به پیشانی گره بود
قضا از اتفاق بخت قابل … مه و خورشید شد باهم مقابل

ز گرمی بس که دلها را بل افتاد … نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند … نظر بر دیده در بر رو نهادند

شدند از تیر یکدیگر نشانه … که بود آماج واری در میانه
بسی کردند پیش از سخن ساز … ز حیرت سر دو را بر نامد آواز

بکه میکرد شاه از گوشه چشم … دلش بر می‌گشت از توشه خشم
بسی میخواست دل هر جای دارد … بطوفان بر زمین چون پای دارد

اگرچه دل عنان میداد جانش … گرفته باز پس میبرد عنانش
چو نتوانست دل را جدا کرد … جنیبت راند و دل برجا رها کرد

ز بی صبری جفا میدید و میرفت … ز حیرت در قفا میدید و میرفت
رونده سرکش و چون بند بیحال … کبوتر می شد و شاهین بدنبال

چنین تا شد گذر بر مرغزاری … سمنبر خیمه زد زیر چناری
اشارت کرد خوبان را که پویند … غریبان را خبر با ز جویند

دو بید آزاد سروی بر سر جوی … از آن پیکانکان آشنا روی
ملک فرمود تا شاپور فرخ … بگوید در خور گوینده پاسخ

چو انس داد شاپور از سر هوش … که بود راز ما در خورد هر گوش
اگر خود پرسد از ما با تو دهر … بگویم آنچه دارم از جهان بهر

پرستار آنچه بشنید اندر گفت … سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت
بخدمت خواند شاپور گزین را … نشاندند و از چنین بگشاد چین را

بدو گفت ای دلم مایل بسویت / نبود از خرد پیدا ز رویت
که کیستند این ره نوردان / چه شاهان داری همی زین گونه گردان
تو از صبح گرد شبانور خردمند / دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نور سعادت در جبینت / سعود چرخ بادا همنشینت
خداوندا سرافرازی تو ساهی / تقاضا ز پیش بخشادت که خواهی
حدیثی را که پرسیدی درازست / صداع رایگان دادن نه سازست
ولی چون ناگزیرست آزمودن / بگویم آن قدر کارزد شنودن
دران فوج آن سواری کارمندست / فرس گلگون آن سرو بلندست
نگر تا سهل نشماری شمارش / که نیکو می شناسد روزگارش
برادرنگ عجم پوشیده چهرست / که شمع آفتاب آن سپهرست
سعادت هیچ دارد جا گزاری / که آمد نور از دولت بدین سوی
بزرگان دولتش را تیز دانند / بنامش خسرو پرویز خوانند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماندش ناشکیبی در سر هوش
که بود از رهروان نشنیده نو نو / ز صد بیرون حکایتهای خسرو
نهفته در نهان خویشتن است / که او را خواهد ار ممکن بود خواست
نثار شاه را زر رقیه میداشت / که مروارید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن می چاره میجست / تمنا را کلید کار می جست
موافق شد چو با اندیشه تقدیر / دران اندیشه حاجت نیست تدبیر
چو وقت آید که اقبال اندر آید / باستقبال حاجتها برآید
ز بختی کامدش ناخوانده در پیش / مبارک دید شیرین طالع خویش
نباید در پی دولت زدن گام / که ناخوانده به پیش آید سرانجام
چو خواهد گشته از خوشه پربار / همه در وقت بارد ابر دربار
خرامان رفت با جان پر امید / زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک راه بوسید / فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دید آن تازه رویی / شدش تازه ز سر دلوایه خوبی
سرش میداد دستور خرد را / بصد حیله فراهم داشت خود را
فرود آمد ز پشت اسب چون باد / چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد
چو سیر گردد در نظارهٔ نور / بنا میزد چه پرند چشم بد دور
جهانی دید از عشق آفریده / جهانی پرده عاشق دریده
ازین افسون این ره دیدن گشته مدهوش / وزان افسون آن ره گفتن گشت خاموش
که یا رب این چه دولت بود ما را / که ابری چون بلع مهمان شد یکبارا
مگس جلاب شیرین را بود قید / چه شیرینم که عنقا کرده ام صید
بنقطه کی رسد پرگار پرشور / سلیمان کی خبر دارد ز حال مور
کجا در ذره گنجد مهر روشن / که تا آبی برقص آید ز روزن
چو آمد آفتاب از بیت معمور / سزد گر کلبه را داد نور
سخن را گرچه شد و بازبستی / گر آسیب فلک داریم شکستی
مران هر دم که او را مردمی خوست / نخواهد بار زد بر گردن دوست
مرا خود هست بر دل بیکران بار / شما را هم چه گردانم گرانبار

مرا کاریست زینجا بوم بر بوم / همای خویش را هم راند تا روم
چو زانجا باز گردم شاد و خندان / شوم مهمان لطف ارجمندان

بزاری گفت شیرین کای دغاباز / چو دل بردی ز من چندین مکن ناز
اگر خورشید بر بامم زند بوس / ز پشت پای خویشم آید افسوس

چو خود می بوسم اکنون پشت پایت / تو پشت پا زنی شاید ز رایت
ملک از رخصت آن لعل چون قند / زد اندر پای شیرین بوسه چند

پس آنگه گفت با صد گونه زاری / که ای در دل نشانده تیر کاری
من از عطف عنان مطلق خویش / ترا آری آزمودم در حق خویش

وگرنه من کجا آن پای دارم / که از کویت برفتن پای آرم
بود زنجیر اسیر اندر گلوگیر / مرا در گردن جان نیست زنجیر

چو در پشت خودم دیدی چو ماهی / کشانم می بری هر جانب که خواهی
نوای نو در آغاز جوانی / بهم چون آتش و آبند دانی

چو راز عاشقان زین گونه شد فاش / عنایت گفت حیرت را که خوش باش
شکرلب گفت با خسرو که برخیز / چو دولت سایه بر فرق ما ریز

برآمد بر صبا آزاد سروی / چو باز جره بر پشت تذروی
روان گشتند در ایوان شیرین / که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آگهی شیرین سوی تخت / که سوی دولت آمد میهمان بخت
مهین بانو از آن دولت خبر یافت / که در منزل پری پیکر گذر یافت

باستقبال پیش آمد شتابان / بجای آورد شرط میزبانان
طریق خدمت از غایت برون برد / نثار افشان به ایوانش درون برد

بزرگان را فرود آورد بر جای / ملک را بر سریر دولت آرای
برسم خسروان مجلس بیاراست / خردمندان نشستند از چپ و راست

نسیمی می شد اندر جان نوازی / درآمد ساغر اندر بوسه بازی
پیاله بر دبیر رسم ظریفان / زمین بوسی پس صراحی با حریفان

خرامان گشته ساقی باده در دست / وی از می مست و میخواران از او مست
ز هر سازی که در آواز می شد / سر قرابه می با زمی شد

شده در دل شکاف زخمه راز / بدلجویی روان ابریشم ساز
بطان باده و مرغان در آتش / بشادی گریه می کردند خوش خوش

چنان دراج مرغ از سوز بگریست / که آتش زان کشان می مرد و می زیست
سپندی گشته بر آتش فزون‌ور / سر گرم و رقصی از سر سوز

بخور انگیز شد عود قماری / معطر کرده گرد و نیاعماری
ز بوی خوش که جان از دست می رفت / فرشته می رسید و مست می رفت

چو ماه چارده بنشسته خسرو / پری وش شه ز نو اصبح چون مه نو
لبش می جست مهمان زاد شه نوش / کرشمه بانگ بر می زد که خاموش

ز خاطر رخصت دوری نمی یافت / ولیک از ناز و شنوزی نمی یافت
گه این جان پاره کرد آن پرده می دوخت / گه آن دم داد و این در پرده می سوخت

ببود اندر میان گستاخ رویی / که درگنجد بمو پس اکا مویی
نظر مستغرق دیدار مانده / دو گیلان خسرو دیگر کار مانده

تمنا را بدل قاروره می سود | بر شوت خون دل میخورد و می بود
برون میجست سرد چون بی تاب | زبان میداد امیدش که مشتاب
دو مستشرق از آن شم سرایی | بظاهر مستی باطن جدایی
بدینسان تا بشام از اول چاشت | همی خوردند گر جان چاشنی داشت
چو آمد در غنودن چشم خورشید | بمرقد رفت چون ضحاک و جمشید
ملک در خوابگه شد باده در سر | هوای سوسن آزاده در بر
همه شب مانده بود چشمش بر راه | که طالع از کدامین سو شود ماه
رطبها دید رغبت کم فروشش | که تلخی چون بود شیرین بنوشش
ببوی گل همی خورد از درون خار | بیاد گنج می پیچید چون مار
صنم در خوابگاه خویشتن نیز | سر امانده بود از هوش و تمییز
ز ننگ نام چون در پرده میخورد | ولیک از پرده داران درد میکرد
دو مشتاق از غم دوری مشوش | فراقی در میان چون کوه آتش

شکاف کردن سپهر و تنگی رسیدن او امید مرهم
شیرین سپهر جراحت بر داشتن

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد | برون زد شعله گرم از دم سرد
دگر ره بار شیرین مجلس آراست | حریفان جمع گشتند از چپ و راست
دو بیدل با هم از زاری در آمد | جگرها در جگرخواری در آمد
ز نوش ساقیان و نغمه ساز | می از دلهای صافی گشته غماز
ز آهی کز دو غم در پرده میخاست | چه پاره اندکی پرده میخواست
در آن صحبت که شوق از حد برون بود | ز روز اول آمیزش فزون بود
بدین کج نه ز جان ها برومند | همی بودند صابر روزکی چند
نم اندر دل اثر میکرد نو نو | رسیل هند میرفتند جو جو
چو طوفان موج پر بر زد بر نستی | خلل ره یافت در بنیاد هستی
چنان شد دیگهای نغمه در جوش | که از سرها فرو افتاد سرپوش
شبی ز اندوه دلها هم نشستند | سخن را قفل دل برهم شکستند
نخست از دیده خسرو چون تراوید | پس از راه جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور | مشو زین گونه نیز از مردمی دور
که مهمان خود دم خوانی بیازی | پس اشتوه آیی از مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتم که رویت | که جان از دیده شد مهمان رویت
وگرنی تا بقار آنیم ناید | شکم واری کسی کم بر نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود | گران حلوا نی پیشم بخورد دود
نه لب شیرین نه نام قند باشد | ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس و دیبا بر پوشش | بماه دی چو نتوان کرد بر دوش
بخیلانه از آن کسوت چه خیزد | که اندر طبله ناپوشیده ریزد
غریبی را چو خواندی بر در خویش | بجرمی می نشاید راندن از پیش
ولی آنکس که راند از بخت محروم | نیابد بهره بیش از رزق مقسوم
چو نبود لقمه روزی بده | برونش اندازی از لب نیم خورده
چرا بنود قرار دلسوزی از تو | که تا اکنون ندارم روزی از تو

دلم خون شد ز دوریت چند پیچم
جدایی در حضورت چند بینم
به روزم چون رسد شبهای دیجور
که باشی روز و باشی شب ز من دور

چو صبح آیی که تقدیر جدایی
به روز آمیزش و شب جدایی
چو پیش آوردی از لوزینه خوانی
رها کن تا کنم شیرین زبانی

چه خوانی تشنه را بر چشمه ساری
تبرک زان لبی بگذار باری
شکر پاسخ شد از پاسخ شکرریز
که شیرین باد بر من عشق پرویز

همه با کس سوی خود مکن ناز
که داری در یکی سودا دو انباز
وگر تو ناصبوری کرد بیم
چه پنداری که من بی تو صبورم

بجان تو که در جان فتادست
تو جانم گشته و جان من تو هست
شب و روزم دل آنجا و تن اینجا
تو آنجا زاری باشی من اینجا

چرا خوش نیستم با چون تو یاری
گرفتن کام از بوس و کناری
ولی ما مونس یک پادشاهی
فتند ز سیب فستق اندر تباهی

بنامیزد میان خاصه و عام
نکو ناید حرام و حرمت و نام
مرا زین گونه بی تدبیری سوخت
که عصمت چون بدرد کم توان دوخت

ملک گفتا که با این رغبت گرم
توقف از پی عارست یا شرم
سرت گر شد کله‌ور در همه چیز
کلاهی و سری داریم ما نیز

نباتستان ما بین پی آبی جوی
که گرد آید ز دریای هر سوی
به بی برگی مبین در زردی چمن را
که برگی هم دهد پرویز بهمن را

گر اکنون مانده عیشش باز دارم
امید از بخت بی اندازه دارم
ور اختر خواست کردن شهی بس
تو اندر دوستی با کی باش

همه یاری نه بهر قسمت گنج
کسی را نیست کو قسمت کند رنج
دگر باره شکرلب گفت کای
کشیم از دیده رنج تو باری

هر آنچه از دست یا خیزد زیاری
بفرما تا کنیمت جان سپاری
نیارم از پی سر باری کشیدن
تو نیم از قدم خاری کشیدن

ورت گردی ز دل شستن بیانیم
غباری ز آستین رفتن توانیم
و گر در جنگ تو نیم ما یی
تو انیمت دعا خواندن بزاری

نیوشیدست پیرا اکنون ز رود
نم کنجشک و آتشگاه نمرود
نه من زان میکشم دامن ز ترا
که روزی چند تنگ آمد قبات

از آن تا برآمد نور خورشید
که گرد دار کسوف ذره نومید
ولی من آرم این لوزینه تا دیر
گر اندک لقمه چشم پر شود سیر

جبا را ز طعمه برگشت سر مست
بخواندن باز کی گردد سوی دست
دلم زان کرد پیسنگ خویش پیدا
که معیار زرت گردد هویدا

چو خالص همت سازم گلوبند
وگرنه در گداز آرم دمی چند
زرت چون پخته شد سازم سرانجام
نه زر پخته به نرخ نقره خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم
نشد پولاد و سیم از نرم گفتن نرم
ضرورت خواست از سر بن بزاری
دقیقت را طریق استواری

که جز خسرو نخواهد جفت دیگر
و زین گفته نباشد گفت دیگر
شکرلب گفت این خود گفتنی نیست
چنین دری بپازی سفتنی نیست

چه پنداری که گر من رام گشتم / بگفت نفس بی آرام گشتم

نه من آن آهویم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی

حریف از آب خضر آرد بگیرم / وگر خود خوردنی باشم بمیرم

مرا بر خویشتن هست این قدر زور / که بنشانم تنی شوریده از شور

بسوی تو زین غمان دادم هوس را / که از یک جفت نبود چاره کس را

وگر بر تو کسی دیگر گزینم / به از تو نیست گر شوهر گزینم

نه نو کرد دگر جا دیدی امید / نگشتی غنچه دستش پیش خورشید

کنون سوگند خوردی میسگالم یاد / که گیتی جفت جفت افگند بنیاد

که تا روزی که خواهم در زمین خفت / بجز خسرو نخواهم در زمین جفت

وگر جان مرا غارت کند نقد / ز من نگشایدش یک عقده بی عقد

بآسانی هم بعقد اندر نیابم / دلش را تا فراوان نازیابم

چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی / دگر در کام دل ننمود جهدی

بزلف و عارضش قانع شد از دور / ببوی دل نهد بر مشک کافور

حلاوت سنج شیرین شکرخند / چنین برداشت مهر از حقه قند

عزیمت خسرو از بر شیرین پیش بوسش بسوی [illegible]
[illegible] قطع منازل در قصر شیرین [illegible] نیز او دیدن

که با خسرو چو شیرین بست پیمان / که این بلقیس گردد آن سلیمان

ملک بر رسم اول چندگاهی / بهار از دور میکردش نگاهی

بمی میکرد دل را آتشین دود / ز لب دریاکشش از دل تشنه می بود

بشیرین گفت میدانی که کارم / پرستاینست همچون نو نگار

مرا در ملک خود کاری در افتاد / رسیدم تا بکاری دیگر افتاد

کنون کامیدم از تو یافت یاری / بملکم نیز هست امیدواری

سپه بشتابم و رانم بتعجیل / بمالم بیدق چوبین یک پیل

به نیزه بر درم هفت آسمان را / لباس تنگ پوشم دشمنان را

بدین تیزی چو پوشم خصم را سلیح / من و لبهای شیرین و می تلخ

چو خار از راه خود یک تک بچینم / بفارغ خاطری با گل نشینم

صنم گفت ار چه تا طاقت ندارم / که دامانت ز دست آسان گذارم

ولی چون همت بیدار داری / به آن باشم که پاس کار داری

چو مرد از پاس دشمن شد سنان گیر / نباشد دوست کش گردون عنان گیر

تو را زو تیغ و اساس پادشاهی / که من خود با توام هر جا که خواهی

چو گشتی آتش دشمن که نقلست / نشاط دوستان جای [illegible]

اشارت کن بابروی چو چوگان / که من از سر دوم چون گوی غلطان

قرار کارشان چون محکمی یافت / دل خسرو و شیرین [illegible] یافت

ببین تا نو دو هم جولان بهم داشت / که هر یک زان دو یم در دم نگه داشت

یکی شبگون [illegible] شبدیز / گرو برده ز صرصر در تک تیز

سیاه خنگ کرده نژاد جهانگیر / برو دی ز آتش [illegible] آسمان گیر

دوم گلگون همای در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود

ز آتش پا هیش نعل اندر آتش / گهی رفتن چو آب تیز و خوش

تو گویی مهره را هر یک به افسون / کشیدند از دهان مار بیرون

صنم فرمود کاری در زمان حال / برسم خدمتی پیش آن همه وال

ولیکن در زمانه هست پنهان / متاع مور در درگاه سلیمان

متاع من که هنرها گشاده است / سلیمان را پدیدار از چه باد است

بخواهش گفت ما را برگ آن نیست / که آید خدمتی در خور نهان نیست

چو مورم منکر از تو هوشمندی / کنم پیش سلیمان ره بندی

چو شه دید آن دو بادنگ بسته / صبا را بر دو گونه زنگ بسته

در آن نظاره حیران ماند یا دیر / نمی شد چشم او از دیدنش سیر

نظر سوی سوادش بیشتر بود / که نور آن سیاهی در بصر بود

بگفتش بود بر من بیکران بار / کنونم بیشتر کردی گرانبار

چو آورد گر شد بیزت بمن بار / بسان چشم هر چشمش شاد

چو خاکی گرد شد زیر من پای / بسان موج در چشمم کند جای

خدا انجم ورا با هیکلم دکانست / تو انجم عذر چندین مردمی خواست

بگفت این و چنین بگشاد جون در / پذیرفت از به خویشش آن شب قدر

برآمد همچو مه در شام دیجور / سواد سایه خورشید از نور

برون آمد آن فرخنده از بوم / مبارک روی شد چون قیصر روم

ز ریش دل هر کار جوی خون داد / پس از دل ناوک خونین برون داد

چو قیصر دید از اوج پایهٔ خویش / چنان خورشید اندر سایهٔ خویش

بتاج و تخت دادش سرفرازی / کمر بربست در مهمان نوازی

پس از چندی بخویشی مژده دادش / بدامادی کله بر سر نهادش

ز قد خویشتن نخلی ببر داد / وزان نخل ترش خرمای تر داد

چو دریا لشکری دادش پس و پیش / که بنشاندش غبار دشمن خویش

غبار قلب دریا خیز بودش / که دریای غبار انگیز بودش

روان شد شاه با قلب چنین زاین / ز قسطنطینیه شد سوی مداین

خبر بردند بر بهرام سرکش / که خسرو میرسد چون کوه آتش

نگرد از خنجر کی در دل هراسی / مقابل گشت چون ناحق شناسی

دو لشکر روی در روساز کردند / بکوشش بازوی کین باز کردند

بخونریزی روان شد تیر دلدوز / برآورد از دل و از جانشان سوز

رسن در گوش مردان کرد سوفار / سخن می گفت کای نیک تو تنگ کار

سنان جاسوسی دلها نموده / زبانی داده و جانی ربوده

خدنگ از پی سینهٔ دل میکرد غارت / کمان میکرد از ابرو اشارت

مبارز تشنهٔ شمشیر میگشت / بخون آشامی از خود سیر میگشت

باستقبال مرگ از تیغ خوردن / همی شد پای کوبان سر ز گردن

جگرها کز بلا رگ چاک می شد / بگردون بانگ چاکاچاک می شد

همی خندید زخم از کردن مرد / بگریه خندهٔ خونین همی کرد

بگرمی بوستان چون تیغ گشته / میان آب و آتش غرق گشته

ز خشت آهنین هر سو حصاری — ز سنگین پرده هر سو کوهساری
اجل و امن کشتن جست گرد — زمین تیغه بجو زدن سست کرد

ما هیبت بس که آهن های کشته — هلال نعل پروین های کشته
زبان تیغهای جانگزا میبرد — شده ور پاسبان جاشنی گیر

تن افتاد کان میداد در گل — صدای گرگ پا آن از دیده و دل
سنانهای که می گشت از سنان سر — جو برگ کند نامی خورد شمشیر

شده جنبش و کین جو شان تیز از پیل — جو کوه آهنین بر کوهه پیل
به پیرامن رکاب سپاهش — ز خشم بدبانی آهن بسته راهش

بزرگ امید با رای فلک تاب — نهاده چشم بر چشم سطرلاب
نظر سوی فلک بی تاب کرد — فلک در چشم اسطرلاب کرد

جو طالع را زمانی دید فرخ — به پیل شاه کرد از فرخی رخ
بشه گفتا که دولت آشنا نیست — بران هیلت که دشمن سیاه ما نیست

روان شد پیل شه با پیش قراری — بیک شه پیل برد از خصم تازی
بر انسو تعبیه ای آنگونه بشکست — که مهره رایگان شد دست برد

از این جانب حریفان هر کرانه — همی راند اسب از خانه بخانه
مبارز نه کون از زین همی گشت — بدینسان پیدقی از فرزین همی گشت

نگون در مهره گردون مسین سنج — جو رنگین مهره از یکسوی شطرنج
بسان پیش شه کاندر گل آمیخت — حریف نقش گویا مهره فرو ریخت

شه از خون حریفان خطرناک — بساط روی ازین شطرنج خونناک
دو رویه کاسه بیند نهاده — دو رویه رخ شده پیش شاه افتاده

شه از منصوبه رندان سپه را — گران منصوبه برد افتاد شه را
جو خود را در تن زل دید بهرام — به بر د آن نو لرزه از خانش آرام

خرد کشتنش رفتن و راه برداشت — خرد را حمله کرد و راه برداشت
گریزان می شد و چنبر بدنبال — رونده سرکش و جوینده قتال

بسی جون پادلی بر پی دو دیدنش — بصحرا در زمین کردی پدیدش
شکسته لشکر از فوج در فوج — ز خون آمد بدریا موج در موج

شه آن سرکشان را باز میداد — بجان و مال شان زنهار میداد
جو زین سان از شکوه بخت فیروز — مظفر گشت بر خصم سیه روز

بدار الملک شه با صد روایی — ز سر نو کرد اساس پادشاهی
برآمد بر سریر ملک شادان — جو خورشیدی که تابد بامدادان

خرد را مایه داد از کارسازی — بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از بخشش وجود — رعیت را براحت کرد خشنود

جنان کرد از جهان گرد ستم دور — که شد خاک درش بر چشمها نور
ز دولت گرچه فرخ بود روزش — ز جو بن خار خاری بد هنوزش

بکین و سهل هر گر صاحب تخت — غم دشمن خصوصا دشمن سخت
غم دشمن ز دشمن بیش کشتنه — که پیروزیست دشمن غم نشسته

خله جون جوب از بیرون خرا شد — خله در دل بگیر تا جون برآشد
ز سر بس از کینه بی بیم گشته — که بد گیرند ما زینهم گشته

چو بهرام از سیاستگاه خسرو   عنان زد در زمین تیت داو میرو
بیند زان ترکتازی همچو بادش   بلجر و هدیه ترکستان دادش

رها کرد از میانه کشوری چند   وزان کشور در آمد با سپهی چند
بر سم چاکران چون بخت شادان   کمر در بست بر درگاه خاقان

چو لشکرکش سپهری کارزاری   ز خاقان‌ها مزد شد بهر بهر جای
نوازان داد در گوشش غنا را   هم آخر در سر آن کرد جان را

زمانه بازی کان ناکسان جست   چو آمد وقت او با او همان جست
شب و روز از بریدان سبک‌خیز   خبر می‌شد ز حالش سوی پرویز

چو در دل مردن خویش یقین دید   بنای دولت خویش آهنین دید
چنان خواندم در این دیرینه منشور   که چون خسرو سر اعدا کرد مقهور

بشادیها دل از اندیشه بشست   غم از خاطر بشست و شاد بنشست
چنان از تیغ کرد آفاق را رام   که گشت از بیم زورش عرصه شام

چو از کین شسته شد سر مرز و بومش   روان شد حکم او در های رومش
چو آن بینی خسرو جهانرا گشت معلوم   بلرزید از نهیبش قیصر روم

[illegible] پرویز از جناح لشکر خواستن [illegible] کردن خراج
[illegible] قیصر و دست یافتن بدان گنج باد آورد مالامال

ز نزدیکان خسرو نیز چندی   که در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی   که با خسرو کنند از من کمانی

ازان کردند کی خسرو خبر یافت   به پیشی کی رخود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش با خلاص   طرف دار حبش در دوستی خاص

پس از چندی آزمون شهریاری   یکی گشته درو بها استواری
چو دید آن بت یکی مرد خردمند   گشاد از گنج زرین آهنین بند

بکشتی کرد گنج بیکران بار   زری کز وی شدی دریا گرانبار
چو مالامال شد بحر از خزانه   ز روم اندر حبش کردش روانه

پر از دیبا و زر هفتاد کشتی   چو گلهای تر از باغ بهشتی
ز گوهر شصت کشتی چون ثریا   تو گفتی مایه بیرون داد دریا

دگر پر نقره صد کشتی برابر   که هر یک بود با دریا برابر
بجان زن گفت کای پیرایهٔ ملک   که هم ملکست و هم سرمایهٔ ملک

بجنباند جهاز بارکش را   رساند بار سلطان حبش را
بگو بد اعتماد این دل پاک   مرا دل داد کین خط خطرناک

کنی اندر امانت زینهاری   کامان و زینهار روزگاری
امانت داد مت در پرده راز   برم هنگام حاجتمندیش باز

روان شد تندرو آزاد می‌رفت   که اسب جوشش چون باد می‌رفت
مخالف گشت روز و قوت باد   که کشتی در یک جانب افتاد

همی شد بیرکی پرنده چون طیر   چو ماه نو فلک چنبر سبک سیر
بدینسان تا رسید از جنبش تیز   با نطاکیه در سرحد پرویز

خبر بر شاه رفت از معبر آب   که روزی بردراند زرد شتاب
اشارت کرد شه کانجا شتابند   خدای آورده بارا باز یابند

طلبکاران دوان گشتند دلشاد
بسوی گنج باد آورد چون باد
ز دریا برکشیدند آن خزینه
که لولو زاب و باده ز آبگینه

رسانیدند از انسان بدو بهر
بقیصر چون خبر داد گنجور قیصر
چو کالا را بعرض آورد گنجور
زمین تا آسمان روشن شد از نور

دران بینش که اختر خیره می‌شد
نظر که روشن و که تیره می‌شد
ز در دیدند دریایی نهاده
ز زرکانی بهر جانی نهاده

گهرهای ثمین دیدند انبوه
نه در دریا شود حاصل نه در کوه
فرستاد از پی نظاره چندو
سوی گنج کهن گنجینه نو

خزینه با خزینه شد بهم خاص
دو دریا را یکی کرده غواص
از آن مایه که دولت را نوی یافت
دل پرویز نیروی قوی یافت

چراغ ملک را روغن بها بست
بقای مملکت بی زر محال است
که تا باشد ز ملک زر جدایی
نیاید از گدایان پادشاهی

سپاه آراستن لشکرکشان را
ز زر الفنجست کیسه سرکشان را
ولیکن بی زر از بهر خزانست
نه بهر نام و ننگ جاودانست

ز بهر آنکه گر صلحست و گر جنگ
کفافی راند از چشم پرهنگ
چو لشکر بی توشه ماند ناچار
بناکامی شود با دشمنی یار

ز شه واجب بود بر قدر کفا نسبت
زیادت کرد نه در وزن معاف فلکت
تصرف کرد در گنج قیصر شاه
نداد اندیشه خویشی بخود راه

بتاج و تخت خویشی و زیکبرد
بخیل گرگ میشی و زیکبرد
کند غارت دلیری با دلیری
برو شیر شکار از جنگ شیری

ملک را رسم شاهی دیدن است
که با هم بازوی خود در کمینست
بباید پردلی کز بازوی خویش
زند بر سینه هم پهلوی خویش

چو شه ترسان بود در شهریاری
از ترسنده نیاید هیچ کاری
پسندیده است ترس پادشاهان
ولیکن از نفیر دادخواهان

نبود هر کس چنین وارسته در قوم
ولیکن نخل مریم بود شمع از موم
همه کس نخل شیرین را گزیدست
نه نخل موم کز شیرین بریدست

چو او خرمای نخل راستین داشت
بنقل این در لب آن دربهشت داشت

نشستن خسرو در بزم [illegible] گنج باد آورد [illegible]

ملک بنشست روزی خرم و شاد
بخشش گنج باد آورد بگشاد

ز زینت برکه ساخت گلشن ایا
ز موج زر زمین را کرد روشن
کف دریا وشش کشتی بکشتی
زر افشاندی در آن باغ بهشتی

همه روز آن خزانه شاد میداد
ز آتش پسند و بر باد میداد
همی گفت آنکه ندهد خود زر خویش
چنین تاراج پسندد کو سر خویش

دهم را بار بزم و در معاش
که از باد شن هم ریزم نحاکش
ببانگ کوس میداد از در و بام
صلای عالمی بر خاص و عام

بیان شد فسانه گو خزانش
که کس مفلس نماند اندر زمانش
از آن بخشش که داد آفاق را بهر
مثل شد گنج باد آورد در دهر

سخن گویان سخن را تازه کردند / بناهای بلند آوازه کردند
فرو داران ریخت از لؤلؤ منثور / بدامان بزرگ امید شاپور

نواسازی که بودش باربد نام / نوایی ساخت آن ز انگبین فام
نهاد از زخمه چون بر زر تمامش / نوای گنج باد آورد نامش

چو در مجلس فزایش کرد از عود / برآورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بد ریشش از آن تر / بهر زخمه خراشی یافت از آن تر

هر آنش کان نوا در جانش افروخت / ز باده رز غشش میداد و میسوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد / شود دیوانه گر هشیار باشد

دو چیز افزون کند در عاشق آتش / شراب جان نواز و نغمهٔ خوش
بسی گر زوی نماید دل فراغی / همی باز آید او اندر سماعی

سماع عاشقی و می پرستی / سبب شد آن سه چیز از بهر مستی
چو این هر سه بمستی خیره نسبت / می ار با می در آمیزی بسنگی

در آمیزند با هم شیر و جلاب / بنامیزد بیک جا روغن و آب
دو هم بستان شها انگور و انجیر / گران شکر توان خوردن ازین شیر

چو در خسرو نوای او اثر کرد / هوای دلبرش زیر و زبر کرد
جهان را باربد خوش گشت جانش / که یکدم خواست بخشیدن جهانش

معلق پیش ایوان بود یکسر / ز مروارید شادروان قیصر
به تری هر دری چون قطرهٔ آب / که در دریا بود آن قطره نایاب

بجوش از لؤلؤ پرتاب می‌شد / دهان ابر ازو پر آب می‌شد
اشارت کرد کین ابر گهربند / از آن تست هان بگشا ز و بند

بگفتش گز دهان چون ریختی دُر / بدین دُر کن دهان بار دگر پر
دهان بوسید ماه گوهر آن ساز / ز ایوان کند شادروان در باز

نبود اندازهٔ آن جز خسرو را / که حالی یافت آن گم کرده خود را
بحیرت گفت کای ابر گهربار / نسنجد کوه من این قدر بار

تو خود پر خواهی از گوهر دهانم / ولیکی گنجد این دُر در دهانم
چنین گنجی عجیب بنهادن / بود در قطره دریا نهادن

شهنش گفت تا کی تنها چند گویی / مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
کسی کز قسمتش روزی فراخست / برش زین باغ رنگین شاخ شاخست

دهنده می‌شناسد کو عطا داد / که هر کس را چه می‌باید چرا داد
بر و خوش خور که افزون میدهد چیز / که افزون نیز تواند دادنت نیز

ز پیشی بخشش آید آنچه هستست / مرا صورت مکن این بت پرستست
طرب در مطرب آورد آن دم آراست / گرانبار از عطای شاه برخاست

بشادی برد شادروان بخانه / زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طبع کش تر / بسی از گنج باد آورد خوشتر

نوا از نام شادروان بره بود / که آن هم ده ز شادروان شه بود
چو مروارید با او بر فشاندش / که شادروان مروارید خواندش

بآتش چو آن ذیل گهر یافت / چو شادروان مروارید بر تافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید / چو زهره دامن افلاک بوسید

بسی گفت از زهی زین خضرت پی ‌ ‌ ببخششها شهادت روانی از در
در ایوان آورند آن شاه دیگر ‌ ‌ ز مروارید شاهوار دیگر

تبرزی سردی چون آب باران ‌ ‌ سزای گوشوار تاجداران
بگوش شه کنم گوهرفشانی ‌ ‌ ببخشش گوش را باشد گرانی

شهنشه پیش از آن کو باده ور گشت ‌ ‌ هم از آواز ساقی بیخبر گشت
نوا برداشت مرغ ارغنون ساز ‌ ‌ بصد جادو زبانی شد فسون ساز

دل شه گر چه مطلق عنان بود ‌ ‌ کشان شد هم بدانجایی که جان بود
بیارا برجه کشش بسیار بودش ‌ ‌ ولیکن نخل مریم خار بودش

نهانی با هوای یار می‌ساخت ‌ ‌ بامید رطب با خار می‌ساخت

باز گشتن مریم از قول خسرو و خفتن آن نخل از بادهای
فنا که رسیدن خبر [illegible] شیرین [illegible] بخسرو

شناسای معانی موبد پیر ‌ ‌ چنین گوید این سخن در نامه تحریر
که چون خسرو بگنجینه از زر دم ‌ ‌ خلافش را و میانداکشت معلوم

چو غالب گشته بود از رنج کین خواه ‌ ‌ نداد اندیشه را با خویشتن راه
زمانی پوزشی کاندر خورم بود ‌ ‌ ز مریم خنده گاه او بسی کم بود

ز شیرین عیش مریم چون بود تلخ ‌ ‌ ازین کاهش قبا را ماه در سلخ
بتن عیسی جانش بود بی نم ‌ ‌ تنش چون رشته مریم شد از غم

ز بیماری به بستر خفت ماهی ‌ ‌ وز آن بستر جهت دیگر خوابگاهی
ملک بایست و با بایست خواست ‌ ‌ نشد شادی بسباط ماتم آراست

دل از سودای شیرین در غم افکند ‌ ‌ بهانه در فراق مریم افکند
بگریه کشش خروش دم بدم بود ‌ ‌ خرد زان با دم مریم بهم بود

بماتم کرد پیراهن بسی چاک ‌ ‌ ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر بزم خندی ‌ ‌ ترش می‌بود همچون دردمندی

بر خاکش غرض دشنام و تکبیر ‌ ‌ شتابان گشته چون پیکان پی تیر
چو شیرین دید کز خسرو رفته شد راه ‌ ‌ به بی صبری شتابان گشت چون ماه

رسید آن در با قیمت بدریا ‌ ‌ چو خود در پرده ده به در ثریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود ‌ ‌ چمن بی خار دیده شمع بی دود

گلش نو شد چنان کز باد بنشست ‌ ‌ بآزادی چو سرو آزاد بنشست
جهاندار از نسیم گیسوی دوست ‌ ‌ چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست

ز هر جانب که دولت خیمه بربست ‌ ‌ خود از پولاد و زر یک یک بهر دست
بفارغ خاطری شد مجلس افروز ‌ ‌ قدح میخورد و خوش می‌بود هر روز

کمربسته بتان از هر نشیمش ‌ ‌ شکر خندی چو شیرین همنشینش
بگرد آگردشان پروانه پر ‌ ‌ یکی گشته دو شمع روشن از نور

اگرچه خوشدلی کردند تا دیر ‌ ‌ نگشتند از جمال یکدگر سیر
در آن عشرت گر آسایش برون بود ‌ ‌ نشاط عاشقی هر دم فزون بود

نخوید شهوت آنگه عشق بازد ‌ ‌ که هرگز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست ‌ ‌ محبت با غرض باشد نه با دوست

ملک بود از مزاج دهر آگاه ‌ ‌ که نتوان خوشه چید از خرمن ماه
بهر دو دست بر خسرو بانگور ‌ ‌ بدیداری قناعت کرد از دور

ملک بود از فراح و لب تراکاه
دو سلطان کرده در یک کشور آرام
میان هر دو کشور چون دو معمار
طرب میکرد آن هر دو جهانگیر
شبی همچون سپواد دیده پر نور
زمانه برگ عشرت ساز کرده
مقیمان زمین و پرده راز
کشاده شب در بن طاوس کون باغ
ز زلف شب که دامن در زمین سود
شده زهره بصد دستان غنون ساز
لب شهرود و مطرب زمزمه ورد رود
بساط سبز و زر بر سبزه پاک
بخور مجمر از عود قماری
سپند از سوز خود پر شور شد
فلک را داده گردون دوتا پشت
بگرد تخت خوبان سپرایی
نسیم لاله و گلبرگ و شمشاد
ورز انشود دعروس نازپرور
همای فرخ و مینای دلکش

که شوان خوشه چید از خرمن ماه
بدل گشته بگفتی شمع با جام
از اینجا تا بدانجا کشت با زار

بنیروی دست برخرما و انگور
در این کرجه زار مرغ و زر بود
همه معمور شد زاراتیش و مهر

در شب مسکفام مطالبه عشرت با شیرین و ناف کشادن غزلان شیرین
انظار بر ثریش شکر افشاندن شیرین از خوشه زدن و شمع شمه گمازی یکدیگر کردن

فلک در پای دولت باز کرده
عروسان فلک در جلوه ناز
دم طاوس را در سینه زاغ
بساط خاک گشته عنبرآلود
ثوابت را برقص آورده زآواز
جهان را نسیم جهان را کرده بدرود
فلک را ساخته همخوابه خاک
زده ره بر نسیم نوبهاری
ز دود دیده بدکو رمی گشته
بشارت نامه مقصود در مشت
زچهره داده شب را روشنایی
گلاب دانو رومینو دنو شاد
زخشمم نزیده رویشان کرد
نشاط تازه دیبا پاره خوش

فرو مرده چراغ صبحگاهی
کواکب در میان سبزه تاب
فرو برده زمانه جام جمشید
ببازی در هوای غبت انگیز
ز قصر اهنگ صحرا کرده خسرو
بروی لاله و گل خسرو گشته شاد
معنبر شمعهای مجلس افروز
صبا کانجا عبیر انداز میگشت
نهانی مجلسی کز بس سپاهی
صنم با او بر پسم دلنوازی
از این سوده غلام نازک اندام
دکر طاوس کز خوبان کرو برد
بهار د سوسن و گلنار روی
ز پیش تخت شاپور هنر سنج

بر پیداری قباعنکردی از در
دو صاحب جون یکی شد ز برلو
ولایت با ولایت شهر با شهر
کهی در بنهم و که در دشت نخچیر
هوا عنبر فشان جون طره حور
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
درست افکنده مروارید تب تاب
شده در زمین مهمان جمشید
معلق زن شده مرغان شب خیز
کشیده بارکه بر سبزه نو
جو بر نطع کواکب خرمن ماه
کشاده در دل شب روزن روز
بپای پس هم از ره بازی کشت
بحجر محرم نمی گنجید موبی
نشسته بر سریر بیر فرازی
ز جعد از بهر دلها تافته دام
دکر جوزا که پروین پیش او مرد
زلال و کوثر و پروین هر روی
مهیا جون کلیدی بر در گنج

کنیزی بود دیگر مشتری نام
که خوردی مشتری بر یاد او جام

ز طفلی تا جوانی یار شیرین
شبیهی نیابت دار شیرین

نشسته شاه و چندان پیش شاپور
چو شمعی کو دهد پروانه را نور

چو اسباب غرض باشد مهیا
بود آن خانه هر دم چون ثریا

مبادا هیچکس زانگونه حال
که سایه بینش بگریزد ز دنبال

بها چندان بود گل را بگلزار
که باشد بر سوادش برگ بسیار

چو خالی شد ز سیم و زر کنارش
بروی خاک بگذارند خوارش

چو بی برگ از خزان گلبن باغ
نه بلبل بر سرش بینی و نه زاغ

بر ابریشم زنان ره عشاق میزد
سرودش بر دل مشتاق میزد

کرشمه ساز کرده ساقی مست
ز غمزه ناوک افکن شست در شست

خرامان جام بر کف چون تذروی
شکفته لاله بر شاخ سروی

ز بی مغزی نبات از جوش میداد
رطب را چاشنی نوش میداد

از آن سیمین بران هر خوش خرامی
خیالی داشت پنهان با غلامی

سخن گویان بغمزه دوست با دوست
هوای دل نمی گنجید در پوست

بسی کشتند دلبر برقع انداز
که نوشنید آرزو در پرده راز

نشد ممکن که در سر لابه و بوس
مژه غماز بود و چشم جاسوس

ز ابرو کشته هر موبی زبانی
ز هر لب خنده شرح داستانی

از آن دو ماه که صید یکدگر بود
دو صید انداز بی دل را خبر بود

اگرچه شهریار شاه بودند
ولیک از درد عشق آگاه بودند

غم هر یک یکی را صد گرفتند
قیاس کار عشق از خود گرفتند

چو گشت از جام نوشین فهمها خوش
فتاد اندیشه را نعل اندر آتش

بخواهش گفت شه با مهربانان
نهان بیرون دهید اندوه جانان

پس آنگاهی بتعظیم خداوند
ز شفقت یاد کرد و خورد سوگند

بناز نرگس رعنای شیرین
بچشم خویش و خاک پای شیرین

که نارم سر بکرسی هیچ ماهی
که من مهم زین نهد دارم کلاهی

کسی کز راستی پیچم شمارش
مراد او رسانم در کنارش

صنم کش نیشکر [illegible] آکی بود
در این اندیشه با خسرو یکی بود

چو خوبان یافتند آن استواری
زبانها باز رست از پرده داری

ز مستی و خوشی دلبر بخویش
برون میداد هر یک گونه خویش

نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت
که اینها دیهار آسو گذر یافت

مرا از خود نبود این طرز کاری
که برباید نسیمی را بهاری

بهار از سوی دیگر گفت چندان
که بستان [illegible]

اگر بر بوم نیست سپهی
که باشد هر بهاری را نسیمی

ورآمد لاله رنگین بگفتار
که می گشت [illegible] کاران بگلزار

دلم را سوسنی بگرفت در زیر
زبانم داد بر من [illegible] شمشیر

بآزادی زبان بگشاد سوسن
که در باغی شدم با بخت روشن

بجام باده عشرت ساز گشتم
قدح ناخورده پیچو د باز گشتم

سخن را رنگ و بوی داد گلرنگ
که در مستی بگلباری دم چنگ

چو شد در مغز از آن گلنار بویم ... روان شد اشک گلناری ز رویم

بخنده گفت گلنارش که خنده ... که بر جانها بجرم عشق باید چنین خنده

ز دل آنکس بسینه پیک دارد ... که صبر از عاشقی گلرنگ دارد

چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد ... که آمد شادی و دولت بمن باد

زلالی ریخت اندر کام من دوش ... که کردم چشمهٔ حیوان فراموش

زلال خوش زبان یک کام امروز ... گذشتستم بیکی جوی دلفروز

رسیدم زیر شمشادی که چشمم ... چو بنشستم بپایش از خود دست شستم

چو آمد جوی کوثر بر سرم شب ... بشادی جام را کردم لبالب

گلابی یافت با من آشنایی ... که ناممکن بود از وی جدایی

گلاب صاف گفت آن آشنا را ... که در شیشه مکن زینگونه ما را

گلابی کی رسد نیکو بیارش ... که در کوثر چکاند قطرهٔ خویش

برون آ از دل انور چشمهٔ نور ... که خواهم نیست در شبهای دیجور

چنان شد دیده در پرویز اسیرم ... که گر پرویز پنهان گردد بمیرم

بخنده گفت پیر و نیک باخت ... که دولت چشم انور بر من انداخت

جمالی مس از و نوری بکف کرد ... که ما نو زحلش از وی شرف کرد

سخن برداشت میمون خجسته ... که بودم شادمان زوی نشسته

همایی سایه کرد از اوج بر خاک ... که من میمون شدم زان سایهٔ پاک

همای بخت فرخ گفت کاری ... فسونی در خور آن سایه داری

چو میمونی تواند بود جایی ... که هند استخوانی از همایی

لب نوشاد نیز از شادی نو ... ز سر تازه کرد از آزادی نو

که جانم را ز شادی‌ها گریز است ... که بختم را ز شادی در ستیز است

نشاط از عشق پنهان برده بگشاد ... که غمهای کهن دارم ز نوشاد

دلش از من نشاط افزا خوانند ... مرا از وی بهشت نوشاد خوانند

نزاری خنده زد طاوس کاووس ... که بی میمون بماند زنده طاوس

نه چون طاوس گشتستم درین باد ... که جز میمون رسد شخصی بفریاد

درآمد چون که میمون نام در گفت ... که میمون کی رسد طاوس را جفت

بزیب مس که میمون را نهد جام ... بگو رضوان که فردوسش کنم نام

سخن برداشت چون آن گوهر دل ... مرا مهر سپیاره گشت منزل

سیاره بین که چون در ماه آمد ... نهان سیاره در جوزا درآمد

بجوزا گر درو سیاره دو گفت ... که جوزا کی بود سیاره را جفت

من آن سیاره‌ام کاندر روانی ... ز جوزا دارم اوج و شبانی

چو دور اندیشه پور سخنگوی ... روان کرد از لطافت آب در جوی

که در خوابم نمودست آسمان دوش ... که گوی مشتری دارم در آغوش

مرا زین یار خوش نیک اختری باد ... عطارد را فزاید مشتری باد

که یاره کرد سوی مشتری راه ... مگر بر آسمان خورشید با ماه

بزیبایی منم آن نقش چاچش ... که سیم ره نیاید هیچ نقاش

همه جا نقش بر ایوان نگارند ... ولی نقش مرا با جان نگارند

چو آمد نوبت پرویز در گفت ... صدف بگشاد و در داری بسفت

گوید

که بود اندر کمین فتنه جایی   نشسته بر سر صید اژدهایی
بر شیر شکاری باز خوردش   بشیرینی شکار خویش کردش

منم آن اژدهای آهنین چنگ   که شیر گیرد نخجیرم به نیرنگ
وگر خود اژدها گیرد اسیرم   چو شیرین جان من باشد نمیرم

نه شیرین نام آن شیرین که با نیست   ولی شیرینیش میخواهم که جانست
مگر شیرین از آن خواند جانرا   که چیزی ماند آن شیرین دهانرا

لب شیرین چو پاسخ را عنان داد   زبانرا در سخن پیوند جان داد
اجازت داد از چشم دعا بار   که باشد غمزه را از شوخی باز

بشوخی کرد باز از سخن گرم   بگفت اندر میان شوخی و شرم
که شیر افکن غزالی بوده ام مست   بسی ناوک ز نازم برده از دست

فتاد آهوکشی سوی من از رای   بیک تیر خدنگم دوخت بر جای
چنان دانم کزان پیکان شیرین   نخواهد برد شیرین جان شیرین

ازین پس پس از فروغ بخت دلشاد   دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشقبازی را صلا داد   شکیبم را بتاراج بلا داد

چو دل بر دست یارم شد گرفتار   کنون چشم من و خاک ره یار
کرم کردن نتابد چرخ کج رو   نتابم کردن از فرمان خسرو

نظر سوی صلاحم بود چندان   که با من بود رای هوشمندان
خرد را چون ز من پوشیده شد نام   چه نخچیر بر من از خلق و چه دشنام

چو راهی گشت بر شمشیر جانم   چه باک آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوستان چون بر گرانست   کرم دشمن بدی گوید همانست

امید نام نیک از عشق خامست   چو عشق آمد چه جای نیک نامست
بعشق انگور گفت و گوی برسید   چه میخواری بود کز بوی برسید

بر آنکس نام غواصی بود دق   که هم در جوید و هم ترسد از غرق
کسی کاندیشد از غوغای زنبور   ببیند انگبین را لیکن از دور

چو گل چیند کسی از مرغزاری   گریزش کی بود از نیش خاری
شهنشه کز طریق مهربانی   ز شیرین یافت این شیرین زبانی

دل از شادی شدش با خرمی جفت   چو گل خندید و چون گلبرگ بشکفت
بسجده پای شیرین تا بسر کرد   کف پایش ببوسه پر شکر کرد

بزاری گفت جای بوسه دانم   ولی آنجا دلیری کی توانم
کجا بخت من آن سرپنجه دارد   که لعلت را ببوسه رنجه دارد

اگر اندیشه بی گیرد عنانت   نبوسم جز بدستوری دهانت
شکر لب زان نوازشهای چون نوش   نهاده گوشش و می حلقه در گوش

دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم   می از طبعش بشست آلایش شرم
ستد جام شراب از دست ساقی   دمی خورد و بخسرو داد باقی

که من چون چاشنی گیرم درین جام   از آن کن چاشنی لعل من وام
دو بوسی زان بنوش از لب ستان   یکی وام و به ده صد بار بستان

دهان زان جام در جلاب تر گیر   از آن می وز لب من نقل برگیر
نشاط انگیز آن جام پر نوش   ملک را برد پیش از چاشنی هوش

بصد دوز آن نهال روح پرورد   شند زان شوخ و هم بر روی او خورد
ز دریا گرچه بشکستی خمارش   بدان یک جرعه رفت از دست کارش
چو باده بر رخ خوبان خورد کس   بود دریا کشی را جرعه‌ای بس
نشاید عاشقان را می‌پرستی   گران دیوانگی خیزد ز مستی
شراب و عاشقی چون شد بهم یار   معاذالله بر سوائی کشد کار
بجایی کاتش اندر خرمن افتد   کجا میرد چو بر روی زمین افتد
چو خورد آن باده را مست جگرخوار   بد مستوری شد از شیرین شکرخوار
دهانرا بر دهانش همنفس کرد   لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد
لب خوش بود و بر آلایش جام   اگرچه برگشت از شیرینش کام
چنان وقت خوش و عیش دلفروز   بزیبائی شبی خوشتر ز نوروز
دو یار نازنین را باده هم دست   جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصود آنچه باید در نظر کار   غم و اندیشه زحمت برده از راه
گهی جستند از می جان نوازی   گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیش یکدیگر نهادند   گهی در پای یکدیگر فتادند
که از جاروب مژگان خاک رفتند   گهی زلف الماس دیده لعل سفتند
که این در زلف آن شبگیر کردی   بگرد آن زلف او زنجیر کردی
گهی این جعد آن بگشادی از ناز   دل دو ماندها را کردی گره باز
که این جستی از آن خون دل تنگ   بدین دعوی زدی در دامنش چنگ
که آن با این عتاب اندیش گشتی   شفاعتخواه جرم خویش گشتی
که این افسانهای نازگفتی   ز هجران سرگذشتی باز گفتی
که آن از دل برون دادی هوائی   بگریه باز راندی ماجرائی
درآن مجلس که بود از عشق بازار   خرد در خواب بود و فتنه بیدار
ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه   بهشت این جهانی بود خرگاه
چو خندان گشت صبح عالم افروز   زمانه ... شب افسرده روز

در موده خسرو و شیرین دلپسند را بدلبندان و گشادن
چیزه و گرد کردن خویشتن از نوک شمشیر

نماند اندر فلک انجم نشانی   به نیلوفر بدل شد گلستانی
ملک بر وعده دوشینه برجست   حریفان مست خواند و مجلس آراست
درآمد باز هم بر سنت دوش   نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشقبازی در سر افتاد   دل از جوشش شراب از یاد [illegible]
اشارت کرد خواندن موبدان را   همه کارآگهان و بخردان را
چو مجلس ساز شد خسرو چنین گفت   که گوهر در دری کو نهی جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش   شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب جلده سازان   همی جستند راز عشقبازان
همی کردند یک یک را فراهم   دو کافرا عقدی بستند باهم
چو گشت آسوده خاطر از پیوند   ببوی وصل دلها گشت خرسند
ملک را عیش شیرین را بکف بست   که چندانکه گر فارغ توان زیست
نه پاینده است بر مردم جوانی   نه کس را اعتماد زندگانی

جو اسباب جوانی رخت بربست / بسل کرد بچشم نرگس مست
گل از بو گرچه باشد نافه مشک / جو شد پژمرده خاشاکی بود خشک

جه بخشت اینکه جون من پادشاهی / بود محتاج رویت جون گدایی
کنونم ده زکات خوبی خویش / که فردا من غنی گردم تو درویش

روا باشد که رویت قبله جور / منت می بینم و می میرم از دور
بحرومی مکش یاری چنین را / غنیمت دار بازار چنین را

کسی کو جان کند در جام جلاب / به از گربه است در دکان قصاب
زلال آن به بود کز لب شود زیر / که از دیدن نگردد آدمی سیر

ازان جویی که نتوان خورد آبی / هلاک تشنه را باشد سرابی
درین دولت که گردون پایه ماست / زمین تا آسمان در سایه ماست

سیر با که دارد بر جهان دست / درو جز نیستی دیگر همه هست
جرا نقد رضا در بند داریم / به نسیه خویشتن خرسند داریم

بیا تا باهم از بخت جهانگیر / درآمیزیم همچون شکر و شیر
متاعت را که قیمت هست بسیار / ز من سرمایه تو نبود خریدار

ز سودا به که مردم سود گیرد / که سود اندیش ناندیشیده میرد
تبر مفلس که بس میمون درختم / به پشت پا مکن دورم که بختم

ز آتش حسرت خسرو در سواد شب ز صفرای شیرین فرو نشاندن
شب پو ز صفرای او را به شربت شکر

شکر پاسخ ز شکر بند بگشاد / پاسخ لعل شکرخند بگشاد
که بخت آن روز ما را داد مایه / که اقبال تو ما را کرد پایه

که باشم من بخدمت زیردستی / کنیزان ترا آیین پرستی
نه چندان قیمتی دارد متاعم / که رنجد گوش دلال از صداعم

وگر نزد تو قدری دارد این خاک / بهر کارم کنم از راه تو خاشاک
کرم در حجله خدمت دهی راه / کنیزی را کنی مقبول درگاه

ور از تو خویش را چون هیچ بینم / همت چون آفتاب از دور بینم
گر از تو دور بودن پای دارم / نه پنداری که دل برجای دارم

گر از من میروی چون گل به بستان / تو از دل دور کی مانی من از جان
بجانت کو که جان پیشت نهد داغ / ازان بهتر که بی روی تو در باغ

غمت من دانم و این جان خونی / تو هم دانی که در جانم درونی
ولیک این هست خود سودای شیرین / که سیری دارد از حلوای شیرین

بزرگان گفته اند این نکته در بیت / که هر کو سیر باشد زود سیر است
کسی کو را بود صد کاسه در پیش / به یک سکبا کجا بندد دل خویش

کسی کو شب بهی سر دم کند نوش / تواند سرکه را کردن فراموش
جو مرغی خرمنی بیند بهر کام / بیک دانه دلش کی گیرد آرام

جرا گل دامن از بلبل بچیند / که هر دم بر گل دیگر نشیند
من آن سرچشمه شیرین گوارم / که آب زندگانی نام دارم

تو میخواهی بجویم راه جویی / نوشتی شب بهی و دست شویی
بگو تا درکشم دست از عنانت / غبار خود بروبم زآستانت

کنم از خاک خواری منزل خویش / نهم بر سنگ صبوری بر دل ریش
دگر بر من زند بیطاقتی راه / کنم نظاره در خورشید و در ماه

کیم من مقنعی اندر قصب پوش / که با کله‌داران نیم دوش
به آتش در فکن جوشیده را / مکن بی پرده روپوشیده را

کشم در دامن اندیشه پایی / ز دورت چون نیم در خور دعایی
که من گر چه زنم کار آزمایم / رها کن تا که بی‌پیرایه آیم

تو هم دانی که من چون در تو دیدم / دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در جنابت / که بودم خالی از یاد جمالت

اگر خرمن کسی بودی در این سوز / نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که با این بیقراری / چه سان کردم ز تو پرهیزکاری

مرادی کت بروی من خجل کرد / کناری بود نتوانم بحل کرد
دو بوس از لعل من کامد وبالت / حرامم باد گر دارم حلالت

حلال آن شد که با من چند گاهی / بحرمت باشد از دورت نگاهی
گرت زحمت بود زاندیشه خام / چو کام خود بگیری گیری آرام

ورت پیوست سودایی که داری / بیابی خود بتنهایی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت / که آسان نگسلد هیچی که شد سخت

بنای دوستی چون محکم افتد / خلل ز آسیب دورانش کم افتد
چنان پیوند کن مهر ابد را / که در روی ره نماند چشم بد را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک گفتا که ای یار جانی / بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا کاندیشه آید چون ماه / رساند بر فلک هر شب علی الله

از آن کو نه ز نیرو داد حمالت / یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم / دهد بوی تو در خاک استخوانم

هم اول بر سر من بود تقدیر / که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیرین هوس رفت در کام / ز تن با جان برون آید بناکام

دو جان را گر ازل با هم وصالست / کنون از هم جدا کردن محالست
نه مرغی را بود صبر از گل و بید / که نیلوفر نتابد رو ز خورشید

نه گم گردد مگس از ذوق جلاب / نه ماهی زنده ماند بی دمی آب
نه بی نم تازه ماند سبزهٔ نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو

چرا باید که آخر چون تو یاری / ز من خود دوستی گیرد شماری
نکو گفتند دانایان برجاست / که دل را دل بود آیینه راست

دو آیینه چو رو در رو بخندند / ز یکدیگر خیال راست بندند
خیال راست با سیمی که در تن / من از موم آینه دارم نه از آهن

بسی بر دل از دوری خراشم / مکش هر دم به رنجش دورباشم
مرا از بهر پاک خویشتن برد / تو پنداری که گرد از خاطرم برد

دل من کاتشش هرگز نمیرد / ندانم خود که سردی چون پذیرد
چو عزت داری از خواری میندیش / نگر کاز روز خواری آیدت پیش

غم روزی که در روی سوز باشد / همان روزی خوری کان روز باشد
چو پیش از غم دل از غم چاک باشد / همه عمر آدمی غمناک باشد

بشادی غم مخور چندین بیکبار
ز بهر روز غم چیزی نگه دار

کسی کز آفرینش بی گزندست
همه وقت و همه جا سربلندست

گذارد کس که یاقوت خطرناک
ز درج زر فتد بر دامن خاک

وری کان تاج سلطان را فروزد
کسی در بند نعلینش بدوزد

زهی کاین عزت شد شمارش
کسی هرگز نواند کرد خوارش

بسی زین گونه نقل افشاند پرویز
حریف گرم را انگیخت پرهیز

خجالت در دل خسرو اثر کرد
بزانو سر نهاد و دیده تر کرد

دل از شیرین شد یکباره نومید
برفت از تاب چون مه پیش خورشید

بخشم از پهلوی دلدار برخاست
جنیبت جست و راه رفتن بیاراست

سوی مشکوی مشک آلود شد تند
ز شیرین کرد دندان هوس کند

ز زلف ار گره بنهاد ناخوش
یکی در ابرو و ده در دل آتش

غزالان خاکبوسان پیش رفتند
سوی فرمان روان هم پیش رفتند

نه کس را دید و نه با کس سخن گفت
ز مرکب جست و بر بالین فرو خفت

اگر از خوشدلی خسبد همه
بسی باشد که خواب آید ز غم هم

بگفتن گرچه راحت یار باشد
ولیکن خواب غم دشوار باشد

چو عاشق شب نخسبد یار باهم
دمی گر خفت بیدار است آن هم

درست اندوه بیماران بدانند
که حال خفته بیداران بدانند

چو سر برکرد از آن خواب جگرکاه
بنومیدی برآورد از جگر آه

بباده گرچه لب مشغول بودش
دل از عیش و طرب معزول بودش

ز مژگان سیل آتشناک میریخت
جگر میخورد و خون بر خاک میریخت

همی کاندیشه را پرواز میداد
لبش میخورد و چشمش باز میداد

نشستن خسرو بر شبدیز و عنان سوی دلخواه دادن و بشکر گشادن و باصفهان رفتن

سخن پرداز گویای خردمند
چنین برداشت از درج گهربند

که چون خسرو ز یار عصمت اندیش
بشکوی خود آمد با دل ریش

ز شور سینه ماند افتاده رنجور
چو تشنه کز لب کوثر شود دور

بشکو چند گاهی بود غمناک
دلش چون دامن و دامن دل چاک

ز غم خوردن چو رفت از کف عنانش
ز مشکو میل هجر آکرد جانش

با سنگ نگار از خانه برخاست
بدولتخانه زین منزل آراست

روان شد با غلام چند دلخواه
که بودندی بخدمت گاه و بیگاه

ندیم خاص شاپور خردمند
بهمراهی سخن را گشت پیوند

فرو گفتی بچستی هر زمانی
برآیین ندیمان داستانی

بافسون برگشادی مشکلش را
تهی کردی ز غم لختی دلش را

که تا گردون که دارد از روا نیست
بنای کار او بر بیوفاییست

نیارد هیچکس را شاد دیدن
نه یک دل را ز رنج آزاد دیدن

از آن بهتر نداند گشتش کار
که یاری را جدا گرداند از یار

جوابش باز گفتی خسرو از درد
که با تقدیر نتوان داوری کرد

اگر شیرین ز راه بیوفایی
برید از آشنایان آشنایی

مگو کین تلخی از شیرین نکو نیست ‌ ‌ که عیب از خوی بد چندین نکو نیست
بهر نیک و بدی کاید میانست ‌ ‌ گنه بر بخت و تهمت بر زبانست

چو تلخی میکند بخت ترش دم ‌ ‌ گنه بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرابه بود باده باقی ‌ ‌ شکایت چون توان کردن ز ساقی

چو باران قطره نفشاند از غیب ‌ ‌ اگر بستان نخندد چون کنم عیب
چو شب نبود چراغ خانه را نور ‌ ‌ اگر دیده نبیند هست معذور

بسختی این گونه میگردم گرانگیر ‌ ‌ چو با دل بس نمی‌آیم چه تدبیر
فرو زین نمط بودی حکایت ‌ ‌ میان شاه و شاپور این شکایت

چو آتش گرمدل شه بر زدی آب ‌ ‌ روان شاپور بر روی زنخی آب
بسی سودا ز ینسان در سر افتاد ‌ ‌ سخن در خوبی خوبان در افتاد

ملک گفتا که دارد کس ز عشاق ‌ ‌ تهی شیرین نه از شیرین در آفاق
گران گاهی که من هستی گزیدم ‌ ‌ تهی چون او شبیهی ندیدم

بپاسخ گفت شاپور سخن سنج ‌ ‌ که ای در هفت کشور زو تنت گنج
بلذت گرچه شیرین هست چون نوش ‌ ‌ مرا شیرین‌تر است از جان خویش

چو طبع از عشق باشد ناشکیبا ‌ ‌ نماید نقش مفرش نقش دیبا
ز آنسگاه سرها خوش بود آب ‌ ‌ بقدر تشنگی شیرین بود آب

گر سینه کش نباشد قدر چندان ‌ ‌ چو نمش چلقوزه باشد زیر دندان
نه من زان میکنم این نکته بر کار ‌ ‌ که شیرین انگبیست از حسن بازار

چنان سروی که در عالم نخیزد ‌ ‌ بدش گویم زبانم چون نریزد
تر ایگر وی بس گر صد نگار است ‌ ‌ بچشم من یکی زان صد هزار است

تو هم دانی که از دانا و دانش ‌ ‌ نداند نقش به اکسیر نقاش
بمعبودی کنم سوگند را یاد ‌ ‌ که نیکی زو بدی را نیست بنیاد

که در نیکویی و شیرین زبانی ‌ ‌ بشیرین کاری و شکر فشانی
زمین و آسمان گر با هم آیند ‌ ‌ چو شیرین پیش فرزندی نزایند

ولی چون نو دل شه پای بست است ‌ ‌ از آن یکدل دو عالم در گزند است
صلاح دولت شاه آنچه دانم ‌ ‌ ضرورت گفتنی شد تا توانم

عنان گردان اختر تاجداری ‌ ‌ مکن چندین بتاج و تخت خواری
خللها یابد اندر کار ما راه ‌ ‌ که دارد طاقت رنج دل شاه

مزاجت راست تهر آن نیست بیم ‌ ‌ عیاذا بالله از دیوانگی هم
نباید چون شه سودائی گردد ‌ ‌ خرد در چشم بینش پیش گردد

چه باشد بعد از آن در زیر نه طاق ‌ ‌ نه حال ما که حال جمله آفاق
بدان دل کو زبون آورد تن را ‌ ‌ زبون کردن نشاید خویشتن را

ولی گر میل با دشمن شود یار ‌ ‌ نه دل زان دشمنی باشد ستمکار
بهست آن دشمنی کو دوستخو است ‌ ‌ حذر زان دشمنی کو دوسترو است

چو شوان عشقبی با یار گردن ‌ ‌ نشاید خویشتن را خوار کردن
چو او را نیست بر پیوند تو رای ‌ ‌ تو نیز از دامن عزت مکش پای

کسی کو عزت یاری نداند ‌ ‌ ز عزت ذوق تا خواری نداند
نه آن باشد که با آزاری دلریش ‌ ‌ بخوبان دگر داری دل خویش

کسی پیسکین دل اندر سینه تنگ — کشی و سستی بهنجار از نه سنگ
چو رفت آن گلبن نوخیز از یاد — همه عالم پرست از سرو آزاد

چو جان برخاست جانان چند خواهی — چو دولت خواستی خوبان چه خواهی
دو چیزست اتفاق هوشمندان — گران باشد خلاف مستمندان

یکی چون بیوفا باشد نگاری — بدل کردن بدیگر گلعذاری
دگر زانجا که عشق آتش کند تیز — بآهنگ سفر گشتن سبک خیز

کسی کز عاشقی بگسست زنجیر — یکی بس باشدش زین هر دو تدبیر
مرا خود هست در خاطر چنین نیز — بگویم گر بدل باشد سفیر نیز

شنیدم در سپاهان هست ماهی — نتابد روم و چین بر اقبلگاهی
شکرنامی و شور انگیز عشاق — بشیرینی چو شیرین در جهان طاق

نگاه دلبری در نیکوئی — هزار از دو همی در خوبروئی
دو نارنج ترش در حله نور — بدل نیز دیک لیک از دستگه دور

درنش ز آشوب مشتاقان چو محشر — بسی سرگشته بر گرد آن در
بزرگان جهان در آرزویش — که یابند چو دیگا پیشند برویش

رسید از هر طرف صاحب کلاهان — خریدار شکر سوی سپاهان
جبالش دیده را سازند محراب — خزینه بر درش ریزند چو آب

جو خوان و مانش انار کرد ارواح — پس از عمری نماید روی محتاج
همه روز از طریق عشقبازی — بنقل و می کند عاشق نوازی

شبانگه سوی مهمان بر امید — فرو پسند سایه بر جای خورشید
جنان از جام نوشینش کند غرق — که یکبار اندازد ز اکمیش فرق

فریبد همچو طفل ار نیش نیش — باخیری بر فر انگشتر نیش
دهد زین گونه شبها را ظریفان — کنیز انراد ز آغوشش حریفان

خود اندر مهد عزت شاد ماند — سمن بر بند پسر و آزاد ماند
بسی ز اندیشه شاهان قیمت پر — نشد خاره زالماس کس آن در

عجایب گوهری باشد که در بار — بود پوشیده او با صد خریدار
فراوانش رسید اندر زمانه — ز عشق خسرو و شیرین فسانه

وفای شاه بس کافزون شدیدست — بصد جان مهر شه را برگزیدست
رنهر آینده با جان پرسوز — خبر باملک پرسد شب و روز

بجز تو دل بکس مایل ندارد — بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت ار رانی در این راه — تواند شب که خورشیدی کند ماه

نه با شیرست شیرینی همه جفت — شکر را نیز شیرین می توان گفت
اگر جلاب شیرین نیست در جام — شکر هم خوشتر تواند کرد کام

همه مستی نه با انگور بار است — که آب نیشکر هم مست کارست
چو گل نبود درفشه مشک نابست — چراغ اندر دل شب آفتابست

شکرنامی که از بهر هوس را — نگشتست از شکر بسیار کس را
چو در جانهای شیرین جایگه داشت — تواند جای شیرین را نگه داشت

شهنشه زان فسون غیبت انگیز — شد از بهر شدن یکبارگی تیز
همه روز آن هوا گفتن بود در دشت — شبانگه سوی مشکو اندر آن گشت

در این سودا [illegible] همه شب پاس دل میداشت تا روز
چو شد نارنج شمس صبحگاهان سفید و سرخ چون سیب سپاهان
زمانه گشت از آن نارنج بازی مشعبد وار در نارنج بازی
برآمد شمع شادروان خورشید فراز کرسی زر همچو جمشید

**بیرون شدن شیرین در [illegible] شکار و بر نشستن بر شبدیز
پوشش دندان بسیار کردن و بیرون پوشاک خویش
و کم نمودن خود را و پیوسته نمودن در دست خسرو
از آن آلایش رفتار در [illegible] شستن**

بخدمت خانه دستور گزین را زلعل افشاندن لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ دو ماهی سوی صحرا رام آهنگ
چنان باید که با نیکوترین رای شوی در ملک دولت کارفرمای
که داری طریق نیکخواهی ندانی غایتم زاورنگ شاهی
چو کرد این نیکنامی هنرمند برآمد بر کمیت دیوبند
نهان خاصان دولت هم رکیبش گزینشان طبع نوازی با شکیبش
بهمراهی بزرگ امید شاپور وز آنسو باربد با نای و طنبور
ده اشتر بار گوهرهای غلطان که کس قیمت نداند بر کی ارزان
که هر جا که جز خشش سهل باشد بری دخل اقلیمی ستاند
هوای دلبر نو کرده در دل همی شد ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان در آمد با سپاه اندر سپاهان
طلب کرد از گذر بر توشه حالی ز موکب ساختن دولت بهر الی
بزرگ امید را در حال فرمود که ره گیرد ببرگان لشکر زود
بر وسلکی ز مروارید شب تاب بیک رشته درون قطرات آب
رساند تحفه شب بر دلارام پس آنگه خوش در پوشیده پیغام
که آمد بهترین یار دوستانان خریدار شکر سوی سپاهان
سبز و گل برگ دهان تازی نثار اسمیست خود جهان نوازی
رسول کاروان پیغام را برد بر آن اینی که در خور بود بسپرد
شکرلب چون پیام شاه بشنید بگوش خویشتن نام شاه بشنید
بر آن عازم که بیرون افکند گوی برسته پادشه پر و بدانسوی
از آن شوخی که او در چشم سر داشت بطنازی عنان دل نگهداشت
ز جا برخاست با صد نیز زاری چو بنشست در شبکه عماری
ز سوداهای کهن با عشق نو روان شد تا بلشکرگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود که شیرین نوشش در خوابگه بود
در آمد نازنین و دیده را بکرکان رفت حالی بارگه را
چو جان را از جمال شاه خوش کرد متاع قیمتی را پیشکش کرد
پذیرفت آن همه خسرو کم و بیش نشاندش از عزیزی پهلوی خویش
تماشا کرد چون با کمالش موافق دید با شیرین جمالش
دمی با دل آمد از سینه سوزند ز شیرین هم شکر گشت خورسند
صراحی خسته و جام باده بر داشت برد دو می دل افتاده بر داشت

هر آهنگ طرب می‌نوش میکرد / ازان می خورد و زان گوش میکرد
نوای باربد بر ماه میشد / دل زهره ز ره بیراه میشد

سرود از سر ترانه آب میرفت / بهر سو آدمی در خواب میرفت
طرفهای شاپور از سر حال / عطارد را وزن میکرد دلال

شکر چون نیشکر جانی دگر بود / که سرتاپا ز شیرینی شکر بود
بجانهای قباد از چشم آشوب / مره میرفت و بهار ایجاد خوب

زبانش داده چشمش را ولایت / زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو مجنون جفا دادی زبان را / به بیهوشی جراحتهای جان را

قدح بر کف گرفته عاشقانه / خویش میریخت از رخ دانه دانه
دلی کو آب برد از خانه خویش / همانجا دست شست از دانه خویش

نهنش چون مزاج طبع ره یافت / هنر جولان خود در جایگه یافت
ز رامشگر شد چنگ خوش آواز / روان دستی فرود آورد در ساز

نوا را بر طریق نو ساز میکرد / که گوشش راه بر ره باز میکرد
چو شد پرداخته ترتیب سازش / نوازش یافت جان دل نوازش

بلند و دوش نوای گرد بر کار / گران شد فتنهای خفته بیدار
بنوک غمزه مروارید می سفت / که شادروان مروارید میگفت

نوا چون گفته شد بکشاد نو نو / ز راه خسروانی عشق هنرو
برون داد از دل جوشان خلل را / نه خوش دل بر آورد این غزل را

در رشیشه گری [illegible] خسرو و شکر جو شماره
مزاج را که شیرین خسرو بود و [illegible]
[illegible] دولتی و کام بر داشتن

چه فرخ روزگاری باشد آن روز / که گردد همنشین یار دلفروز
همه سرها به عشرت در هوا / ز موج شادمانی دل چو دریا
مراد و خوشدلی و کامرانی / نشاط و عیش و آغاز جوانی

کسی را کین همه یکجا دهد دست / گر از دولت نیابد جای آن هست
مراد زندگانی کامرانیست / جوان بود چه جای زندگانیست

مرا کین دولت امروز است در چنگ / بر و لب چون نوشم جام گلرنگ
کسی کز عمر بی بد حال باشد / بنا شد زنده گر صد سال باشد

ز ما چون برد دولت زور بدرا / غنیمت داشت باید روز خود را
کسی ز زنده کبر اندر دل خویش / که بر دارد نصیب از حاصل خویش

بشادی کوش کز سرمایه داری / بقا چند است کاندر غم گذاری
زمان چون رفت دیگر یافت نتوان / عنان زندگانی تافت نتوان

ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دی را باز گردانیدن امروز
در این شیشه که زهرش در سرابست / جهانی زان بهر دو تنی حرا بست

کسی را باشد آن شربت گواران / که داند خوردنش بر روی یاران
تو چون عقل و دل چالاک داری / بخور کین جرعه و ای تریاک داری

تهی دل گو بجز در وی نبوبست / چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست / نه هر میوه برای هر دهانست

سزای کام هر کس نیست هر چیز
نه سگ خرما خورد نه گربه انجیر

شکار سر به گنجشک آمد انجیر
بمیرد چون سگ بستان خورد سیر

تو کز مردم مزاجی نغز و پاک
رها کن کج مزاجان را به خاشاک

چو بگذارد جهان آرام اندر تن
بر عزم او بباید کام راندن

چو خوی روزگار آمد حرونی
نشاید کرد با دشمن زبونی

کسی را کو فتد با شست در جنگ
قدم بر سنگ باید و دست بر سنگ

چو سگ در کوچه دزدان جای باشد
برو زن بانگ تو هر جای باشد

بگاه جنگ بر سنگ آید درست
چو پا در سنگ آید افتی از دست

حریفی کو زبون آمد به تقدیر
ز بوهان نیز گیرندش زبون گیر

مگس چندانکه جست از کنج دیوار
نرست از عنکبوتان آن گرفتار

چو خواهی آسمان را گوشمالی
مباش از کیمیای خوشتن خالی

چو باید پیش از خودی کردن فراری
بهنجاری که بتوانی داد یاری

چو باقی نیست کس در گردش دهر
خوش آن کز شادمانی باشدش بهر

خوریم امروز آب با صفا را
که فردا خاک خواهد خورد ما را

کنون نقدیست امروزش بخور خوش
مشو بر نسیه فردا مشوش

نه امروز ار عیش آسوده باشد
غم فردا خوری بیهوده باشد

بسا کس کاینده فردا کشیدند
که دی مردند و فردا را ندیدند

پس آن بهتر در این فیروزه بنیاد
که داری دل بروی دوستان شاد

بود عالم بروی دوستان خوش
که باشد از ریاحین بوستان خوش

خبر گویند ز آب و سبزه هر کس
جمال دوستان نیز دیگر بس

چو مهمان نو آمد چنبر امروز
مبارک باد اقبال نو امروز

شکر چون زین ترانه باز پرداخت
حریفان را غلام خویشتن ساخت

ملک را زان سرود شکرین ساز
شکر در عشق با شیرین شد انباز

بعشق اندر دلی هر چند خوش نشست
که در می چاشنی از قند خوش بست

ولی چون شه بجان بود از غم دوست
خلاص جان خود میجست از آن پوست

بدل میکرد یاری را بیاری
بسوزن میکشید از پای خاری

غزل گفتن شکر از تری غزل شربت ذوق در لذت خسرو و غزو بختن و جان او را در سکرات انداختن

چو گیتی کرد صاف خویش را درد
سپهر بوالعجب خنجر فرو خورد

بصد خواهش شکر شه را پری روی
بشبستانگه خود شد میهمان جوی

شکر فرمود تا هر ماه رویی
حریفی را برد مهمان سبویی

بهر گل ساخت با هر بلبلی جای
ملک بس بانوا ماه عالم آرای

شهنشه نیز بگذشت از رضایش
بمهمان رفت در مهمانسرایش

کنیزان سوی او از سر گرانه
نثاری ریختندش خسروانه

بسا دل شد که آن تنگ در بر
خورد زان شاخ نازک میوهٔ تر

شکر گفتا که چون من هم برانم
که باقی عمر و دولت با تو رانم

تو هم بهر دل من گر توانی
حدیثم گوش کن دیگر تو دانی

شهنشه زان حدیث آمد بخود باز
صنم برداشت مهر از حقهٔ راز

که گرچه خسرو اند آفاق / که من چون رستم از غوغای جستان
چه شیران را ز راه افکندم اینجا / چه شاهان را کلاه افکندم اینجا

چه زرها پاک شد بر آستانم / چه سرها خاک شد بر آستانم
که با چندین حریفان در بر من / نیالود از لب کس ساغر من

نه مقصود من این بود اندرین کار / که رو در پرده دارم پایدار
ولیکن گه ملامت می‌شنیدم / هوایت ابصد جانی خریدم

جمالت گرم کرد از جنبش و درد / مرا میکرد وصل دیگران سرد
غمت ز آسیب خلقم دور میداشت / همه خلقم بدین معذور میداشت

ز دین فکرت چه تنها که رستم / که گندم نیست از همت شکستم
چه خوش گفت آنکه سنگ از همتش سود / که همت هست مغناطیس مقصود

چو مرغی بیضه را زیر پر آورد / بهمت مرده را جان در بر آورد
کنون اقبال گردد کارسازی / که از وصلت کنم گردن فرازی

روا باشد که چندین گروه پرهیز / سرانجام از فساد آتش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من بست / بعقد من کجا دامن کنی جست

همی خواهم که نفتد ز اشتیاقت / بجز تزویج با من اتفاقت
ملک گفتا که پیشت این سهل کاری / بکابین خوشش ارزد چون تو یاری

همین دم موبد آن شد طلب کار / که تا فردا ندارم صبر این کار
صنم گفتا ز چه جانت ناصبورست / بسا امشب که تا فردا نه دورست

ملک ناکام از آن شیرین شکرخند / بآغوشی و بوسی گشت خورسند

عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوه خود در نظر داشت

سپهر اندر نثار جلوه حالی / طبقها را ز گوهر کرد خالی
دو کار افتاده با خبر امید / شد اندر پی پیوند جاوید

طلب کردند موبد را نهانی / که عقدی بست بر رسم مغانی
چو شد شه را ز ناشکیبی همه راست / مراد آماده گشت و داوری خواست

ملک در پرده با دلدار بنشست / بتاراج شکر شد طوطی مست
درو پیچید چون گل در گیاهی / غلط کردم که در گنج اژدهایی

پر از صد گونه نعمت دید خوانی / درو پالوده و حلوا جهانی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر / نشاند آنکه نواله غرق در شیر

شکر خایید و شد در زیر کارش / بحلوا در رسید انگشت درازش
بگنج انداخت مارش مهره خویش / صدف ز باران بهره خویش

چو شیرین دید شه را سخت دربند / فشاند از آب و روئی قطره چند
دمی با دلبر اندر کام دل راند / دلش آسوده شد چون کام دل راند

شب بازوی کشیده در برش تنگ / همی همچو دره در پیشگاه فرسنگ
مرا نشان کرد حلوای شکر نوش / که شد حلوای شیرینش فراموش

خبر یافتن شیرین از آلوده شدن خسرو بشکر آبادیده

خبر شد چون بشیرین مشوش / که خسرو شد بشیرین کژ خوش

که از جور فلک دلتنگ می‌بود / گهی با بخت بد در جنگ می‌بود

روان کردن [illegible] افتادن

نه دلداری نه کس نه یاری‌ای زار / هم از دل دور مانده هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه بر دل / ز بی‌سنگی غمی چون کوه بر دل

به تنهایی نشستی در شب تار / همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام / فرستادی به دست باد پیغام

کشیدی هر دم از دل دود آهی / فکندی چشم انجم را به راهی
شبش تا صبحگاه این کار بودی / بر او روزش کار خود دشوار بودی

چنین تا روز اندر بند اندوه / گهی در دشت بودی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را / به تنها داشتی مشغول خود را

شبانگه باز گشتی سوی خانه / نشستی هم بر آیین شبانه
چو لختی کوه از سنگ‌ها پی سپر کرد / به کوه بیستون روزی گذر کرد

در آن سنگی تراشیده چو دندان / سپید و نغز چون گلبرگ خندان
به همواری و صفوت همچو بلور / که بر رفتن نبی یارست مور

به حیرت گفت ای مرد هنرمند / که ز آهن سنگ را داند چنین کند
همی شد در نظاره بر لب جو / نظر می‌کرد در روی موی با موی

عنان میداد در خشم کوه تن را / که وی داد از کجا آن کوهکن را
شتابان شد به صد رغبت به سویش / وز آن پس کرد تخمین جست و جویش

جوانی دید خوب سرو قامت / به کوه انداختن کرده قیامت
از و هر بازوی آهن ستونی / ز تیشه بیستون پیشش ستونی

بپرسیدش بگفت کای مرد هر سنج / بکوه از تیشه و آهن زدن الفنج
چه نامی و چه سان نیرنگ سازیست / که پشت صنعت از نیرنگ بازیست

بگوش مرد کان آواز در شد / چو آن بشنید از خود بیخبر شد
نگاری دید در زیر نقابی / نهفته زیر ابری آفتابی

به زاری گفت فرهاد است نامم / درین محنت که می‌بینی تمامم
بسختی چون کنم دیوانه را [illegible] / به هر زخمی بود کوه [illegible]

دگر پیشه به هنجار آید از نامم / بضعف پوست از نو برکشیام
چو روشن کرد منت کین کوهکن کیست / تو نیز هم باز گو تا نام تو چیست

که تا گفت تو در گوشم رسیدست / ز بیهوشی همه هوشم رمیدست
صنم گفتا که این پرسش نه سازست / رها کن سرگذشت من دراز است

بلی چون امت فرمود کاری / بریدن جوی اندر کوهساری
به عزم کار چون آن سوی رانی / ضرورت کار فرمایا به دانی

بکوهستان [illegible] / گله دارم به هر سو از عدد بیش
ز شیر آن زندگانی جمعی انبوه / درآمد شد بر [illegible] سر کوه

بباید ساختن جوی [illegible] / گز آنجا تا بما آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید / تو کن کین از کسی دیگر نیاید

[illegible] / شناسد آنکه در آهن پیش دارد
در آن منگر که من خود شیر خوارم / اگرچه شیرخوارم هوشیارم

و بس

چو نقشش را بود آیینه بی رنگ
نه بیند صورت آیینه بی سنگ

جوابش داد مرد سخت بازو
که مزد دست من نه در ترازو

دگر نی کی گذارد عقل چالاک
که بهر پسته نقدی نکنم خاک

شکرلب گفت اینجا چیست با من
که مزد چون تویی ریزم بدامن

بزاری بر زمین غلطید فرهاد
زمین بوسید و از سینه بکشاد

بگریه گفت مقصودم نه با بست
بتر ز شرح هنر کردن و بابست

هران صنعت که بر پیچی بانی
بهای گوهری باشد شفائی

مرا مزد از چنین رخسار و ارزد
تماشای بوده آن باشدم مزد

ز ابروی هلالی پرده برکن
من دیوانه را دیوانه ترکن

صنم چون دید کو دل ریش دارد
تمنای بجان خویش دارد

گرم بگذاشتنش گز خوبی خویش
ز کوتاهی نه زانکه دارد درویش

برست از زیر تیغ گرد بالا
که چون پوشد کسی زین گونه کالا

تن فرهاد ازان نظاره جست
ز بیتابی گشت از بیخودی سست

ز حیرانی زمانی خیره ماند
دلش در خون و خونش در جگر ماند

چو حالش دید شیرین داد آواز
کران آواز جانش آمد تن باز

میان بربست و ساز کار برداشت
ره مشکوی آن دلدار برداشت

شکرلب در پس دیوار ایستاده در پیش
شدند از کوه سوی مقصد خویش

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان
درون کوه چون لعل بدخشان

افروختن شیرین شمع ضیافت فرهاد را در شبانگاه ... و
در شبستان و روشن کردن حال فرهاد را

طلب فرمود شیرین کوهکن را
که مشغول دار خویشتن را

ز بیرون شیرین پیش خود خواند
بتعظیمی که واجب بود بنشاند

در آمد چاشنی گیر شکرخند
درختی از نبات و شهد و قند

فرود آورد بهر قوت دو قوت
ز فرق مطبخی خوانی بیاقوت

در آن آرایشی بر رسم شاهان
سزاوار دهان نیکخواهان

چو نعمت خورده شد ساقی بپای
نشاط انگیز شد از میوه و می

فرو می برد خوش فرهاد مسکین
شراب تلخ را بر روی شیرین

شراب و خلوت و زان گونه یاری
کجا از بیع روزگار شد رهی

چو سرخوش دید شیرین میهمان را
طلب کرد از دلش راز نهان را

که از سیمای تو از فرق تا پای
فراست را چو گشتم کارفرمای

که دلداده تو گر چیز دانی
گزینشان فرود پستان کانی

کجا با خسروان همسنگ باشد
کسی کز سنگ روزی دارد

بکان کندن در این کهسار
مرا با کوه جان کندن بود کار

رود هر مور اندر گوشه خویش
من اندر کار توشه خویش

همه کس باده کش [illegible] گاهی
سر اندر خاک خوردن زیر چالی

نبنده در عمل بهتر ز جولاه
از این معنی که این راه است و آن چاه

چو زد بخت این گره در کار من سخت
ستیزه چون توانم کرد با بخت

هر آن مرغی که روزی پیشک دارد
نه با روزی دو خود جنگ دارد

نه بس زیبا بود گر راست خواهی گدائی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریب آرزومند بچشم لطف می‌بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی هنر بس است چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید بچشم مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین طرفه جانی که پوشی گوهری را با سفالی
مرا زین گونه نیز ابله مپندار که سنگ از لعل نشناسم گل از خار
بدان و انا که مار از آتش آموخت بهر مغز از خرد شمعی برافروخت
که با من باز گو گوهرت چیست دیارت از کجا و نسبت از کیست
تامل کرد مرد از هر صوابی ندید از راستی بهتر جوابی
ز لب بگشاد قفل راست کاران که کج نبود خیال بختیاران
من اندر نسبت از خاقان چینم بگو هر صاحب تاج و نگینم
بنقص رو نیم مانی و ارژنگ طراز مهر می‌بستند بر سنگ
برانم داشت این طبع هوسناک که چون ایشان بوم استاد چالاک
درین صنعت چنان آشفته شد هوش که کردم دولت گیتی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور که ماند از تاج شاهی گوهرت دور
مدام از تیشه مغز سنگ خارد هوس نی زر نگین پیش سنگ دارد
چو باشد مهره‌ساز کار باشم بیاقوت و زمرد کی نهد چشم
چو دولت را برفتن شد آهنگ زند مقبل بکار مدبران چنگ
چو آمد بخت دهقان را گرانی دلش کامل شود در جفت رانی
چو خواهد گشت زر کز تنگ روزی هوسناکی کند در کفشدوزی
پدر گاه‌گاه گشت از پیشه من ز تیشه کرد پاره ریشهٔ من
بسی تادیب کرد از هر نمط ساز نیامد زین هوسناکی دلم باز
بهم بخشش داشت آزار من دست بآب دیده شست از کار من دست
بقصد نومیدی از خود دودم داد بر آهنگ سفر دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام از آن کشور درین کشور زدم کام
چو مردان دستکاری پیشه کردم چو نیکان دست کرد خویش خوردم
چو دیدم پادشاهی خود همین بود ز خون دل انگشتم نگین بود
نیم زین بس بتاج و تخت محتاج خوی پیشانیم بس در تاره التاج
سنر داند او و بازوی زر الفتح بدان کم کان و دُر و ماهست گنج
چو شیر از خورد از بیشه خویش چه شان جای دگر جهه پیشه خویش
برد نامرد پر رنج از پی توت کشد مرد از میان سنگ یاقوت
بگوئی قانعم با اندکی فرد نه کارم با عجیبی نه بیم از دزد
نه تنهایم ز بس کاسوده کارم سر انبوهی مردم ندارم
نفیر خلق جستن بهر خویش صداعی باشد از بهر سر خویش
بدیدار کسی شد خلق مشتاق که دور و نام او ناموسی در آفاق
نپرسد هیچکس کم نام را حال که موران ایمن اند از بیم دلال
کنون کین دولتم شد کارفرمای فرود از دولت نهم بر آسمان پای
کنم جو بیهی در آن جا رای دیگر که جدی آرد فرود از آسمان شیر

بشرطی کافکنی در کار من نور / ز روی خویشتن بخشی فر و زور

بکردم من برای گاه گاهی / نیابی آفتاب از بعد ماهی

چو بیدل دید شیرین کوهکن را / برحمت در پذیرفت آن سخن را

بوعده شاد شد فرهاد جان کن / چو بر امید گوهر مرد کان کن

تیز کردن فرهاد تیشهٔ خود را بر سنگ کوه و بزخم آهن آتش از سنگ گشادن و جوی آب در چشمه‌های سنگ کوه پدید کردن

بران وعده همه شب خرمی داشت / ز جان شادی ز جانان بیغمی داشت

برون آمد چو صبح عالم افروز / بسان جوی سر از چشمهٔ روز

بکوه آمد خوش و فرزانه فرهاد / بکوه بیستون شد چون کوه پولاد

دل خارا به نیروی همی کند / که در هر ضربتی جویی همی کند

چنان بر کوه زد تیشهٔ تعجیل / که سنگش پاره می‌شد میل در میل

چنان میداد از آهن سنگ را تاب / که هم آتش برون می‌جست و هم آب

چو بر کار تن فتادی چشم یارش / یکی ده شدی نیروی کارش

بنظاره شدی گه گه پری روی / نشستی گه گهانی بر لب جوی

چو دیدی دستگاه کوهکن را / گزیدی پشت دست خویشتن را

امیدش را بوعده بند کردی / بدان وعده دلش خرسند کردی

بکنجی گرچه خوش کردی ضمیرش / ز پر خشمی نگشتی دلپذیرش

چو دل بر بیم دارد عاشق مست / بباید داشتن از همنشین دست

بجان کن خدمتی گر یار باشد / که خدمتگار زر بسیار باشد

بجز مردم ز مردم خواستن چیز / تهی چشمی بود نادیدگی نیز

خسته شدن فکر فرهاد از عشق شیرین در دامن کوه کندن جوی کندن افتادن در پریشانی و دیوانگی نهادن و بادهٔ دوام خوردن

جواهر سنج دریای معانی / چنین کرد از سخن گوهرفشانی

که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ / ز غم بی‌سنگ شد با آهن و سنگ

نه جوی شیر بر دل جوی می‌کند / که بر خون دل او جوی می‌کند

نه تنها کوه می‌کند از پی جوی / که گاهی جوی می‌کند و گهی موی

ز عشق آتش بدامانش گرفته / ز دامان شعله در جانش گرفته

از آن دودی که سر بر زد ز جانش / گداز آن گشت مغز استخوانش

نه روی آنکه روی از عشق تابد / نه هوشش آنکه خود را باز یابد

ز شوقش موی بر تن خار گشته / مژه در چشمها مسمار گشته

از آن آتش که او کردی بانبوه / بنالیدی تا از صدا کوه

بگریه راه بستی الماس میرفت / ز سر سنگ لعل از الماس می‌سفت

بر آوردی چو آه صبحگاهی / گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی

چو شیرین گه گهی پیشش رسیدی / نمک بودی که بر ریشش رسیدی

در و دیدی و نالیدی بزاری / میان خاک غلطیدی بخواری

چو مرغ تشنه کابی بیند از دام / نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام

ز محنت ساخته پیرایهٔ خویش / گریزان از خود و از سایهٔ خویش

سپهر افسون غم در روی دیده / دلش بی‌هوش و هوش از وی رمیده

شده از دست جهان شوریده کاران / بمانده نخجیر چون سایه داران

بروزش دیده اشک انداز بودی / شبش چشم از غنودن باز بودی

ز حیرانی بکار خویشتن گم / شده دیوانه همچون دیو مردم

نه در هوشش نشان هوشمندی / نه در خوابش فسون چشم بندی

سحر تا شام خار آشفتنی را / میان خار غلطیدی شبانگاه

به پشتش خار خونی نیم نیمی / خلیده چون درفشی در ادیمی

ز پاکی دام و دد گشته ندیمش / نه ترس از گرگ و نه از شیر بیمش

گهی نقش پلنگ از گریه شستی / که از خرگوش خوابی وام جستی

گهی در آرزوی چشم دلبند / زدی بر چشم آهو بوسه چند

که از سودای آن خال دل‌افروز / سواد دیده کردی خاک هر روز

که از دندان ندیدی سیلت شیر / بخوردی شدی از جان خود سیر

گهی ز اشک گوزنان پاک کردی / ز بهر زهر غم تریاک کردی

هوایش را چو عصمت در میان بود / نه زیبش سعی و نه زایش زیان بود

تن مردم چو شد ز آلودگی پاک / پلنگش را [illegible] ز نیر پاک

رسول پاک در پاکی سفتن / که پاکی را سلاح مرد گفتن

گهی در گوشه با مرغان نشستی / ز وحشت دل بدیشان باز بستی

بقمری ماجرای راز گفتی / غم دل پیش بلبل باز گفتی

بیفشاندی غبار ره ز دراج / بخاریدی بناخن پشت دراج

خرام کبک را آوردی ایار / بگریه غرق خون کردی چو منقار

ز عشق رنگ آن زلف خمیده / نشاندی زاغ را بالای دیده

چو در شهر آمدی از قله کوه / شدی نظارگی گردش انبوه

یکی بر حالتش بگریستی زار / یکی زخم زبان کردیش بسیار

یکی در خنده لب باز کردی / یکی از طعنه سنگ انداز کردی

یکی افسوس کردی بر جوانیش / یکی خوردی دریغ از زندگانیش

دوان طفلان ز هر سو پشت بر پشت / بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت

نهاده او بزخم سنگ گردن / تنش سنگین شده از زخم خوردن

بود دهقان چو سهراب و تک سنگ / شود شاداب باران ز آسمان سنگ

بدان عاشق که از آزار ترسید / چه گل چیند کسی کز خار ترسید

بدریا هر که مروارید جوید / نخست از جوهر جان دست شوید

ز آب زندگانی چون شوی مست / نخست از زندگانی باید شست

ز بهر سخت جانان است این کار / که از نازک تنان ناید جز آزار

چو زخم تیغ دندان خورد شمشیر / به نرمی در رود در دیده شیر

نشاید چون سپر بودن زره گوی / که پیش از زخم برپیچد ز صد روی

سر مردانگی آن مرد دارد / که گر عصیان نهد سر نخارد

بباید همچو فرهاد آهنین پای / که تا بر سر خورد سنگ آسیایی

بدین رنج آن غریب تیغ پرورد / ز گردون منجنیق فتنه میخورد

بدل جز عشق بازی هیچ کارش / بجز دیوانگی کاری نبودش

ز بس کز نیجوی هر لحظه می‌مرد / شب و روز آرزوی مرگ می‌برد

مدام از بس که با خوش بود جانش / حدیث مرگ بودی بر زبانش
نشاید فال بد زد خویشتن را / که تا بشرست فال مرد و زن را

حکایت مردی که از فال بد بازگونه رفت و زبان خود را بکند و دندان باز گرفت

شنیدم من الهی زاسیره کاری / فرو برد از پسر پاریجه خاری
سر شن بوسید و خار افشار را گفت / که آن پیدایی نمای بر جفت
فسونگر چون فرو شد در شمارش / بگریه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرد بیدارش دعا باز / ز شخص غنچه بیرون آمد آواز
چو بگشاد در دیش پنجه بود / دمش محتاج افسون دگر بود
بیرون خویش را چون فال بد کرد / همان فال بد او حال بد کرد
مگو گفت آن حکیم فال اندیشه / که خود را فال نیکو زن همیشه

شنیدن خسرو آوازهای فرهاد را از ارمن و رسیدن او از خواب مستی جستن و صورت حال بشاپور نمودن و خرده بازرگان امید در میان آوردن

حکایت فاش گشت اندر زمانه / بگوش عالمی رفت این فسانه
جو اندر شهر گشت این داستان نو / رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشقش سست بنیاد / دل شد رغبت خسرو بفرهاد
ندیمان هرچه بشنیدند ازین راز / همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری / که دامان دلش بگرفت خاری
چنانش از عشق شیرین تلخ شد کام / که در کامش شکر زان تلخ شد جام
فرو بست از سخن لبهای خندان / بخایید از غضب لب زیر دندان
ز سوز سینه گشتش عشق ناخوش / گرفت از غصه بستر پای آتش
چو مردان شد ز غیرت لاابالی / که از غیرت نباشد مرد خالی
چو طبع مرد از غیرت شود دور / ز نامحرم نباشد خانه مستور
ولیکن بخت چون خندد زبالا / بپای خود رود در فرزه کالا
چو با خویش آبی بند خواهی / ورت را ریسمان نا چند خواهی
کند یک باده زاده خوک در زیر / نباشد باده شیری از دو زنجیر
نباید مرد را کیش خروسان / که شهباد اشت شواند عروسان
چو طاقت طاق شد شه را ازین کار / طلب کرد از حریفان چاره کار
که چون شیرین نه با کسیست پیوند / بیا به بهتر از ما گشت خرسند
شما هم چاره کارم بجویید / خلاصم بود از دی بگوئید
بسی خوردم شکر از جان شیرین / که شیرینی بود بر جان شیرین
چو دیدم شور شیرین هم عنان بود / که در کرباسش خوردن شکر باد بود
چو آتش داد شاپور از سر هوش / که با آرزوی دل ورا آغوش
چو امیدی کنی بر بخت جاوید / مرادت باد حاصل شش امید
مرنج از بد اگر روزی دوتا نیست / که از خوبان چنین زن دوا نیست
اگر با کس وفا پیشش بودی / مکافاتش وفای خویش بودی
چو تو خوردی ز خوان دیگری سیر / نشیند دیگری بر خوان تو سیر
ولی خوش باش با کام کسی خورست / مگو خوردن که لب هم تر نکرد
چو شاپور از حکایت باز پرداخت / بزرگ امید هم سخنی برانداخت

که شاه دیر شد کاخر بکار است / همه کار جهان ناپایدار است

کواکب را اختلاف اندر میان نیست / طبایع را خصومت همچنان نیست

جهان در بی‌وفایی هست معذور / که هستش تیرگی آبستنه نور

ز دوستی شب را چون نور را کام / نهند خفاش و بومش بی‌وفا نام

دگر بو شد رخ نور از شب تار / خروس و زاغ خوانندش جفاکار

ز بهر خشم زاغ و طعنه بوم / تواند شد ز خوی خویش معصوم

کند اقطاع مرغی لابد این باغ / که هم بومش بود هم خانه زاغ

پس آنکس کو دو رنگی را نشانیست / حقیقت قرة العین زمانست

چو این‌ها در دو رنگ آمد به نیرنگ / کجا زاید از او فرزند یکرنگ

ز ابلق کره ادهم بنیابد / که از پیسه مار پیسه زاید

وز از صد آدمی یک کس گزیدست / خدایش از رحمت خویش آفریدست

چو روشن شد بتحقیق این معانی / که کس را نیست بوی قهرمانی

شکایت چون کنی هر کسی ساز / نخست از خویشتن باید کردن آغاز

مشو بر طره شیرین شکن گیر / وگر گیری نخست از خویشتن گیر

ز عیب آنها به پنهانی شنیند / که عیب خود بچشم خود ببینند

نباید بهر خود بود از سر زور / بیکی احول و اندر بدی کور

به هر انداز احول راست مپذیر / زند گرچه زیرک ناوک دو نخجیر

نمودار کجی گر خشم کج خواست / بود نیمی دروغ و نیمه راست

ز روی خویش بسا آینه صاف / بنقد خویش هم خود باش صراف

دران آینه بنماید همه چیز / دگر آینه بیند دو پستان نیز

شهش گفتا که پنهان چند گویی / گر آینه نباشد عیب جویی

خیال آینه صادق نخواهند / که می‌گوید دروغ ار راست نانند

نه هر جان راست اندک کس درستست / نه هرچه آن کج نماید نیز سستست

کند هر کس بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نمودار

هم اول گر توان دیدن بد خویش / نباید هیچکس را روز بد پیش

بجاه افتادن مردم کوژ نیست / وگر پنها فتد انجا فترورست

گذشته خود گذشت از بود نابود / پشیمانی ندارد کنون سود

کنون آینده را باید نظر داشت / که از دل جوی توان این بار بر داشت

بزرگ امید گفتا آنچه راست / منت گویم دگر به ذات خدا بست

روان کن نامه یا یادگاری / عنان لطف را در وی شماری

جواب نامه را چون باز خوانیم / مزاجش هرچه باشد باز دانیم

ملک فرمود کین معنی صوابست / کلید هر سوالی در جوابست

دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبرآلود

به املای ملک مرد گهرسنج / فشاند از کلک خوبی گوهر گنج

نامه نوشتن خسرو بشیرین بشکرریز

نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی دانایی عنان داد

خدایی کافرینش کرد برپای   درو نقش جای و بیرون از همه جای

نه چون ما بندگی را ماند در بند   خداوندان عالم را خداوند

چو خواهد دوستان را دوستکامی   کند در چشم یکدیگر گرامی

وگر خواهد چراغ مهر بی نور   ز دلها مهربانی کند دور

اگر بشکست وگر بد بی کم و کاست   بهر حال آن کند کو را بود خواست

کسی را بر مراد خویش دسترس نیست   کلید کار کس در دست کس نیست

پس آن بهتر که در امید و در بیم   نهد آدمی گردن به تسلیم

پس از نام خدای آسمانی   برون داده جهانهای جانی

که شمع دیده شیرین شکر ریز   که چون شمع و شکر شد خاطر انگیز

سلام از من که در دل دام آرم   غلامم لیک خسرو نام دارم

بخواند با هزاران بیقراری   پس از عمری پیش خود گوید زاری

بگوید حال من پیش دل خویش   که مردم زین دل بیحاصل خویش

نیم یک لحظه از یاد تو خاموش   فراموشم شده گویی فراموش

نه خوش دارد شراب لاله رنگم   نه درگیرد بگوشم آواز چنگم

صراحی وار در مجلس زبونم   که لب پرخنده و دل پر ز خونم

تو را کی بگذرد بر دل که روزی   برین دردمندی دلت سوزی

بلی رسمست رسم آدمیزاد   که دور افتاده را کم می‌کند یاد

ولی من گر چه صد فرسنگ دورم   چو بینی روز و شب در حضورم

چنان از آتش تو گشتم ز حد بیش   که صد فرسنگ دور افتادم از خویش

نه از کوی تو زان ره تافتم چهر   که دل بی میل شد با طبع بی مهر

غمی کو را چو تن با جان وصالست   ز تن پیچاندن او ابلهیست

ولی چون دیدمت کز من ملولی   نکردم چون گران جانان فضولی

بچشم افشاندم از خاک درت دور   وزان دوری چو چشم خود شدم دور

چو دیدم خود ترا حاجت همین بود   گلت را مرغ دیگر در کمین بود

بصد رغبت شدی با او یگانه   مرا هم خود بدر کردی ز خانه

بلی آنرا که باشد سر بکاری   نخواهد بر سر خود هیچ باری

کسی را خورد با جلاب شوان   حسک در زیر پهلو خواب شوان

اگر با جز منی را صحبت رایست   رضا دادیم با هم با رضایت

ترا چون دل بسویش مهربانست   مرا تو جانی و او جان جانست

شو و با هر که خواهد آشنا دل   دلست این جنگ شوان کرد با دل

ستم بر دل خداوندی نباشد   وگر گوید خردمندی نباشد

بگفتن میل در قالب نیاید   که این کار دلست از لب نیاید

حدیث عشق کز دل نیست با دوست   نمودار زبان دیدست در پوست

مبارک باد کش خود در خسرو   بعشق تازه و همخوابه نو

ز لعلت شکرینی کو بکام است   حلالش باد اگر بر من حرام است

اگر تو وقف او کردی همه چیز   نصیب خود بحل کردیم نیز

نشاید یافت کام از خیانه زوری   کسی روزی خورد کو راست روزی

ولی زین گونه هم با او خوش شاد   که تا زین آشنایان کمین باد

ز بهر ما بآبی بود تقصیر / بجوی دیگران جوشش بود شیر
گر او یارست مانی خار بودیم / که ما هم روز آخر یار بودیم

وگر باری نبود اندر میانه / غلامی بوده ام آخر زخانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین از در نرانند

غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
اگرچه چهره و جلدست و کاری / کهن پرورده نو اسپ سواری

دل از میل کهن مگسل که سودست / شراب کهنه داروی وجودست
وزان دلبر وفاداری چه دیدست / چرا اینجا کج و انکار چیست

اگرچه دوست چون دشمن نباشد / ولی در دوستی چون من نباشد
گل اندر تازگی از سرو کم نیست / ولیکن نازکی ثابت قدم نیست

بتان را گرچه باشد یار بسیار / نبودی بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو نا مهربانیست / نه از تو کز قضای آسمانست

گرفتم گفت خود ای سرو فرمان / بگیر در صحبت دیرینه دامان
مشو غره چنین نیز از جوانی / که یاران کهن از پیش رانی

چو گیری با حریف تازه جامی / کهن را هم ز دور آخر سلامی
چو خاصان را دهی جام شرابی / بمحرومان کم از بوی کبابی

چو بخشی همنشینان را مرادی / جدا افتادگان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را بدینسر / ز دور خاکیی وان کس سوی ما نیز

جوانمردان چو پیش آیند خوانی / سگی راهم نبخشند استخوانی
چو سوزد منقلی در خانه عودی / رسد همسایگان را نیز دودی

وگر محروم خواهی دورم از خویش / بگیرم نیز نام آرزو پیش
بگوشم بعد ازین جستن کام / بهم دوزم دو لب زین گفتن خام

سر خود زاستانت دور دارم / ترا در کار خود معذور دارم
شوم راضی بذل بی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی

بدست دوست بگذارم برت را / نشورانم ز خواب خوش سرت را
بگویم هرچه زان لب تاب کردی / مگر زین آرزو سیراب گردی

چو حلوا خورده باشد یار چالاک / من آخر صحن حلوا را کنم پاک
چو می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از جرعه او من هم از دست

متاع نیک داری چون تو در بار / ضرورت باشد ار جوبی خریدار
زمستانها چه جای سینه ها را / فراوان مرغ باشد یک چمن را

نه تنها عاشقان پسندند وفاش / که زیبا نیز خواهد حسن خود فاش
بود معشوق عاشق شهر گیر دوست / که گل بی مغز باشد بی بو ست

وگر تو به یکی صد یار گیری / یکی زان صد منم گر صد پذیری
چو آید میهمانی کش نخوانند / کریمان از در خویشش نرانند

اگر خود من بمهمانی گرانم / درون خیمه از طفیل دیگرانم
من و خاک درت زین پس نهانی / کرم خوانی وگر رانی تو دانی

بعنوان چون مسجل گشت منشور / رسید از قاصد آن چون وانه نور
پری پیکر چو دید آن نامه نغز / بهر حرفی برآمد در تنش مغز

پر از حلوای شیرین بافت خوانی ... ولی در هر نواله استخوانی
بر او بر هر خطی رمزی نوشته ... بهر لوزینه الماسی سرشته
ز نقشش لقمه در لعل خندان ... که سنگی ماندش در زیر دندان
رطبهای که کار خار میکرد ... فرو میخورد و در دل کار میکرد
چو خواندن ماجرا از پا بپایان ... برفت از جای چون سوزنده ریحان
بسوزن ناوک پرخویش بر جست ... که دلدار آب گل اندیشه را شست
قلم زن کرد گل با مشک بر جفت ... نشان می کرد هر چه آن ماه میگفت
جنانی را که خسرو کرد تحریر ... جوابی باز می گفتش به تدبیر

جواب روان کردن شیرین بسوی خسرو و فرو خواندن خسرو جواب را و دل گرمی شکر کرده

نخست آغاز آن و پایان راز ... که راز عاشقان را بود غماز
بنام نقشبند لوح هستی ... که بر ما فرض کرد ایزدپرستی
خرد را با کفایت کرد خرسند ... سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کو به پیوند آشنا کرد ... به تیغ از یکدگرشان کی جدا کرد
وگر خواهد دو تن را افکند هم ... بصد زنجیرشان بست با هم
اگر پیوند خواهد در جدایی ... ستیزه نیست با حکم خدایی
چو شد تقدیر بار قطع پیوند ... رضا دادم به تقدیر خداوند
چو وقت آید که این غم با سر آید ... مراد از بام و بخت از در در آید
تو بنوازی دو سنت کز منت بست ... چو روزی باشدم روزی بشستت
ز روییت گرچه دورم از همه کام ... چو افتاد دستی نازم بنام
ورا زین چارگی نالم شغبناک ... چه یادم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی ... سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه گر شوق آن راز ... امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غمم حرز امان بود ... که تعویذ دل و آرام جان بود
چو دیدم بر سرش نام مبارک ... کشیدم دیده پیوستم که تبارک
بهر حرفی خبر ز نام دگر یافت ... بهر خط خاطر آرام دگر یافت
ز سرتا پای آن فرخنده تحریر ... نبود از مردمیها هیچ تقصیر
در آن پرستش که یاران کهن بود ... فراوان ذره زومندی سخن بود
زیادی کز من آمد در دل شاه ... ز شادی جان نهاده بر سر راه
شدم زان گونه با دولت هم آغوش ... که خود را کردم از دولت فراموش
که با خشم من پرستار کمینه ... که روزی کند رقم شه را به سینه
کنیز اویم او دارد عزیزم ... وگر خواهد کند آزاد و هم کنیزم
شدم بر هر چه فرماید یگانه ... شفاعت کیست کاید در میانه
چو کرد دو سوز آتش مجمر افروز ... تواند گفت عود اینسته تر سوز
چو آب پنهان کند خورشید گرم ... کجا خرم بماند سبزه نرم
چو بیرون داد شاه از دل غم خویش ... کنون من هم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی یار جهان بود ... که خواهم با تو دایم هم عنان بود
نه آمیزش که دارد نور با نور ... نخواهی بود از ما یک زمان دور

گمان افتاد کافکند خارخاری　بچشم دوستی اندک غباری
یقین شد کان وفا و مهربانی　فریبی بود بهر بازبانی

وگرنه بر کس این تهمت توان بست　که خود می نوشی و خواهی مرا مست
خود از پیمان من بیرون نهی گام　مرا بر عکس پیمان بی نهی نام

گهی خود با همم آغوش گرد خواب　دهی گوشش من بچواب زاناب
خود اندازی بناز از شکر شور　ز خوی تلخ با شیرین کنی زور

ز شیرین روزه گه گیری بیش بس　پس از شکر گشایی روزه خویش
چو از تنگ شکر برداشتی بند　نمک دی یاد شیرین شکرخند

چو در لب جوی شیر آمد کنونم　چو بی مهران شدی تشنه بخونم
گهی طعنه زنی بشیرین پیابانی　که جوی شیر شیرین نیست بر وی

تو بی شیرین‌ترین چاشنی گیر　که بر شکر فرود آورده شیر
مخور چندان شکر کافسون نماند　میین چندین که شیرین چون بماند

چه پنداری نوای مهربان بست　که بی مهرم چو تو من نیز در تو بست
به بدعهدی چو گیتی زود سیرم　بگشتن چون فلک بالا نزیرم

من آن یارم که تا مهرت گزیدم　بجز تو در خیالت هم ندیدم
اگر بندم ندر پشت کردی　خیال کوهکن بر من بگویی

اگر خود زانکه دارم سخن نیست　عنان دیگران در دست من نیست
ز تهمت بی گناهی دامنه خار　که نه گل دید از بستان گلزار

چه تاب و بدن من وار از آن خاک　که گر ره بپسندم آهن کند چاک
که آرد گرد آنکس باده زانوش　کرا دار صراحی گم کند هوش

کسی کز من بگفتاری شود فرد　گرم پیند غم جان بایدش خورد
گر از پیشش وی پی برده باشم　بدست خود هلاکش کرده باشم

کسی کو میدهد تفسیده را آب　بر روغن داده باشد شعله را تاب
دلش روزی که پهلوی من آمد　نه من خواندم که خود سوی من آمد

کنون چندانکه میرانم ز پیشش　تمنا پیش می‌بینم ز خویشش
من آخر مردمم بر چیز دانم　طریق مردمی را نیز دانم

کسی کو بهر من کوشد بجانی　گرش نه هم لبی بازی زبانی
دل او چون مرا میخواهد و بس　ولی خواهنده را خواهد همه کس

تو هم زانی که مردم را همین جست　که دارد دوستتر از خویشتن راست
تو بر من کرد گر بگرفتی ای یار　رسیدی بر منت زین کج گفتار

همه این بنیاد بد را خود فکندی　گناه خویش را بر من چه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد　تواند ظلم ظالم را سزا داد

برهنه چون بآتش در دوید زن　چه حاجت در غشش گر نیست روغن
تو شاید با چنین مطلق عنانی　که مرکب با عنان داران نرانی

مزن چندین گره بر مستمندی　که دارد بر تو از سر موی بندی
یکی زینسان دل درمانده خویش　که درماندست با درد دل ریش

چنان در دل نشستی هیچ در هیچ　که جای دیگران نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی　تو بر داغم نمک دیگر چه سایی

اگر مار است اندر فرجه سنگ / دگر مور است اندر رخنه تنگ
اگر در گرد کوه پشتان پلنگست / دگر در گردش دریا نهنگست

دگر مرغیست اندر مرغزاری / دگر هست آهوی در لاله زاری
ز هر جنس آنکه حیوان نام دارد / همه با جنس خود آرام دارد

نه یکدم راشناسان در فراقند / نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا ازینها نام من چیست / که تا باید ازینسان بیکسم زیست

همای آسا بعزلت روی کردم / به تنهائی چو عنقا خوی کردم
روانم خون ز مژگان شاخ در شاخ / نه ور دل نیز آسایش در کاخ

ز سودا بس که بی آرام گردم / گهی در صحن و گه در بام گردم
کسی همدم بجز آهم نباشد / کسی جز سایه همراهم نباشد

تو شب در خواب و من ز آه جگرگاه / بسان شمع سوزم تا سحرگاه
بلی رسمیست شاهان را که تا روز / شه اندر خواب باشد شمع در سوز

کشد گستر چراغ خویش در پیش / که داند سوز او در سوز خویش
بزاری چند سوزم چون چراغت / بکش تا وارهم از درد و داغت

غمت جز در دلم ماوا ندارد / تو گوئی جای دیگر جا ندارد
دلم گم گشته باز آورد شوان / چو دل نبود صبوری کرد نتوان

کجا بیرون شوم زین نقش خود رای / رسن در گردن و زنجیر بر پای
منم هر روز و این شبهای دیجور / تو خوش چسبی ز روز چون منی دور

من ار صد بار خود را بر تو بندم / چو با او رنایدت بر خود چه خندم
همانم بس کت اندر دل یقینست / رها کن کان چنان باشی ار چنینست

چه چاره چون چنینش داد تقدیر / ز روی شکر آید مرا شیر
چو نامه ختم شد پیک سبک خیز / ز شیرین بستد و داد آن بپرویز

ملک زان گنج گوهر بر داشت / عبارتهای شیرین در نظر داشت
فکنده هیچ هیچ نامه در پیش / همی خواند و همی پیچید بر خویش

بهر خط نکته از نازی همی یافت / جواب نامه خود باز می یافت
بسی حلوا بهای پر که پرورد / که پستانش بود در باده در خورد

مفرح چاشنیهای شکر ریز / چو باده تلخ فام و رغبت انگیز
جگرهای نمک پر ریش کرده / نمک پیش از قبا پیش خویش کرده

همی خورد ارچه کامش نشیرین شد / ولی میلش بخوردن بیش می شد
چو در خورد و خورد شوراین سخن را / بشوراند غمهای کهن را

دلش زان شور شیرین تلخ گشته / وزان شوریدگی شوریده سرگشته
بیاران گفت دریابید کام / که بودن بیش ازین طاقت ندارم

ز شیرین باشد از شیرینی کار / که شیرین با من دور از چنین بار
بدین عزم از بساط عیش برخاست / جنیبت جست و راه رفتن آراست

نکایک بار فرمود بستند / فلانان بر پشت زین نشستند
چو مرکب بهر رفتن شد سبک خیز / برآمد همچو مه بر پشت شبدیز

چو باد صبحدم میرفت پویان / گل خود را بکوه و دشت جویان

رفتن خسرو بسوی قصر شیرین بهانه [illegible]

گردنم

خسپ ای

جنان شنیدم روشن از تاریخ شاهان
غم دل در کرینباتش ز ده جنگ
بکوهستان همی بود از گذر دور
جو فند زمام گشت از نطع سنجاب
سحرگه جون روان شد باد شبگیر
جو از خواب گران بیدار گشتند
جنان دیدم بخواب اندر گه گوهی
پسر و آن ساغر جلاب پر نوش
جوان جون شد بساغر جاشنی گیر
بزرگی آمیدش گفتش که نیمه باب
جو زان جلاب شیرین کرد آشام
در افتاد آن جوان از ساغر از جنگ
نشاید خواب پیش الهیان گفت
جو صبح دیر جنب از جای بر جست
سپهر از جنبش دوری که انگیخت
کشید از بر لباس مرزبانان
تماشا کرد لختی بر سر جوی
جو دید استادی ویرانه بنیاد
گرامی پیکرش مانده خیالی

در فرستادن خسرو ... گفتن ... عشاق ... ران

همی بردش روان ... سنگ
ز آشوب خلایق ماند مستور
زمین جون پشت قاقم شد ز مهتاب
بر آوردند مرغان ناله زیر
برسم بندگی بر کار گشتند
در آمد کلرخی با صد شکوهی
بمن کین نوش کن گردم سپک نوش
بیفتاد و شکست و ریخت آن شیر
جو تو بیدار شو از روز خواب
ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
در افتد که ... اشک ... سنگ

جو دریا از من رسید از جستن تیز
عنان دیار تا تافت از راه
جهان سرد و هوای پوستین بود
گشاد از خواب خوبی نرگس ناز
حکایت کرد کز بیداری بخت
دو ساغر در دو دستش صاف و تابان
جوانی بود دیگر هم نشستش
کنون این خواب را تعبیر جه بود
تو خود دانی گزین خواب بنو د
دران شیرین که با او مرد ناشاد
ملک گفت ار شه اندر خواب شیر

... شیر ... آن ... دو ... کوه
و رفتن شیر ... خسرو ... جشم ... کردن

روان شد ساغر و شیر از فم و در تخت
برون آمد بر آیین شبانان
بدید آن سنگها را روی در روی
به بنیاد دگر شد سوی استاد
جنان مهری ز غم گشته هلالی

شهنشه گفت گر بخت ... نور
روان شد پرسش پرسان بر سر کوه
بهر نقش هنر جون نقش بنهی
جوانی دید در هیکل جو کوهی
بلا پیش از شمردن کرد جانش

که جون شه بارگی راند از سپاهان
زره داران شیرین گرد پرهیز
دران ویرانه نور افکند جون ماه
ملک در شقه دولت بیاسود
ندیمانرا بخدمت داد آواز
جو شب در خواب رفتم از سر تخت
یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب
پسر زان ساغر دولت بدید دیگر پرستش
بخواب اندر جلاب و شیر جه بود
بلذت شیر جون جلاب بنو د
بجوی شیر ماند تشنه فرهاد
همان بیدا شود کاید بتعبیر
که نیک و بد بر آید هرجه بشگفت
گرفته ساغر خورشید در دست
... همی نیز خواهم رفت امروز
دلی پر غصه و جان پر اندوه
نظر می کرد و می گفت آفرینی
ز فر مهتران در وی شکوهی
سزاوار شمردن ... نبش

رخش پر خون ز سر تا پای در خاک / میان خاک و خون غلطید غمناک
بگفتش کیستی و در چه سازی / بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتا عشق را زایشان چه چیست / بگفتا آنکه باید در بلا زیست
بگفتش عاشقان این ره چه پویند / بگفتا دل دهند و درد جویند
بگفتش دل چرا با خود ندارند / بگفتا خوبرویان کی گذارند
بگفتش مذهب خوبان کدام است / بگفت آنکش فریب و عشوه نامست
بگفتش پیشه دیگر چه دانند / بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش غم ز تلخی هیچ کم نیست / بگفتا گر غم شیرین است غم نیست
بگفت از دور پیشش چون نیی در این سوی / بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش پرتو اندازد گهی نور / بگفت آری ولیکن چون مه از دور
بگفت ار امیدت باز زنده مانی / بگفتا مرگ به زین زندگانی
بگفت از وی بجان باشد زیانی / بگفت از زان رخ و جور سرنجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری / بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهرسوز و خامکار است / بگفتا عشق را با این چه کار است
بگفت از عشق او تا کی خوری غم / بگفتا تا زیم وز مردنی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش / بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتش گر سرت برد ز شمشیر / بگفتا هم بسویش بینم از زیر
بگفت ار خون تو ریزد جفایش / بگفتا هم بمیرم در وفایش
بگفت آخر نه خونریزی وبال است / بگفت ار دوست میریزد حلالست
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه / بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای / بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب قامت / بگفتا بر نخیزم تا قیامت
بگفت آید گهی خوابت در این تاب / بگفت آری برآرد خوانده خواب
بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ / بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ
بگفتا چون خوری چندین غم دوست / بگفتا تا زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در هلاکست / بگفتا عاشقان را زین چه باکست
ز مهرش گفت دارای زمانه / جوابی باز گفتش عاشقانه
تعجب کرد شه با سرفرازی / وزان سوزی بچندین پخته کاری
کسی کز عشق دردآشام باشد / اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفا برجای دارد / قدم در دوستی برجای دارد
زبان برداشت از چالاکی باز / برآمد کر شد گفتن پرواز
مزاجش را بپوزش باز پرسید / وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی وز کجا افتادت این سوز / که می سوزد دل من نیز زین سوز
جوابش داد مرد غم سرشته / که بود این از قضا بر من نوشته
چو باشد دست تقدیرم عنان گیر / کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چو رود در قسمت آرد همگنان را / کی از زر یافت از قسمت غنا را
وگرنه من کجا و آنکه بو پایان / کمربندم بمهر خوبرویان
ازین بیشم نبود این گفت و فریاد / که طبعم بنده بود و جانم آزاد

بخاک پای او کردم سوی پاک — ز راه دیده ریزم سوی دل خاک
ز گفت دیده تا دل مایل افتاد — بلای دیده لابد بر دل افتاد

ندانم کز کجا برخاست این دود — کزین سان سوخت جان محنت آلود
مبارک روی شیرین شکربار — مرا شیرین نمود از اول کار

بباید داشت وحشی را بتدبیر — که ناید باز چون بگسست زنجیر
چو گنجشک نوآموز از قفس جست — چه سود از طفل مالد دست بر دست

دل اندر چیز دیگر بند و میکوش — که از خاطر کنی مهرش فراموش
بتدریج این خیالات گر شود کم — به تسکین گرددت خاطر فراهم

چنان آزاد گردی روزکی چند — که یاری پیش یاد این مهر و پیوند
جهاند از خمار شرکت بار — فرو ننماید از پنهانی عرضدار

که روشن گردد عاشق کان سخن چیست — بخندید و میان خنده بگریست
بگفت آنکه توان جستن از جای — که تا زانو بود یا تا کمرگاه

چو قعر چاه صد گز بیش باشد — بجستن پشت و پهلو ریش باشد
مرا کاندر زنخ آن گاف مشکین — بچه کرد و رسن ببرید شیرین

اگرچه چه نماید در نظر خرد — ولیکن هر که افتاد اندر آن مرد
برون ز آن چه رفتن نایم — و گر کس برکشد من بر نیایم

اگرچه هست شیرین جان شیرین — ولیکن نیست شیرین تر ز شیرین
چو از دل رفت شیرین جان چه باشد — چو خصمم خانه شد مهمان چه باشد

مرا تا جان بود ترکش نگیرم — و گر میرم رها کن تا بمیرم
چو شد بی پرده روی یار خودکام — فرو شد جان صد عاشق بیک جام

چو صیادی که گنجشکان فروشد — بیک مشت علف صد جان فروشد
نباشم در طریق عشق معذور — که هر جانی از جانان شوم دور

منه بر جان من بندی که داری — بخسرو گوی هر پندی که داری
هر آنکس کو دهد دیوانه را پند — نخوانندش خردمندان خردمند

گر از لعلش مرا روزیست جامی — رسم زان عاقبت روزی بکامی
و گر نبود ز بختم فتح بابی — که ای مرده بگیر اندر خرابی

چو لوح زندگانی شد زمین پاک — چه خواهد ماند از من پاره خاک
تو خسرو را نصیحت کن درین درد — که خواهد ماند از تاج و نگین فرد

چو او در عاشقی بدنام جهانی — مرا خود سهل باشد ترک جانی
بروز گر ز نوشیرین گشادی — مرا اگر تلخ گویی باشدت جای

دل شه زین جواب آتش انگیز — بجوش آمد چو دیگ از آتش تیز
ولیک آن تیزی از لب برد و زنیر — غضب را در غلاف افکند شمشیر

سخن را قلب زد بختی چو در راست — پس از پیشش خجالت دو برخاست
بمنزل شد ز کوهستان انده — غبار کوهکن در سینه چون کوه

ز فرهاد آنچه در دل داشت خالی — دل اندیشش یاران کرد خالی
ندیمان کان سخن در گوش کردند — به بندهای سخن خاموش کردند

فرو بستند لب کاز شیرین — عجب ماندند از آن گفتار شیرین
ملک گفت آمین چو ذات بنیاد — خرابم شد ز سنگ انداز ره

اگر خون ریزمش بر رسم شاهان / مبارک نیست خون بی‌گناهان
وزین اندیشه راه پیش گیرم / عجب نبود گر از غیرت بمیرم

بباید رفت راهم را بهنجار / که پایم وارهد از خم این خار
بزرگ امید گفت این سهل کار است / بهر کاری که دم در پای خار است

ره اکنون چاره‌ای گویی که در حال / بد و از مردن شیرین زند فال
اگر میرد فتوح خویش گیرم / وگرنی راه دیگر پیش گیرم

خوش آمد شاه را آن چاره سازی / نمودش خسرو آن بیچاره بازی

ملک را بود زیرکی پاسبانی / ترش رخساره کج مج زبانی

مشغول کردن خسرو ... کی دو دانه در راه که روی در فرهاد آورد و
چشم او سیاه کرده و آه سوزناک کشیده و ...

چو دیو از دوزخ از عفریت بویی / چو زاغ کهنه از بسیار گویی
تهی کاهش فراخ و حوصله تنگ / چو زاغ از روغ ترش سبلت شبه رنگ

شکم چون دیگ دانی آتش اندود / دهن چون بام واری پر خشن دود
دهانش را اگر کسی ناید به هم / لبش را از شبانان نافه داهم

خصومت پیشه ابلیس خویی / جوانی مشت خواری جنگجویی
کسی کش پیش رو گفتی کدامم / زدودش اندر قفا صد گونه دشنام

چو دیدی دو رهی کس در میانه / زمرگ از خنجر گفتی نشانه
مسافر چون ز در بیرون نهی پای / زفال بد زدی در پیش او رای

بما تنها بخندیدی طربناک / فکندی در عروسی پیه نانش خاک
اگر کردندی از جوتش فرو کوب / زبان چون اره کردی بر سر چوب

وگر سنگی زدندی خلق در جنگ / چو آهن تیره گشتی در ره سنگ
ز سر تا پاکبود از مشت و سیلی / چو چوب نیل گوبان بود نیلی

گنه در پستلش بیضه نهاده / بموی پیشش رشک افتاده
سگی سگ چهره با خوی پلنگان / خری خرزهره نام او خرنگان

بد پیشانیش داغی بر کشیده / چو خطی بر خطایی در کشیده
شهنشه خواند و عطای بیکران کرد / بوعده نیز دامانش گران کرد

پس آنگه در غرض بگشاد لب را / که جفت آه روشن کن شب را
روان شد سوی فرهاد آن بد اختر / زبانی پر دروغ و چشمها تر

بسنگی بر شد و نظاره میکرد / نمود از سخن پاره پاره میکرد
زبهر کشتن خندان شعله گرم / نبیند یک جو دل چون آتشش نرم

بکار آورد نفس پیچ در را / زبان بگشاد و نادان کرد خود را
نشسته با شبانی رازی گفت / گرینسان کوه صنایع چو تو آن سفت

گذشت از مرگ شیرین نقش بیشش / زیغفتش هم بدان جان کند خویش
بزاین کوه از پشته که قاف / چنان لعلی بناید روشن و صاف

ور از دندان بکند نافت منش خاک / نه بیند نقش آن نگه کرده در خاک
دریغ او بر ره حسن چو نصیب است / دریغ اینجاست در خورگین عمر است

چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ / فتاد از بیخودی چون شیشه بر سنگ
بزاری گفت با زم کو چه گفتی / که هوش از جان و جان از تن برفتی

جوابش داد مرد آهنین دل
که ای در سنگ مانده پای در گل

تو در کار چنین رحمت مکن بیش
که بردار آن کار فرما رحمت خویش

هزار افسوس از آن شاخ جوانی
که بشکفت از دم باد خزانی

بزد زان کوه بر سر سنگ خارا
که جوی خون شد از سنگ آشکارا

ز چهره خون ز مژگان خاک می رفت
میان خاک و خون افتاده می گفت

اگر میرم به خون بهر یاری
هم اندر زیر پایش به ز یاری

به مردن بود در پایش کمانم
نه آن کو میرد و من زنده مانم

چو از عالم برون رفت آنکه یارست
مرا بی یار در عالم چه کارست

من و راه عدم کین جای کس نیست
ره من تا عدم جز یک نفس نیست

همی گفت این و روز از شب آمد
به تلخی جان شیرین بر لب آمد

به شیرین گفتش از چشم خون روان رفت
که با شیرین کنار جانش هم روان رفت

بس آهو کو بکشت افتاد شکیر
جوی ناخورده خورد اندر جگر

نماید تشنگان را شربت از جام
ولی در خاک ریزد گاه آشام

خیالی خواب شد گیتی به فرهنگ
که بنماید دلی [illegible]

چه باید بهره قصاب گر گرد
چو شد آن شقه از بهر خور کرد

سواد پایه را عنبر مکن نام
که خاکش نغذ بینی عنبرش دام

پدر بزه چه مکرم داری این خاک
مده این هیچ و بستان عالم پاک

عدم را گوشه کین جای کم نیست
غمی آن خور که کار امروز غم نیست

چو میدانی که گردون بر ستمبرست
نبات از خاک واین سیلابه تیزست

چه کاوی کان که آن گوهر ز کان رفت
ز بهر کالبد غم خور که جان رفت

بخاک انداختند اندام پیشش
به آب دیده تر کردند خاکش

وگر زه کین سخن بشنید فرهاد
نشان زندگانی رفتش از یاد

بجای شیر در شد جوی خونش
دلی که خون گرفت از بوی خونش

که آه ای بخت بی فرمانگه گردی
به هر دم میکشی درمان چه کردی

دریغا زار زویش زار مردم
به مردم آرزو در خاک بردم

کنون آن دوست کاندر خاک خوارست
من ار مانم نه شرط دوستدارست

چو یارم نیست کش جان نیز سازم
روم بر باد او جان را ببازم

چو جانها جان درآمیزد بهم شاد
درآمیزی بجانم خاکش ای باد

دهانش تلخ و شیرین بر زبان بود
بمرگش واپسین شربت همان بود

کسی کو زاد در صحرای عالم
نخورد آب خوش از دریای عالم

همین خوی دارد این چرخ جفاکوش
که ننهد کام دل کس را در آغوش

چو بی روزی بود فرزند طب خوار
ز شاخ تر خورد بیش از رطب خار

اگر دریا کشد لب تشنه در خواب
به بیداری نیاید بر جگر آب

شعاع خور نشاید در گرفتن
چو شد دور از زمینش برگرفتن

چو روشن گشت کین بهر با پنجست
چه بهر هیچ چندین پیچ پیچست

گران افزون تو جان این کم خریدن
بهیچ ارزان بود عالم خریدن

مسافر کآب اینجا برنگیرد
چو در دریا خرامد تشنه میرد

نخواهی تا بزیر گل شوی پست
ازین خانه بباید پیش از آن جست

رها کن خاک را در ظلمت خاک | روان کن پاک را در عالم پاک
چو از پستان پدید آن مرغ محتاج | قفس خواه از زرش کن خواه از عاج
گرت صد زیب و زیور در وجود است | تن آسیا دار از جان چه سود است
مترس از مرگ تا با جان نیاز است | که بعد مردنت عمر دراز است
همای داری از شیر و زر کهسار | مدارش چون غلیواژان به مردار
بطی کان دیده باشد جوی گلشن | کی آب خوش خورد از حوض گلخن
درین عالم که جانرا کار بازیست | بناز مرد تاج بی نیازیست
خردمند آن بود کز کاردانی | غم مردن خورد در زندگانی
بگوش خسرو استاد معانی | چنین گوید نوای خسروانی

تلخ گشتن عیش شیرین از تلخی جان دادن فرهاد

که چون فرهاد روز خود بسر برد | چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خبر بردند بر شیرین خونریز | که خون کوهکن را ریخت پرویز
روان شد نازنین کز راه یاری | شهید خویش را گیرد براری
اشارت کرد با فرمان برانش | بشستند از گلاب و زعفرانش
بسی بگریست شیرین بر غریبش | فروتر زان ز بهری بی نصیبش
شکایت کرد پیش همنشینان | که بد باشد جفای کین سانان
خلل در عشق شیرین در نیامد | برآمد جان و شیرین بر نیامد
همه گفتند کین بر چشم تو افتاد | که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد
ببالینگاه او شد با دل تنگ | بآب دیده شست از خون او سنگ
کفن کردند و بسپردند غمناک | غریبی را بغربت خانهٔ خاک
بخانه باز شد زان انده نو | درونش دردمند از کار خسرو
کسی کش رنج مردم کم نباشد | نبرد مردمان مردم نباشد
چو مردم در دهد دشوار دانند | گزند دیگری کی خوار دانند

حکایت پالانگر و خربنده

همی زد از خسروی خربنده لاف | که پالانگر به است از پرنیان باف
خرش گفتا گر زیباست این کار | زپشت من به پشت خود نه این بار
که خود چون منکری پالانگری را | ز پشت من مپرس این داوری را
نیارد مرگ خود کس بر زبان برد | بجان دیگران صد ره توان مرد
چو نتوانست خونم را بپای افکند | گناهم را سیاست در وی افکند
ندانم گرچه سالی بر سنجم این داد | که از خسرو نخواهم خون فرهاد
بدان شیرین بکشتم باری از تنش | که ریزم بر شکر شور دل خویش
جوابش داد پالانگر چو بشنید | که پشتم ریش کرد و خر بخندید
نمی‌توان کشید از پشت خود بار | به پشت دیگران خروار خروار
چه در دست آمد آن ناچار بازا | که بی جرمی بکشت آن ناتوانرا
چو فردا دست خون در دامن افتد | دیت بر خسرو و خون بر من افتد
چو نتوانم کینش چاره کردن | که نتوان جان خود را چاره کردن
مرا چون شکر خود بود در ره | کنون خود زاد فی الطنبور نغمه

کسی باید که همچون کیسه خواهان — شتابد بر شکر سوی سپاهان
بشیرینی کند پیدا و بر وی — بباز د بازی فرهاد بر وی

چو در سودای شیرین مرد فرهاد — بجلوای شکر جانش کنم شاد
چو شیرین بر زد از قفل شکر بند — سر افکندند خوبان شکر خند

بربع البیسی شدن ماه ساهان هلال قامت بسوی شهر سپاهان و در درون خانه شکر در رفتن در سر قتال و ز دل

بخدمت بود در توفیق کس سال — چو گردون در جهان سوزی شده دال
نکو نشستی ولیکن بس خمدان — مهی در سلخ نامش ماه ساهان

بهر جا در مصیبت نوحه جایی — بهر سو در عروسی کوفته پایی
بداده در جوانی عشوه را داد — به پیری نیز جوکان را پا استاد

بلورین سبحه را ابر کار کرده — بجای ریسمان زنار کرده
بشب ورزد ز سحر دور رسن تک — بروز ساده بلباس وار در رنگ

گشاده گرته تزویر جونی — هزاران اهرمن حل کرده در وی
فریب انگیزی از کیرایی گفت — که کردی شیشه و سیمرغ را جفت

همه پنداری زرقش به پرده — همه خواب در دغش راست کرده
حدیث نرم خوبی تیز از جنگ — زبان چرب چون خنجر کی زنگ

ز دور دها که کار آید ز نا بزا — زره بردی بسی سیمین تنان را
مفرحهای مروارید وار در — که خوبان را بر دستش از بلادر

بهر خمره ز معجون منقا — سرشته خون مرغ و خون عنقا
گیاهای به تسخیر آزموده — بهر ذره دو صد ابلیس سوده

چو در گوش آمدش گفتار شیرین — بدندان حسرت لب از کار شیرین
بجای آورده شرط خاکبوسی — سخن پرداز با صد جاپلوسی

که با نورا پرستار جویش — پس آنگه بهر ناچیزی دلش ریش
بنوا تا نیک پوشیده بر تنگ — کنم صحرای عالم پر شکر تنگ

شکیبا کرد شیرین زافسونش — نوازشهای پیدا زحد فزونش
بگرمی داد فرمان تا براند — شکر را شربت شیرین چشاند

عجوز کاروان را بتعجیل — روان شد در سپاهان میل در میل
بجا آورده در ایوان شکر گرد — چو موری کو بخورستان گذر کرد

بپاید تا بر شکر بصد نوش — نهاد از مهربانی حلقه در گوش
بشیرینی چنان در مغز در شد — که دلال ترازوی شکر شد

چو محرم شد همه شادی و غم را — بما در خواندگی بر زد علم را
نمودی بر کنیزان پیرایی — گهی کدبانوی که کد خدایی

ز شیرین کار رأی جادو زن پیر — فراخش با شکر در خورد چون شیر
ز افسونها که از بهر شکر بود — صد افسون شکر پیشش ز بر بود

دمیدی هر زمان دیگر فسونش — چو افسون خوانده کان کردی بنوشش
پری را از جنان جادو زبانی — جدا بودن نیارستی زمانی

گهش از عشق خسرو راز گفتی — گهش ز اندوه شیرین باز گفتی
عجوز فتنه با او در دویدی — درون رقعه با شکر موی در موی

چو روزی بودشان آن شب ز جستن / نیارست از شکر مو بر کشیدن
بدو داده کلید خورد و آشام / ز کاسش باده خوردی وز کفش جام
بنوشیدی بصد سوز جگر آب / برون از گفت ای یک شب ز تب تاب
بد انسان چون بر آمد سال آزاد / بنای فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف در کمین کار می بود / بلب مست و بدل هشیار می بود
چنان افتاد وقت فرصت کار / که گرد آهنگ می سرو سمن بار
بقدر هفته در کام امانی / پیاپی داشت درد و ناتوانی
بخار باده در سر کرد کارش / صداع انگیز شد مغز از خمارش
فتادش در مزاج از طبع سستی / به بیماری کشیدش تندرستی
ز بس گرمی تنش آمد بنرمی / شکر را چاره خود نبود ز گرمی
شکر در مردمی شد تب انگیز / شکر را دید کو دارد تب تیز
ز بالین جستن سرو خرامان / بسامان کاری آمد نابسامان
نبد پیر آستین بالید و بنشست / همی انگیخت تیزکی هر دست
گلاب آمیز شربتهای مخمور / نبات و شکر و معجون و کافور
گوارشها که باشد راحت درد / مزورها به پرهیز ار بی خورد
برون کرده به تابی همچو آذر / تو پنداری که ارسطو گشت آذر
که از بقراط خود را کرد افزون / گهی خندید از قول فلاطون
نهاده شیشه پنجاه در پیش / ز خمره خود چگویم از عدد بیش
دواهایی که ناید هیچ در کام / گیاهایی که کس نشناختش نام
که این را کوفت کان را می بسود / وزین کوبید و سنگ یکدم نیاسود
گمان بر اعتمادش بسته بیمار / کبوتر نازک و شاهین ستمکار
که ناگه یافت آن فرصت که میجست / بنوشین شربتی زهرش فرو شست
قدح پر کرد و بر دست شکر داد / لبش را از حزین شربت خبر داد
چو ماه نازنین کرد آن قدح نوش / درون را آتش افتاد در جوش
خزانی یافت اندر قالبش راه / ز پرواز عدم جانش شد آگاه
نخست از بیخودی خود را بهش کرد / وداع مادر و فرزندگش کرد
که رحمت بر تو بادا ای مادر پیر / که در خدمت نکردی هیچ تقصیر
ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش / که امیدم نبود از مادر خویش
دریغا رفتم از دوران پر پیچ / که حق نعمتت نشناختم هیچ
چو بی مزدی غم من خورد رایت / بمزد من بیامرزد خدایت
چو مرگ آمد بسوی من شتابان / تو کردی آنچه بر تو بد تاوان
چو شخص ناتوان از رفتار رست / چه سود آرد مرا کوشش وارو دست
در آن علت چه دارو جای گیرد / که اول سر ز داروسای میرد
گر از نو دارو و حیات آباد بودی / طبیب از یاد مرگ آزاد بودی
نه در دست طبیب این راز خاست / که گاهی سرخ رو گه زرد ما بست
کشد تقدیر جان کم نصیبان / کند بر مرگ تهمت بر طبیبان
طبیبان را اگر این نکته حل نیست / که در هر شیشه داروی اجل نیست
وصیت پیش ازینم نیست با تو / که چون دور افتد از من بر آه تا تو

زمن با شرط تعظیمی که دانی ‌ ‌ زمین بوسی به بزم خسروانی
بمالی زیر پایش دیده نمناک ‌ ‌ بگویی کآسمان را قصد بخاک
که ما رفتیم با جان پر امید ‌ ‌ ترا جان تازه بادا و عمر جاوید
مرا دور از تو گر زد چشم بد را ‌ ‌ ز رویت دور بادا چشم بد را
مرا گر خود به سر آمد زندگانی ‌ ‌ ترا هر روز نو بادا جوانی
وگر من شربتی خوردم جگر جوش ‌ ‌ ترا بادا شراب خوشدلی نوش
چو نوشی باده با شیرین تمیز ‌ ‌ بریزی جرعه بر خاک شکرریز
چو بنشینی به روی دوستان شاد ‌ ‌ فرامش کن که تا نامم کنی یاد
چو آیی بر سر خاکم خرامان ‌ ‌ غبار من بیفشانی ز دامان
که گر خونم بگیرد گردنت را ‌ ‌ بگیرد خاک باری دامنت را
گر از یاد شکر گیرد ملالت ‌ ‌ مباد از شربت شیرین حلالت
مبین خوار ار شدم خاک زمین سود ‌ ‌ که روزی آخر این خاک آدمی بود
بیا و ز خون من تر بین کفن را ‌ ‌ زیارت کن هلاک خویشتن را
مرا از یادی شیرین مکن خوار ‌ ‌ که من هم روز آخر بودمت یار
گلی بودم اگر مشکین نبودم ‌ ‌ شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر بهر تو تا دیر ‌ ‌ چو وقت آمد ندیدم در رخت سیر
از آن میوه که وصلم داد حالی ‌ ‌ دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغ ‌ ‌ همان قوتش شود در زندگی داغ
چو افتد قطره‌ای در تابه گرم ‌ ‌ بود چون روغنی در آتش نرم
ز شاخی پخته خرمایی بجستم ‌ ‌ بخوردن باغبان بشکست دستم
همی با دوستی همدست گشتم ‌ ‌ باول دستکانی مست گشتم
نخفتم روز هجر از سوزش و تاب ‌ ‌ چو روز وصل آمد می بردم خواب
تو خوش با یار جنب ای یار چالاک ‌ ‌ که من با خاک خواهم خفت در خاک
از این پس گر جدا یابیم بینیم ‌ ‌ جمال یکدگر در خواب بینیم
چو فردا صبح محشر گرد آغاز ‌ ‌ کنم دیده ز خواب اندر رخت باز
در این گفتن ثمره در هم غنودش ‌ ‌ در آمد خواب مرگ و در ربودش
غبار نیستی در شکر افتاد ‌ ‌ بخور پستان وی شوری در افتاد
ز هر چشم انجمن را خون برآمد ‌ ‌ نفیر از انجم گردون برآمد
جوانمردان بسر با خاک کردند ‌ ‌ عروسان آستینها چاک کردند
ز مژگان خلق خون دیده پالود ‌ ‌ برآمد نالهای آتش آلود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان ‌ ‌ که غمگین شد همه شهر سپاهان
بشستندش بعنبر تنی که شاید ‌ ‌ بشستندش بتعظیمی که باید
چو در دخمه بخاک انباشتندش ‌ ‌ سه روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند ‌ ‌ چو آتش را ز دل یکسو نهادند
کسی کو بیشتر کرد از غمش خوش ‌ ‌ ز خاطر بیشتر کردش فراموش
همیشه عادت مردم چنین است ‌ ‌ دلش سنگین و قالب گوشتین است
همه کس با هزاران بیقراری ‌ ‌ بگرید مرده خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیکار گردد ‌ ‌ همان ساعت فرامشکار گردد

دران دم کادمی گل می‌سرشتند / ز غفلت گنجه بر دل نوشتند
گر از غفلت نبودی پنبه را برگ / ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

دگر جنبند کان مردن بدانند / اگر دانند خود زنده نمانند
تو ما را این گزینسان عقده در پیش / همی دانیم و می‌پوشیم بر خویش

همی بینیم و آگاهیم ازین راز / که تن با جان نخواهد ماند دمساز
ولی چون چشم مردم دوربین نیست / نظر می‌بیند و دل را یقین نیست

اگرچه دیدنی‌ها دیر و زود است / چو عبرت نیست زان دیدن چه سود است
به پیوند هر که را چشمیست پنهان / خیال مرگ در آئینهٔ جان

دگر کش چشم عبرت هست کوتاه / به پند نیک ننهد سوی خود راه
چو دور زندگانی را سر آید / نماند گر کند امین در در آید

کسی زین خرمگاه ایمن فتاده است / که با مرد آنکسی یا خود نزاد است
چو زادی بایدت خستن مهیا / که لؤلؤ سفته بر ناید ز دریا

بروجی کاندرین نیلی حصار است / دو شش بر کعبتین قلبکار است
که باید باخت با این شوخ قلاب / که دارد کعبتین پر زیبماب

عجب کعبی که برد او دست مطلق / اگر خوش نیست این بحر معلق
به آن باشد که ما نقدی که داریم / بهو بسپیم و بدست او سپاریم

عنانم پیچ که بر داند اندیشه گستاخ / سخن را تا کجا زد شاخ در شاخ

چو کردم گنج با آواز و راحت صرف / خرامان باز کردم بر سر حرف

[illegible] ساهان بسوی [illegible]

[illegible] آسمان کوثر پوشیدن

چو کرد آن فتنه را سامان چو مهر / بناخن جست بهر مصلحت چهر
بشوخی با عروسان شکرخند / درآمد و شکر زنانه چند

پس آنگه جست دستور از جوانان / روان شد سوی شیرین پای کوبان
رسید و با جهرا پرده برداشت / صنم ز آن خود دیده یک یک خبر داشت

اگر از کاردانی پیش فرتوت / بخنده داد بیرون دیر تابوت
ولی در پرده گشت از غم دلش ریش / که او را بود نیز آن زر در پیش

کسی کز مرگ نبود جانش آزاد / چرا گردد به مرگ دیگری شاد
بخسرو گشت نیز آن نکته روشن / که مهمان شد شکر در بستر گلشن

برآورد از جگر سوزنده آهی / که بودش جز صحبت چند گاهی
نشست از سوگواری با چنین بند / بمانم جا که زد پیر آهنی چند

ز هر کس بهر آن سرو خرامان / بخاک افکند و ز دامان بدامان
بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد / که به زین چون است نتوان خون فرهاد

علمها را جز انبا در کمین است / سزای آنکه من کردم همین است
نکو را نیک و بد را بد شمار است / بپاداش عمل گیتی نگار است

اگر پیدا تو بر نیکت بد نیست / مکافات نکوئی هم نکو نیست
و راز خود خوی بد را سازیابی / جواب خود دهم از خود بازیابی

درخت زهر جا کاشت نتوان / چو کاری زان شکر برداشت نتوان
درین گنبد به نیکی بر کش آواز / که گنبد هرچه گوئی گویدت باز

یکی را با صدابابی درین راه / که بالا کبندست و زیر آن چاه
چو چشم دیگری نخراشی از خار / خراش خویش را هم چشم میدار

برآید جان بستان از جان بیابان / عقاب اندک زید کرکس فراوان
چو سازد تیر گردیست بلاشور / هم اندر دیدنش خود را کند کور

بود سوزن ز آن تیغ برنده / که این دوزنده باشد آن برنده
چو آهنگر بپا زد تیغ کین جوی / بدست خود کند خود را سیه روی

چو خسرو جرم خود را یافت در پیش / پشیمان بازگشت از دیده خونریش
طمع یکبار کی بر دشت از دست / رضا بانی که گشت و دیده بی دوست

نه از من در مداین رفت غمناک / ز حسرت کام خشک و دیده نمناک
بکنجی در شد و اندوه میخورد / که بی سنگی غم چون کوه میخورد

هر روزش جز زدن غم کار بودی / بشب آسایشش دشوار بودی
چراغ دل ز باد سرد می مرد / چراغ خویش را هم بادی برد

چنین رفتست رسم عشقبازی / چو با جان ساختی با او نسازی

ز کوهستان ماه من سرافراز / سوی شهر مداین کرد پرواز

صفت شب ظلم فراق و جزع کردن شیرین بعجز و نیازمندی بی نیاز و شغف عشق و اتفزع قلب عرض کردن

صنم چون شنید بعد از چند گاهی / که خسرو در غلامان ده بود ماهی
ز دوری نیز از افسوس بنالید / برید او را ز غفلت گوش مالید

خمار عشق در سر تازه شد باز / شغب در دل بلند آوازه شد باز
دلش را خار غم در دامن آویخت / خرد دامن بدندان کرد و بگریخت

بجوش افتاد جان مستمندش / بدرد آمد درون دردمندش
ز آتشکش خانه در سیلاب خون شد / صبوری از ره روزن برون شد

در آمد شحنهٔ هجران بتاراج / روانرا طوق برد و عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر / ولایت بستد از سلطان شمشیر

چو عشق آرد لگدکوب خطرناک / نه خسرو بلکه گنجینه شود خاک
یکی دان عشق را موران پیلان / به آتش در چه عود و چه مغیلان

شبی تنگ آمد از بس رنج بردن / جهان گر ناشکیبی خواست مردن
سخن را مهر زد چون نقش چینی / برید از همنشینان همنشینی

بکنجی تنگ شد دلتنگ می بود / دلش با بخت در جنگ می بود
شبی تاریک چون دریای پرقیر / برو باد فکنده خیمه شبگیر

ز چنبر دو فلک پرکار گشته / ستاره در رهش مسمار گشته
ذنب پای کواکب را شده خار / تجلک زن از دم ببر دو بیدار

ز ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاک / چو چاه بیژن و زندان ضحاک
سواد تیره چون سودای خامان / برامان قیامت بسته دامان

ربوده باد تند از شمعها تاب / زده مهر آمد بر دیده خواب
شده آبی چرخ آتشی گاه / شتر دون گشته از خورشید ماه

غنوده در عدم صبح شب افروز / بقیر انباشته دروازهٔ روز
بکنج صبح قفل افکنده افلاک / کلید گنج را گم کرده در خاک

بریده شمع شب از کینه خواهی
گلوی بلبلان صبحگاهی
خروسان را بگاه بانگ تکبیر
خمیر بر زبان گشته گلوگیر

مؤذن قرص صوفی زارده کاز
ز حلوا خوردنش بربند آواز
جهان چون اژدهای پیچ در پیچ
بجز دود سپیده گوش دگر هیچ

شبی زین گونه تاریک و جگرسوز
ز غم بیخواب شیرین سیه روز
مبادا هیچ غم در دل سود سخت
که اول خواب را بیرون نهد رخت

چو در بیداری شادی بود رنج
چه باشد حال بیداران غم سنج
اگر چه پاسبان بیدار باشد
نه همچون عاشق بیمار باشد

در آن شب حالت شیرین چنان بود
که از غم جان شیرینش بجان بود
به آب دیده با شب راز می گفت
ز روز بد حکایت باز می گفت

همی نالید کای شب چند ازین داغ
همایی بر کشی در چنگل زاغ
بپایان شو که من زین بیقراری
بخواهم مرد از شب زنده داری

چو گبران میکنی بر من جفالی
ترا یارب که مهری نیست حالی
بدین بی مهری و تاریکی ای
شبی یا روز بخت من بگویی

تو هندو کافری نام تو شب نیست
ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهانسوز
که بعد از مردن شیرین شوی روز

چه خسبی خیز ای صبح سیه روی
به آب چشم من رخ را فرو شوی
چرا از بزم من چون یخ فسردی
دمی بالا کش آخر گر نه مردی

مگر داری تو هم زآشوب غم جوش
که کردی خنده را چون من فراموش
بزیر اشک ای چشم بی روزم
دگر سوزم رها کن تا بسوزم

مگر خفتم کز خمار باده دوش
صبوحی گشت بر مستان فراموش
چه شد یارب که خیزان شب را
که در تسبیح نگشاید لب را

مگر بشکست نای مطرب پیر
که بر ناورد امشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد
که امشب خاستن را وقت گم کرد

مگر شد بسته مرغ صبح در دام
که بانگی بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد
دم من شمع گردون را تبه کرد

دگر نه کی شبی را این درنگ است
که گردون بی سر و پیاره لنگست
مرا زین شب سیه شد روی هستی
سیه رو بخت این نوبت پرستی

کهی باشد که این شب روز گردد
دلی پرسوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهایی
بچشم خویش یابم روشنایی

بسی هیکر و زنسان با امیدی
که ناگه از افق بر زد سفیدی
چو لاله گرچه بودش بر جگر داغ
ز باد صبحدم بشکفت چون باغ

چه خوش بادیست باد صبحگاهی
گران در جنبش آید مرغ و ماهی
در آن دم هر دلی کافسرده باشد
اگر زنده نگردد مرده باشد

بزرگان کان نفس را زنده دارند
بجان بخششی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستین یافت
کلید کار خود در آستین یافت

همان و زر که ملک عالم انجاست
و گر زان بیشتر خواهی هم انجاست
که شد صبحی ز خواب غفلت آزاد
که بختش صد در مقصود نگشاد

پنجم

چو شیرین یافت نور صبحدم را / بروشن خاطری برزد علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید / ز دل پیش خدای پاک نالید
که ای در هر دلی دارنده راز / به بخشایش در بیدلان باز
ز بی‌کامی دلم تنگ آمد از زیست / تو میدانی که کام چون منی چیست
چو تو امید هر امیدواری / امیدم هست کامیدم برآری
جز این در دل ندارم آرزویی / که یابم از وصال یار بویی
ز حرمت داشتن چون باد بالم / بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زین حاجت نهانی / کرم حاجت برآری می‌توانی
وجودم گشت زین درماندگی پست / تو گیری از کرم درماندگان دست
نشاطی ده که زین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم
بسرّ کبریا در پرده غیب / بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور مخلصان در روسفیدی / بصبر مفلسان در ناامیدی
بپیمان نو اندر جان بدکیش / بپیوند کهن بر دلق درویش
بدان اشکی که شوید نامه پاک / بدان حرفی که گردد همره خاک
بدان تاریک زندان مغاکی / ببالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند / بسوز مادران در مرگ فرزند
باهی کز سر سوزی برآید / بخاری کز سر گوری برآید
بمهر اندوده دلهای کریمان / بگرد آلوده پرهای یتیمان
بدان غرقه که جوید [illegible] / بدان تشنه که باشد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان / بدلهای سفید حق‌پرستان
بیادی کاهی دل اندر تن درآید / بدان جان کآخر از مدفون برآید
بعشق نو در آغاز جوانی / بنغمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که پیشش نامد آباد / بدان دل کو بود در پیشی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید / بهجرانی که هست از وصل نومید
که برداری غم از پیرامن من / نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خودرای / برحمت برگرفتاران ببخشای
برآور آرزویی را که دارم / کلید آرزو نه در کنارم
اگرچه پاپیست از ادب دور / توانی کرد نتوان داشت مستور
نخستینم در لباس آرزو پوش / پس این جرمم بستاری فروپوش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد / خدا از صدق او این حاجت روا کرد
بصدق آنکو درین حضرت بنالد / نهد اندر کنارش هرچه خواهد
چو جوینده مراد خویش یابد / بخورد اعتقاد خویش یابد
در آن شب کان صنم زینسان غمین بود / ملک را هم ز غم خاطر حزین بود
همه شب تا زمین را یاد میکرد / بدل بر مهر دو فریاد میکرد
فراوان غم کشید اندر شب تار / که تا شب را بروز آورد بیکار
چو رفت از دیده مردم سیاهی / جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش / برفت از خویشتن داری شمارش
بسک بنشست بر شبدیز چون بدر / روان شد سوی خورشید فلک قدر

همان سودا عنان آویز جانش / همان خاصان دولت همعنانش

رها کرده عنان دنباله دل / بار من باز شد منزل بمنزل

هوای سرد و وقت برگ ریزان / گریزان گل ز باد افتان و خیزان

بخجلت همچو دم سردان همی گشت / بکوه و دشت سرگردان همی گشت

سرشکش خاک را پیرایه میداد / دم سردش خزان را مایه میداد

روان می بود در ویران و آباد / بدینسان تا خزان بگذشت چون باد

صفت جهانگیری سلطان بهار عدل او در زمین و بهار گشت حسنه و از صحرای گلزار بسیر گلگشتن [illegible] گلعذار

چو بستان تازه گشت از باد نوروز / جهان بپسندد بهار عالم افروز

ز آسیب صبا در جلوه شد باغ / بغارت داد بلبل خانه زاغ

هوا کز وز گل آسیب خزان دور / بمسک تر بدل شد برگ کافور

عروس غنچه را نو شد عماری / کمر بربست گل در پرده داری

بنفشه سر بر آورد از لب جوی / زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

نسیم صبحگاه از مشک بویی / هزاران نافه در بر داشت بویی

حریر گل ز دق در خون سرشته / برات عیش بر ساقی نوشته

غنوده [illegible] بستان / بیانگ چنگ در بالین مستان

خمار نرگس شبها غنوده / شکیب از جان مشتاقان ربوده

شکوفه شاخ را پیرایه کرده / سمن را گل بدامان سایه پرده

خبر می برد باد صبحگاهی / ز بوی گل بشاه و روان شاهی

گزینشان نوبهار عشرت انگیز / جز از باده بباید کرد پرهیز

ملک بر عزم صحرا بارگی جست / به پشت باد سیر نازنین بست

بخدمت با وشاقی چند دلخواه / جنیبت راند چون خورشید و چون ماه

نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر / فرود آورد سر مرغی به یک تیر

برون جستند باز آن سبک خیز / بخون صید کرده چنگ را تیز

در آمد چنگل شاهین بتاراج / نه تیهو ماند در صحرا نه دراج

ره بط بیزاران آهنگ میزد / برقص کبک شاهین چنگ میزد

ملک هر سو که مرکب راند خالی / زمین از گور و آهو کرد خالی

چو نخجیری گشت و صید افکند [illegible] / از آنجا سوی بستان راه برداشت

بگلزار آمد از نخجیرگه شاد / بساط افکند زیر سرو و شمشاد

همی بنشست با خاصان درگاه / برآمد بانگ نوشانوش بر ماه

برون داد از دم مرغان خوش آهنگ / نوای ارغنون ابریشم چنگ

شمال از شاخ سنبل خاک میرفت / صبا بر فرش نسرین پای میکوفت

ملک را نو زده پر بسند نار / بعشرت برج نوروز و کنج پردار

چو گل پیشانی دولت گشاده / ببالین پشت دولت باز داده

پیاپی گرچه می میگرد در کار / نمی رفت از دلش سودای دلدار

بیاد دلش در چمن نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد

سخن می گفت و آب از دیده میریخت / بدامان گوهر ناجسبده میریخت

نه تسکینی که خود را باز جوید / نه همدردی که با او راز گوید

بنوا آمد بر پیش شاه شاپور / که از چهره غم شیرین کند دور
گره چون غنچه میزد بر دل تنگ / همی شست آستین از اشک گلرنگ

بهر نرگس که در گلزار دیدی / خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که از گل برگرفتی / بیاد دوست آه از سر گرفتی

ز سنبل که تابی بر میکرد / ز زلف او عتاب آغاز میکرد
شکیبا بود و هشیاری درست / چو سرخوش شد عنان از دست بگذاشت

چو سرها گرم گشت از باده چند / زبان بگشاد با آزاده چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت / صبا با گل پیام عاشقان گفت

روان شد باد جام لاله بر دست / خمار نرگس بیمار بشکست
همه کس با حریفان باغ در باغ / مرا در دل ز دوری داغ بر داغ

نشاید خورد می بی دوستداران / که شادی غم بود بی روی یاران
بود دی دوستان در مجلس یار / پیاله سرنگون شیشه دهن باز

همه شادند و جانم در عذابست / که می بی روی جانان زهر نابست
اگرچه روی گل جهان نوازست / ولی افسانه بلبل درازست

مرا از سوز دل هر لحظه مرگی / کی آرد تاب آتشگاه برگی
هلاکم زین هوس‌ها مونس جان مست / چه عشق آمد چه جای ننگ و نامست

بدان می آردم این کم شده بخت / که عصمت را بباد افکنم رخت
زنم از غصه دل بر سینه خاک / ز خون خویشتن رنگین کنم خاک

مگر باد آید و زین جوی خونم / بدان خورساند بوی خونم
چو چندی زین سخنها گفت حالی / دل از اندیشه لختی کرد خالی

چنین گفت و از دل بار برداشت / ره مشکوی آن دلبر برداشت
روان گشت از شراب لعل سرخوش / ولیک از سوز سینه در دل آتش

بر قاصد صبا در زیر رانش / خیال یار زیبا همعنانش
بناگوشش ز آب گرم در خوی / دم سردش پیام آورده از وی

چو آمد سوی قصر نازنین تنگ / ز مغزش عقل شد در سینه در تنگ
جبین زد بر سر سرو گل اندام / که طوبی بر در فردوس دکام

بلرزید از هراس دسته گل / گران سیلابت شد سست کند پل
شکوفه بادام ز تنگی آوازه کردی / لباس عصمت آن صد پاره گردد

صواب آن بود رای هوشیاران / که ندهد جای در ایوان بارش
عملداران رکه را بفرمود / که بشتابند پیش آهنگ شه زود

پدید آرد آن خورشید نور / زمین بوسید همچو سایه از دور
درافشانند مروارید بیتاب / زمین را گرد بنشانند از آب

رسانندش چنان با غرو تمکین / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری قدر / ز صحن خانه بالا رفت چون بدر

دویدند آن همه فرمان پذیران / باستقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاه افکند خورشید از بلندی

فرود آرندش از شبرنگ شاهی / زمین تا آسمان نور الهی

عبارت ترش

سرکه ریختن پیش خسرو و از غایت ترشی به شیرین

ز پیرامن گردون کشاکش

و خوتن دوشیش کشتن شیرین

غلامی چند از خاصان او بس

خطش بر لاله عنبر بر گشته　　گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که میزد آن تن پاک　　گلاب آمیز گشته گور خاک
ز رویش آفتاب اندر نهفت　　کسی کامد بدیدن مست می رفت
چو دیدند آن رقیبان عارض شاه　　جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثاری ریخته از گوهر و لعل　　سم شبدیز کرده آتشین نعل
ز لؤلؤ حلیه می بستند ره را　　نثار افشان همی بردند شه را
دری در بسته دید و بیرون دور　　که اندر برج عصمت ماند مستور
تعجب کرد و حیران ماند از آن کار　　که نخل بارور چون گشت بی بار
ز خجلت روی او چون زعفران کرد　　که بی روی چنین خود چون توان کرد
زمانی ماند بر در دیده پرآب　　درونش تافته بیرونش بی تاب
به هر نوعی که میزد بر خرد رای　　نمی ماندش دلی شوریده بر جای
جهان شب شد بچشم نیم خوابش　　که ماه اندر پس ابر آفتابش
بخواری بازگشتن خواست در حال　　که خواندش نازنین زاد از خلخال
ملک را کامد آن آواز در گوش　　بجان نخچیر باز آمدش هوش
نظر انداخت چون بر قصر والا　　زمین بوسید ماه سرو بالا
دمید از هر دو جانب صبح امید　　مقابل شد بگردی ماه و خورشید
پری روی از غرفه مهر تجلی آبی　　بروی میهمان میزد گلابی
بنظاره فرو ماندند تا دیر　　نمی گشت از تماشا چشمشان سیر
ملک هر چند میزد با دل ریش　　که در صحرا نهد سوز دل خویش
هلاکش گرچه ترک جان همی کرد　　زبانش در سخن فرمان نمی کرد
از آن دل ماندگی کامد بجانش　　ز بس گریه که می شد بازبانش
چو لب بستن نه زیبا دید با دوست　　که در حلوا نیفکند پسته را پوست
نقاب از لؤلؤ رخشنده برکرد　　جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جانم بتو شاد　　غمت بشادی فدای جان من باد
بزرگیهای بی اندازه کردی　　که با خوردان بزرگی تازه کردی
ضیافتها نمودی تا توان گفت　　که شوان تا قیامت شکر آن گفت
ز ره افشاندی مروارید شب تاب　　نشاندی بر سرم در آتش و آب
ز نطع انداز دیباهای زربفت　　فرس نی بر زمین بر آسمان رفت
ز صحرا با بسی نوع احترامم　　بیاوردی بتعظیم تمامم
پس از چندین نوازشهای چون نوش　　که گردی بنده وارم حلقه در گوش
چه بودت بی سبب در پرده ماندن　　عزیزان را برون در نشاندن
مرا بگذاشتی بر خاک خواری　　چو بر آسمان گشتی حصاری
ترا گرچه عروسی در حصار است　　تکلف گرچه پیش من ره غبار است
همان با این سرافرازی بجایم　　که افتاد از ز بر دیدن کلاهم
نه شیرین آید از شیرین زبانان　　ترش رویی بروی میهمانان
چو جانم در وفاداری بیاموخت　　چرا باید دلی بی موجبی سوخت

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و معذرت باز گفتن و فرو نشستن غضب او [illegible]

تهی پرمیوه تا شد بوستان را / برون رفت ناله دو دستان را

جوابش داد شمشاد قصب پوش / که دولت باد شه را حلقه در گوش

فلک را سربلندی در پناهت / ستاره خاک روب بارگاهت

هزاران کام دل در دامنت باد / هزار اقبال در پیرامنت باد

دلت خالی مباد از شادمانی / فزون باد از شمارت زندگانی

اگر بالا شدم چون دیده مست / مکن از سرزنش سرو مرا پست

مرا بخت تو بالا برد پایه / که بر فرقت کنم چون ابر سایه

شود ابر ار چه بر دریا سرافراز / هم آخر سر در پا نهد باز

گر این خاک از بلندی بهره مندست / ورت زان پایه صد چندین بلندست

اگرچه ذره اندر روزن آید / نه از خورشید روشن‌تر برآید

و گر بر مه رسد گرد وجودم / همان خاک ره شاهم که بودم

گر افتم خود چو پرم بر آسمان سود / مرنج از من که تو شمعی و من دود

هم از اقبال تست این ارجمندی / که بردم سر بخورشید از بلندی

از آن سر بر فلک این هم ستاده / که تا گرد سرت گردد فلک وار

نه تاج زر بسر نیکوتر آید / که یک سر بر سر سلطان برآید

دگر گفتی که نبود شرط یاری / غریبان از برون ماندن بخواری

مکن غیرت که زیبا نیست مسکین / بسی شیرین‌تری از جان شیرین

از آن غیرت که خسرو را بجانست / هوس در جان شیرین بیش از آنست

ولی ترسم که وا ماند ز پرواز / تذرو نازنین در چنگل باز

تو باشی پادشاه و عاشق مست / چو در دامنت آیم چون توان رست

تو آنم کز وفاداری درین راه / نهم سر در رضای حضرت شاه

فرود آیم ازین منظر خرامان / کمر بندم بر آیین غلامان

مرا مادر به ننگ و نام پرورد / بشهد و شیر و شکر چون بپرورد

روا باشد که با این خوی خامت / بپای خویشتن آیم بدامت

چه خوش گفتند موشان با پلنگان / که پیش گربه نتوان رفت لنگان

بسا سیلا که بینی در نظر خورد / که جان از وی بدشواری توان برد

چو آهو دل نهد بر خنده شیر / بپای خویش آید پیش شمشیر

نه از شرط وفا ناحق شناسم / ولی ز آسیب تهمت می‌هراسم

چو گل در دست بستان آید از خاک / نماند دامنش ز آلودگی پاک

بکوشش تا کنون هستم بپاس / درم ناسفته از نوک الماس

کنون بازی کنی از زلف و خالم / میفکن بر تنم از شرم حالم

تو بر بسیار حلوا دست داری / زبان هر سگی پیوست داری

مدان حلوای شیرین را چنان خام / که پیش از پختگی شیرین کنی کام

ز لوزینه صبوری چون کند کس / نمک باشد که انگشتی زنی بس

تو چندین زیر پا را چاشنی گیر / قناعت چون کنی با قطره شیر

ترا باید شکر خوردن مگس وار / که پیش سیمرغی نیابد بر درم بار

برو خود را ببازار شکر بند — که شیرین انگبین است و شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد — شکر دانند کزو چون میگدازد
مبر نام شکر کو خود نباتست — که شیرین شربت آب حیاتست
شکر گر چه دهد ذوق زبانی — ولی شیرینست ذوق زندگانی
نمکش گر پدید آمد کبابی — شراب تلخ زود آرد خرابی
چه شیرینست در این شربت نوی — ولی دور از لب و دندان خسرو
چو شکر خورده بس کن ز جلاب — که با شکر نیامیزد می ناب
تو خوش بنشین با پری رویان دمساز — بهر گلزار چون بلبل به پرواز
من و کنج غم و شبهای دیجور — درونم چون چراغ صبح بی نور
نه من خسپم نه از فریاد من کس — همه شب مونسم هجران تو بس
تن از غلطیدن خاکم جنابست — که خارم زیر پهلو پرنیانست
نه آهم گر درون آید درین کاخ — هوا پر دود بینی بام سوراخ
چه میخواهی ز چون من گدائی — رها کن چه دلی را در خرابی

پاسخ دادن خسرو شیرین را و دیدن شیرین را از بالا دیدن
و فرو فرستادن ... شکر را از شیرین بزبان لطف ...

دگر باره زبان بگشاد پرویز — بپاسخ کرد لب را شکرآمیز
که ای شمع من و خورشید آفاق — بزیبایی چو خورشید جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی — وصالت خوی چه باشد زندگانی
بهار از زلف مشکینت بو کردی — ز لعلت چشمه خضر آبخوردی
مبادا جز برویت چشم من باز — مبادا آن چشم را جز بر جمالم باز
عتابت گرچه با تلخی یکیست — چو شیرین می کند تلخی چه باکست
چه عیب ار شکرت شد بهر که برد — که هر که با شکر خوشتر توان خورد
بود آنهم وفا کز مهربانی — دهی زهرم در آب زندگانی
مرنج ار گویمت بالا چرایی — فرو آ گر چه بر جانم بلایی
چو خورشیدست خاک آستانت — چه حاجت بر شدن بر آسمانت
بده دهلیز در دم را که راه — که از آه آهنینست آینه ماه
حذر کن زین فغان آتش اندود — که دیوارت سیه گردد بدین دود
نبینی کاه جان پیشمند ایی — بپنداز و بدین قصرت کمندی
در افکن تا از آن سر رشته تازه — شوم با چنبر گردون رسن باز
اگر بالا نخوانی زین مغاکم — مران از در به خشم کم ز خاکم
وگر راضی بدان شد بعثت نور — که بوسم آستان دولت از دور
چو دارد ذره از خورشید امید — ز غم دران تکیه بر بازوی خورشید
اگر زلفت نشانم بر دل ریش — ببر بیخبرت آیندم دل خویش
گرفتم خود که یاری ناشایم — مکن خواری که خواری ناشایم
بجز از این گناهی نیست با من — که دارم دوستی با چون تو دشمن
روا باشد که بندی ای جفا جوی — بجرم دوستی از دوستان روی
اگر محراب دیگر پیش گیرم — هوای نفس کافر کیش گیرم
جوانی تهمت مردن ندانی — مترس از تهمت و زنجوانی

زمینها

من از تلخی شکر پرسیدم ای یار
فکندی از بهشتم دوزخی وار

جو خود راندی بجوی سیر گشتی
شدی هم سیرخوار و هم بهشتی

جرای سنگ از من آیدت یاد
جو بشنی نقش خود بر سنگ فرهاد

بسا توشه که مهمان ساخت زاد و دود
سنگ همسایه با آتش نبود

گرم جلاب شیرین پیش بودی
ز شکر کی دهانم ریش بودی

ز شور شکرم تسکین نباشد
شکر جون شور شد شیرین نباشد

گذشت از عمر من بس مدت دیر
که در رویت ندیدم بکریان سیر

بهر وعده که در کارم نهادی
بسا عشوه که در بارم نهادی

فریبت کمتر از جور و ستم نیست
که جاه کور از کور آب کم نیست

مکن چندین جفا ای بر خرابی
که سوز تشنه دارد در سرابی

نکردم من گناهی ور چه کردم
شفاعت خواهم اینک روی زردم

گناهم گر نه بخشی شرمسارم
وگر خونم بریزی با تو یارم

گناه و عذر باشد شیر طاری
خداوندی بود آمرزگاری

بدین خواری مرنجان بیخودی را
مکافات است آخر هر بدی را

بخوش خویی توان با دوستان زیست
جو بد خو دوست باشد دشمنی چیست

گلی کز بوی خود نبود نشانش
رها کن تا برد بوی خراشش

بآزار غریبان دست مگشای
که غافل نیست دوران سنگ پای

جفایی کز تو بر همسران نیست
تو نیز و نیکتر از دیگران هست

جو خواهی شیشه را بشکن بنیش
طبانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ دادن شیرین خسرو را و آهنگ حسرت انگیز
دیوار قصر روان کردن و از خسرابی برون کلها فرو بختن

وگر باره پری روی فسون ساز
فسون تازه کرد از چشم غماز

رطب را خنده داد و چشم را خواب
روان کرد انگبین در جام جلاب

دعا را زیر لب پر در همیداد
سخن را چاشنی از ناز میداد

که شاهنشاه جهان باش
ز مشرق تا بمغرب کامران باش

جهان را جز تو در تخت بلندت
سر گردن فرازان در کمندت

شکوهت را فلک زیر نگین باد
کلید عالمت در آستین باد

من آن طاوس نگینم درین باغ
که در دل سیاهم کرد چون زاغ

نه تنگینی که خود را باز جویم
نه دلسوزی که با او راز گویم

ندانم کین گره را چون کنم باز
اگر با بیگانه نتوان گفت این راز

نه بینم ره بجور رویت ببینم از دور
جو مرغ شب که کورش بینی از نور

شبم در غم رود روزم به تیمار
مبادا کس بروز من گرفتار

برانم زین دل دیوانه خویش
که آتش در زنم در خانه خویش

دهم بر باد حسرت جان و تن را
برسوایی بسوزم خویشتن را

مرا گر سینه بشکافی بشمشیر
دلی بینی ز جان خویشتن سیر

نوای بد چو که در جانم درونی
حذر کن زین جگر افغانهای خونی

دلم سوزد ترا دامن بسوزد
که میدانم دلت بر من نسوزد

من از غفلت چنین تنها و بیهوش
تو خوش اندر نشاط و عشرت و نوش

خوری با نازنینان دوستکانی — پس آنگه جرعه بر شیرین فشانی
بهر گلزاری بی جام گردن — پس ایوان مرا بدنام کردن
اگر یکرنگ باشی یار نغزی — دو دل لیکن چو بادام دو مغزی
دل مردم چو گشت از راست خوبی — مجوز آینه کج راست گویی
عنایت گر نداری سود بر من — مزن پیکان زهر آلود بر من
ترا من یار دانستم بهر کار — از آن در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سر مست — بخونریز من آیی تیغ در دست
فزن در خون من چون چرخ ناورد — که من خود آفتابم مانده ام زرد
نه از بخت من آن زور بازو — که باشم چون تویی را هم برازو
مرا بگذار تا هیزم برآری — که از خواری بهتر ز نهاد خواری
روا باشد که با این سحر و نیرنگ — زنی پی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آنگاه با صد زیر دستی — کنیزان ترا بالا پرستی
همایی کش به پیشی عنبت آید — قفای کیانش خورد باید
ببازی ناکپیزا کامرانی — که دشوارست با سنگ زندگانی
چو خالی کرد و از گوهر خزینه — بیاقوتی نشیند آبگینه
بخود دادن نشاید نرخ کافور — نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین خیالی — که با ماهی نپر زد مرغ آبی
که داد این روا بر چشم دیهیم — که یک گل با هزاران خار بویم
من آن زی کرم کز چشم خونبار — خطا و روم بپیمانم بیکبار
کسی کز بوسه کردم دلنوازش — بنوک غمزه وازم گرد بازش
چو نرگس را طریق ناز خشم — بدم صد جان و از لبها زخشم
نیاگوشم گر چون دامن گل — زرویم خون گل در گردن گل
مرا زیبد بدین صنع الهی — که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را از شهر قدر — که از دم خنجر سازد و لب تاج
مکش خورشید را جهان جهانتاب — که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود سازم بن ایام — نیفتد مرغ آتش خوار در دام
نه مهرو نو نشانست این تن پاک — که آلوده شود پایش بهر خاک
من آن سروم که در دل ساختم جا — که سرو باغ را در گل بود پای
نظر هر لحظه ور می کرد سوی آن — مفرح را بسیری خورد نتوان
جو چشم دیدگان آهو شکر مست — نخواهد داد شیر شرزه را دست

[illegible] دادن خسرو و شیرین و التفات دل [illegible]
جوابی التفات خشم شیرین را بجانب [illegible] اعلام کردن

جوابی ما هزاران عذر چون قند — کشاده کرد بر شیرین زبان بند
که ای داروی چشم خاک کویت — دل دیوانه در زنجیر مویت
ولایت دار حسنت بیم و امید — بر آتی پوشش رویت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنایی — خیالت چشم جان را روشنایی
زر خسار تو چشم باد پر نور — وزان رخسار زیبا چشم بد دور
نگویم چون پری از من نهانی — که جان باشد پری تو جان جانی

ترا اگر آشنایی صد زبان بود
اگر بیگانه گشتی جای آن بود

منم گر آستانت سر نتابم
گر بشمشیرم زنی رخ بر نتابم

کرم سر میبری ور میکشی
پذیرفتم بهر نوعی که خواهی

همی کن هرچه خواهی در حضورم
مکن بهر خدا از خویش دورم

گر افتد بر جنت کهتر نوازی
کنم بر آستانت سرفرازی

بسوزم گر همی سوزیم چون عود
که نا پخته بود حلوای بی دود

مکو چندین ز سوز عشق با من
که از دل نوک ناوک شد بدامن

غم هجران ز جان ممتحن پرس
تو معشوقی نمیدانی ز من پرس

گر از من میبری چون گل بهستان
تو از دل بازمی‌مانی من از جان

شبی دارم درین درد جگر سوز
که تا روز قیامت نیستش روز

مگر زلف سیاهت گاه بازی
شبم را کرد تعلیم درازی

من و شبها و جان محنت اندود
ز لرزانی تنی خون پایه دود

نخسبم از اول شب تا سحرگاه
گهی در زهره بینم گاه در ماه

تو نی خفته چو شمع صبح بی سوز
تو دانی حال این شبهای بی روز

در صبح امیدم بی کلید است
که پایان شب غم ناپدید است

ز آه صبح دم در سر خراشی
خورم پوشیده در جان دور باشی

نه مهری کو دلم را گرم دارد
نه بختی کز غریبان شرم دارد

نخواهم ریخت خون خود بشمشیر
که شیر گرسنه از جان بود سیر

نهاده دیده بر در دل بهوش
بهر جایی ز وصفت خوش کنم گوش

همه شب چشم خیزم بر ره باد
مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد

من از دل دارم این غم نز دل آرام
که می افتد دل چو مرغ در دام

ز تو چندین غمم بر دل نهانی
هنوزت دوست میدارم بجانی

من از فرق تو مویی کم نخواهم
تو از چشم کسان دوزی کلاهم

نداری شرم از آن محراب پیشان
که داری با دو بغضی بت پرستان

گرفتم خود که ماه آسمانم
نه آخر خاک روب آستانم

چو تو غمزه زنی از ناوک مست
ز تو یک تیر ریشان شصت در شصت

کبوتر دوش بود بر چرخ نیلی
ولی شاهینش ز آزار و سیلی

ببازیگاه کبکان گاه بازی
کلنگان را نزیبد پا درازی

چو گیرد چشمهٔ خورشید شام روم
دران چشمه چو وصل کی شود بوم

چو شعله بر فروزد آتش تیز
ز خار خشک شوان کرد پرهیز

مبین آتش که در خس زود گیرد
که گرچه زود گیرد زود میرد

اگرچه تاب شهوت گرم خیز است
بیک قطره بمیرد گرچه تیز است

مرا جانیست عشقت نی هوایی
باسان چون توان از جان جدایی

چراغ عشق را مدت دراز است
که صبحش تا قیامت سرفراز است

برازی کو بیت در ساز با من
هماهنگ از پرده پنهان انداز با من

فسون سازی بسی کردم ز گفتار
بران غمزه نکرد افسون من کار

کنون تیغ پیکارم برد بار است
که با خامان ستیزه ناگوار است

سفال خام چون بینی بر سنگ
ز آتش بخیش افتد که از سنگ

شبت خوش باد کسل را شکیبائی … که دارد طاقت درد جدائی … بمجلس گر نخوانی میهمانم … کم از خون ریختن بر آستانم

پاسخ دادن شیرین خسرو را و بستن غرفه بر روی او [illegible]
[illegible] فرمودن

دگر باره نگار سرو بالا … گشاد از لعل تر لؤلؤ لالا

بخسرو گفت کای چشم مرا نور … که بادا از روی خوبت چشم بد دور … که شاها جاودان فرمان روا باش … بملک هفت کشور پادشا باش

مبادا بی تو جوی ملک را آب … بدوران تو چشم فتنه در خواب … عمت پیوسته شیرین را بجان باد … دلت بر حال شیرین مهربان باد

مرا کشتی و بس از مهربانی … کجا یابد غلامت زندگانی … تنم آتش زدی جانت چه خوانم … کبابم سوخت مهمانت چه خوانم

بدینسان منظری کش مهر ماهست … بهشتست و مرا زندان و چاهست … بدیوارش منی مهجور بندی … ز خون خویش کرده نقشبندی

نه زانکه خواهم اینجا میهمان کرد … بزندان میهمان را چون توان کرد … مگر یک عذر لنگم در ضمیرست … که یوسف را ز زندان ناگزیرست

من و کنجی شب تاریک و داغی … که آه من نیفروزد چراغی … چنان ماندم بکنج خانه جاوید … که از سایه نبینم روی خورشید

درین تلخی چنان شد روی شیرین … که نی باید کسی هم سوی شیرین … کجا جوید کسی راه اندرین غار … تنیده عنکبوتانش بدیوار

درین گوشه من از تنها نکوئی … خزم اندر نقاب عنکبوتی … دلم خون شد ازین تیمار خوردن … درونم خسته شد زین جان خوردن

تن من استخوان شد زار زرویت … که سوی من سگی ناید ز کویت … کسی را دوست باید خواند همدم … که باشد همدم اندر شادی و غم

نه یار اغیار گو آنرا که در کار … بشادی یار باشد در غم اغیار … نه آنکس کو بپیشت خوار و خردست … که دور از تو جلدو اندر تنگ تو بست

غمت در من چنان کشت آتش انگیز … که خاکستر شدم زین آتش تیز … هنوز از خطر تو عشق خامم … که می باید هنوز از ننگ نامم

چو باشد تشنه را اندر جگر تاب … خنک باشد ز بیرون یخ آب … درون عصمت که بیرون زین سوز بست … چو غسل روزه دار اندر تموزست

مرا گر بخت نیکی در دل بود دود … برون مرهم نهی کی دارم سود … دلم صد پاره شد گر آه خونی … فرو خوردم بسی تیغ درونی

کنون پیش تا چه سان آید سر تیغی … بدل هر میکشم چون برق تیغی … تو در پیش چنین شمشیربازی … مکن با چون منی گردن فرازی

خدنگ هستند از امیین بزم … که از خورشید روشن بگذرد دم … بسی کوشیدم اندر پرده پوشی … که پوشم نالها در خموشی

دهان دوختم از ناوک آه … فرو خوردم پیکانها بر جگرگاه … کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق … بدارد برک تن این جان مشتاق

ز دل تا چند جوشم چون خم مل … برون خواهم فتاد از پرده چون گل … گرفتارم بدست این دل زار … مبادا کس بدست دل گرفتار

ترا گاهگاهی از خود نیست در می / ز حال من خبر کی باشدت کی
دلی آسوده نشناسد که غم چیست / ستم نادیده کی داند ستم چیست

تو خوش خوش میخوری عیش اندرا را / خورم من هم ولیکن خون خود را
مرا در می کباب از پهلوی خویش / که بهر چون تویی سوزم دل خویش

ترا باشد سماع از پرده ناز / مرا هم هست لیک از پرده راز
چه افتادست نی نومیدم از خویش / که بر هر بیت دل امیدم از خویش

هنوزم رخ چو برگ یاسمین است / هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم سیب سیمین نارسیدست / هنوزم درج لولوی کلیدست

هنوزم گیسوان شوریده کارند / هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوز از لب پر شکر خویش دارم / هنوز از غنچه پیکان تیز دارم

هنوز اندر سرم صدگونه نازست / هنوز افسانه زلفم درازست
نه زلفست اینکه از آفت رسنهاست / کمند گردن گردن کشانست

چو زینسان گردنی کردی کمندم / به آزادی روا از من نبندم

پاسخ دادن خسرو شیرین را همو در لابه شیرین که آزرده دل

چو آتش داد شمع تاجداران / که ای چشم و چراغ گلعذاران
ز تو هر تار مو جانی کمندی / ز مویت هر خمی و پیچ بندی

همه ساله چو بخت خود جوان باش / همیشه همچو دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با رخت کار / ز گلزار رخت در چشم بد خار

بمی خوردن مرا طعنه چرانی / که خونها میخوری از بهر آبی
ز بی خوابی چو کردم مست بی آب / کنم زین نوش دارو داروی خواب

نه خواب از بهر راحت خواست این کس / که بهر دیدن دیدار تو بس
چنان از دیدنت در خواب مستم / که از نادیدنت بر پای بستم

وزین غم زان مدام باده رانم / که چون بیخود شوم غم را ندانم
بلی آنکس که نیش از پیش خورد / دمند افسون که بنوازد که از درد

همه عیشم بمستی می نمایی / بمن گویی که در نوا چرایی
ز جام باده می پیشی خمارم / خرابی می به پیشی گر تو دارم

ز می گر جرعه در کام کردم / ز تو طوفان خون آشام کردم
از آن جرعه چه می پرسی که چونست / وزین طوفان تماشا کن که چونست

نه من می نوشم از عشرت شرابی / که بر سوز جگر میریزم آبی
ولیکن دوزخی زین گونه پر تاب / کجا کشته شود در قطره آب

چه با آدم بدانم گر خرابم / روان از سر فرود آید شرابم
منم هر روز و این اشک جگرسوز / تو پنداری که من هستم شب و روز

بلی آنکس که او سرمست ماند / همه کس را چو خود سرمست داند
من از یاد تو هر ساعت بجایی / ترا در کار من هر دم جفایی

بلی اندر حق یاران جایی / عجب بنود ز خوبان بدگمانی
تبا نرا با کسی کافرستانی / بیاد افزون بود تا پستو آیی

تو آن شیرگیر اندر تک خویش / بس آهوگیر گشتی از رنگ خویش
مرا اندر سرم خویش دوانی / بجستایم بهر سو که دانی

ستانی چنان هم نبود مرادت — دهنده زین زبان صبری دهادت
دلم پر آتش و دیده پر از آب — میان آب و آتش چون کنم خواب
ترا گر دیوانه و خوبرویی — مرا خود گشته دیگر چگویی
تو خود آگه نه ز اندازه خویش — بپرس از حال بی آوازه خویش
چه آگه ذوق خود را شکر و شیر — شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی — ولی چون من که می سوزم بدانی
نمک را در زبان لذت بیش پیش — بپرس آن را که میزد نیش بر ریش
مرا گر روز غم تاریک فامست — ز زلف و خال شب فامم نمودست
نه خال عارضی دارد جمالت — که هم با تو زمادر زاد خالت
ز من پرس آفت بیبانی خویش — که گردم در سرت بینایی خویش
گره زد طالع اندر کار سختم — ندانم بر چه طالع زاد بختم
تو خود فتنه از بیداد داری — کز ینسان خال با در زاد داری
از آن شد روی پیدا ز خال خونخوار — که خال تست و دارد بر لبت کار
ندانم تا چه خوانم عذ بیبت را — که خالم همی گیرد لبت را
همی آیم بر درت ناخوانده هر بار — بسان گوسفندان علفخوار
تو بی رحمت ز چشم فتنه انگیز — کشی خنجر چو قصابان خونریز
بلی بر زاغ آید آخر این خواب — بپای خود روم در کوی قصاب
کنون گشتم ز تو تسلیم زانست — بکن هر چه اندر آن باشد رضاست
ببین شاهم که خاک آستانم — مکن خود را برابر و پستانم
اگر گل حرب تر باشد مبر ظن — که گیرد خاک تیره جای روغن
ولی گلخواره کش غیرت بدل نه — ز روغن تو نتواند ز گل نه
مرا کین مردمی از چشم نور است — برادر خوانده خاک در تست
چنانم رد مکن زین خاک پر نور — که خویشان از یکدیگر کند دور
مشو بیگانه چون دو چشم بیش — بیامیز آشتی از دو لب خویش
چو کرد آن هر دو لب با هم یگانه — نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشینند — که هرگز روی یکدیگر نبینند

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و تیغ زبان از برای نگاه داشتن
و بعد از آن از زبان شیرین حکایت سخن گفتن

دگر باره گشاد آن سرو گلرنگ — چو از سنگ نبات آن غنچه تنگ
اجازت داد لب را شهدریزی — صدف را شغل مروارید ریزی
دعا را با عبارت داد پیوند — که بادا تا ابد گیتی خداوند
زده رایات تو بر آسمان کوس — درت را دولت و آن آستان بوس
سری کو یافت دولت را دلالت — دو الک بازی فلک جلالت
نبی چون انگبین تلخ ز انوش — چو شیرین ساقی ها دیدت در آغوش
تمنای شه از کهتر نوازیست — نگیرد ابر چه جای سرفرازیست
اگر مهمان فرود آیی به تنگ — وگر خون ریزیم بسم الله اینک
نه یک جان گر صد و گر صد هزارست — چو تو خواهی مرا با این چکارست
بهر جان ده امانم زین باغ — وزین ویرانه گو گم گیر یک باغ

ترا صد نافه در مشکوی پر مشک ... چه میخواهی ازین یک پیرهن خشک
گر از دولت ندارم بخت خویشان ... که در گنجم بسلک سفته گوشان
مرا این دولتی بود آسمانی ... که کردی بر سرم دولت‌فشانی
ترا چون تو سری باید فلک سای ... که تعظیمت تراجا کی کند رای
چه برخیزد ز چون من باد سردی ... که افشاندی ز نامم تا تو کردی
چه در خورد تو این زندان تن شور ... کجا گنجد سلیمان اندر مور
گر افشانم هزاران کان گنجت ... نباشد دست مزد پای رنجت
بگرد از دیده همچون شرمساری ... کنم هر لحظه در پایت نثاری
اگر میدارد از تو بخت دورم ... چه پنداری که از دوریت صبورم
بجان سوگند بر جانم قرار است ... بسیم سالی و سالم روزگار است
ز عشقت پای بوس آنچنانم ... که بر لب معتکف گشتست جانم
ولی ز اختر هنوزم جنگ باقیست ... که این ناموس نام و ننگ باقیست
و هر دم کاورد عقل رهوار ... گر از آلودگی دامن نگه دار
دگر ره گویدم جانی تو وای ... که عشقت آخرین به پارسایی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد ... که با هر پارسایی هم کم افتد
دلم خون شد ز کوشش چند کوشم ... بخاشاک آتشی را چند پوشم
بعصمت با تو شوان زد پر و بال ... که تیهو باز گشت و چرخ قتال
چو مرغالی کند رغبت بپرواز ... بدشواری جهد از چنگل باز
ور آلوده شود از دامن پاک ... بریزد آب رویم جمله در خاک
مبادا گر دل از من سنگ را برد ... زرگان سرا گوهر کس خورد
بنام نیک باید کام جستن ... گر آب روی شوان دست شستن
چه خوش گفت آن گلاب آرای گلستان ... که گل بستان و آب روی مستان
مبین مقنع که آخر پادشاهم ... بهر مویست پنهان صد کلاهم
بهمت با کواکب همعنانم ... برفعت با فلک هم داستانم
ستاره گرچه در کوه بلند است ... ولی بر آتش رویم سپند است
بگردون اگه از سبزی نشانست ... سر سبزم بگردون سود از انست
اگر در لعب میدان آیدم رای ... بیک ناوک ربایم صد دل از جای
کلاهم از خوی شاهانست در موی ... ز خوی غازیانم غازه بر روی
چو شیر باده گرد از زلف زنجیر ... کند گلگونه لیک از خون نخجیر
بمجلس هر گل از من بوستانیست ... ور آیم در وغا هر موی سنانیست
نه خسرو گرچه گنجی پر دل و دار ... پیایم گر بشمشیر اوفتد کار
فشانم خون تیر چون قطرهٔ میغ ... و لیکن کم کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیا پیش ... که تا در پای بیند سر اندر خویش
بملک ار هست خصم کوه بنیاد ... بکوتاران دهم هر روز بر باد
هر آن کاری که باشد بر تو دشوار ... حوالت را بمن ایمن شو انگار
ز تو در آینه کردن نظاره ... ز من تیغ سکندر پاره کردن
چو باشد کار فرما را دل شیر ... تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کردست بی زور ... که شیرم نیم بر دستت با همه شور

دگرگونه سخن پیچش آن اقبالم — که نتواند فلک دیدن نجومم
مدان این گونه هم خورشید را پست — گران چشمه بشوید هر کسی دست

سر خود گیر کین در پاگیر است — که افسونت نه با ما جایگیر است
بگفت این و کشید از دل یکی آه — که آتش در گرفت اندر دل شاه

چو خسرو پاسخ دلدار بشنید — بگوش خود حدیث یار بشنید
فرود آمد ز چشمش سیل اندوه — چو باران بهاری از سر کوه

فرود [illegible] شیرین [illegible] بگفته [illegible] پوشیده باز گردیدن [illegible] نواختن [illegible] گفتن

جگر بر شد صنم را تنگدل کرد — که ابر از گریه دریا را خجل کرد
شکر لب چون شنید این داستان را — شکیبائی نماند آن دلستان را

خود از نخواست خود پای وارد — بمستوری قدم برجای دارد
بسی کوشید حال مستمندش — نیامد پند بر دل سودمندش

چو بی‌طاقت شد از تیمار خوردن — وزان صبری نه بر سنجار کردن
دل از عقل و خیال اندیشه برداشت — حجاب نام و ننگ از پیش برداشت

ز بی‌صبری دوید از پرده بیرون — حیا را مقنع از سر کرده بیرون
چو آمد پیش آن آزرده خویش — پشیمان از خود و از کرده خویش

بزاری پای شه بوسید غمناک — چو آب چشم می‌غلطید بر خاک
چو شه آن دید دوشش در پی افتاد — ز پشت زین چو مدهوشان در افتاد

فتاده سرو و تن را زیر ماندند — بدل تشنه بدیده سیر ماندند
چو باز آمد ز صفرا دور از هوش — صنم برخاست با صد غدر چون نوش

بخواهش دست زد در دامن شاه — بقصرش برد خالی کرد خرگاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود — زمین را گرد از لب شکر آلود

نماز شام بود و شمع در تاب — که آن خورشید شد مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه کرده — ستاره ماه را پیرایه کرده

چه خوش باشد بنو روز جوانی — شب وصل و شراب ارغوانی
بآیین بزمگاهی ساز کردند — گران فردوس را در باز کردند

ز بوی خوش که سر بر ماه می‌زد — صبا را وقت رفتن راه می‌زد
نسیم [illegible] شیرین کرد می‌رفت — سپند آسا بر آتش پای می‌کوفت

بپیرون شد جز چندی محرم راز — روان خواندند با صد نوازش و ناز
در آمد باربد بربط بر دست — پیاله نوش کرد و شاد بنشست

وزان جانب نکیسا خوش آهنگ — [illegible] از سر [illegible] رگ چنگ
نوائی می‌زدند آن هر دو استاد — که جان را داشتی هر لحظه فریاد

ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز — غم دیرینه را برداشت آواز
چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق — فرو خواند این غزل بر اسم عشاق

چه فرخ ساقیی باشد که تقدیر — دو عاشق را کشد با هم بزنجیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند — گهی بر بزم وصل آرام گیرند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و [illegible]
و بکر بهشت رود [illegible]

گهی بر سرو و سنبل دست مالند
گهی افسانهٔ هجران سگالند
که از لبها نصیب جان ربایند
که از دلها غبار غم زدایند

کسی کو خواب بخشش آستین است
کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران
فرو مگذار شکر حق گزاران

که گردون گرچه چندین دیده دارد
دو تن با هم قرین دیدن نیارد
دو تن گر چرخ دایم در قران اند
مگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زان می‌کند ماه از ثریا
که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش کافتاد از روش دور
پراکندست از آن ماندست بی نور

به پروین چند انجم آرد چرخ با هم
که تا یکجا دو تن گردد فراهم
دو روزی گر غلط کامی برآید
فریب آسمان خوردن نشاید

اگر خواهی که چندی زنده مانی
مخور با هیچ دشمن دوستکانی
بسا شربت که خوش دارد دهانت
چو خوردی باشد آن آسیب جانت

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند
زمانه خود پراکندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان
شود صد جمع در یکدم پریشان

شود کرسی بچندین روز موجود
بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد
برآرد باد از آن در یکزمان گرد

[illegible] گل بست با برگ بر دوشش
جفای برگ ریزش در بناگوشش
غنیمت داشت باید روزگاری
که پیوند وفا یابی ز یاری

قران سعد چرخ آفرین است
که یار دلپذیرش همنشین است
حریفی کش نه با رغبت سرشتست
بود عفریت اگر حور بهشتست

کسی کش دل نباشد سوی نوشش
ز دل پیش از نظر گردد فراموش
بیا ای دیریاب زود پرهیز
چو شهدیت دادیم تلخی مسکیز

تو آن گنجی که در جان و جهانی
تو گنجی مفلسان را دیریابی
دلم گر زو نسیم یاسمین یافت
مگس گوی که بوی انگبین یافت

چه رانی چون مگس زانگبینم
که گر تیغم زنی دامن نچینم
چو مرغ آموخت با مردم ز دانه
قفس جوید بجای آشیانه

مکن بر تابم ای ترک کمان گیر
که بستان خرمیست و خانه دلگیر
کسی کو را بود زین گونه رویی
چرا گوید حدیث رنگ و بویی

مرا کنجی که در پشتت نشینم
به از باغی که بی روی تو بینم
بهشت و بوستان بی روی زشتست
به روی دوستان زندان بهشتست

من و جام می و زلف دوتا هست
بهشت و باغ من روی چو ماهست
رها کن شرح گفتار تا برد باد
چو من زان روی گلرنگ بشنیدم شاد

چو آمد در کنارم سرو گلروی
نمانم هیچ سروی بر لب جوی
چو دست یار بدین نغمه تر گشت
زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت

نکیسا خود فسون جان بر داشت
بآهنگ چنان زین گونه برداشت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و بسر اهتمامی
هنروری او از ابریشم چنگ سوختن

چه دور است این که بختم سازگار است
ببینم بر دست و یارم در کنار است

شکوفه می‌کند شاخ جوانی … خضر می‌برد آب زندگانی
بهر سو ارغنون عیش و ساز … بهر جانب دری از خرمی باز

شراب و شوق با هم شد بیار … سرود عشق در جان میکند کار
شمیم باد بوی مست خوابست … چراغ غم ز باران در شتابست

زمانه جبهه شادی گشاده … غم از دل روی در صحرا نهاده
صراحی‌ها ز گرد چشمه نور … برات سلسبیل آورده از دور

نه بزمست اینکه بویش در سرشتست … که بزمت خانهٔ هشتم بهشتست
مگر رضوان که شد مهمان دوشش … کلید خانه کرد اینجا فراموش

مگر حوران صدای ما شنیدند … که پرسان کو بکو اینجا رسیدند
مگر مژده حبیب است آسمان را … که می‌بوسد بتعظیم آستان را

مگر باران رحمت در فشان گشت … که موج عشرت از آفاق بگذشت
مگر سیل آید از دریای مقصود … که شد پای حریفان گوهرآلود

مگر ابر وفا بر شد ز خورشید … که از سر تازه شد گلزار امید
مگر دولت صبا را یافت رهبر … که ناخوانده درون می‌آید از در

مگر باغ سعادت غنچه بگشاد … که بوی آشنایی میدهد باد
درای ای ساقی خورشیدپایه … بفرق دوستان انداز سایه

بشارت نوش فرخ کن زبان را … صدای خوشدلی در ده جهان را
روان کن شربتی کز بزم شادی … فرو شوید غبار نامرادی

جهان را موج غم از جوی جلاب … که کشتی بشکند غم را بگرداب
رسید آن میهمان کز من جدا بود … دلم در دیده و در دم آشنا بود

سحر که خفته بودم نیم هشیار … که یار از آب چشمم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت … غبار صندل از بازوی من رفت

رسید از مهربانی بسویم … ز خون آشنایی شست رویم
زهی خواب گرانم صبح تا شام … که از خوابم گران گشتست اندام

مجنبان هر دم ای باد آستینم … که ژولیدست برگ یاسمینم
چه آهو نیست دور ای دولت از پیش … که تا بینم بمقصود دل خویش

دهم دل طعمهٔ زاغ کمانش … بخون دل کنم رنگین عنانش
بدیدن نیست سیر این جان پرجوش … بمیرم تشنه در دریای آغوش

تو در خواب آمدی یا خود خیالست … که در بیداری این دولت محالست
تویی یارب که می‌گردد یقینم … بعالم دیده وا که در تو بینم

اگر جانست اگر پیوند جانست … گواهی میدهد دل کین همانست
مرا [illegible] خود مگرش [illegible] خواب … ببند ای ابر بر بستره چشم مهتاب

بگو ای پاسبان با صبحگه خیز … که چشمه باز در پا فرو ریز
بگو ای زهره کرد و بر اسل تعجیل … که پیش چشم بد شو پرده نیل

کسی کو را وصال یار روزیست … همه عمرش نشاط و دلفروزیست
کسی کز خوبرویان بهره‌مندست … اگر در پایشان غلطد بلندست

نه دولت پیش تاج و نگینست … ز خوبان روزیی کان دولت اینست
رخ خوب و می لعل و جوانی … چو این نبود نباشد زندگانی

نکیسا چون زد این راه روان را / تباراج از حریفان برد جان را
نوای باربد جان کرد واد / خراب عشق را مستی ز سر داد

سرود گفتن باربد از زبان خسرو در گرفتن نبض بربط صحبت در دو خسرو و شیرین کردن

بدانسان این غزل را در ره شبدیز / که آتش زد به شیرین و به پرویز
زهی روشن چو نور صبحگاهی / فروغ رویت از مه تا به ماهی

غمت چشمه گشای اشک گلرنگ / وصالت چاره ساز سینه تنگ
بیک کنج لبت پنهان دل زار / بکنج دیگرش صد جان افکار
فکنده چون بباد آن زلف سمن سای / صبا بر روی گل ترسان نهد پای
مکن زنجیر مشکین را گره گیر / که نتوان داشت دل در تن بزنجیر
کسی کش دل به زنجیر چنانست / اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی ز خون خلق بیدار / مکن گردن بخون کس گرفتار
چه نیکویی بس که بیداری نداند / ورت در خواب بیند تشنه ماند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش / در افتم هم بدان خونریزی خویش
بگاه حمله گرگی تیز دندان / نترسد از نفیر گوسفندان
اگر دستم دهد دندان افلاک / نخواهم ملک گر پیشت روم خاک
بآه عاشقان ناشکیبت / بناز غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان ترکش که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود / گران گردد عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان کاه مستی / که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد
که یکدم ریز پایت جان فشانم / به از صد سال بی تو زندگانم
رخت چون شمع می‌سوزد نهانم / گر آن خورشید روشن با جهانم
چو نوشین باده را در لب کنی پاک / بنفشان جرعه آخر بر این خاک
وگر ندهی می زان جام لب گیر / کم از بوی بدست باد شبگیر
اگر دولت ندادم این احترامم / که رنجانی زبان خود بنامم
دعایت را که گویم صبح و شامم / مرا آخر زبانی هست در کام
مشو بیگانه کاخر آشنایم / بدشنامی همی ارزد دعایم
از آن گاهی که بازار تو شد تیز / شود بر مشتری ره را درم ریز
فروشد چشمه خور در خوی شرم / که داری روز بازار چنین گرم
دریغا زان جهان دکان بر قند / خریداران مه و از چشم خورسند
مروت گر بگیرد آستینت / که ننشیند مگس بر انگبینت
نه پندارم که هم باشد بجانت / چو من کاسد متاعی در دکانت
ندارد قیمتی سوزان دلم ای / که آتش را یکان باشد همه جای
ندارد پیش از این حاجت وجودم / که در خدمت قبول افتد سجودم
کنم گر خدمتت صد سال اگر دیر / بوم صد پایه از بالین کهت زیر
کند چون شیبه استقبال صرصر / بود اول قدم صد گام بستر
چه باید جنس قبا دادن آب / که بیرون افکند آتش بهر باب

چه باید بر هوا افکندن این سنگ
که باز بر سوی پستی آید آهنگ

گرم ندهی بخود نزدیکی ای نور
تماشای توانم آخر از دور

اگر شادی ز جانم رخت بربست
غمت را زندگانی با دگر هست

غمت را با چو جان در تن گرفتم
طربهای جهان دشمن گرفتم

درخت سایه را کش بشکند شاخ
درآید آفتاب از راه سوراخ

بخاک ره فرو شد بی کتابی
که از دنبال چشم آخر گیاهی

اگر وصلت چراغ افروز مغز است
بحمد الله که هجران ناگزیر است

باقبال غمت زانگونه شادم
که هیچ ایام شادی نیست با دم

همیشه شاد بودن تیره را هست
شکسته دل نشان دوستی هست

چو رود بار بد زین خوش ترانه
پر آب زندگانی کرد خانه

کلیسا آن رحیق گوهرآیین
شرابی ریخت در جامم نگارین

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین ریشها را تازه کردن

سحرگاهان که نرگس مست برخاست
پیاله برگرفت و مجلس آراست

هنوزم بود خواب ناز در سر
ز بوی دوستکانی مغز پرتر

که در آغوشم آمد آن پری روی
چو طاوسی بمهمان تذروی

در آن خوابم خوش از بیداری بخت
نهادم بر سر پا پایه تخت

نشاطم تازه کرد از باده ناب
خمارم را شکست از بوی جلاب

جهان کرد از شراب بوسه مستم
گران آواز خویش از جای جستم

بهارم خود چو گل در آستین بود
خیال خواب و سر در آستین بود

به چندین چند بیداری کشیدم
گزینیان خواب اندر خواب دیدم

هنوزم چشم بد خو میکند ناز
بیا کای دوست بر رویت کنم ناز

بیاران صاف باید سینه مرد
که می چون درد باشد کم توان خورد

نه هر کو یار شد باشد وفادار
فراوان نسبت است از یار تا یار

هزاران جان فدای آشنایی
که باشد در دلش لختی وفایی

سفال از طاس زرینه به در کار
ولی گاه گرو گردد پدیدار

نسیم صبح مستانه انگیز
بجنبانید دامن گرد بیدار

ز باد صبح میزد بوی عودم
میان خواب و مستی غلطم دم

از آن سایه که دولت بر من افکند
گلم در جیب و مه در دامن افکند

بهاری دیدم از لطف آفریده
خضر ز آب حیاتش پرورده

ببوسه دل ستد جان رایگانی
نهانی میزد از نی باز رگانی

چو کردم چشمهای نازنین باز
حریف خواب را در دادم آواز

مرا این خوب خواب از بخت بیدار
عجب خوابیست دور از چشم اغیار

در نعمت نیابد دور از این قلاب
که نرگس را بجنبانی از این خواب

چه خوش کاریست روی یار دیدن
که بی پیسنگ و گل نیجار دیدن

مبین از گبر جویی چشم دلجوی
که هست آیینه هندو سیه روی

نه هر آبی که بو دارد گلابست
نه هر دوری که نرگس شد سرابست

کسانی کز خرد گیرند بنیاد
بکار افتادگی باید آزمایند

کسی کو آفرینش را تمام است
چو دلسوزی کند مشنو که خامست

ز اوج می مجلس بهر مستیست — کمان چون تیر نبود چوب دستیست — چو بدخواه او فتد بازی بهر حین — کسی باشد سزای صحبت نیشین

وفا گر یار ما معلوم باشد — تکلف شد تکلف شوم باشد — بموسم هندوان شنگرف باشند — هم آخر از پسینه دی بپالاید

وجود مردم فرخنده دیدار — ز بهر مردمی باشد پدیدار — زمانه دیر شد کین شبت را شتست — که کج با کج گراید راست با راست

مقام گر عمل باشد و عار — برو چون باد خود این چهره می بار — بدان اینک خواهی نیست از رای — کله در پیش تمی باید نه در پای

ز نیکی دوستان زاده است نامست — چو باشد دوست بد دشمن گزیدست — ز پا باید که سوزن برکشد خار — چو سوزن خار باشد گرد آزار

هزاران آفرین بر آشنایی — که نتوان یافت زو بوی وفایی — کسی را کین سعادت یار باشد — ز عمر و بخت برخوردار باشد

نکیسا چون بدین افسون دل افروز — شکیب عاشقان می برد و می زد — رباب باربد را پیچ بردار — برخمه خون چکاند از رگ ساز

جهان گر ز سینه غم برکند بیخ — فرو گفت این غزل را در نهاوند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و شیر بزرگی کردن
بربط و گوشمال یافتن و راز نالیدن در ره گفتن

زهی حسن و جوانی در تو دلنواز — غمت با جان من چون عشق دمساز

درست جا جنگ بخت جوانم — سر زلف تو خلوتگاه جانم — خیالت مردم چشم نهانم — لبت سر به مهر در ازدم

نگویی تا کجا خوردی می امروز — که امشب خانه روشن کردی امروز — که امشب خانه گلشن شد بدین حور — که این چشم روشن شد بدین نور

گر اقبال دادت این دلفروزی — گر از بخت این سعادت کرد روزی — اگر دانم کجا بودت گذرگاه — بجاروب مژه روبم همه راه

اگر در پای من آن بختنه ک — بدیده توتیا سازم همه خاک — چه دولتمند بود این چشم روشن — جهان را از جمالت کرد گلشن

جنان روی گرانی زیر منغنست — در آیینه جمالش هم در نخست — ببین در آینه روی صبح امید — که در آیینه نتوان دید خورشید

در آن سختی مدار آیینه در پیش — در آب چشم من بین صورت خویش — بآیینه نگویم این هوس را — از آن کآیینه نشناسد نفس را

تو آخر رحمتی کن بر دل خویش — حجاب آینه یکسو کن از پیش — چو خواهم دیدن آن روی طربناک — بهفت آب شستم دیده را پاک

نه چون من چون تو بشناسی نظرگاه — گرم خورشید پیش آید و گر ماه — چو با لعلت بمی همدست باشم — بهوی تا قیامت مست باشم

مرا این آرزو در طالع شوم — خمار بی می است و مهر بی موم — نپاید نقش آب ار چه پذیرد — رقم بر باد خود هر گز نگیرد

جدا گر دار این فراق دیر پیوند — بشمشیر سیاست بندم از بند — تو گر غم فارغی وز بیدلی فرد — چه دانی تا چه باشد محنت درد

نه من از می ز خون دل خرابم / تو پنداری که من خود مست خوابم
چه گفت آن خر بدان خربنده حاشا / که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از هلاکم بیش ازین غم / که از صد بیدلت گردد یکی کم
بزی گر گرگ بستاند بشانش / غم قیمت بود نه فرد جانش
تو زیر بار یاران چون شد سر ریش / غم یار از غم جان بیش بیش
اگر سنگ آمدی از من بهر پای / که تا چون عود بر آتش نهم پای
ز مهرت ار جانب بیداد کردی / بسوزم تا بسوزم شاد کردی
مرا می سوز تا باشم بدان خوش / که پروانه شناسد قدر آتش
جفا کن تا ز غم چون موی گردم / که گر بنوازیم بدخوی گردم
نوازش هست مندند از نسازد / نه نوئی کوسفند ایرا نوازد
وگر من رحمتی خواهم برای / تو خوی نازنینان کی گذاری
درخت ارچند آرد میوه خویش / تبرزن کی گذارد شیوه خویش
گل ارچه تازه روی آمد بر اصحاب / گلابی عاقبت خونش کند آب
چه ریزی قطرهای شبنم بدر روز / که از طوفان فرو ننشیند این سوز
من آن شیرم که چون آیم بشمشیر / بدندان پشت دست خود گزد شیر
بگر کان آهوی مشکین کمندم / ز زندان بی رسن چون کرد بندم
بلی بر عشق خوبان عشق بازند / نه موی پیل را زنجیر سازند
اگرچه سوخت جانم آن ستمکار / هنوز از آه من در روی بکش کار
اگرچه موی گردد او ز تو هم / هنوزش تار موی کم نخواهم
چو رود بار بدرین پرده پرداخت / نکیسا ارغنون خویش بنواخت

ز موزونی بدان گونه که دل خواست / روان کرد این غزل و پرده آراست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و تواضع نمودن چنگ از نوازش بسیار و خسرو را شرمنده کردن

کجایی ای دلم برده بدستان / نظر زین به فکن بر زیردستان

بنور وصل روشن کن چراغم / ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید به تنهایی غنودن / چرا باید بعمدا دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب / که در مرگ بینی تکیه بر خواب
مناز ای گل هنوزت نازنین است / که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بی روانی / نه باقی ماند اندر کس جوانی
بزرگان را خطر بیش است ازین نیز / که از پیلان خطا کم می شود نیز
عقابی کان هوای کار گیرد / بط آسان و ملخ دشوار گیرد
مبین طاوس را زیبا و رنگین / ببین مقراض در منقار شاهین
جوانی چیست اندر نقش خوابی / بنام آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر سر بر افلاک / بیک باد خزان افتاده بر خاک
بیندیش آن زمان کین خاک کم بخت / ز زندان فراموشان کشد رخت
کسی کز نو فراوان آورید بار / همی گوید که می پک آدمی راد
بسا خانه که زین دود کهن سوخت / نشاید بر دهی ز حمله آموخت
چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز / بس است استاد کارش ناخن تیز

برآن کامی ز عیش ار می‌توانی / که بسیاری درین حسرت بمانی

چو میدانی که دنیا را وفا نیست / دل اندر بیوفا بستن روا نیست

وفادار آن بود کز بیوفایی / کند با بیوفایان بی‌وفایی

نه مرد آن چاره‌یابی دان جفا سود / که باشد در بر خشم زود خشنود

خری کافتد ز ریش پشت بدهوش / بستی چون کند سختی فراموش

مرادی کاندرین دیر بلا تنگست / چو آخر خاک خواهد گشت خاکست

دهد عمر ار چه یکدم شادی نو / چو آخر غم بود نیرزد به یک جو

اگر چه گربه لیسد پشت فرزند / به دندان نیز داند پهلویش کند

جهان را برگ دلتنگی فراخست / طرب نایاب و محنت شاخ شاخست

مرادی گر ز گیتی هست خوش باش / دگر نبود قضا را بارکش باش

حیات بی‌مراد از مرگ کم نیست / چه حاصل شد مراد از مرگ غم نیست

مشو زین کوته مغرور جوانی / که پیدایی ندارد زندگانی

گل آمد تازه در فصل بهاران / شرابی نوش کن بر روی یاران

بدین شربت غبار از دل جدا کن / نشاط رفته را از سر نوا کن

به آن باشد که با یاران دمساز / کنیم اسباب شادی را دگر باز

دو روزی گر حیات آواره داریم / بیا تا روزگاری تازه داریم

کنیم امروز هر چه آن دلنوازست / که از ما تا به فردا ره درازست

کسی گردد درین فیروزه فیروز / که از فردا بداند کار امروز

ملک را گفت کین غزل نو اخت دمساز / شکیب از جان شیرین کرد پرواز

پیاله خواست از ساقی در آن نوش / بشرط چاشنی گردانکش نوش

چو می را یا به داد از لعل چون قند / فشاند از دیده در روی قطره چند

ببوسی داد خسرو را نشانی / بجای آورد شرط دوستگانی

بدو گفت از لب من این نشان نیست / بنوشانوش وصلت مرد کا نیست

که چون فردا برآید جام جمشید / دهم جام مرادت با صد امید

ملک را بر لب آن ساغر چو جم / نمی‌آمد لب از شادی فراهم

کشید آن شربت جلاب پرورد / دل صدپاره را پیوند نو کرد

بدین شادی همه شب باده خوردند / می رنگین به بوس ساده خوردند

دو دل کز کوب هجر افکندگی داشت / به امید نوازش زندگی داشت

اگر شوان ز عمر دیگران بست / بنوی وعده جانان توان زیست

چو مه در چارده شب زلف در خواب / فرو پیچید گردنش نطع مهتاب

عروس صبح را پیدا رسد بخت / عروسانه برآمد بر سر تخت

صنم فرمود کز گنج چو دریا / کنند اسباب مهمانی مهیا

کمربندان کمر بستند در کار / گشادند از متاع قیمتی بار

ز زیور بهر دو خورشید پرنور / دو منزل راست شد بیت معمور

روان شد چتر خسرو از در شیرین / ز ایوان و گر ز ایوان شیرین

دو جانب کله بر ایوان کشیدند / رسن در گردن کیوان کشیدند

مسافت گر کسی رفتی بتعجیل / میان هر دو ایوان بود یک میل

ز دیباها که رنگ آسمین داشت / بپوشیدند عیبی کان زمین داشت

ز ایوان

ز ایوان تا به ایوان کاو همی رفت
همی بر آسمان نی بر زمین رفت

همه شهر از ترنم پر نوا گشت
بریشم وام مرغان هوا گشت

چنان شد غلغل کوس آسمان گیر
که شد پوشیده چنگ زهره پیر

چو خسرو خواست کز روی و روهی
فرستد دست پیمان عروسی

چو دیده بود شه آهنگ مداین
نبودش با خود اسباب خزاین

ز شاهان بد یکی انگشتری پیش
خراج هفت کشور در نگینش

فرستاد آن ز نو زابر جیس
سلیمان وار خاتم را به بلقیس

چو بر شیرین رسید آن خاتم چست
شدش هم در نظاره دیده ها سست

به حسرت گفت کاینست در راه
عروسانه جواب هدیهٔ شاه

مروت چون بحکم خورسند نبود
دو چندان باری ار ده چند بود

چو نتوان یک بها دادن نگین را
چه سان گویم دو چندان پاسخ این را

ولی در لب مرا هم خاتمی هست
بدست شه دهم چون بوسمش دست

دهم با دو نگینش انگشتری
که ارزد هر دو عالم را نگینی

چو بخشم یک نگین را دو نگین باز
دو خاتم نیز باید کردنم ساز

دو خاتم که در حبس بی کلیدست
که داند قیمتش چون ناپدیدست

چو شاه انگشت بنهد بر نگینم
شناسد قیمت انگشترینم

بگفت این وز لب پر نگین داد
بعزت بوسه بر انگشترین داد

برابر گو بیا میکرد با هم
نگین را با نگین خاتم بخاتم

دهان را کرد با انگشترین جفت
بشیرینی همی خندید و می گفت

که هان ای خاتم این اندازهٔ تست
که ورزی با دهان من دهان جست

ولی می بوسمت زین لذت نو
که بوسیدی فراوان دست خسرو

وزان انگشترین ماند دهن باز
ز حیرت نه سخن در وی نه آواز

وزان انگشترین بازی رهانی
بماند انگشتها هم در دهانی

پس آنگه گفت تا کردند مهیا
جهازی پر دُر و گوهر چو دریا

بیک فرمان [illegible] ز بخت
جهان اندر جهان خسروی رخت

دو استر بردعی از لعل و در بار
ز در برجکهای زیور ده اشتر بار

متاع سیم و زر ده کاروان بیش
ملون تحفهای تخته زان بیش

غلام ارمنی صد سرو آزاد
هنوز از لالشان نارسته شمشاد

کنیزان نیز صد سیاره نور
بنور خود ز چشم خلق مستور

بخرمن صندل و عود قماری
بمنها نافهٔ مشک تتاری

ز جنس پادپایان صد طویله
که صرصر گرد شان نامد بحیله

ز گوهر سر طویله چون ثریا
که کردی هر گهر آشام دریا

بدین ترتیب بهر جلوهٔ نو
عروسی را جهاز آمد ز خسرو

ز شب زیرین جهان افکنده بیرون
عروس ماه شد بر تخت گردون

بر آیین شهی شاه فلک قدر
سوی شبدیز شد تابنده چون بدر

نه بر شبدیز یک خوکانی برآمد
که خورشید سلیمانی برآمد

روان گشت آن بهار عالم افروز
شب تاریک شد روشن تر از روز

عجب کان آفتاب تیغ زن بود
کز انجم گرد گردش انجمن بود

طبق بر دست مروارید بر زن
دران تاراج در تا های مسکین
شب اندر طاق الوز دانه ور بنگ
ملک فرمود کاید موبدی زود
خردمندی طلب کردند هشیار
جو باد از پس بیهای خویش برخواست
روان شد با عروس خویشتن شاه
جو ماه در جمال شاه دیدند
مقابل پیش تخت عرش بیکر
شده مشاطگان از دست بهناز
شده بازار خوبی رونق انگیز
نثار افشان شده کوهرسارا
فلک در حیرت آن حال مانده
بر اندیشه تخت و شاد بنشست
شه آن شربت نخورد از انگبین بود
بخر منها گهر چون بر فشاندش
بمنزلگاه خویش آورده در را
شه از بس خرمی شد لب پر از مهر بر
چو این پیشنی بدید آن سرو بالا

گهر افشان براه افتان خیزران
زلت معزول گشته جعد جادوش

بهر سو صد هزاران مشعل نور
بدینسان تا رسید آن شمع آفاق

گفتار اندر شکرریزی عروسی خسرو و شیرین و دست دادن خسرو انگشترین بسم لب شیرین و انکه دهان انگشترین سخن گفتن

ز دل دریاوش و از لب گهربار
حجاب نام و ننگ از پیش برخواست
که بیند جلوه خورشید با ماه
ز هر سوی نثار افشان دویدند
نشاندند شاه را بر کرسی زر
متاع نیک را در داده آواز
که کالا قیمتی شد مشتری تیز
ستاره بر مه و خورشید باران
هلاک غمزه قتال مانده
همش بهر بوسه دهم پا و هم دست
لبش بوسید کاینک شربت این بود
بمهد گوهر چون نه نشاندش
ز انجم کرد خالی بارگه را
سر اندر پای یار نازنین برد
بپوزش کرد رو در شاه والا

ور آمد کار ساز دارد بپر سید
پس آنکه بر طریق آن دو بد کیش
جو بگذشت از جهار انجم به پنجم
چو آن شیر ژیان در امر غزالی
جو بر کرسی نشست آن سنگ جمشید
گرفت از نور آن صبح خدا الی
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا
صنم در موج آن لولو منشور
عروس از جلوه جون بنشست بر تخت
جو بر رسم عروسی خواست آن ماه
پس از جایش ربود و شد سبک خیز
روان کردش بقصر دولت خویش
جو بنشستند با هم روی در روی
فرو غلطید پیش آن پری زاد
حمایل دادش از بازوی سیمین

زده در خرمن مه آتش دود
که قصر ماه را روشن کند طاق
ز جوش مهتران شد بارگه تنگ
کند پیوسته مقصودی بمقصود
و یکدل از رضا با زیر پر
معین کرد کابین بیش از بیش
جه دیدار آسمانی بر ز انجم
همی داد از کرشمه گوشمالی
برون آمد ز ابر تیره خورشید
ز مشرق تا بمغرب روشنایی
فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
جو خورشیدی که در بارها دید نور
شکوه فرق بوسی خواست از تخت
عروسانه رساند شربت شاه
جو شاهینی که کبکی برد تیز
تجمل کرد همراهش ز حد بیش
ز ریخ آسود جانهای غم خوی
جو سایه زیر پای سرو و شمشاد
نوازش کرد ش از لبهای شیرین

دو دل باهم ز ذوق سینه بابل — بدوش یکدگر باز و حمایل

دو می ممزوج گشته در یکی جام — دو مه جلوه نموده در یکی بام

گهی این کامرانی کرد و آن کرد — گهی این دوستکانی داد و آن خورد

که آن رفتی بسوی چنگ نازان — فرو گفتی سرود عشقبازان

گهی این پهلوی بربط دریدی — نفیر دردمندی برکشیدی

نکیسا از چه خواهش گرم صحبت — نشید بکجو عنان چنبر واز سینا

ولیک از بوسه شیرین بر انباشت — که نقل از باده مستی بیشتر داشت

نشاط اندر دل مستانه میکرد — پری را هر زمان دیوانه میکرد

پری پیکر دران عاشق نوازی — شده مست از شراب عشقبازی

بگرد غمزها گشت خوابش — پریشان گشت زلف نیم تابش

چو برگشت اندران حالت فی چند — خرابی عقل را بنیاد برکند

ز مستی سر بزانوی ملک برد — سر خود را بدست خوش بسپرد

شکرلب مست و خواب آلوده در خوی — بجوی انگبین ره یافته پی

زمانی بود چون بلبل بدستان — دمی کر بیت از مستی هوا بستان

چو لختی لحن مشتاقان سگالید — بنالید از فراق و زار نالید

ربوده بود چون سیل شرابش — زناگه آمد و بربود خوابش

ازین دولت کسی کو کامیاب است — اگر زان بود وش افراسیاب است

ببالین رفت همی سرو از بلندی — فسون خواب کردش چشم بندی

بخلوتگاه خود رفتند هر کس — شهنشه ماند و یار نازنین بس

ملک میداشت نور صبح را پاس — بآب اندر زده خورشید را طاس

ز نور عشق کاتش در دل افروخت — غزل می گفت شاه و شمع میسوخت

ز شیرین کاری شیرین دلپسند — فراوان خورده بود انگور و قند

چو آن شب نازنین را انجمن رفت — مکافات عمل را وقت بر رفت

صنم را بود بر در خانه پیری — چو منشان دیو چون دیوان تون گیر

ز پیری پشت چنبر سال فرسود — چو طفلان زود خشم و دیر خشنود

ازین دلتنگ روی خنده انگیز — مزاج بی مزه چون آتش پرهیز

بر اندامش ز پوست رگ چون چنگ بسته — دهن بی آب و دندان تنگ بسته

ز پر گفتن لعاب از لب روانش — مگس دیده فراوان بر دهانش

بنوره بس که در رو هیچ مویش — کدوی تلخ را مانست رویش

کسی کآدم بدیدش فرق تا پای — که از خنده نماند افتاده بر جای

سری چون پوستین کهنه بی سمین — رخی چون فوطه مالیده پرچین

فلک شطرنج و نظر پرگار مانده — پیاز پیچاده چشم زار مانده

دو دستش را ستین خوابجامه — چو کفش کهنه زیر جامه خانه

دو ساق و پشت پاهای فسرده — چو غوک خشک پیش مار مرده

کلاهی کافری بر سر چو دیکی — ز دنیا تو پس مانده مردکی

شکم چون بربط ناساز کرده — دو پا همچون عصای گرم خورده

ببالینگاه شیرین دلفروز / ز پیکاری بکس گشته همه روز
صنم را از فراق روی خسرو / نشد چون خرمن امید جو جو

درآمد گر طرب معزول بودی / ز دلتنگی بدان مشغول بودی
برهنه خفتی اندر شب الف وار / دوتا را لام الف کردی بدیوار

ببالین خفته بود از باده سرمست / میان هر دو بالین چون کف دست
چو دید آن نور را ناگاه جمشید / فتاده سایه در پیش خورشید

بران شد تاش ستاند یار شیرین / کند زان یار شیرین کار پیشین
بیازید با دغابازی خیالی / کلاغی را کند جفت همالی

گرفتش چون عقابی کرکسی را / ز جا برداشت چون در پا خسی را
ببرج ماه برد آن جرم منحوس / چو بوتیمار در پهلوی طاوس

چو سنبل را قرین یاسمین کرد / خود از بهر تماشا را کمین کرد
فتاده پنجهٔ آن هیزم جشک / معطر گشته از بوی گل و مشک

درختی کو بود همپایهٔ عود / ز بویش عود گردد عاقبت زود
پری وش پنجه زان دیو بازی / پری را کی دهد ابلیس بازی

چو چشم نازکش آواز نو / که گیرد فال نیک از روی خسرو
چه بیند تا طلب کرده بلالی / فراز گنج خفته اژدهایی

چنان جست از پرند خوابگاهی / که از منقار بوتیمار ماهی
فغان برداشت همچون سایه وار از تن / از آن شب بازی عفریت آن

چو آواز پری بشنید جمشید / که سایه راه زد بر نور خورشید
دوید و در کنار آورده را / ز دیو خانه خالی کرد ره را

صنم بر خویشتن لرزید تا دیر / گهی میجست خنجر گاه شمشیر
همی گفت این و رفت از خاطر ان دور / که چون ظلمت نقاب افکند بر نور

ز خاشاکی که ماند این دود در من / چنین خود را که بارد سود بر من
که بود این دیو چهر لا ابالی / که لا حول از چنین شیطان خیالی

ز جا برخاست آن همخوابهٔ حور / بنازو شکنه چون کاه رنجور
سخن را از نشاطی داد بر خوش / که شیرین را شد آن تلخی فراموش

دلش گرم از غضب در سینه میجست / که چون گیرد ذنب خورشید را پست
ولیکن چون ز رضوان دید آن خار / چه بند و تهمت طاوس بر مار

بشیرینی ز لب شکر فشان گشت / بتلخی زهر خندی کرد و بگذشت
بمی بنشست و ساغر نوش میکرد / بدل چون ساغر می جوش میکرد

چو رست از شاه شب شاه بزور / دمید از حجرهٔ صبح عالم افروز
بتبسم غنچهای صبحگاهی / عبیر افشان شد از مه تا بماهی

بآهنگ صبوح آن نازنینان / روان کردند با هم نشینان
حریفان باز در مجلس رسیدند / نوا سازان نواها بر کشیدند

بیاورد از آتش هم وزیر / کفلگاه گوزن و ران نخجیر
ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود / هوا را گرد پیکر عنبر آلود

درین جانب نگینگه کرده پرویز / به پیرامان قباپوشان نوخیز
و زان سو قبلهٔ خورشید رویان / پیش حلقه زده زنجیر مویان

شهنشه نافه طیبت گشاده / بمشکین بوی آن آهوی ساده

گرفته حلقه با گیسوی چون شست / بهر مویش دله موزون همی بست

که شب چون رفت و بار زنده خو بست / خمار آن می دوشینه خو بست

پری وش چون موزونی جهان بود / گران هر گشته پیوند جان بود

بپاسخ کرد لب اشکر آلود / که حلوا ساختن نتوان بدین زود

مرا خود هر چه بود از بخت روزی / بسر سبزی گذشت و دلفروزی

تو شاید کین نظر با خویش داری / که روزی این شب اندر پیش داری

عروسی بخت شد در دلنوازی / که هر مزدور کنارش کرد بازی

ورین کشته زمین نتوان درودن / زمانه خود نشانها نمودن

خردمندان که در پی چشم دارند / جزای فعل خود در چشم دارند

بسی دیدیم گنجشک تلخ گیر / که با کاهش عقابی کرد نخجیر

برزدی گو زند منقار در مور / ز باز زجره پند عاقبت دور

بدین گونه دران بزم کیانی / بشیرین کاری و شکرفشانی

همه روز از دو طاوس بهشتی / بجوی می روان کرده کشتی

چو آمد آسمان در مشکباری / نهان شد آفتاب اندر عماری

زمانه روشنی کرد از جهان دور / ز ظلمت داد ... به نور

چو خسرو مست شد با نازنینان / بخلوت رفت ازان خلوت نشینان

نهان گشت از پی عشرت نگاری / که از آب گل کند گلزار نمایی

همی زد بر خوی مشکین گلابی / عجب می شست با می هم آبی

چو کرد از گرد صندل پیکر پاک / ز بوی مشکها و صندل سوده بر خاک

صنم چون خرمن گل خاست از جای / عروسانه بپا رستند آن پری رای

حریری آن گون بر ماه بربست / بگیسو چشم بد از راه بربست

بزد بر بنیان گل را بر افکند / گشاد از درج گوهر آتش تنگ

مکلل زیوری در خورد شاهان / بهای هر دری دخل سپاهان

بران بالای شهرآرای پوشید / عروسانه ز سر تا پای پوشید

زبر پوشی زمرد رنگ شب تاب / بدوش افکند چون پیرو بین مهتاب

رخ از گلگونه چون گلنار گرد / بیک خنده جهانی پر شکر کرد

برون آمد چو از ابر آفتابی / موکل کرده بر هر غمزه خوابی

دو لب همچو انگبین با باده در دست / دو چشم شوخ بی هشیار و بی مست

خمار نرگسش در فته جویی / میان خواب و بیداری سبک گوی

ز مژگان داده هر جان خراشی / گهی جان دادی که دوزبا شی

فریب غمزه جادو زبان بند / شکاف پسته شیرین شکر خند

لبی از چشمه حیوان سرشته / هلاک عاشقان وی نوشته

بلب زان خنده شیرین مهیا / حیات افزای مردم چون مسیحا

زنخدانش که برد از مشتری تاب / چو گوی کو فتد عیبه بگرد آب

رخش پرچم که زد جانی درم دار / درم بی مهر بود و نقره بسیار

خوی کز روی آن طناز می‌ریخت — کرشمه می‌چکید و ناز می‌ریخت
بناگوشی چو برگ یاسمین تر — بر و اندام از گل نازنین‌تر

دُر اندر گوش پنداری که بر دوش — فرو خواهد چکید از نرمه گوش
دو گیسو کز رهش خاک می‌رفت — فرو می‌رفت مشک پاک می‌رفت

ز مینی زلف او در هم شکسته — هزاران توبه در هر خم شکسته
جهانسوزی رخی چو خورشید جهانتاب — میانش تشنه و بر هاش سیراب

بتی کز دیدن آن شکل و رفتار — به بستی زاهد صدساله زنار
چه گویم زلف مشکینش که چون بود — نه بوی مشک بود آن بوی خون بود

بمجلس هر که حاضر می‌شد از پیش — در آن نظاره غایب می‌شد از خویش
ملک را کان تماشا دستگه داد — برون شد عقل و جانش در ره افتاد

اگرچه دیده روشن گشتش از نور — ولی تاریکی آورد بس ز آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای — که از نامحرمان خالی کند جای

پریدند آن همه مرغان دمساز — تذروی ماند پس در چنگل باز
دو عاشق را قرار دل بر افتاد — نشاط کامرانی در سر افتاد

هوای دل هوس را شد عنان‌گیر — شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان — شدند از بزمگه سوی شبستان

نخست آن تشنه لب خشک بی تاب — دهن از آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شهد تنهای چون نوش — کشید آن سرو را چون گل در آغوش

چنان بر سر گرفت آن قامت راست — که نقش پرنیان از پوست برخاست
خدنگی زد بران آهوی بد رام — که خون پخته جست از نقره خام

به تیزی در عقیق الماس می‌راند — نهانی در شکاف غنچه می‌ماند
ز حلقه در دل شب تیر می‌جست — که کلگونش ز جوی شیر می‌جست

نه جوی شیر بلکه آن جوی خون بود — روان از فرهاد پرسش کن که چون بود
زبس بر سرو روان تاراج می‌شد — ز بیلش سرو روان تاراج می‌جست

همیشه با مهندس پیکان پیوست — سه یک را ضرب از آن پرگار در بست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی — چکید آب حیات از کام ماهی

دهانش بر دهان دوش بر دوش — میانش با میان و نوش با نوش
چنان با جوانی در سر آورد — که شور از چشمه شیرین برآورد

گلی دید از بهشتش آنچه خوردی — ز تاراج خزان با دیده گردی
چو چشمه برگشاد و غنچه بشکفت — خرد بیدار گشت و آرزو خفت

دل از آسودگی بنشست بر جای — صبوری راز رفتن کند شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد — چو شاخ یاسمین و برگ شمشاد

ستاره داد چون خور رسید بر پشت — به یکدم صبح شمع ماه را کشت
به یک کلبانگ مرغ صبحگاهی — ز خواب خوش درآمد مرغ و ماهی

شدند از بهر خواب و سر و رو را — به آب گل بشستند از غبارا
روان کردند شکر ایزد پاک — بزاری روی مالیدند بر خاک

وزان پس باز ره روی بهشت بردند — عنان دل بدست جان سپردند
چو در ره عشق را بازار شد تیز — روان شد نکته‌های رغبت انگیز

صوی

صبوحی عیش را آوازه دادند / نوید نکته‌های تازه دادند

بمی بنشست خسرو با حریفان / زبان بگشاد شیرین با ظریفان

گهی سوی بریشم گوش کردند / بهر لحنی شرابی نوش کردند

گهی از نکته‌های شکرآلود / زمین چون آسمان شد گوهرآمود

بدین گنج نه ملک را با دلارام / پیالی دو پستکانی بود تا شام

چو از جلوه فرود آسود خورشید / برآمد ماه نو چون جام جمشید

دگرباره بخلوت راه جستند / چو دو برگ گل از یک غنچه رستند

برسم دوستان هم تا سحرگاه / قران کردند چون خورشید و چون ماه

سحرگاهان چو گل در باغ بشکفت / سمن بیدار گشت و یاسمین خفت

نواسازان نوای ساز کردند / سرود عاشقی آغاز کردند

طرب را باز نو شد روزبازار / قدح خندان و ابریشم در آزار

بدین گونه بعیش و کامرانی / بسر بردند خوش خوش زندگانی

همه روز از طرب بر سر کردند / تمنای دگر در بزم نو کردند

بسی روز از خوشی بودند شادان / نمی خفتند شب تا بامدادان

چو آمد وقت از مردن نرستند / دو روزی زیستند و رخت بستند

زمانه این چنین بسیار داند / چنین افسانه‌ها بسیار خواند

بیا تا ز طبع غفلت درنوردیم / که ما هم چند گاه افسانه گردیم

ملک روزی بعیش و کامرانی / زمی میداد داد زندگانی

حریفان دل انگیز خردمند / ز هر نوعی سخن را گفته پیوند

یکی گفت آنکه دارد طبع آتش / شراب روشن و عیش دلکش

یکی گفتا که دولت آن نکوتر / گرانمایه شود هر کو هنرور

دگر گفت ار در آخر چشم داری / نکوتر زان همه پرهیزگاری

دگر گفتا که پرهیز ار چه نیکوست / ولیکن علم مغز است و عمل پوست

نی ار شکر نباشد خشک باشد / بسان نافه‌ی بی مشک باشد

اگر بوی خوش اندر عود نبود / بمجلس بهره زان جز دود نبود

سخن چون سوی دانش کرد پرواز / ملک بر دوست آن دلداده راز

که مه تنهاست کز هر حسب حالی / مرا میپیچد اندر دل سوالی

بگویم گر خرد را سازوارم / گشایم گر کلیدش را زبانم

بزرگ امید گفت آنجا که شاه است / ز تو هم بندگان صد ساله راه است

جواب اینست از دولت خطا نیست / ز دانش هر چه نی گوید جواب است

ولی زانجا که نقد حاصل ماست / بگویم آنچه مقصود در دل ماست

ملک چون خازن گنجینه دریافت / طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت

نخستین جست راز آسمانی / کزین پرده برانداز آنچه دانی

کز اول نه فلک را شکل تدبیر / چگونه در وجود آمد بتقدیر

چو بخشش داد مرد حکمت اندیش / گزینسان خوانده‌ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول / پس آنگه بر دو عین شد مدلل

یکی در روی وجوب هستی از غیب / دویم امکان نقد هست در جیب
چو اشرف بود در این آینه‌ئی / ز اشرف اشرفی آمد وجوبی

اگر تو نام آن اشرف بدانی / ببین تا باز گویم عقل ثانی
در آن وصفی که امکان گشت نامش / سپهر اول آمد در خرامش

پس از عقل دویم باز آمد آثار / وجوبی گشت در امکان پدیدار
وجوبش باز عقل ثالث انگیخت / محیط ثانی از امکان فرو ریخت

محیطی کز زحل برتر عروجش / که خوانند از رصد ذات البروجش
ز عقل سیمین نیز این دوئی خواست / که امکان و وجوبی شد بهم راست

وجوبش باز عقل چارمین کرد / پس امکان سه همین پیکر مبین کرد
ز بالای سپهر هفتمین بام / که تو ایوان کیوانش نهی نام

دو وصف آورد عقل چارمین نیز / وجوبی باز و امکانی به تمییز
وجوبش باز عقل پنجمین [illegible] / ز امکان چشم چارم یافت [illegible]

سیم از زیر و از بالا چهارم / که شد برجیس را رخشنده طارم
ضرورت عقل پنجم هم دوئی داشت / که امکان وجوب معنوی داشت

ششم عقل از وجوبش زاده شد هم / ز امکان گشت پنجم باغ خرم
ز بالا پنجم از نه نیز پنجم / که جولانگاه مهر نخست از انجم

وجوبی داشت امکان ششم باز / وجوبش کرد هفتم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب دوار / که در وی چشمهٔ خورشید [illegible]

بعقل هفتمین نیز این دوئی بود / که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا / ز امکان چرخ هفتم شد هویدا

ز بالا هفتمین و سیم از ته / ز روی زهره زد عشاق را ره
ز عقل هشتمین هم بود هم / وجوبی باز امکانی فراهم

نهم عقل از وجوبش باز شد فرض / ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از نه دویمین دیر / که کلک تیر شد در وی سبک سیر

شد از عقل نهم هم عالم آغاز / ز امکان و وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش خواست در حال / که خوانند حکیمان عقل فعال

ز امکان شد نهم کاشانه گردان / که ماه و روی رود چون نه ده نوزدان

نمود از فلک الافلاک بینش / بدین ترتیب گویند آفرینش

دگر ره گفت شه کین چرخ و تعیین / که نه گردون به ترتیب این چنین گشت
بگو تا هر یکی چون باده دارند / گزینسان صورتی آماده دارند

درین گنجینه مروارید ها چیست / کلید گنج مروارید ها کیست
کجا بنیاد این همه اجرام بالا / که گاهی زیر بینی گاه بالا

چو انبس داد دانای فلک بین / که در گردون فراوان دیده تمکین

۲

بتحقیق آنچه راز آسمانست — نه بر ما بر همه عالم نهانست

ولی در دل نمایشهای فکری — زبعضی عقدها برداشت یکسری

بترتیب از فرود عقل اول — چنان شد از سطرلاب خرد حل

که هر نه چرخ نه چرخ بسیط است — که بر هم تو بتو هر نه محیط است

بهر یک جنبشی بی ثقل نقلی — شمر یک سیر یکی نفسی و عقلی

سراسر هر یکی از عقل پاکست — که این اوصاف با دو آب و خاکست

ز جفت نیر خمشمس چو جداست — که این اوصاف با دو آب و خاکست

چو بنمود چار عنصر را از آن نام — تو خوانی عنصرها پس بنام

خرد زینست روشن پیش ازین حال — که عقل اولین با عقل فعال

وگر گویی که انجم چیست در دور — بگویم چون فرو رفتم درین غور

بظاهر هرچه روشن گرد دوار — ستاره نیست الا پاره نور

وگر خواهد کسی عین الیقینش — بباید رفت بر چرخ برینش

ولی گفتند هر کس از کم و بیش — نمود از بتقدیر دانش خویش

یکی شان گفت مانند نگینی — که نشانند در انگشتری نی

یکی شان حی ناطق خواند چون ما — که پیوندند ایشان هم درون ما

ولی شان را اگر حیوان نهادی — بهر سو سیرشان با ارادی

چو جنبش راست بینی بی چپ و راست — نه حیوانند بی شک تا بهر خواست

ازین خاتم بهر نقشی که جست است — نهان کان نقشها با خاتم درست

بگفتند انجم از فیروزه خاتم — نوشته بر نگین شادی و ماتم

که نقشی کان نگین دارد در آثار — اثر در وی همی گردد پدیدار

فلک را چون بشرح آمد صنایع — ملک پرسید از حال طبایع

که چون ز افلاک روشن شد سپهر چیز — بیانی باید اندر عنصرم نیز

حکیم فلسفی چون فیلسوفان — بدون آورد رخت فهم در طوفان

کرانیان نیز اجرام بسیط اند — یکی نقطه است و آن دیگر محیط اند

تو حکمت بین که گویی از کل خام — چه سان بر روی دریا دارد آرام

زمین کان از هوا جنبش گرفتست — بصد لطف اندر آغوشش گرفتست

هوا گردست گرد آب جا جوش — مدور گشته گرد آگرد آتش

ز نیروی شر آفتاب قهر است — که آتش پیش ز دوران سپهر است

هوا گر زیر آتش دارد آرام — بگیرند خش حکیمان عنصر نام

که گرمی سوی بالا راه بر هست — ز آب از زیر اگر می بر بر است

گر از حکمت پذیری در همه باب — بنا شد عنصری کامل تر از آب

ازان معنی که آتش گرچه والاست — دران جنبش رکیه مهای والاست

چه فرق از آب روشن شد تمییز — هوا را چون شود از وی بیک حیز

که آب از نیست نتوان ساخت ما زاست — که یکدم نیست نتوان زیست بی هوا

که هر چه اول در آن ترتیب است — ز صفت نار با این چار با نهانست

گروه دیگران هر چار زان را — با ما می نهادند بردند ... را

پدر کردند نام آتش و باد — ز آب و خاک نام مادر ایشان داد

گزین‌ها در پدر چون نه از مولود   موالید ثلاثه گشت موجود
چو آمد نکته در شرح موالید   ملک در جستن رازش بکاوید

جوابش داد دانای معانی   که هست این جمله قسمت سکانی
کسانی کین سه را برهان نوشتند   نبات و معدن و حیوان نوشتند

چو در پیشم یکایک از بنیاد   بهی فرزندشان هست آدمیزاد
تو قدرت بین که در عین خیالی   نهاد این جملگی عالم مثالی

چو در مردم رسید اندیشه گفت   ملک زاندیشه مردم همی سفت
بپرسیدش که مردم در جهان کیست   مرادی کو ز مردم باشد آن چیست

جوابش داد کین پیشش بلند است   کسی اینجا رسد کو هوشمند است
غرض کز شهوت است و خورد و آشام   خرانرا هم توان گر دادی نام

اگر در سیم و در زر زیر چنگ است   ستوری دان که زیر بار ننگ است
پس آنکس مردم آمد زآفرینش   که پیشش بر خرد قانون بینش

ملک گفتا که چون بگشادی این بند   که مردم گفت نتوان جز خردمند
پس از مردم چنین نیکو و بد کیست   اگر گویی خردمندان خرد چیست

خردمند از خرد پاسخ چنین داد   که پرسیدم خرد را پاسخ این داد
که آن باشد خرد کز خرد جوی   که باشد مرد را در عاقبت روی

شناسد مرد را کو نعمتش داد   بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خردمند آن کسی باشد که این کرد   که از راه خرد بتوان یقین کرد

دگر باره بپرسیدش که جان چیست   وجودش را در این قالب نشان چیست
جوابش داد مرد زنده دل باز   که دشوار است پی بردن بدین راز

گروهی جوهر والاش گفتند   گروهی از حدوث الاش گفتند
گروهی داخلش خوانند با خاک   گروهی دیگرش گویند از آن پاک

گروهی خود رهش گفتند مشکل   که نه خارج نهادندش نه داخل
چو تحقیقش برون بود از مقالت   به هر غیبی کردندش حوالت

دگر ره گفت کای گنج معانی   بگو تا چیست مرگ و زندگانی
خبر دادش که با ترکیب ذات است   هوس را از نفس بیرون حیات است

چو از چوب هوا عاجز شد اندام   حکیم آن حال را مردن نهد نام
بگفتا گر دم از بیرون جان نیست   چرا خون در تن آب زندگانیست

چو نا بگذر خرد در راه امکان   زید کس بی دم و بی خون و بی جان
بسر این عمری که باشد پیش یا کم   ز جان با خود ز خون با خود ز دم

بگفتا چون چراغی گیر روشن   که میریزد غذا از خویش روغن
چراغی نیست آن کز دم بمیرد   که خود از دم فروزش می‌پذیرد

دگر بار از سوالش کو دگر چیست   تن بی دم نیارد دیگر آن زیست
بگفتا چیست خون زاده نهانی   مزاج گرم تر چون زندگانی

هوا چون شد موافق با مزاجش   بخون چون زدن کشد بهر علاجش
قوام تن اگر زو خون نباشد   هوا از وی بجز بیرون نباشد

بود بی دم کسی گر خویش کم زیست   بی تن یابی چو خونش نیست دم
دگر گفتا که چون صنع خداوند   ز آبی می‌نگارد نقش فرزند

یکی ماده و دیگر نر چه سانست
که بعضی گوشت بعضی استخوانست

که آن قطره که از تخم خورش یافت
درون استخوانها پرورش یافت

دگر چیزی که خوابش خوانی و پیوست
تن فرزند از مادر و هست

چو بیداران جوابش داد دانا
که ای رهبیت به بیداری توانا

نمودارها که می بینیم در خواب
خیال خاطرست اندر تک و تاب

تواند بر فلک پرواز کردن
دگر زیر زمین در باز کردن

ز قالب میدهد نیروی جانی
تخیل میکند مطلق عیانی

تن اندر خواب و وهم اندر تک و پوست
چنان اندر همین بینند کین اوست

دگر گفتش که تصویر خیالات
که از ما میشود پیدا بحالات

چو در خاطر جهان اندر جهانست
چگونه اندرین مردم نهانست

چو نتوان صد جسد را پاره کردن
وزان نتوان جسد را پاره کردن

دران نیروی ذهنی و خیالی
صفای آینه است از زنگ خالی

دگر در ذهن تو موجود و معدوم
مصور می‌شود چون نقش در موم

بگوی ار هست از جنبش چراغی
که چندینی نگنجد در دماغی

توان گر چه بپیماید دروی
بگو بکس که آن گنجید دروی

دران آینه عکسی بتصویر
چه می گویی جهان گنجد بتقدیر

بنوشنده ز طبع نکته انگیز
جوابی باز گفتش حکمت آمیز

چو تخم استخوانست آن ز اندام
بناچار استخوان گردد بانجام

بپرسیدش که هر گو خواب چه بود
نمود ار وی از هر باب چه بود

خیال خواب گر زو دیده جانیست
تصورهای نیروی خیالیست

نه پنداری که در ذهن آدمی زاد
زری در چین و در زر چین بغداد

چو در خواب از عمل می ماند اندام
خیال کالبد می گیرد آرام

چو جان از حشمت تن در میان نیست
دمی از چین بودن عیان نیست

نه بینی اگه فکرت پیشه دارد
شب آن بیند که روز اندیشه دارد

اگر از جنبش این آرام دارد
چه چیزست و کجا انجام دارد

اگر پیوسته چون روشن نه بینیم
وگر در تن چرا در تن نه بینیم

چو آتش داد کاندر سر نهانی
و مانع آینه معنیست دانی

دران از هر جان فیضی هویدا
چو عکسی میشود ز آینه پیدا

زمین و چرخ و خورشید و ثریا
ز گوهر گرده پر سیماب دریا

در آیینه که بینی آسمانرا
دران گنجیده چون می بینی آنرا

چو در آینه صورت همه حال
زمین و آسمان گنجید تمثال

دران نقش گران بینند پیداست
چو تن را بشکنم دروی نه پیداست

که گر آینه صد ره بشکنی خرد
نه گویی صورتش بیرون توان برد

بگفتا این همه نقش خیالات
بجز مردم کسی راهست در ذات

بنقشش هست دیگر زنده را هم
قصور در قیاس حس ذوالهم

فرس گور است آخر در تصور
شب تار آید از هر جا ترا سر

دگر مرغیست چون بی‌خور و دانه
رود نیز از قصور سوی خانه

دگر گفتش که مرغ و مردم و مار
چرا صد چیست این اصل چهار

چرا آن بی هوا این بی زمین نیست
خزنده خود بزیر گل همین است

بگفتا مرغ کش بالا روا نیست
ز هر چار اندران قالب هوا بیست

دگر گو بر زمین رفتار دارد
بعنصر عدل از آن هر چار دارد

خزنده زان طلب کار مغاکیست
که غالب در تنش زین جمله خاکیست

دگر گفت از خورشها این چه سیر است
درو آتش نه بالا یا نه زیر است

بگفتا در تن اندر مدت دیر
هم از بالا بود باشش هم از زیر

ببالا میکشد نار و هوایش
کشادند آب و خاک از سوی پایش

کسی کش نصف زیر از وی بلند است
درو علوی و سفلی زورمند است

اگر کس زین از بالا است
درو روز و دو علوی سرفراز است

دگر بالا برابر زیر و بالاست
وزان کیمیا نیست روزی کان زوالست

بهر سو کشش طبایع سود دارد
همانا چار زان نیرو رود دارد

عبارت را چو آمد پر و بالش
سخن را با نبات افتاد حالش

ملک پرسید گر نیک تخم در گل
چرا آتش دو جانب گشت مایل

که شاخش می‌کشد سر سوی افلاک
به پستی می‌گراید بیخ در خاک

جوابش داد کز صد عناصر
قوی شد راستی را سوی قاصر

خلاصه کو لطافت بیشتر دارد
ببالا میل اصل خویش دارد

دگر هرچه از کثافت یافت هستی
بمرکز می‌گراید سوی پستی

همه عنصر بکوشش بی کم و بیش
کشش دارند سوی مرکز خویش

دگر گفتا که مولود نباتی
که هست اندر زمینش نشو ذاتی

چه نقش است این که هر تخمی ز یک رنگ
برستن سبز روید نی دگر رنگ

جوابش داد کاب آنجا که گندد
بحکم خاصیت زنگار بندد

گیاهی برگ زنگاری نباتست
همه سبزیش از زنگار باتست

چو بگذشت از نبات اندیشه را گفت
سخن بگشاد از معادن با گهر جفت

ملک پرسید کاندر سنگ باری
چه سان می‌خیزد اندر کوهساری

حکیم آراستش پاسخ که تا دیر
بخاری در زمینی می‌خورد سیر

چو گل با هم مخمر ماند جاوید
شود سخت از هوای تاب خورشید

صلابت چون ز گل گشت آشکارا
تو خواهیش سنگ خوان و خواه خارا

دگر گفتش که این خود هست روشن
که از خورشید شد گوهر بمعدن

بگو کان سرخی و زردی چگونه است
که رنگ دیگران هر یک نمونست

جوابش داد کان از تاب مهر است
که از دوار شیرنگان سپهر است

بزردی میزند این آتش قوت
میان زر ناب و در یاقوت

دگر پهلوی خورشید اخضری هست
از و نیز آن گهر را زیوری هست

هر آن رنگی گران آخر دهد بار
ازان گوهر همی گردد پدیدار

دگر گفتا که چون هست مقرر
که نوع آهن است از زر فروتر

چو از آهن چه زر بیش باشد
بقیمت زر ز آهن بیش باشد

بگفتا زر بدان خویشتن بالعین
متاع زیور است و مایه زین

ولیکن نیست آهن بهر راحت / مگر از بهر آزار و جراحت
ضرورت گرچه باشد مردم آرای / بعزت کی گرد اندر پیشها جای

دگر هر چه آن بود از پیشه / بود بی قدر و بی قیمت همیشه
چو دانا گفت هر چه از حکمتش خواست / همه راز جهان را هست آراست

ملک گفت آنچه در چرخ برینست / تو خود گفتی که میگویند چنین است
بعقل چند مردم هوشمند است / ندانم موی زین خود که چند است

جهان گویرکی بهر موی
کسی چون داند او راه موی در موی

ز دانش داد پاسخ مرد بینا
که شرح فیلسوفان از چرخ مینا

بسان تخم خشخاش است گر آز / نخستین شش اندرون بود آواز
با چنبر اندرون کرم و برون شیر / چه داند چیست در بیرون آن خیر

ز بهر میهمانان هر عزیزی / و برین تا بجا نه بخت چیزی
یا با بر کس خیال آمد گواران / که آسیا بدرون چون هوشیاران

حدیثی کان گزاف و ناپسند است / رنجهای سرای ریش خند است
زنخ گر از زنخ شاد ست پیوند / نه بنیاد و تا نه بندش زنخ بند

گر انصافست از سبز گلشن / حقیقت هیچکس را نیست روشن
کسی کو ساز کار این عمارت است / سخن در کار با کوتاه کار است

درستی را بیمان اندر نخستی / گر او واداد در پیشها درستی
نظرگاه بدین ره پیش سازیم / خموشی را شعار خویش سازیم

ندیم کار دان نیسان بسی روز / بدانش بود شه را حکمت آموز
که تا زان کیمیای روشن پاک / بدست آورد شه گنج خطرناک

بدانا گفت کز حکمت پسینه / نهان کردم خزینه بر خزینه
کنونم کن بکاری رهنمایی / که دستورم بود در پادشاهی

بزرگ امید گفت ای داد گر شاه / ترا تلقین دولت هست همراه
ز دولت هست خود نزد یکی کس / همان دولت صلاح آموز تو بس

کسی کو بخت یارانرا دهد پند / بسود اسوی خورپستان در قند
چو تو خود هم بکار ملک فردی / چه حاجت شیر را تعلیم مردی

نشاید نقش بر طاوس کردن / ز دانش پیش بطلیموس کردن
چو بر دریا ببارد ابر چالاک / فرو خندد افتد ابر بر خاک

چو دستور تو فیض آسمانیست / نصیحت کردنت نه کار دانیست
ولی چون می نمایی جست و جویم / کم و بیش آنچه میدانم بگویم

نمودار رهی که می گنجد بهوشم / هواخواهی نباشد گر بپوشم
نخست از مملکت برپای خواهی / بنا بر عدل دارد پادشاهی

چو شه گسترده دارد سایه داد / جهان از سایه او گردد آباد
وگر بگذارد آیین شریفان / براندازند بس از همت ضعیفان

شنیدم من که وقتی خیره خواهی / پیامی برد از شاهی بشاهی
شهی جنگی به رسالت بود در / درختی نو جوان و سایه گستر

پیام آور جوان نغز گفت / ملک زان هنرمندی بر آشفت
به پستی گفتش اگه گردی آزاد / که افکند این درخت سخت بنیاد

اسیر آزادی خود در انجا جار
دران نو رشته همت گرد در کار

چو پا در گل دو روزی ماند چون میخ
در آید بادی و برکندش از بیخ

اگر همت بلند گیرد قبایی
گزند آرد بمحکم تر اساسی

پس آن بهتر که بنود آن گمان گیر
بر آن آهو که سلطان از زند تیر

چو شه باشد نکوخواه همه چیز
همه چیزش نکوخواهی کند نیز

جهان را حیله بازان حیله بازند
مخالف با مخالف در پناه زد

چو سلطان در ستم دامن کند چست
شود آسوده کیهان زانکه پشتست

شبانی کو بقصابی کند ریش
در آرد گوسفند انرا به تشویش

دگر حرمت کار پادشاهان
به پیش پای ملک از کینه خواهانی

بزرگان را بود افزونی کار
نکوخواه اندک و بدخواه بسیار

یکی تن را که صد زیر دو دست
بود هر صد نکوخواه این محالست

ملک را گرچه دشمن برام باشد
گر از دشمن نترسد خام باشد

اگرچه باشدش یک جامه پر دوست
یکی دشمن بود زان جمله در پوست

زمین گرچه سراسر لاله زارست
برهنه پا مکن در روی که خارست

ز دروا کس بستاند نانه چو نیس
که ترسد از خود و از سایه خویش

دگر عفو است رسم ملک داری
بهنگام سیاست بردباری

ملک باید که آرد غصه در زیر
بود وز تند خشمی کند شمشیر

که جانی رفته باید در دو نی
چه باید بی محابا ریخت خونی

نه دزدایی بود دگر خشم بی باک
جهانی را به آسیبی کند خاک

سر مردم که دیگر بار خیزد
کجا باشد که آن تن بار خیزد

به بین تا چند گردد چرخ دولاب
که دریایی کند از قطره آب

ز دارای که شمشیر خطرناک
بدان یک قطره دریا را کند خاک

دگر با دشمنی خونی پی تیزی
حلالت باد هر خونی که ریزی

قصاصی کو صلاح پادشاهیست
بکش کش در همه مذهب روا نیست

اگر عدل آفتیست آسود کانرا
بود راحت جفا با لودگانرا

هوای خوش که ماهی را هلاکست
حیات جملگی حیوان ز خاکست

سیاست گرچه درد مردمانست
ولی داروی هر مردم همانست

چنان نهری که جانزای گیتی خاک
بود محروم را معجون تریاک

عوان کشتن در تعصب ذوق جانست
هلاک مردمانش زندگانیست

چو نرد و ز پیکان زشتی نکو نیست
سیه رویی در ایشان سرخ رو نیست

بود تاریکی شبهای دیجور
بچشم کور موشان چشمه نور

چو خور چنبید از خورشید محرم
بسوی شب پرک چشمک زند بوم

دگر سرمایه شاهی وقارست
شه آن گه شد چون کوه استوارست

بهر کاری نیارد موزه و پیرای
بهر بادی نجنبد چون حصن از جای

نه دستت راست اگر در جنب اندازد
نگه را راستینی باشد و غماز

دگر با خصم بدگو در مصافست
خلافی را که بی‌سی معافیست

عدو را در شراب زهر دادن
شکر باید نمود و زهر دادن

دگر کاری که دولت را مرادست
ملک را در صف جنگ استادنست

شهی کش در وفا بنیاد سخت است
بسر سبزی بنیانش چون درخت است

درختی را که جنبد در زمین بیخ
در ایوان تخته شد در جهان نیز میخ

دگر او رنگ را پوشیده بود است — گران هر سر که بینی در سجود است
چو فرمان ده بود بخشنده در شهر — همه کس را رسد آسوده‌گی بهر

چو دریا بند خلقی نعمت عام — بجان خواهند منعم را بهنگام
نه تنها دوست باشد سازگارش — که دشمن نیز باشد دوستدارش

چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد — سپر رفتن را اندیشه گردد
مشو لیکن چنان هم لاابالی — که تو مفلس شوی و گنج خالی

بسختی نیز ازان گونه مشو تنگ — که از تنگی جهان خود گیری تنگ
جوانمردان بود کز راه انصاف — نگه دارد میان بخل و اسراف

شهی کالا ده گشت این چند کارش — دگر در ملک حاجت نیست یارش
جوانمردی نباشد جز به هنجار — که طوفان خیزد از باران بسیار

بزرگ امید چون زین گفته چند — امید خورد شه را داد پیوند
شه از چندین بزرگ امید گوشش — بزر در غرقه چون خورشید گردش

ز دانش یافت اقبالش بلندی — فزون شد زانچه بودش هوشمندی
از آنکه با زقانون جلالت — نهاد اندر ترازوی عدالت

درین فیروزه باغ زینت آرای — نوا زین گونه زد مرغ شکرخای
که چون خسرو ز بخت آرزو کوش — در او رود آرزوی دل فراموش

شراب تلخ با شیرین همی خورد — ز شیرین عیش را شیرین همی کرد
چنان گشت از وصالش خرم و شاد — که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد

یکی می با حریف نیک بختش — فزونتر از هزاران تاج و تختش
ز بس عشرت غم شاهی نبودش — چه شاهی کز غم آگاهی نبودش

ازان سیلاب می کامد سبک خیز — خلل ره یافت در بنیاد پرویز
اگرچه باده نغز و دلپذیر است — ملک را آن قدر کو شیرگیر است

ببین از شه به پستی شیرگیری — که از پستی بود شمشیرگیری
چو شه خود شد خراب از آب انگور — ولایت خود تواند داشت معمور

چو دولتمند می نوشد پیاپی — ز دولت دست شوید بهر آن می
مثل نیکو زد آن مرد خدائی — که یا عشرت بود یا پادشاهی

شه آنکه کافکنده باشد علف خوار — که گردد شاهد و می را طلبکار
شهی کز وی پسندد جمله هستی — زهی عیب ار کند شاهدپرستی

بسازد گر ولیکن کی بود سخت — ز ساق نازنینان پایه تخت
چو نبود باغبان دنبال کاری — ببستان خیزد از هر سوی خاری

چو شه با شیشه می گشت بدخوی — بسنگ انداز شد دشمن بهر سوی
سران سر بر زدند از کینه‌خواهی — که مهمل ماند کار پادشاهی

ز فرزندان خسرو بود خامی — ازین شیرافکنی شیرویه نامی
دلیری سرکشی آتش نژادی — درشتی کینه‌جوی بدنهادی

شب و روز از شگرفی حیله‌انگیز — که تا چون ملک بستاند ز پرویز
ملک پیوسته بودی زو هراسان — طریق خاطرش نگرفتی آسان

گهی کردی ز بندان اندرونش   گهی از شهر میکرد اندرونش
چو پیدا شد بطوفان شهربانی   ز هر مستی که از دولت خرابی

بزرگان عجم گشتند باهم   که دولت را کنند آیین فراهم
نهان با آن جنبان آفاق شوری   صلاح مملکت جستند روزی

وزان پس با مخالف محرمی چند   دمیدند اندر آن آتش دمی چند
که میدانی تو هم تا چند گاه است   که دولت بی سر و سر بی کلاه است

نه تن بی سر کند صاحب کلاهی   نه سر بی تاج یابد پادشاهی
چو شه نبود دو سه پاره کار فرمای   نماند مملکت را پای بر جای

بشاهی گرچه خسرو سربلند است   ولی خواب نشاطش پای بند است
شبان کاهنگ خفتن شد صوابش   صلای گرگ باشد بانگ خوابش

بود تا ایستاده پایه سرو   بجنبد هر گلی در پایه سرو
چو سرو از خواب ناز آید فرازش   بجنبانند در آتش فرازش

تو ای گوهر که هستی زیور ملک   گرامی گوهری بر افسر ملک
ز چندین دوده خسرو در آفاق   تویی روشن چراغ زیر نه طاق

فراوان از پدر آزار دیدی   بکن کاری که وقت کار دیدی
جز انگشت می خایی تو از زرم   چو طفلان آستین می خایی از شرم

اگر موزه بپای آری ره اینک   اگر افسر نهی بسم الله اینک
بگو تا دل کنی ایمن بکارت   گزین هر دو کدامست اختیارت

چو دولت تیز تو می آید ز هر جای   باستقبال دولت پیش نه پای
تناول گر نسازی لقمه را زود   پشیمانی خوری کی داردت سود

بجهد ار برنیایی آستین تیز   برو دامن بدندان گیر و بگریز
ز شیرین داد شان شیرین تر پاسخ   که آزار بزرگان نیست فرخ

چو سر برجاست چون گردم کله پوش   کلاه از بار پر سر به که بر دوش
بدریا ابر دربارد نه بر سنگ   بدا ابرا که بر دریا زند سنگ

من از جای کله داری چه خواهم   که افتد از زبر دیدن کلاهم
چو وقت آید که خالی گردد این جای   خود آن پایه بخواهش بوسدم پای

سر خسرو ز شیرین بی سما باد   بد از فتنه خواهان زبان جدا باد
کسی را جز من این افسر نه بیند   وگر خواهد که بیند سر نه بیند

سرافرازان شگاف پرده راز   نبود از حیله جای روزن باز
ضرورت سر بغوغا بر کشیدند   زبان تیز چون خنجر کشیدند

بدو گفتند آنچه از رای باز اد   بدان باید چو دانایان رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی   صلاح کار پیش گیر تو دانی

ز دولت کار آنکس پیش باشد   که دولت را صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه خواهی بیش ازا دور   بلا بر تست ما باشیم معذور

چو بشنید این سخن شیر زبر ایشان   چو سرو از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم بدیشان کرد ناچار   که مانند آستین در چاره کار

ندیدند آن همه ناحق شناسان   بکفران آن نعم چون ناسپاسان
چو حلقه بر در خسرو نشستند   کمر در قصر ز آهن حلقه بستند

چو آگه گشت شه از شور بختی
بپای خویشتن زیر آمد از تخت

درون قصر باغی بود زیبا
همه پشت زمین چون روی دیبا

نشستی در فراخی میل در میل
کشیده کوشش در چشم در میل

از انبوه درختان شاخ در شاخ
عمارتهای عالی کاخ در کاخ

کسی کاندر درونش پی فشردی
ره بیرون شدن زان پی نبردی

فلک تنها از ایشان شد در آن باغ
شده آن شاهین بمهمانخانه زاغ

هنوز او در چمن ناکرده آرام
که از غوغا جهان پر شد در و بام

بزرگان نه ز اتفاق نیک رایی
رمیدند از حرمهای سرایی

ز حرمت در حرمهاره سپردند
بزنهار حرمداران سپردند

گره بر سکه خسرو نهادند
بهر گنجینه مهر نو نهادند

همه گفتند با شه کار داریم
وگر پرسد سخن بسیار داریم

بسی جستند در ایوان و در طاق
بنو و اندر شبستان شمع آفاق

چو شیر بر بنامد نزد شمشیر
بشیرویه شدند از بیشه شیر

که وه ز اتفاق نیک خواهی
نشاندندش بتخت پادشاهی

ز هر جانب نثاری گشت باران
سرای تاج و تخت تاجداران

زمانه دیر شد کین پیشه دارد
کزین بستاند و انرا پیش دارد

گرا داد آرزوی چرخ نیلی
که زو بستد باز در آخر بسیلی

چه نادانست یارب آدمیزاد
که گردد ز متاع عاریت شاد

رقم سنج نخست از خانه خویش
چنین آراست نقش نامه خویش

که چون شیرویه شد بر تخت شاهی
درآمد کینه ور در کینه خواهی

که شهری را دو سلطان برنتابد
چو این جا بود و آن برنتابد

نه یک بپسندد و شه را نپاید
بیک سر دو کله را جای دارد

بر آن دادند رامش سخن را
که جوید شاه نوشا کهن را

اشارت بر وکیلان حرم رفت
که پویند آن طرف کان محرم رفت

کرش یابند از سر خواست باید
وگرنه از سر خود خواست باید

حرمداران فرمان بر به بیم
نهادند از سلامت سر بتسلیم

بهر جوینده کامد بخونریز
نشان دادند خلوتگاه پرویز

بباغ اندر شتابند آزارجویان
گل پژمرده را در خارجویان

بگرد خسرو از بهر خراشی
ز هر سویی درآمد دورباشی

فتاد از گردش دوران دوار
یکی خورشید را با صد نبکار

بتختش آهنی بر پا نهادند
ز آهن بند بر وی برنهادند

چو در نخجیر آهن بسته شد شیر
زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر

که رای عاقلان زان هست معلوم
که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم

بکوشش چون فزون و کم نباشد
خوش آن کز مردنش در غم نباشد

چو یک بختت دهد دور سختی
دو بختت آرزو باشد برنجی

خردمند آن بود کز ترک تدبیر
بسر پوید باستقبال تقدیر

بهر فعلی که باشد نیک و بد را
نظر دار در جزای فعل خود را

چو شد سر سخن با راستی جفت
حدیث راست باید با پدر گفت

تو چون خون پدر خوردی بناچیز
مرا معذور دار از خون خود نیز

بگریه گفت کاری همچنین است
جهان با سروران گرم کین است

چو بر شیرویه زد آن پاسخ درد
برو آن دشنه را در دل فرو خورد

چو تو بر من گشادی پرده خویش
ببینی عاقبت هم کرده خویش

هما با چهره و اندر عهد شاهی
یکی را کشته بود از کینه خواهی

سیه فامی رخی از دوده اندام
سزای خشم و آن نیز دشنام

فرستادند نزدش مرد خونریز
که خون کشته را خواهد ز پرویز

بدو گفت آمدی تا در درونم
که تا خون پدر شویی ز خونم

فرو گفت این و شد تسلیم در حال
به نزد او در آمد مرد قتال

ز زخم آن پلید ناخلف بی باک
درخت خسروی افتاد بر خاک

کشنده چون تن خسرو بخون جست
چو دیو نر و دانا موضع خون جست

ز بالین گاه خسرو دشنه برداشت
پس آن قطره بجان تشنه برداشت

بلوح خاک تعلیم وفا را
ز خون خود نوشت این ماجرا را

پس هم بد سگالان مجلس آراست
طرب کرد و نثار افشاند و برخاست

چو قرابه بگریه پیش گون بود
دهن پر خنده و دل پر ز خون بود

پس اندر یک لحد در بهر چالاک
نهند اندر فراموش خانه خاک

دویدند آن همه فرمان بر آن زود
[illegible]

جهان چشمه و که عالم را پناهست
رهی ام پدر هم پادشاهست

فراموشی که با تا باشدت یاد
که چون کردی پدر را ظلم و بیداد

چو بر خسرو رسید این حرف جانکاه
بنومیدی برآورد از جگر آه

اگر من با پدر افسوس خوردم
سزای خویشتن دیدم آنچه کردم

اگر جشن و رباشی در جگر بود
از آن بیرون نشد چون هم پسر بود

رضا دادم بتقدیر الهی
بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

پسر بود آن سیاست کرده را چند
یکی زان کینه جوی ناخردمند

بدو کردند اشارت پاسبانان
که دشواری کند بر خسرو آسان

چو شیرویه سیمای او را دید دریافت
که نقب افکن بشارستان گذر یافت

چو از خون پدر کردی فراهم
بجویی از پسر خون هم اهم

جنان زد بر شکم زخم درشتش
که بیرون کرد خنجر سر ز پشتش

خراش دیو مغز آدمی سفت
فرشته پر بریده و آدمی خفت

چو آمد بر سرش شیرین دلتنگ
ز سیل خون جهانی دید گلرنگ

چو بودش ز آتش دل بر جگر آب
ز دشنه بر جگر زد قطره آب

خبر بردند بر شیرویه زان حال
ندید اقبال خود را فرخ از فال

چو گل با دوستان خندید پیدا
نهانی شد چو مرغ از گریه شیدا

بخاصان گفت تا زان سوی پوئید
دو خون آلوده را از گریه شوئید

برآرند اندران مشهد به تعجیل
حرم جای شهیدان میل در میل

دو عاشق را بجای خویش هم از پس
یکی کردند و پوشیدند پرنیش

برآورده عالی یکی گنبد خوش ... بسان یکی گنبد فیروزه‌کش
فلک گون گنبد ز نگار خورده است ... چنین گنبد نگر تا چند گرده است

شنیدی که گنبد بهرام نام ... کنون بین که زیر گنبد گور بهرام
پلنگی بهر مرگ اندر نیاگوش ... پس آنگه غافلان در خواب خرگوش

خلاصی نه و هر دم در زیانیم ... که در گرد آفت و باد بیانیم
چو گیرد ناگهان آتش کشتی ... بباید سوخت در دریا بزشتی

جو اندر خلوه گرم او فتد سور ... شود تفسیده هر سو کاورد زور
تنی ناکاندرین طوفان مهیاست ... سفال خام در گرداب دریاست

چو گردد کوزهٔ خام از نمی خورد ... درست از قعر دریا کی توان برد
فلک چون اژدهای تند پرچم ... درون حلقهٔ او ما به تسلیم

درآید هر زمان چون زورمندان ... رباید هر کرا خواهد بدندان
نه دست آنکه با زورش ستیزیم ... نه پای آنکه از پیشش گریزیم

اگر عالم بغوغا کرد انباز ... کسی را کو برد نتوان ستد باز
حذر زین زال جادو وسمه کرده ... گزین وسمه است چندین شوی خورده

ازین زال آنکسان آزاد جستند ... که خوش رفتند و دل بر وی نبستند
گوارا نیست جام روزگاران ... تو خوش خور تا ترا باشد گواران

مجنب ای دل که در زندان کمینیست ... اجل گرگ و حصارت گوسپندیست
ولی چون برکشد تقدیر خنجر ... نخست از عقل بیدار افکند سر

سپهر اول کند چشم خرد کور ... پس آنگه بر خرد آورد زور
چو دزدی جوید اندر خانه سود ... کشد اول چراغ خانه زود

چو شیر اندر رمه گشت آدمی خای ... نخست از پاسبان خالی کند جای
چو سوی کیسه دارد کیسه بر هوش ... بافیون آرد اول عقل را گوش

بود گر چاره پیش [illegible] ... چو مرگ آمد ندارد چاره سودی
بچاره بس که راه تن سپردند ... که در زور اجل بیچاره مردند

سکندر کاب حیوان را هوس برد ... چو وقت مردن آمد در هوس مرد
برو کین قبه‌های گرد بینی ... طلسمانهای آباد او دینی

گر آنکس کاسهٔ گل بهر آبست ... چو بینی کاسه از آب آسیابست
کلالی گو کند بازیچه سازی ... ازو بازیچه او در ابسازی

چو مردم ساز بینی گل تمیز ... که مردم بوده باشد پیش ازین نیز
هزاران مرده دارد بر زبان بند ... بخاموشی همی گوید ترا پند

تو دل را گوش دار و پند بنیوش ... که شوالی شنید این پند ازین گوش
چه بی حرمتیست یا رب آدمی زاد ... دمی در شهوت صد ساله بنیاد

چو پیوست این بنا کاندر وجود است ... دگر ایوان که گل کردن چه سود است
رواقی را چه باید کرد حالی ... که خواهد ماند از آینده خالی

اگر صد سال بر لب سالی نگشت ... ز دم چون باد شروان یافت در مشت
مگو کیوان گستری تا کنون هست ... چو کسری رفت گو در خاک شو پست

نماند جان تن پیوسته جاوید ... که بر سوی فلک شد جسم خورشید
چراغ از بهر جان در زد [illegible] ... [illegible] گردون که در بدی چراغست

چو نتوانیم کرد و کار گشتن | چه سود از آن به ما هشیار گشتن
خداوندا درین فرموش کاری | تو بخشی عاقلان را هوشیاری

مرا چون همت خورشید پایه | برین میمون همای افکند سایه

درآمد قاصد اقبال سرمست | بتوقیع ابد منشور در دست
که خسرو چیست این جادو خیالی | که عالم پر شد و گنجینه خالی

بگویم دهر پر آواز کردی | که تاریخ کهن را تازه کردی
بدین رنگین خیال پرنیان سنج | بجیب مفت کردی گنجی ز گنج

نورد پرنیانت ای خداوند | بداغ قیامت دوخت پیوند
ازان مشکین عبیر مغز پرور | دم روحانیان گردد معطر

عطارد در قلم در هم شکستند | ملایک بر جناحش نقش بستند
نشاید گفت سحرش هم ترازو | که حرز جان شود تعویذ بازو

ولی چه سود چندین نکته گفتن | گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که مشت مهره‌چین اندر کمینند | که در پیسند و اگه مهره چینند

مبادا کاید این طوفان گزندار | که بربایند زاغانش بمنقار
مرا کاقبال داد این مژده بخت | زدم اندیشه بر آسمان تخت

بپاسخ شکر بی کردم زبان را | که ای منت حلاوت داده جان را
بگفتن نیست چندان آرزویم | ولی چون باز می‌پرسی بگویم

خدایم داد چندانی خزینه | که دریا زان بود یک آبگینه
اگر صد سال گیرد زنده دولاب | چه گم گردد ز دریا قطرهٔ آب

رها کن تا درآید هر که داند | برد چندانکه بیرون می‌تواند
بهر زرین خانه رخت حجله بی مزد | که رخت خود حلالت کردم ای دزد

بیک تخمینت ای همدم حلالست | وگر دشنام گویی هم کمالست
وگر پی گم کنی کین هم گهر نیست | حریفی از سخن غماز تر نیست

چو افتد گوهری در دست درویش | همان گوهر کند غمازی خویش
چو سگ در دزد دیگ خواجه ماهی | سپیده روی دهد بر وی گواهی

بود خورشید را جایت معمور | بگنج بیوه زن کی گنجد آن نور
تهی قسمم اندرین مشت علف خوار | بباید غله شان دادن بخروار

ز باد و دم کسی کو بر فتاد | تهی تر دان ز بادش مشک بر باد
سر کلکش که تمییزی ندارد | بدان ماند کالف چیزی ندارد

عروسی اگه برقع کرده‌ام باز | ندارد و همه بر ابروی ناز
اگر بینی نگر در معنی بکر | ز سهو طبع در آن سستی فکر

بدل می‌بگذرد چون مسکینم خرج | که این مایه جایی کرده‌ام خرج
وگرنه خانه پر [illegible] | تهی را کم نمایم جلوه‌ها [illegible]

درین مسکن به ده جا گرم دارم | نه دزدی کرده‌ام نه شرم دارم
ز رم گر تیز گشت هنگامه پاکست | گرش ده بار بر سنجم چه باکست

وگر بر راه بندی تهمت سلخ | کی از زهر مگس حلوا شود تلخ
بدان ماند که صاف از درد بیزد | که از نخل انگبین چندین بریزد

تو بر دریا کلوخ انداز داری / اگر صیدی کنی پرواز داری
بهر حرفم که خواهی در زدن چنگ / بکان لعل خواهی یافت همسنگ
معاذ الله اگر من نیز تو پیچم / چو تو پیچی چه بر خیزد ز هیچم
بکمتر چون توان کشتن بشمشیر / چگونه پشه را پیلی زند تیر
بگو کین زاغ غولان در کمین اند / که مرغان قلم عنقا نشینند
مبین سبزه که آن بر کین فزون ست / گر آسیبی توان کردن ببیست
چو من چابک روی باید جهانگیر / که شبدیز مرا گرد غبار گیر
نظامی کاب حیوان ریخت از حرف / همه عمرش در آن سرمایه شد صرف
ولی پرسیدم از گل خندهٔ باغ / که دانم رقص کبک از خستن زاغ
نکت تیزی بود تا گاه لیلی / کند چون تو مم بلبل را ز لیلی
فراغ دل مرا از صید یکی بود / هوس [illegible] یار و فرصت اندکی بود
چو بازار تمنا گرم برگشت / دل از آزرم بی آزرم برگشت
میان دربستم و جستم بزاری / ز بازوی توکل دستیاری
بدین ابجد که طفلان را کند شاد / مثالی بستم از تعلیم استاد
گرش باری نخوانی باری هست / وگر جان نیست باری کالبد هست
کرم فرصت دهد لطف خداوند / کنم حلوای او را تازه زین قند
گشادم پنج گنج از گنجهٔ خویش / بدان پنج آزمایم پنجهٔ خویش
فرو گویم بشیرین تر زبانی / بعرض داستانی داستانی
که تا گوید مرا عقل گرامی / زهی شایسته فرزند نظامی
نخست از پردهٔ این صبح شورم / نمود از مطلع الانوار نورم
پس از کلکم چکید این شهد نو / که نامش کرده شد شیرین و خسرو
بغارت گر تهی باید خزینه / سه گنج دیگر افشانم ز سینه
در آغاز رجب شد فرخ این فال / ز هجرت ششصد و پنج و نود سال
وگر پرسی که بیتش از عدد هست / چهار الف و چهار است و صد و پست
خراب آنکو ز چندین بیت معمور / کند پستی بجای خوشتن دور
تو ای بلبل که بخرامی درین باغ / بهر لختی که گیری گفته بر زاغ
بپوشی از خلل یابی نشانی / که بنود میوهٔ بی استخوانی
بد و نیک مرا از هم جدا کن / بگو هر گیر و بد بر من رها کن
نه مقصودم این بود اندرین راه / که گردم شهرهٔ هر شهر چون ماه
ولیکن خاطرم نیسان عنان تافت / عنان از گفت خاطر چون توان تافت
من از جانش در آوردم به پرواز / خدایش جای در جانها دهاد باز
خدایا خاک من چون خود سرشتی / سخن بر من بکلک خود نوشتی
نه در خور بود مغز من بدین بوی / تو دادی روز بازارم درین کوی
ازین هنگامه چون بیرون روم فرد / مگردان گرمی بازار من سرد
چنان کن دست بختم را نمک ریز / که باشد تا قیامت عنبر انگیز
چو بگشایند فردا پردهٔ راز / نپرسی از من این بازیچه را باز
چو بر خسرو سر آید زندگانی / گناهش عفو کن باقی تو دانی



بس در ره تو ز تیزهوشی / بیهوده بود سخن فروشی
آن به که زنیم سرفرو را / اقرار کنیم عجز خود را

با تو نه سخن نه دم سازیم / نادانی خود شفیع سازیم
داننده توی بهرچه راز است / سازنده توی بهرچه ساز است

از بودنی آنچه بود و آید / از نور قدم وجود زاید
وانچه از عدمست نامش آن تیر / وز حکمت تست مانده با جبر

بود همه گشته از تو موجود / حکم تو روان به بود و نابود
چون حکم تو کرد آشکارا / کس را چه اثر چون چه یارا

باریکی حکمت که داند / گر کن مکن تو نکته راند
هر ذره که در هواش تابست / از صنع تو در وی آفتابست

ز امر تو شد کفایت اندوز / منشور شب و جریدهٔ روز
وز تربیت تو یافت ایام / پیرایهٔ صبح و زیور شام

از صنع تو گشت گوهرین چهر / یاقوت مه و زبرجد مهر
کردی ازل تمام کاری / گر هیچکست بود یاری

عاجز نه از اساس سرساز / تا یار طلب کنی و انباز
شرکت بود ملک را هی / خاصه که ملک چون تو شاهی

قادر توی آن دگر که باشد / منعم توی آن دگر چه باشد
جز تو که نهد بچه امید / دریوزهٔ مفلسان جاوید

کاری که جز و صلاح آن جست / موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو / پنهان همه را پدید بر تو

لطف تو ازین مستمندان / قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر / در هر دو بود ز مرحمت بهر

ای خاک بران سری که ز اخلاص / بر خاک عبادتت نشد خاص

مناجات

همواره بر تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد
ای عذرپذیر عذرخواهان / عفو تو شفیع سرگناهان

خسرو که کمینه بندهٔ تست / در سر چه فتد فکندهٔ تست
آنرا که تو افکنی بهر زیست / برداشتنش به بازی کیست

هم رحمت تو بود که پیوست / افکندهٔ خویش را دهد دست
دستی که وفا و نقش خود رای / در مطرح سیل بهره پای

بردار ز خاک چه که پستم / از دست رها مکن که مستم
هرچند تن گناه پرورد / در حضرت قرب نیست درخورد

با این همه کز بدی این خاک / نقصان چه بود به عالم پاک
نزدیک خودم دوان چنان نور / گر خود ابد الابد شوم دور

از یاد خودم کن آنچنان شاد / کز هستی خود نیایدم یاد
جایم رسان که اوج اخلاص / دیوم بفرشتگی شود خاص

در گلشن قدس کن مقامم / مگذار بگلخنی و بامم
کانجا که تو کرده نثارش / همت بکرم نگاه دارش

ذرد ارچه درین خرابه گم　چون بدرقه عون تست همت
این بخشش که از توام دهد یاد　وان داده براه تو توان داد
شکر تو که بهر کام توزیست　مفتاح فرجهای روزیست
هم تو دل پاک ده زبان هم　در مدحت خویش بلکه جان هم
بهر گرهی بهیچ سازم　آن جان که بخویش زنده مانم
آن چشم ده که بینش بیند　عفو تو و جرم خویش بیند
توفیقم ده و سپی بکاری　گر فضل تو باشدش شماری
بداست که نیت از همه هست　نقدم فراز امید بر دست
گیرم که نیم بلطف درخور　آخر نه که بنده ام برین در
چون زان توایم پاک یا پاک　هم تو بکرم نگر درین خاک
چون من رقم از تو می پذیرم　گر نامه سیه بود چه گیرم
گر عون تو رحمتی بریزد　از طاعت چون منی چه خیزد
چون بیدلی بکار بستم　شرمنده مکن بیار جستم
در صدر نعیم ده نشستم　منشور نجات ده بدستم
روشن کن از آن نظر رهم را　کاری بسجه شباکهم را
زانگونه بخویش ده پناهم　گر گنج تو خواهم آنچه خواهم
کاندم که دم ز تن برآید　با نام تو جان من برآید
آن راه بمن نما نهانی　کاندر تو رسم چنانکه دانی
شاه رسل و شفیع مرسل

این داده نگاهدار با من　ما داده نثار کن بدامن
گر تر کنی زمی دهانم　بگشای بشکر آن زبانم
تا جان بودم امید دارم　گر ز شکر تو دل تهی بدارم
تا گوید ذکر تو بتیز　تنها نه زبان که جان و دل نیز
جانیم ده از خزانه پیش　کم زنده بتو کند نه از خویش
آن پرده گشا که باز یابم　در پرده صلاح کار یابم
دل شاد کن از امید بیشم　نومید برون مکن ز خویشم
الماس ببین و از سر جود　بگشای گرههای معقود
گر رحمت تست بر گذر نیست　رحمت کن بندگان گیتست
آخر نه گلم سرشته تست　نیک و بد من نوشته تست
جرم من نگر که چاره سازی　طاعت مطلب که بی نیازی
فردا که ز بنده راز پرسی　ناکرده و کرده باز پرسی
از رحمت خویش کن درین باز　بی آنکه ز کرده پرسیم باز
عفو تو که مشعلیست پر نور　از ظلمت راه من بکن دور
جاکی تن من درین شب داج　از طاعت خود رسان بمعراج
زینسان که امیدوارم از تو　خواهش بجز این ندارم از تو
در حجله قدس بخشش جایم　تا با تو بجانب تو آیم
در قربت حضرت مقدس　پیغمبر پاک به هم پس
خورشید پسین و نور اول

هم نور ده چراغ پیشش — هم چشم چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی — خوانندهٔ تخت نهانی

سلطان ممالک رسالت — طغرای صحیفهٔ جلالت
مجو به کشای پردهٔ غیب — گنجور صحیفه‌های لاریب

پروانه رسان ظلمت و نور — در نوبتخانهٔ شبه منشور
سرکوب مخالفان ابتر — تن پوش برهنگان محشر

گنج کن کیمیای عالم — پیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز — زو جمله رسل دو حرف آموز

یاسین زده نشانش درشان — طاهاش و ان یکاد خوانده
نون و القلمش ز حق تعالی — چتری ز بر ستون والا

نه میم شود بچرخ و نون هم — یعنی که ز چرخ [illegible]
کلک از صفتش زبان بریده — نه بحر ز کلک او چکیده

نامش ببر بر پادشاهی — توقیع سفیدی و سیاهی
[illegible] زنان بارگاهش — از پر فرشته رفته راهش

شمشیر سیاستش سرانداز — شمشیر زبانش گوهرانداز
شرعش بدو کون باز خورده — سر دو بد و تیغ ضبط کرده

لشکرکش آسمان غلامش — تعویذ کلاه کرده نامش

در ذکر معراج

خورشید به سلکون عماری — دربان درش سپهر داری
ذیل کنفش ز فتنها دور — خاک قدمش بدیده‌ها نور

بسته کمر آسمان بکارش — انجم همه چاوشان بارش
برکنگره کشیده فتراک — کانجا نرسد کمند ادراک

زرخنده شبی که آن جهانگیر — از قطع زمین شد آسمان گیر
طیاره ز حجره بر قمر تاخت — زین سوی نه سوی آن دگر تاخت

برخواست ز خوابگاه این دیر — در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا — خواندش بنوید حق تعالی

آورد جنیبت فلک کام — فردوس نورد دور فرق آشام
داد از نمط جنیبه داری — شد زان جنیبه شهسواری

آن شاهسوار آسمان گرد — آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای ام هانی — شد محرم کعبهٔ نهانی

پس داور ابروی مقوس — محراب بقبلهٔ مقدس
در قبله شد و بعقده بشکست — تحریم بقبله‌ها ببست او

برداشت از آن خرابه منزل — در منزل ماه کرد منزل
زانجا بطریق تاجداری — بنشست بدومین عماری

زانجا بسر بلندی بخت — شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که رسید بر چهارم — شد خواجه آن خجسته طارم

زانجا چو زبر کشید رایت — شد والی پنجمین ولایت
زانجا چو بلند بارگه گشت — شهباز ششم شکارگه گشت

زانجا چو نمود بیشتر جهد   شد مهدی خاص هفتمین مهد

زانجا چو شد این طرف روانه   شد خازن هشتمین خزانه

زانجا چو پرید بر نهم بام   وازاد شد از شکنج نه دام

بازار جهت گذاشت بر جای   بنهاد به نطع بیجهت پای

سر زانسوی کاینات برکرد   ملک ازل و ابد نظر کرد

بست از دو دوال بند نعلین   شهبند غرض نقاب کونین

دید آنچه عبارتش نسنجد   در حوصله‌ی خرد نگنجد

دیدار خدای دید بی غیب   گفتار حقی شنید بی ریب

زان گفت و شنید بی کم و کاست   هم گفتن و هم شنیدنش راست

گرد از کف غیب شربتی نوش   کز هستی خود شدش فراموش

ایزد ز کمال مهربانی   دادش به کمال هر چه دانی

بنواخت به عزت سلامش   بسپرد ودیعت کلامش

مقصود دو کون بر تنش رخت   گنج دو جهان بدامنش ریخت

با بخشش پاک بنده‌ی پاک   آمد سوی بنده خانه‌ی خاک

آورد ز حضرت خداوند   منشور نجات عاصیی چند

بس کرد خجسته بهر یاری   زاورده‌ی خویش یادگاری

یاران که ستوده حال بودند   منعم همه زان نوال بودند

بودند همه ز سینه‌ی پر   جوی همه زان محیط پر در

آمد که این خجسته بنیاد   تا روز ابد بماند آباد

جانم که چنین حصار دارد   بیگانه درو چکار دارد

یا رب که سرش بر آسمان باد   وز رخنه‌ی دیو در امان باد

حسرو ز چنین اساس محکم   چون معتکفان کعبه بیغم

در مدح شیخ الشیوخ الطریقه نظام الحق و الحقیقه
محمدی که عیسی آخرت الملک خوانندش تا دم جان بخش
[illegible] نظام محمدی را [illegible]

چون گوهر مدح خواجه سفتم   ور زغیب شنیدم آنچه گفتم

اکنون قدری در معانی   ریزم به سر جنید ثانی

قطب زمن و پناه ایمان   سر جمله‌ی جمله کریمان

در شرع نظام دین احمد   یعنی که نظام دین محمد

در حجره‌ی فقر پادشاهی   در عالم دل جهان پناهی

بر مه ز کلیم برده رایت   سلطان ممالک ولایت

شاهنشه بی سریر بی تاج   شاهانش بخاک پای محتاج

بر خاک ز رحمت آسمانی   بر چرخ ز دولت آسمانی

در پرده‌ی غیب محرم راز   وز راز سپهر کینه پرداز

در عالم وحدت ایستاده   بر هر دو جهان قدم نهاده

از خواجگی آستین کشیده   در پایه‌ی بندگی رسیده

بیناتر جمله پاک بینان   بیدارترین شب نشینان

هر شب که رود برین کهن بام   بر فرش فرشتگان زند گام

در پیش دوند جمله مشتاق / گویند بعرش قم علی الساق
مسند ز سپهر برترش باد / خسرو و ستاره چاکرش باد

در مدح سلطان علاء الدین

ای بخت ز پیش پرده بردار / ما را رخ خویش در نظر دار
نمای بما که تو چه چیزی / کاندر همه جا چنین عزیزی
نه مردمی و نه فرشته نامی / دیوی و فرشته چه نامی
دولت که چنین بزرگوارست / پیش تو کمینه پیشکارست
دولت که چنین بزرگوارست / پیش تو کمینه پیشکارست
سرمایه که در جهان توان جست / موقوف بکارسازی تست
بین تا تو چه بنده در بن خاک / کین مرتبه دادت ایزد پاک
با آنکه ز جملگی زمانها / بود از تو صلاح خانمانها
لیک آمدن تو زیر نه مهد / مخصوص شد از برای این عهد
تابنده تو بجد و تسلیم / در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدایی / ختمت بر و جهانگشایی
سلطان جهان علاء دنیا / سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت اندود / یعنی که محمد ابن مسعود
ختم الخلفا درین کهن طاس / زادم شده بی ز آل عباس
سیمش صدف در الهی / سنگش محک عیار شاهی
ملکش که بجا رسید شد آباد / با تیغ شد او سته بنیاد
دولت خبری ز داستانش / گردون صفتی ز آستانش
سیمش سر بر سرفرازی / قادر کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر / سهمش بدل زبون کشان تیر
خلقی بحمایتش زن و مرد / از ظل خدای سایه پرورد
برتر ز جهت جهان معاشش / وز حد جهت گذشته باشش
مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر در او
شیران سپاه بارگاهش / بر بام فلک گشاده راهش
اندیشه کم اندرون صدرش / ز اندیشه برون قیاس قدرش
در دامن جهان همه گاه / بازوش دراز و دست کوتاه
زانکه که نکند نطع شاهان / بنشسته بقهر و او خواهان
کو روی ترش کند بتندی / دندان فلک فتد بکندی
هر خیج عدو که هست در سر / برکنده همه بصرصر قهر
تا صرصر او خس از زمین رفت / سرفتنه که بود در جهان خفت
آهو بزبانش بی تظلم / پیشانی شیر خارد از سم
پیلان بدرش به پیش بینی / رفته ز ره مورچه بهیچ
هنگام عطا چو شرمساران / بخشنده با حیا چو باران
میزان [illegible] گرفته در چنگ / زر داده بخاک و چرخ را سنگ
بخشش که درون سد نگنجد / در حوصله خرد نگنجد
زان لطف که دست مایه ده / بر خلق بدست سایه کرده

دستش همه جود ز غرب تا شرق / ذاتش همه لطف پای تا فرق
زان لطف که بنده پرور است / روزی متقاضی خور است

آفاق بخوانچهٔ جلالش / مهمان وظیفهٔ نوالش
پیمانهٔ دوست پر ز در کرد / پیمانهٔ خصم تیر پر کرد

چون کوکبه سپه کند راست / تکبیر کند ستاره نجواست
با ریت حبشش روانه / گرزی برد ابلق زمانه

چترش سلب سیاه بر دوش / زو هفت خلیفه حاکمی پوش
شبگون علمش چو لیلة القدر / از چتر سفید یافته بدر

خورشید جنیبت شکارش / مریخ صلاح دار بارش
سرکوب بر آسمان علمدار / در داخل دولتش حشم دار

کوسش زده بانگ بر ثریا / لرزان شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب / محرابی او پناه محراب

آزا که کشد بتیغ خونی / رحمت کندش که زبونی
خصم از همه درخورد همت / شمشیر سیاستش ز رحمت

از تیغ جواب قطرهٔ آب / ننشاند غبار عالم خاب
تیغش خور زمین ز خون ندیده / بر جان که بهشت او خریده

دریایی از کف جلالش

در خطاب پادشاه گوید

دوزخ شرری ز تاب تیغش

رمحش ز خط سما گذشته / تیرش ز خط خطا گذشته
لوحیست حسامش اکنون سطح / جوشن رقمی ز سورهٔ فتح

آراسته هدیه سریرش / نون و القلم کمان و تیرش
باد انبساط جاودانه / در سایهٔ تیغ او زمانه

ای روی تو آفتاب جاوید / وی رای تو شب چراغ خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی / همسایهٔ سایهٔ الهی

بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروشناهی / موقوف بشغل توتیاهی

عهدت بدل بزرگواران / چون عید بطبع خورد سالان
نام تو کلید تنگی حال / مدح تو فسون جذبهٔ مال

در همت تو جمله نقد هستی / احسنت زهی فراخ دستی
ابری که چنان گشاده دست است / با مکرمت تو تنگ دست است

دستت بکرم ضمان روزی / عالم بتو میهمان روزی
هر تعبیهٔ تو در زمانه / منصوبهٔ نرد جاودانه

رمزی ز تو شبه بخشش گنج / تصنیف محاسبان شطرنج
زد خرد نهایت اندیشش / زان شهری که کوکبت پیش

من مدحت تو که بیش خوانم / کی قیمت بیت خویش دانم
آن نادره کش بها نباشد / قیمت کنیش روا نباشد

بدلست که قیمت معالی / دانسته نشد بکار دانی
لیک از کرم تو گنج دیدن / هر بیت برای رنج دیدن

این زر که بنظم زیور تست / احسان تو مزد زرگر تست
من صنعت سهل کار بندم / شه توده زر دهد ببندم
مزدش چو چنین بلند باشد / بنگر که بهاش چند باشد
چون من ز سخن برنج بردن / بدخوی شدم برنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر / کاراسته شد ز گنج دیگر
سنجم ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینهٔ شهنشاه
تا بو که مرا بدانش و داد / گه گه بنظر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جا دهادش / مقبولی خود عطا دهادش
بادش بمقام ارجمندی / از سکه نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد / وین بنده خجسته نام از او باد

در سبب نظم کتاب

چون من بدو نامه زین دو پیش / راندم قلمی ز گفته خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کای کرده بستر گوش من باز
نی آن رقم خیال کردی / بل جادوی حلال کردی
آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی بسفتن در
ان گو بهنر نشد طلبکار / چون بی هنران بود دغلکار
اسپی که نه خانه خانه گردد / مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلیست خویش / کاهل برازوست آزرویش
جان کن که عوض بچنگ یابی / کان کن که گهر بسنگ یابی
تا چه نکنند کی دهد نم / تا ره نروند کی شود کم
لیکن مکن آن شکر خام / کز نامه پر شوی تهی نام
یکشا طبقی بنیر تاوان / نقل اندک و چاشنی فراوان
یک شیشه که خوش فرو توان برد / بهتر ز دو صد سبوی پر درد
بتوان خمی از شراب خوردن / نتوان دو شرابه آب خوردن
خواهی که به از نبات گشاید / خورسند مشو بهرچه زاید
زاندیشه دقیقه نغز خیزد / وز هیچ آرد مغز خیزد
کان کن که گر دقیقه رنگ / خشنود مکن که گرد ارسنگ
هر که که علم کشد بکاری / در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شد فسانه / نی از خرافات بیکرانه
یکدانه نار پخته در کام / بهتر ز هزار آب خام
یکشاخ که میوه دهد تر / بهتر که هزار باغ بی بر
یک بلبل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصه شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان کجا بود به / مغزی نه بحرف جلد فربه
دفتر حکمی چو نظم پر زیب / در صد صفت یکی گهر نیست
چون مردم دیده و چشم بد دور / یک خال سیه نمای پر نور
نه چون حبشی که از تباهی / نوری نه و عالمی سیاهی

آن به که چو نکته سکالی — حرفی نبود ز نکته خالی
یک رمز بدفتری منقش — چون خندهٔ زنگیست ناخوش

چون صبح نخست بی فروغست — آن خنده که میزند دروغست
انگشت نمک سیاه باید — از بهر سبوس کی شتابد

تا شربت صاف در قدح هست — در سرکه کسی چرا زند دست
بدگو که فراخ گوی باشد — رونامه سیاه روی باشد

چون گفت لطیف در خور زه — گویند که هرچه کم بود به
ناخوش سخنی که بیش گوید — مرد آنکه ز بیش بیش جوید

خرگو نفعان نمونه باشد — پس دیو کشد چگونه باشد
بوقی نه بس آنکه ساز گیرد — وانگاه نوا دراز گیرد

بی نکته قلم زدن پیاپی — گر گردن باد باشد از نی
هر کلک تهی که از صریرست — مزمار مغنیان پر است

پر مغز بود خدنگ دلخواه — ماسوره بود همه تهی گاه
نظمی که نه در هنر بلند است — بگذار زنخ که ریشخند است

بی مایه تجارت آن چه کارست — پیوسته تنیدن این چه تارست
در تو هدف گزاف داری — میلاف که جای لاف داری

بی بهره که کار کردنش خوست — بیکارترین مردمان اوست
سنجیدن سایه در ترازو — بیکارتر است دست و بازو

گر پاک را چو گرکنی پای — گر گر خردت گرنرد از جای

حکایت

دریا چو بکوزه کم کند کس — در کوزه کشش که بس کند بس
آن دیو بود که چار و ناچار — کاری طلبد نه بهرهٔ کار

گویند دو دیو با سلیمان — بستند ز بهر کار پیمان
بودند بر اوج بارگاهی — روزی گروند کارگاهی

چون در عمل دگر نشد دست — کردند همان کشیده ز بست
فرمان ده کاردان آن بود — بر مردم دیو کاران بود

چون دید که دیو میند آزار — از بیکاری چو مردم از کار
فرمود که هر دو تن مهیا — پویند سبک بدشت و صحرا

این ریگ برون در آب ریزد — وان باپره در سراب بیزد
چندانکه ز چند سیر گردون — هامون شود آب و آب هامون

دیوان بچنان دراز کاری — ماندند دراز روزگاری
تا بود حیات بی فتور ند — و آخر بهمان شکنجه مردند

بر رنج تن عقوبت از رنج — رنجیده شود چو نارکی از غنج
مقصودم ازین حکایه آنست — کاندیشهٔ بی غرض زیان است

ناگفته به آنکه کس نخندید — ناگشته به آنکه بر نروید
کوته سخن ستوده جاییست — گر حشو زبان بلاییست

لیکن ز سنت روح پرور — نیکوی که عمرش بیش بهتر
زرکش ز لت عزائدش — هرچند بهش عزتش بیش

آن تحفه که عرش زینت — بیشی و کمی در وجه عاست
کاغذ که بود سفید چون گل — بهتر ز سواد بی تأمل
کالا ز خزینه به بازار — تا تنگ نشود ره خریدار
خوش خوش بتوکل خداوند — دریای گهر گشادم از بند
آن موج زنم کنون که از در — گردد همه دامن جهان پر
من نیز چنانکه خواندم از حرف — اینجا همه کرد خواهمش صرف
چون ساقی بزم صاف زا درد — عیبم نکند کسی بدین درد
نیز و چو دقیقه را هنر نیز — از چاشنی خودش نمک ریز
وآنچه از رقم سخن ببینی — گر زوی رقم سیاه بینی
چون یافت دل این امیدواری
ای چارده ماه زرکانی — هم خضر و هم آب زندگانی
امید که چون شوی خردمند — خالی نکنی درون زین پند
بر نکته عقل دست سایی — بر گنج هنر گره گشایی
دانسته شوی بکاردانی — بر سر صحیفهٔ معانی
پیوند هنر طلب چو مردان — وز بی‌هنران عنان بگردان
لیکن هنر و حیات جاوید — تا سر نکشی بماه و خورشید
وان خواجه بود کلید آن گنج — کو بر تن خویشتن نهد رنج
گر دل نکنی بسهل خورسند — نقدی به ازان کشاید از بند
کانی که کنی ز بهر گوهر — سنگت دهد اول آنگهی زر

خوانی سبب قبول عامت — پروانه ما به حرف نامت
زینسان که ترا سخن بلند است — خاموشی تو نه دلپسند است
در گوش من از سپهر نیلی — آمد چو ندای جبرئیلی
هان ای شنونده خبردار — گر دم خبرت بیا و بردار
نقشی که بنامه نخست است — هر چند که یک بیک درست است
تا سرخوش جام اولین دست — گردد بشراب دومین مست
یا رب که تمام گردد این ماه — در وی ندهی خسوف را راه
زانگونه کنش سپهر خاص — کش در دل و جان رود ز اخلاص
امید که گاه ناامیدی — بخشی شبه مرا سپیدی
ای خامه بیار تا چه داری
اکنون که نداری از خرد ناز — می پروردت زمانه در ناز
از چارده بگذر چو سالت — گر ده مه چارده جمالت
در چپ زدن خرد نکوی است — دانی چپ خود ز جانب راست
خواهی که دلت نماند از نور — اندر رمرا مکن ز دل دور
خضر ازلی آن نهادمت نام — گت عمر ابد بود سرانجام
وان راست بر اوج آسمان سر — گر جوهر علم یافت افسر
خواهی قلمت بحرف ساید — پیدا و چراغ راست باید
تاک از بی غوره می‌دهد مل — شاخ از سبزه میکشد گل
چون بار کنی ز نیشکر بند — خس در دهن آید آنگهی قند

آن نیست نشان علم والا — گر خلق بری بحیله کالا
علم آن باشد که ره کنی پاک — بی زرق مزوران چالاک

آن تخته درست کن بهنجار — کاگه شوی از نهایت کار
چون من نشوی که هرزه لافی — سازم بدروغ داستانی

ورگنج سخن دهد کلیدت — واندیشهٔ من شود پدیدت
آن به که بجهد کم بپیچی — این نامه بهیچ نامه هیچی

من که رقم از هنر گرفتم — زین گشته نگر چه بر گرفتم
خواهی که بهتری زنی چنگ — بهتر زمی ناب درم رنگ

مستی چو کرم بود جمالست — در باده نمک زنی حلالست
گر بر تو زند فقیر جان باز — در پیش خود از درم سپر ساز

کانرا که نگینه نیست چیزی — خود را کشد از پی پشیزی
در شعبده مرد خنجر آشام — از پهلوی خویش میخورد دام

نا دقش کنست با خرد خویش — بازو زنی ستم کند ریش
انکه از تن خود جدا کند پوست — او با دگران کجا شود دوست

تا بانهی بدست یاری — از دوست بخواه دوستداری
بیداری پاسبان سوی مرد — گنجینه برد بسرگت درد

یاری که بجان نیاز مامی — در کار خودش مده روایی
صد یار بود زبان تنگیست — چون کار فتد بجان یکی نیست

کن بر کف ممکنان درم ریز — جز در کف کودکان تو خیز
کاموخته شد چو خورد با سیم — کالای بزرگ را بود بیم

کودک شود از درم گره گیر — پیر از رقم سیاه تحریر
ور خود بغلط بغو دیابند — در سمت سیاقت افتد ره

باانکه شوی وزیر کشور — وردی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم هنر چه جوی — از آب سیه سفید روی

چون بر سر شغل کام باشی — میکوش که نیکنام باشی
در سر چه تراشمار باشد — آن کن که صلاح کار باشد

نیکی کن و گر بدی سگالی — از حسن نیت مباش خالی
گر بنشانی درختی از خار — آن خار نشان که گل دهد بار

نشتر که برخمه خون فشانست — از بهر صلاح ناتوانست
آزار مجو ز سفله سوزی — کازرده شوی تو نیز روزی

ناخن که سر خراش دارد — بر بند سرش چو سر برآرد
آتش که بظلم گشت خوش خو — سیری نبود بهیچ رویش

شمشیر که کار اوست آزار — باشد به نیام سرنگونسار
آزار کسی طلب همیشه — کازردن خلق کرد پیشه

ناکس که خراش چون خسان کرد — با او آن کن که با خسان کرد
گر دست دهد بدفعالی — رحمت نکنی بهیچ حالی

رندی که خورد به آرزو مشت — در حال بشت بایدش گشت
بر خویشتن انکه او نبخشود — بخشودن او خرد نفرمود

تا داش که تن بزرگ بید ریش   دانگی مدهش که تا بود بیش   مستی که جهد ز چه ببازی   آن که به رسن باو نیازی
گوری که رو ونکبت کلدار   هان تا نکشی گرش خلد خار   از آنکه سزای تیغ باشد   رحمت کنیش دریغ باشد
باآنکه بود جهان پر از دوست   ایمن منشین ز خصم در پوست   در جنبش فتنه جان نگه دارد   در خار چه جرم آن که دارد
گر بنوائی ببر فرازی   با تهوی و کبک جره بازی   باری چو کلنگ دار سر جای   پاس سر خویشتن نگه دار پای
شد چیره چو دشمن ستمکار   از وی نرهی مگر بهنجار   با بچه وران بچاره خیر ند   از شیر بپای پس گریزند
مرغی که طپید بحلقهٔ دام   اندر خفه جان دهد سرانجام   افتاد چو کار با گرانان   یا صرفه زنید کاردانان
مردم چو عنان دهد بهر هنگ   از باد نگردد آسیا سنگ   بنیاسی عقل پیش میدار   بینا شو و پاس خویش میدار
شب کور بود عسس چو در کوی   از درد خورد طپانچه بر روی   منگر ز جهان فریب ناکی   کاندر پس آن بود هلاکی
چون خنده کند بپرده در برق   شمشیر زند ز شعله بر فرق   ایمن منشین بعالم حس   گر فرح زرست بی بلا کس
گنجد گر کام آسیا جست   هم در لگد جوار شد پست   مغرور مشو بملک و مالی   کان نیست مگر کهن سفالی
مال ارچه کشد بکار ازان است   تشویش دل و هلاک جان است   آن به که بحرص کم شتابی   گر تنگ طمع خلاص یابی
تا دل تنگ و پوزند بوی   راحت بنود بهیچ روی   چون قافله در گریز باشد   خوانش همه خیر خیز باشد
خواهی که نگردی آرزومند   می باش بهره هست خورسند   پویان حریص روی زرد است   خورسندی دل صلاح مرد است
مردم چو زر ز عنان بتابند   سمت شرف کمال یابند   این سرخ گلی که خون فشان نیست   سرخش ز خون سرکشان است
ایمن بود از شکنجه درویش   زر هر چه که بیشتر بلا بیش   کشتی چو ببر وری کله دار   تو ساخته خدنگ خونخوار
ور تیر شوی وزیر مقبل   از جامه زبان مباش غافل   ور ز اهل قلم شوی گرانگیر   بر نسبت جد شوی کمان گیر
ناوک زنی و زره کشانی   ترکانه ز نو گره کشانی   چون در صف پردلان کشی جای   سر می نهی اول انگهی پای
مردانه که کار مرد ورزد   آن به که ز بیم جان نلرزد   گیرم ز عدو عنان بتابم   از مرگ کجا خلاص یابد
از بیش بلاست کرم خیری   مردن بقفاست چون گریزی   کار نظر است پیش دیدن   نتوان بقفای خویش دیدن

بیرون ز اجل چو نیست گامی — تا نیست اجل مکوش باری
خون از جگری کسی کند خواست — گوارش ز خون خویش برخاست

مردانه که جان خود سپارند — بر جان کسان چه زحمت آرند
تا دل بقرار خویش باشد — شمشیر بکار خویش باشد

دل را چو شود خزانه تاراج — دشمن بسلاح نیست محتاج
بی وحشت اگر بزرم رانی — هم باز رهی و هم رهانی

ور بازوی دل نباشدت سخت — هم سر بفدا کنی و هم رخت
آنکس مدد ضمیر باشد — پیلش بنظر حقیر باشد

باز آنکه دلش سراسر ثابت — شیر افکندش چو شیر بابت
لنگر سبکی مکن چنان هم — کت دل برود ز دست هم

در حمله مشو مبارز خام — هنجار به بین و پیش نه گام
پای که کند فراخ گامی — از ناله ره بردش سلامی

ور تو بغزا شوی سرآهنگ — با سهل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد — در دشت شغال و شیر باشد

گر خر بوحل فرو نماند — قدر تک توسنان که داند
گر شب نبود سیاه دیجور — در خانه چراغ کی دهد نور

ور با تو عدو کند زبان تیز — چون مایه کار هست مگریز
بر پر هنر است جور و بیداد — کس را نبود ز بی هنر یاد

چون رخت کلال چاک باشد — از نقب زنش چه باک باشد
گر دیده طا سرت شود باز — در عیب کسان نظر مینداز

در پای بنیش بعینی — آن به بسوی خدا ببینی
مپسند بهر چه رایت آسود — آن کن که بود خدای خشنود

دوزخ مطلب چو کنده زشت — کاتش بود اول آخر انگشت
می باش چو شاخ سرو دلکش — کاتش نزنی مکن در آتش

بفروز چراغ [illegible] رسایی — کو راست [illegible] بروشنایی
خواهی که رهی بچرخ گردان — مگذار عنان بکم خردان

با دولتیان [illegible] که خاری — در صحبت گل شود بهاری
گرچه نه هند کنده عود — بوی رسدت بیاری دود

عطار اگرچه نیک خویست — مشکش به نسیم تازه رویست
با هر که دولتیست منشین — کز هر که نگشت کام شیرین

شمعی که ز روشنی بود دور — ندهد بچراغ دیگران نور
دولت بود آنکه دانه ورزی — وز برگ امل کلاه دوزی

در دامن نیستی زنی دست — تا هست شوی بعالم هست
گر فقر باختیار یابی — در حجله قدس بار یابی

ور مطلبی از آنچه دوری — هم فقر بود نصیب ضروری
دانی که بخاطر هوسناک — هرکس نرسد بعالم پاک

گز داعیه رسد الهی — تو خود بجز او دگر چه خواهی
ور غیب در دگر گشاید — از زمنت چه ره نماید

با این همه جست و جوی — کاهل نشوی ز هیچ روی
خواهی شرف بزرگواری — میکوش بهمتی که داری
کان تن که بهمتی سرشته — مردم نگری ولی فرشته
مفلس که زنش بزرگوار است — سلطان نشدش نکته تا زیست

حکایت شیبانی که از غایت همت تیغ را آئینه ساخت

گویند که در عرب جوانی — بود است ز بیت شیبانی
بخشش چو باوج رهبری داشت — همت بفلک برابری داشت
زان پیشه که اصل کار بودش — اقبال ره دگر نمودش
زان شیردلی که داشت تا خویش — آلوده نشد بچربی میش
رفتن بدرش چو هوشمندان — دنبال چرای گوسفندان
او سبق امید کرده بر کار — در درس ادب شدی بتکرار
چون حرف قلم درست کردی — دامن بصلاح جست گردی
تا یافت ازان هنر بهیتی — در هر دو هنر تمام دستی
روزی پدرش ببرده در گفت — کای جان تو کشته باغ در جیب
نو شد چو شکوفه جوانی — از جفت گزیدنت ندانی
گر فرمائی زهمسری چند — جویم بی تو سزای پیوند
گفتا که چو کرد نیت کاری — جفت از نسب خلیفه باری
گفتش پدر ای بتیم خودرای — زاندازه خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه دل خواست — بی خواسته کار چون شود راست
نقد سری و سواریت کو — اسباب عروس داریت کو
آورد جوان دولت اندیش — شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت ار سببی دگر ندارم — این هر دو بس است کلید کارم
آنکه این دو هنر بدست دارد — شک نیست که هرچه هست دارد
افکند چو همت بلندم — بر کنگره هنر کمندم
گر بازوی همتم همین است — هرچه آن طلبم در آستین است
گویند بهمت آن جوانمرد — شد برتر ازانکه آرزو کرد
دولت چو بر او فکند سایه — شد محتشمی بلند پایه
فی الجمله هرچه دید جای — همت چو قوی بود برای
ای آنکه ز من بیاد کاری — این پند ز من بیاد داری

[illegible] مجنون و لیلی

دندانه کشای قفل این راز — زینگونه در سخن کند باز
کان روز که زاد قیس فرخ — رخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز — بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی — بگشاد در مهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد — هم نزل فشاند هم عطا داد
وانگه پس پرده مادرش نیز — از تخت ز صفه تا بدهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد — آنان ز نغمه پر طرب کرد
میریخت بخوبتر شماری — اندازه هر یکی نثاری

جستند حکیم طالع اندیش
کاگه کند از نگاه پیش
دانا بشمار خود نظر کرد
گفت آنچه سر از شمار برکرد

کین طفل مبارک اختر خوب
یوسف صفتی شود چو یعقوب
یا آنکه ز گردش زمانه
در فضل و هنر شود یگانه

لیکن فتدش گه جوانی
در سر هوسی چنانک دانی
از عشق بتی نژند گردد
دیوانه و مستمند گردد

اندیشه چنان کند تراشش
کز دست رود عنان کارش
مادر پدر از چنین شماری
مانند دمی بجواز خواری

لیکن ز نشاط روی فرزند
گشتند بهرچه هست خرسند
زان نکته سبهل برگرفتند
وآیین طرب ز سر گرفتند

نگهند ز دور چرخ درگشت
آن گلبن تر شکفته تر گشت
سالش بشماره پنج افتاد
زو نور بچرخ و انجم افتاد

شد تازه چو نیم رسته سروی
یا بال دمیده نو تذروی
تردامنه شد بهوشمندی
چون مردم دیده از بلندی

زیر دبیش چو باز خواندند
در پیش معلمش نشاندند
دانای رقم ز بهر تعلیم
گردش بکنار تخته تسلیم

جهد ادبش هر آنچه دانست
میکرد بر آنچه میتوانست
آراسته مکتبی چو باغی
هر لاله در او چو شب چراغی

زین سوی نشسته کودکی چند
آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی ز دختران چو حور
مسجد شده چون شب پر نور

سر تا زه رخی چو دسته گل
بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده
و نیاله ز رخ نگاه کرده

بود از صف آن بتان چو ماه
ماهی زده آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش
خالش نقطی ز نقش نامش

مشعل کش آفتاب و انجم
دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها
بنیاد شکاف خانمانها

سلطان شکر لبان آفاق
لشکر شکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان
تشویش ده صلاح پوشان

سر تا بقدم کرشمه و ناز
هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و سر از فتنه در دهر
چشمی و هزار کشته در شهر

چشمش ز کرشمه مست و بیهوش
آهو بره بخواب خرگوش
خندان لحن بتازه روی
شیرین چو شکر بلح گوئی

از وسوسه چشم دیو بسته
تسبیح فرشتگان گسسته
نی بت که چراغ بت پرستان
طاوس بهشت و کبک بستان

فرموده کلاله را سواری
داده مژه را سلاح داری
افکنده بدوش زلف خوش شست
از بیخبر و نظاره گی مست

همچون لبش بدرفشانی
پرورده بآب زندگانی
همخوابهٔ لاله گیسوانش
همشیرهٔ انگبین دهانش

قندش نمکی طبرزد آلود — خوشخوارتر از گوارش عود
خورشید غلامزادهٔ او — مه داغ حبش نهادهٔ او

اندر صف آن بتان شیرین — چون زهره و مشتری و پروین
زانو زده قیس در دگرسو — هم چرب زبان و هم سخن گو

نازک چو نهال نودمیده — خوش طبع لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش میبرد — رونق ز شکرفروش میبرد

خوردی بزبان خوش گرو شیر — مست سخنش معلم پیر
از رخ بدو شاه برد میکرد — صد دل بدو خورده خورد میکرد

نالنده بتخته در دبستان — چون بلبل مست در گلستان
لحنی که چو شد بروزن گوش — از روزن جان برون شدی هوش

زان تن که نوای او شنیدی — جان رقص کنان برون دویدی
از نامه بجان نورد میداد — وز ناله صدای درد میداد

سرخوش پسری ز لطف کارش — گشته بهوس قرین و یارش
وان لاله رخان زعفران ساق — تیر از دل و جان کشیده مشتاق

ایشان همه را بقیس مبتلی — وان سوخته در هوای لیلی
لیلی خود از خراب جان تر — گشته نفس النفس گران تر

سر در سبطاره روی در روی — در رفته خیال موی در موی
لب مانده ز گفتن و زبان هم — دل گشته تهی یکی و جان هم

بیهوششان بگفتن راز — خاموششان بپرده غماز
این زو بنعم وگدا زمانده — دل بسته و دیده باز مانده

وان کرده برون او نظر گرم — وافکنده ز دیده برقع شرم
این تن بهلاک ساز داده — او سینه بتیغ باز داده

این گفته غم خود از رخ زرد — او داده جواب از دم گرد
این دیده درو بچشم پاکی — او تیر ولی بتیر ناکی

این کرده بگریه خاک را گل — وان گریه فرو خورده در دل
این کشته بیاد دیدگان مست — او شسته رخان خون بدست

این کام خود از دهان خود دوخت — او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بجون در آمیخت — خونابهٔ دل ز دیده میریخت

اندیشه متاع صبر گم کرد — غم بر دل و دیده اشتلم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت — هم خانه بباد داد و هم رخت

طوفان ز شور سر بر آورد — و آفاق بموج خون بر آورد
افتاد ز فرق عافیت تاج — خان و شده و خزینه تاراج

فریاد شبان بمانده از کار — میش آمده پای گرگ خونخوار
مستان ز شراب جا به جسته — خم بر سر محتسب شکسته

در داد پیاله ساقی شوق — گم شده دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا در آمد آن بوی — هم خانه خراب گشت و هم کوی

مجنون ز نسیم آن خرابی — شد بیخبر از تنک شرابی
از خون جگر شراب میخورد — وز پهلوی خود کباب میخورد

دزدیده در او نگاه میکرد / میدید ز دور و آه میکرد
معشوق ز لطف درونه در جوش / چون مایهٔ دیگ زیر سرپوش
میسوخت ز رشک و بد هراسش / میدانست خود هنوز پاسش
میدید که این نقش بنهان / میکرد گران ز همنشینان
اندیشه هنوز خام بودش / دل در غم ننگ و نام بودش
پوشیده بسان برق در میغ / که خود بفسرد و برده گه تیغ
از دشنهٔ غم خراش خورده / چه دشنه که دور باش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خلهٔ مخالفان هم
آن تن که شود به تیغ روزن / دوزند گر بر خسم سوزن
چون لاله جبین شکفته میداشت / داغی بجگر نهفته میداشت
میسوخت چو شمع با رخ زرد / در گریه و سوز خنده میکرد
وانا رقمش بجسته میجست / او تخته آب دیده میشست
واستاد سخن ز علم میراند / او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلتنگ / دل داده بباد و مانده در ننگ
با آنکه منش بزر گل بود / سیمای رخش گوای دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده میدوخت / واتش بدلش گرفته میسوخت
هر چند که غنچه بود سرمست / میکرد بسوی خلق زر دست
میسوخت بمجمر اندرون عود / میشد بدماغ مردمان دود
بوی که ز نافه در لکا بوست / پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق منگر که داغ پوشد / کو شعله بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیرسایی / انگشت بر او دهد گوایی
بودند براری آن دو غمخوار / در چنبر یکدگر گرفتار
یاران که در آن کناره بودند / دزدیده در آن نظاره بودند
میکرد درسینه جوش بر جوش / میرفت دو قصه گوش بر گوش
بیننده نقش پی از دور / عاشق بحجاب خویش مغرور
هر کس سخنی به پرده میگفت / این خاک بخون فشاند و آورفت
این داشت فسانه در مدارا / او گفت حکایه آشکارا
رازی که ز سینها جدا شد / او باز کند گر این بپوشد
باشد چو خریطه پر ز سوزن / بندی و دوهش جهد رو زن
آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست
چون رفت بگوش هر کس این راز / وز هر طرفی برآمد آواز

پرده داشتن از روی لیلی

کازاده جوانی از فلان کوی / شد شیفتهٔ فلان پریروی
در مکتب عشق شد غلامش / خوانده شب و روز لوح نامش
مقصود وی آن بت یگانه است / وان درس و تعلمش بهانه است
روز هر چه شنید یاد گیرد / تعلیم دگر بباد گیرد

آموختنش کجا بود هوش / کاموخته میکند فراموش
میرفت نهفته ماجرایی / زین قصه بهر دری سرایی
تا گشت ز گفتگوی اوباش / بر مادر لیلی این سخن فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار / بنشست بگوشهٔ دل افگار
زان آتش ده زبانه ترسید / وز سرزنش زمانه پرسید
فرزند خجسته را نهانی / بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیدهٔ مرا نور / از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریب ناکست / آسوده کیشش غم و هلاکست
هر کاسه که خوان دهر دارد / پنهان بنواله زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهارست / در دامن او نهفته خاریست
هر نافهٔ خوش که بر نوشتند / پیدا جگری درو سرشتند
این پرده که در هوا کشیدست / بس پرده که در هوا دریدست
خاصت امید نیک رایان / از عالم و عالم آشنایان
تو ساده مزاجی و تنگ دل / وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست / زایشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست / کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده‌ام که جایی / داری نظری بر آشنایی
ترسم که چو گردد این سخن فاش / بدنام شوی میان اوباش
تا خانه نگردد بر زمین میل / انباشته به دریچه سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد / زو دشت نگشتی بخرمن افتد
کم خور غم خویش تا توانی / الا غم عشق و ناتوانی
کین مرد و بلا چو سهل گیری / دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک / آلوده چرا کنی بهر خاک
جای منشین که چون نهی پای / تهمت خیزد از آنچنان جای
صوفی که رود بمجلس می / وقتی بچکد پیاله در وی
چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که مگس ز کاسه راند / ناخوردن و خوردنش که داند
عشق ارچه بود بغنج و پاکی / خالی نبود ز شرمناکی
آوازه چو گشت در جهان عام / صرفه نکند کسی بدشنام
گر دم نزنند کاردانان / چون باز رهی ز بدگمانان
لیک از دل تنگ راز دارد / بدراز کمان که باز دارد
مادر بحدیث نیک خواهی / لیلی بهلاک سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درونه زیش میشد / از دادن پند بیش میشد
با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هرچه دار ویش باز / لب را بجهان خورش کند باز
مادر چو شناخت کو اسیر است / وان کن کنش نه جای گیر است
تن زد ز نصیحتی که میگفت / گفت آن خبر نهفته با جفت

بشنید پدر چو حال فرزند / گم شد ز خجالت و سر افکند
فرمود که سرو نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری

از پرده برون سخن نراند / خواند ز پس پرده هر چه خواند
مه را لب رای بند کردند / دیوار سرا بلند کردند

او ماند بکنج حجره دلتنگ / میداد ز گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه میزد / آتش ز لبش زبانه میزد

شد خانه ز آه آتش اندود / چون تربت مجرمان پر از دود
میخورد ز آه خود بدل خار / میبرد ز نفس بسینه تیمار

که خاک برخ چو سایه میرفت / کاهی غم دل بسایه میگفت
صبری که نه دل براه دارد / و اندیشه بدل نگاه دارد

یاری که به سینه راه کاود / خونابه دل برون تراود
بارستیزی چنانکه دانی / می بود بمرگ و زندگانی

چون دیو رمیده حال میزیست / وز مردمی خیال میزیست
هرچند که مادر از سر سوز / میسود بسر دو شب و روز

رو شعله چون درخش میکرد / غم را بدو نیمه بخش میکرد
لیک آنکه و را خیال یاریست / با مادر و با پدر چه کاریست

ای دوست ز خویش باشد افزون / کین جان عزیز باشد آن خون

در باب شدن مجنون از دل خرد و زنجیر گشادن و نزد نادر بنی آوردند

چون ماند پریوش حصاری / در حجره غم بسوگواری
قیس از هوس جمال دلبند / در درس ادب دریده پیوند

در گوشه صحن و کنج دیوار / میکرد درس عشق تکرار
بی سرفه همی شتافت چون گور / پر رشته همی تپید چون مور

می بست بخامشی دهن را / میداشت بحیله خویشتن را
آهن بجگر فرو همی خورد / و الماس بسینه تو میکرد

زان ناوک غم که بی پر بود / هر دم خله ایش در جگر بود
بر حقه لعل راستینش / خازن نه کسی بجز آستینش

زین گونه بچاره گه دانست / میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق / از پرده برون فتاد چون برق

بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وافکند بتارک از زمین خاک
گریان بزمین فتاد بی تاب / بر خاک فراغ کرد چون آب

برداشت ز خانه راه صحرا / چون خضر نمود راه خضرا
میرفت چو باد کوه بر کوه / خلقی ز پیش دوان به انبوه

هر کس بلطافت خواهیش / میخورد فسوس زندگانیش
اینش ز درونه پند میداد / وانش بجا گزند میداد

طفلان بنظاره سنگ بر دست / اینش زد و آن شکست و آن خست
با این شغبی که در گذر بود / دیوانه ز خویش بیخبر بود

میراند ز آب دیده رودی / میگفت چو بیدلان سرودی
میبرد ز درون جان دم سرد / زان باد چو ریگ رقص میکرد

چون گشت یقین که مرد کیش — دارد سر سودا در پیش
زین غم همه در گداز گشتند — گریان بقبیله باز گشتند

رازش بزمانه عام کردند — مجنون ز نامش نام کردند
بردند خبر ز روزگارش — سوی پدر بزرگوارش

کان زد که تواش فتنه‌ای کرد — زاسیب زمانه لطمه خورد
زحمت ز ولایت پدر برد — عشقش بولایت دگر برد

زیبا رخی از فلان قبیله — بستش ز دو زلف طره برله
زان بند که در گلو فکندش — مجنون کن قیس گشت بندش

گر در پی او روی بپرواز — باشد که هنوز یابیش باز
پیر از خبر چنان جگر دوز — زد نعره از درون جگرسوز

خون از جگر دریده میریخت — نی نی که جگر ز دیده میریخت
هر جا جگرش بچشم تر بود — کش دل سوی گوشه جگر بود

از دم همه خون جگر همی کرد — وز نی جگری جگر همی خورد
انگشت بجگر نمک نه کم داشت — گوئی نمک و جگر بهم داشت

وان مادر دردمند پرجوش — کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره پویان — آن گمشده را ز خاک جویان

موی از دل نا امید میکند — پنجه ز سر سفید میکند
بیچاره پدر دوید بیرون — همراه سرشک و همدمش خون

میرفت ز سوز دل شتابان — فریاد کنان بهر بیابان
چون گشت بسی بدشت و کهسار — از گوشه شنید ناله زار

اندر پی آن ترانه زد کام — انگنده ز اشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان — با زمزمه هزار دستان

میگفت در آن فراق خونریز — با خود غزلی چو آه انگیز
در کرده سری بسان نائی — در دامن کوه در مغاری

دل را بستیزه سنگ میداد — رخ را ز طپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد در وی — شد سست ز سختی غمش پی

چون سوختگان ودید سویش — بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور — دور از من و تو ز خویشتن دور

چون معنی پدر بدید فرزند — لختی دل پاره یافت پیوند
خم گرده تن از ستم رسیده — مالید بپای پیر دیده

پر از جگر غریب گشته — رخ شسته بخون آب گشته
بگریست بر و بخسته جانی — بوسید سرش بمهربانی

میسوخت بزاری از گزندش — میداد ز سوز سینه پندش
کان شمع دل و چراغ دیده — وی میوه جان و باغ دیده

با آن خردی که داشت رایت — چون در وصل او فتاد پایت
درد که نهاد بر تو این بار — سودای که کرد با تو این کار

بادی که رسید در فراغت — [illegible] که بسینه کرد داغت
[illegible] که داشتی چهر — بر پیری من نیامدت مهر

بودم بجان که گاه پیری / مونس شوییم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین / غمخواره تو باشیم ببالین

خود گشت درین سفال پر درد / پیش از تن من سفال تو خورد
رو در که کنم که در چنین سوز / روزی بتب آرم اندرین روز

دریاب که عمر بر سر آمد / طوفان اجل بسر درآمد
زو سیل طپانچه بر گل جام / هم حجره خراب گشت و هم بام

جنبید درای کاروانم / هودج طلبید ساروانم
بگسست پی از کمان سختم / در زلزله سست گشت رختم

پیری هوس جوانیم برد / مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفا شوی جگرسوز / باشد خلف از برای این روز

چندین نه بس است تلخی دهر / دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانست غم فروشی / تو نیز سوی جهان چه کوشی

شیری که خوراش پنجه بستش / تو دشنه چه میدهی بدستش
آتش که بشعله روی دارد / روغن زدنش چه روی دارد

گر میکند زمانه کاری / مگسل تو باختیار باری
من خود ز زمانه پا براهم / تو رشته چه میبری بچاهم

تنگست دلم مپوی چندین / دلتنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی / وی مرغ بآشیانه باز آی

بشتاب که تا درین غم آباد / پیش از اجلم رسی بفریاد
زین پس که بجستنم شتابی / جوییم بسی و نیابی

وان مادر تو که در نقابت / او هم ز غمت چو من خرابت
زان پیش که دیده را کند ریش / محروم مدارش از رخ خویش

زانگش چو پلک بهم نشیند / چندانکه نمایش نه بیند
تشنه که بمرگ می‌نهد پی / شربت چه دریغ داری از وی

چشمی که سرش بخواب گردد / پرده دو ستا خراب گردد
ماییم دو تیره روز بی کس / یک دیده و چشم ما توی بس

مپسند که بی جمال تو نور / بی دیده شویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سستیت / بنیان حیات نادرستیت

این دزد که در هوا لخنده است / بنیاد بسی خزینه کنده است
تا کیسه تو نگردد خالی / شو بر سر نقد خویش حالی

نقد تو همان بود که خندان / بینی بجمال ارجمندان
از وقت عزیز عیش دلکش / یاران عزیز را کنی خوش

خود بگسلدت فلک ز خویشان / تو خود چه کنی کناره زیشان
هر یک نفسی که میرود تیز / بگسست سوی اجل سبکخیز

آنرا که چنین شتاب خوانند / چون زاد نشستش کجا بمانند
زینسان نفسی بجهل مشمر / عمرست نه باد سهل مشمر

آن لحظه که قیمتست جانش / ضایع چه کنی برایگانش
آخر پدر توام نه اغیار / بیگانه شو چنین بیکبار

بیمار

بیمار اگرچه دردناکست | بیمارتر است در هلاکت | زانجا که گسیخت خون و پیوند | مرگ پدر است رنج فرزند
زان مردن دست ناتوان زیست | زان زار جگر کجا توان زیست | چون تیشه کند نخارش آهنگ | برجنبد و تر از کهربود سنگ
زانست شتر ز بار نالان | کان بار شتر کشد نه پالان | آن غم که تو مستی از خمارش | نه بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز | وین کار نه کار تست بگریز | گیرم که بغم زبون توان بود | بی خانه و جای چون توان بود
گریزان مهی از آن من باش | ورنه بمراد خویشتن باش | هرچند که عشق جمله درد است | پرهیز و شکن صلاح مرد است
لیکن مشو آنچنان زبون گیر | کاتش ز درون زنی برون تیر | مردار چه سوزدش همه تن | دودی نه ز درون ز روزن
مستیت بلطمه بست گشتن | وز جام نخست مست گشتن | گر واقعه چند سینه سوز است | مردی زنی کدام روز است
بسیار بدست دیو تن را | گر دار عنان خویشتن را | صبر از پی روز درد و دوریست | ورنه همه وقت خود صبوریست
سرمایه بیافت سهل چیز است | نایافته در جهان عزیز است | زین غم همه گر مراد یار است | غم هیچ مخور که در کنار است
گر بر مه آسمان نهی هوش | کوشم که رسانمت در آغوش | آنهم که از دولت تو ایست | لیلست نه آب آفتابست
ننشینم و تا بچاره و رای | بنشانمت بیکجای | لیکن نکنی چو دیو رابند | دیوانه نشد سزای پیوند
آن دیو دلی رها کن از خوی | مردم شو و راه مردمی جوی | تا بو که ز عون بخت پرنور | نحوانه شود فرشته با حور
مجنون چو نوید کام بشنود | بنشست ز مغزش اندکی دود | با پیر بشرم گفت گریان | کای ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه یک گزند است | دانم که ترا هزار چند است | لیکن چکنم که نفس خودکام | از حیله و دم نمیشود رام
بر دل که بتازگی لطیفست | اندیشه موکلی عنیفست | کوشم که بجهد گاه و بیگاه | در خود بندم خیال را راه
بازافکند آسمان سیلی | در جبر این غم بسیلی | خود گیر که از بلا گریزم | از بند قضا کجا گریزم
بیچاره وجود ست تدبیر | مرغیست بریسمان تقدیر | نامرده ز رشته جست نتوان | وین رشته زخود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد | می بود برای خود دلم شاد | واکنون که نه برقرار خویشم | این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نیفتد | مردم بهوس بپخته نیفتد | رستی گل اگر ز خنده خوش | خندان نگرستی بر آتش

انگشت سیاه را چه چاره / از سوختن هزار باره
چون عقدهٔ شادیست مشکل / هم بر غم خویشتن نهم دل

در بادیه تشنهٔ جگرتاب / از دیدهٔ خویشتن خورد آب
اشتر که ز خود تهی شد از بار / خورده ز گلوی خود خورد بار

گیرم همه خلق راحت انگیخ / مجبور بود برون کنج
پروانهٔ شمع را که فرمود / کو از تن خود برآورد دود

چون سرکشی از برای کار است / ز اندازه برون دگر شمارست
آنکه آفت آسمان بداند / داند چو در آن شکنجه ماند

توسن که نگردد از روش رام / هم رام شود ز لت سرانجام
گر کار بدست خویش بودی / کار همه خلق پیش بودی

چون نیست ز مردم آنچه زاید / تسلیم شدم بهر چه آید
تا یاری جان تقالیم هست / جان بدهم و یار ندهم از دست

یا همسر او شوم چو افسر / یا در سر و کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من / من گوهر تو و افسر من

زین گونه که بهر من دویدی / آزرده شدی و رنج دیدی
عذر ار کنیم فکندی از زیست / ور تو نخوری غمم دگر نیست

زین غم چو مرا قرار برتست / غم زان منت بار برتست
باری که نشست بر دل ریش / برداشتنیست لابد از پیش

در دل خسته را دوا کن / وان وعده که کرده‌ای وفا کن

تنقیه کردن مادر و پدر مجنون را ابرار و تیغ

پند رفت پدر که سخت کوشد / کالا فرود درم فرو شد
پوید پدر طبیب چندان / گرد در هند دردمندان

آن چاره کند که تا تواند / دیوانه بماه نو رساند
مجنون بو شقیقی جهان چیست / شد با پدر و رضای او جست

با هم دو ستمکش زمانه / رفتند ز دشت سوی خانه
گوینده حکایت آنچنان کرد / کان خسته که با پدر روان گرد

آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بمرگ و ز خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز بند بندش از بند

بوسید چو مادران سرش را / تر کرد بگریه پیکرش را
گر جامه درید بهر سامانش / کاو از غم دوخت تا بدامانش

گریان نفسی بهم کشیدش / بس جامه پاره بر کشیدش
شست از نم دیدگان نخستش / وز مشک و گلاب تازه بستش

وانگاه تنش چو نقش جامه / آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ و خورش تاخت

آورد ز روی مهربانی / مادر نخی چنانکه دانی
میراند مگس ز روی خوانش / میداد نواله در دهانش

مجنون که درونه پر ز غم داشت / ز اندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر / نی لقمه که شعلهای آذر

چون خورد بقدر رغبت خود | مادر سر سفره را بهم کرد | در پیش نشست و زار بگریست | گفتا که بهست مرگ از زیست
تا زاده شد از عدم وجودم | رنجی بجهان نیازمودم | دولت همه عمر آنچنان داشت | کم زانده و سر بر گران داشت
از آدم داشت آن چنان هر | زآسیب زمانه بر کران دهر | واکنون که دمید صبح پیری | کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شد کمانم | وآمد تبر زلزل استخوانم | میبیند که در چنین زمانی | سوز دلم شکسته جانی
باری که کهی بنزدم آن بار | خود گوی که چون شوم شکیبا | رندان که برند بر هوا سنگ | افزون بکنند فر پاسنگ
کاری که بپرسدت دلارام | گوساله خورد و برد بر بام | به گر ننهی اگر تو اینی | بر من ستم بدین گرانی
زین واقعه داری ار تمیز | تا مادر پیر وارهد نیز | داری بخرد درونه بر جای | بیرون ننهی ز عافیت پای
مردیم و قدم برآری از گل | بندی بخدای خویشتن دل | تا بو که بصبر فرخ آرام | از کام روا برآیدم کام
کانجا که بود شکستگیها | صبر است کلید بستگیها | دری که نشایدش نشان داد | در درج صبوریش توان داد
کاری که بصبر برگشادند | باره دگرش گره ندادند | ما هم ز نیت چنانکه دانی | جهدی بکنیم تا توانی
مجنون ز درونهٔ پرآذر | بگریست بدرد پیش مادر | گفت ای گهر آفرینه | پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند پستی من | پیدا ز تو گشته هستی من | یارب که ز بخت شادمان باش | وز غم همه عمر در امان باش
پند تو که عافیت پسند است | چون داروی تلخ سودمند است | لیکن چو برد دیوم از هوش | دیوانه ببندگی نهد گوش
یا نقد مرا بمن آرید | یا خود دست ز دامنم بدارید | مادر چو شناخت سر کارش | گر دست برفت اختیارش
غمخوارهٔ او شد از سر درد | میسوخت بدرد و غصه میخورد | روزی دو سه برگ کار پرداخت | اسباب عروس یک بیک ساخت
بس به بهر خانه تا زود | پیرانه دو روز بهر مقصود | پیر از دل دردمند برخاست | اشتر طلبید و محمل آراست
از اهل قبیله مهتری چند | گشتند بهم ز خویش و پیوند | رفتند ز بهر خواستاری | در خانهٔ لعبت حصاری
آمدش بمردمی به پیش | زاندازه نمود مردمی بیش | از راه کرم برسم تازی | بنشست بمیهمان نوازی
خالی نکشد مهترانه | بر نعمت خوان بیکرانه | چون سفره نهیش برگذشتند | عیشی بنشاط در گرفتند

با یکدگر از طریق کاری	هر نکته سخن ز هر شماری	هر جعبه چو تیر خود بینداخت	جویای غرض غرض در انداخت
در جلوهٔ آن عروس نوخیز	میکرد عیارتی شکر ریز	ایزد چو بپای در بریداخت	هر طایفه جفت جفت را ساخت
زین رو همه را بزرگانی	از جفت گزیر نیست دانی	چون هست چنین امیدواری	امیدم را کنون بر آری
ناسفته دری که در خزینه است	با در و صفا در آبگینه است	گوهی بزبان خود که بگنج	با گوهر پاک ما شود جفت
تیس هنری که در زمانه	هست از همگی هنر یگانه	گر سینه بمهر او کنی گرم	دانایی او نیاز دست شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش	از بس خجلی بمانده خاموش	بر خود ز قدری چو مار پیچید	وانکه بجواب در بپیچید
گفتا چکنم که میهمانی	ورنه کنم آن سزا که دانی	ز نکته گران کسی برنجد	رنجیده شود کسی که سنجد
گفتن که نه آن ز داد باشد	همو دنها د باد باشد	تیری که نه در هدف گراید	آن به که جعبه بر نیاید
شخصی که ز شخص ناسرانجام	ما را به قبیله گرچه نام	دیوانه و مست ولاابالی	وز مردمی زمانه خالی
از بی بیکی فتاده در ننگ	وز بیشکی بخوردن سنگ	خلق از خبرش بکوچه و در	انگشت بگوش دست بر سر
ز نیکو نه حریف ناخردمند	در خورد کجا بود به پیوند	خوری بسفیه داد نتوان	گوهر تو حل نهاد نتوان
خود گیر که ما بدست بیشی	جستیم رضای تو بخویشی	آشفته که حال خود نداند	تیمار عروس کی تواند
بر روی کفاتش بسی نیست	پرهیز تعهد کسی نیست	در دیو دلان توان نباشد	در دیو چه استخوان نباشد
باشد خوری ستون خانه	ناخفته به اندرون خانه	آن زه که نبد کمانش از زر	دیوک زندش بروی دیوار
مرغی که شتر شدست نامش	بار است چو نام خود تمامش	مردانه توانش نام کردن	کو بار کشد بگردن
به گر نهی پرده و روی	کش غم تو خوری و او بشوی	وانکه بخدای خداوند	از صدق عقیده خورد سوگند
کین در نشود گشاده تا دیر	کار از زبان کشد شمشیر	جوینده لعبت چو خورشید	شد باز بسوی خانه نومید
آهسته بگوش پیرزن گفت	کین سوخته طاق ماند از جفت	کم خازن آن خزانه سیم	از آهن تیز میکند بیم
گر کار فتد بروز بازد	زین سوی تنگ بود ترازد	این چاره که نی بیازوی ماست	ز اقبال قوی تری شود راست

نتوان ستدن به پنجه درخت — الا که بزور پنجه بخت

آشفته شدن نوفل از بهر مجنون

آن دنبه که گرگ از آن جوش — کی گنجد در دهان خرگوش

هدهد که ببرد باشه را تاج — شاهین کشد از کفش به دراج

گنجی که گرفت شحنه در چنگ — سالار ستاندش بسرهنگ

خواننده حرف آشنایی — زین گونه کند سخن سرایی

کان بر جگر کباب گشته — وز باده غم خراب گشته

چون شد ز در عروس نومید — شد ساخته گزند جاوید

شد در پی آنکه تا چه سازد — کان عاشق خسته را نوازد

گر دانچه ز چاره کردنی بود — نامد بکفش کلید مقصود

چون از طرفی نیافت یاری — بر میر قبیله شد بزاری

نوفل ملکی بد آدمی خوی — آزاده و مهربان و دلجوی

از کشمکش دل ستمکار — در سلسله بتی گرفتار

هم زحمت عاشقی کشیده — هم شربت عاشقان چشیده

افسانه قیس آتش افروخت — هر لحظه همی شنید و میسوخت

چون حالت پیر دید حالی — گرد از بد و نیک خانه خالی

بنواخت بلطف و راز پرسید — وان قصه که داشت باز پرسید

پیر از جگر شکایت اندود — دم بر زد و گرد خانه بر دود

چون کار فتاده کان بزاری — جست از پی آن رمیده یاری

او خود غم او ز پیش دانست — وان مصلحت آن خویش دانست

او خود غم او ز پیش دانست — وان مصلحت آن خویش دانست

قاصد طلبید و داد پیغام — سوی پدر بت گل اندام

کاندیشه آن کند که بگفت — دیوانه بماه نو شود جفت

گر گفت دگر بود درین زیر — گویم سخن از زبان شمشیر

شد پیک و پیام برد در حال — تا شد شنونده را دگر حال

پیکش ز زبان چو آتش تیز — بس گفت جواب آتش انگیز

کامد ز که را بود درین راز — کز پرده ما برآرد آواز

زنهر و سلام کس نیاید — مه نیز بدام کس نیاید

باید چو عطاردی که جاوید — پروانه شود بشمع خورشید

دیوی که بود ز حاضران دور — کش جفت شود فرشته با حور

کاری که نه زیستش خدا است — کوشیدن آن نه سنگ را است

گر پاس تراچه دلپذیر است — پیوند و بر با و پیر است

مینا که بسنگ در کشی راست — از بهر صلاح چشم بد راست

گر مهتر ماست نوفل گرد — مهتر نکند ستیزه با خورد

زانگونه زبون نه‌ایم ما نیز — کارزد گل ما بخرج گشنیز

چندان غم جان و تن توان خورد — کز پرده سخن برون توان کرد

انند چو درون پرده کاری — جان کیست در آن میانه باری

فرمان اگر بدین بهانه — ما را بدی کند نشانه

ما نیز بکوشش صوابش / معذور بویم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ

لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون ز قبیله شد صف آراست
خویشان صنم چو آن شنیدند / شان تیر کین برون دویدند

گشت از دو طرف روانه شمشیر / زانسخت حمله شیر با شیر
سر تیغ زن ز خنجر و خشت / سرها همه میبرید و میکشت

میکرد سنان بچشم تاریک / جاسوسی سینهای تاریک
وان تیر که خون حلال میکرد / نی را جگر نهال میکرد

ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک بکشش چو غمزه تیز
پیکان جگر شکاف برگرد / میداد زبان و دل همی برد

مرگ آمد و جان رسیده میرفت / بر نغمه تیر پای میکوفت
[illegible] بجهد و بازو / میکرد ستیزه مرد با مرد

شمشیر کشیده مرد دلیری / نوفل بمیان چو مست شیری
هر سو که فکند تیغ فولاد / گرد از سر مرد گردن افتاد

زانگونه که بید برغ میرفت / کیهنه دو رویه تیغ میرفت
خلقی سوی لعبت حصاری / تنگ آمد از آن ستیزه کاری

گفتند باتفاق پیران / در سوخته به که خانه ویران
چون فتنهٔ ما برون زد این باب / آن به که کنیم فتنه در خواب

خیزیم و روان ز خون لیلی / در خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان چو کم کنیم نام / غوغا ز دو سوی گیرد آرام

هم رخنه فتنه بسته گردد / هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکه مجنون اندران راز / بدسوختهٔ درونه پرداز

آمد سوی آن ستم رسیده / نالنده ز جان غم رسیده
رمزی که شنید و بود نهفت / بگریست لخت لخت از آن گفت

مجنون که از آن خبر شد آگاه / برزد ز درون دل یکی آه
بر سر سپه دوید جوشان / چون سیل که در رسد خروشان

بگرفت عنان مرکبش سخت / میسوخت ز خاکساری بخت
گفت ای همدم دل از تو آزار / باز آ دل ازین ستیزه بردار

کان دوست که بهر اوست این رنج / ماندست ازین سپنجکاخ
گویند ز غصه مهتر آتش / کاهسته کنیم بر گرانش

یعنی چو وی از میان برافتد / وین مشعله از جهان برافتد
هان تا نشوی کنون کمان گیر / تا در نرسد بجان من تیر

تیری چه زنی که بر من آید / بر جان ز دریچهٔ تن آید
آن خصم مکش بکینه جوی / تیغی که بخون دوست شوی

این نیزه مزن بدشمنان بیش / گزدی دل دوستان کنی ریش
چون جامه بخت من کبودست / ور کوشش من دمان چه سودست

ادبار منست شده بکارم / اقبال ترا چه رنجه دارم
روزی بدرم مراست از پس / تو گردی از آن خویشتن بس

نوفل چو شنید گفت مجنون | بگشاد ز دیده در مکنون

در گوشه غم نشست نالان | از حالت قیس دست مالان

لابد به پیام گرد شمشیر | در بیشه خویش رفت چون شیر

از هر که حدیث او شنیدی | آهی به دریغ برکشیدی

آنکه آدمیت و آدمی زیست | داند که گزند آدمی چیست

حیوان دگر که بیشه رانند | از درد کسی خبر ندارند

داننده این حکایت نغز | از پوست چنین برون دهد مغز

چندان بزمین نشست مردم | کاندر ته کشته شد زمین گم

چون کوکبه مصاف بشکست | هر خسته که خسته بود بنشست

خلقی ز دو روی خسته و ریش | رفتند بسوی خانه خویش

ماندند بر آن بساط ناورد | مجنون و یکی رفیق پر درد

دیوانه که جای دید خالی | برجست چو دیو لاابالی

رخساره ز خون خستگان شست | هم در صف کشته خوابگه جست

افتاد چنان میان خون غرق | کر کشته نبود تا بدو فرق

چون ماند فتاده بر زمین دیر | تشنه جگری بخون خود سیر

مرغان که باوج می پریدند | گستاخ بسوی او پریدند

زاغی بسرش نشست خونخوار | در دیده کنی کشید منقار

وان یار در آن اسیر بی‌مهر | میدید و همی گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد هشیار | کان چشم ز سرمه بند آزار

شد بر سر آن خراب خونی | تا واقف شد از آن زبونی

پرنده هوا گرفت چون دود | وان سوخته خواست آتش آلود

زد نعره که این چه دوستاریست | آزردن دوستان نه یاریست

چون دیده بدشمنی دلم خست | از دشمن خانه چون توان رست

چندان بنوازه که شادم | کاندر غم گوریش فتادم

امروز که اتفاق آن بود | کین خوی کهن برون شود زود

آید دست بمن کجا فتادی | کین دشمن را خلاص دادی

بی دیده که آفتیست در پوست | وین دیدن من ز دیدن اوست

زین شرم که روی یار دیدست | دستم ز گزند آرمیدست

یارب که تراچه آرزو بود | کوشش بزیان من بدین بود

گر زین ستایش دگرگون | کم زانکه کنم ز خانه بیرون

دیده چه بدی که گر نبودی | چه دیده که کاش سر نبودی

جان در سر این جریده کردم | سر در سر کار دین کردم

کو دشمن دوست روی منکر | تا سر دهمش ز دو دیده بر سر

ای دشمن اگر بکشتن آهی | یا تیغ بخون آزمایی

چشمم بکش ار تو راستینی | گر سر بری آنگهی تو دانی

کافتاد چو فرق بر زمینم | رسوای چشم خود نه بینم

زینسان بعتاب تلخ بخشی | میخورد جگر چو شور بختی

وان مرد سره که بود یارش — حیران شده در طریق کارش
زان شیون کو حالتی عجب دید — بگریست گهی گهی بخندید

گفت ای گهرت برادری پاک — وز بهر تو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی — در کشتن خود دلیر گشتی

آن را که بود سر وفای — چون بیند رنج آشنای
آن دیو بود نه آدمی زاد — کز اندوه دگری شود شاد

با آنکه ز دیده رنج بودت — چشم آنچه نمودنی نمودت
گر دیده بصد جفا کنی ریش — معذور بود ولی ببین پیش

کان روز که روبرو نشینی — رویش بکدام دیده بینی
مجنون چو شنید نام دلدار — گشتش بهزار جان خریدار

از وجد برقص شد چو مستان — ز زمزمه چون هزاردستان
زان قصه بدیهه نو انگیخت — میگفت و ز دیده اشک میریخت

از گفت خودش چو وقت خوش گشت — برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد پسر و پای — همره بشگفت مانده برجای

آمد بسوی قبیله نالان — زان مرغ پریده دست مالان
گریان بهزار وای ویلی — شد تا بدر سرای لیلی

لیلی که شنید ناله زار — برگرد چو ماه سر ز دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز — وین گریه چرا کنی بدین سوز

رنجیده منم درین جهان بس — وین کار منست در جهان بس
تو ناله مکن که خسته مایم — تن زن تو که دلشکسته مایم

آنجا رغزر ز مهر پرورد — چون دید در آن نشانه درد
گفتا منم آشنای یارت — گفتم خبری ز دوستدارت

لیلی که شنید دوست را نام — غلطان بدر آمد از در و بام
بوسید بصد نیاز پایش — پرسید بلطف جانفزایش

گفت این سخنت بدین نکوی — از بهر خدا که راست گوی
کان گمشده را چگونه دیدی — در صحبت او چرا رمیدی

روز از تف آفتاب چونست — شبهاش بدیده خواب چونست
در انجم تو می سپارد — غم را برخ که میگذارد

پاش ز رحیل برچه سنگست — رویش ز سرشک برچه رنگست
اندیشه چیست بر کنارش — افسانه کیست بر زبانش

رنجه چه شوی برای آن یار — گریه چه کنی برای این کار
او یار منست یار تو نیست — وین کار منست کار تو نیست

مردکندری ز سوز آن گفت — از دیده درون لب گهر سفت
گفتا که مرا ز سیل اندوه — کان لاله خوش است بر سر کوه

امروز نه برز نگاه و فلفل — شد در صف کشتگان مسلسل
چون کشته و مرده بود بیهوش — باکشته و مرده شد هم آغوش

جسمی که نهاد از غمش داغ — میکرد ز غصه طعمه زاغ
این سوخت که نیامدی ز دودی — آن دود ز بان چشم او بود

چون گرد عروس پرنیان پوش / آزار دو چشم یار در گوش
خایید بدر دو لعل چون قند / ناخن زد و روی موی برکند
پس بار گشاد چشم را پشت / تا دیدهٔ خود کشد بانگشت
چون دید عقوبتی چنان را / طاقت برسید میهمان را
ز دست و گرفت آستینش / افتاد بپای نازنینش
گفت ای پری این چه کار دیو است / تن زن که فرشته در غریو است
یارب که تو زد بدین خطای / وارد چو من و تو روشنای
اورا چو دو مردمست پرنور / تو نیز مشو ز مردمی دور
بیننده دوست را مکن ریش / شرمی هم ازان دو دیدهٔ خویش
وانکه بدو دیده خورد سوگند / وانکس که بدین داد پیوند
کان گوهر پاک ما شکستت / وان دیده نه چشم زخم رستت
لیلی چو بدید بیش و کم راز / آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجهٔ بلا رست / شمعش ز طپانچهٔ هوا رست
از شادی این سخن چو بگذشت / گرد سر آن فریب میگشت
شرمنده شد از حق وفایش / غلطید بعذر زیر پایش
از سوز دلش بسی دعا کرد / وانکه ز بر خودش رها کرد
توقیع کشش مثال این حرف / در نامه چنین کند سخن صرف

در آزار شدن ظلم نیسوی لیلی بر مجنون

کان سوخته خراب سینه / اورنگ نشین بی قرینه
از نوفلیان چو بی غرض ماند / لختی ز فراق در مرض ماند
چون پیکرش از نشان هستی / آمد قدری بتن درستی
باز از وطن خود برون جست / زنجیر برید و رشته بگسست
میگشت بگرد کوه و صحرا / چون خضر برو فضای خضرا
نی دل خوش و نه خرد آرام / دیوانه نه و دیو سرد و باسم
هجرش زده تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران تلف از چنان یار / خویشان تحیر از چنان کار
او دشت گرفته زار و دلریش / دشمن بملامت از پس و پیش
روبه که بتک نمونه باشد / در پیش سگان چگونه باشد
کوهی که بحال که فتد پیش / حالش بچه سان بود بیندیش
بومی که برو رجهند از باغ / گل مرغ شود در سیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره سازی / چون شمع بخویشتن گدازی
در سر طرفی بدرد پویان / درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست / یک گریه زار در جهان کیست
وان مادر خستهٔ جگرسوز / شبرنگ شده ز بخت بد روز
روز طربش بشب رسیده / خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و ز غم جگر بار / وز بی جگری شده جگرخوار
دردی که ز گوشه جگر خاست / از بی نمکی همه جگر کاست
روزی ز زبان راست بازی / در گوش پدر رسید رازی

گر مهر و وفای آن یگانه / اندر همه دهر شد فسانه
زانگونه شدست نوفلش دوست / کان دل شده مغز گشت او پوست

گوید که اگر دل آیدش باز / من دخت خودش دهم به اعزاز
پیر از جگری چنان دل‌انگیز / بر سوخته‌ای شد آتشش تیز

دیدش سر و تن ز سنگ خسته / چهره ورم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل / خونابه چکان ز دیده چون مل

از تف هوا چو دود گشته / پشتش ز زمین کبود گشته
اول ز دو دیده سیل خون ریخت / وانگه نمک از جگر برون ریخت

کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رمیده
دارم دل خسته درد پرورد / درمان دلم توی بدین درد

در خانه خلف چراغ باشد / نی از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که زود پیری / گرد آوریم به دستگیری

اینم نه گمان که بخت ناشاد / شاخ حسکم دهد نه شمشاد
تو دشت گرفته زار و بحال / مسکین دل ما درت بدنبال

زینگونه که از تو در بلاییم / دیوانه تو نیستی که ماییم
دریاب که عزم کوچ کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان پیش که بار ره کنم چست / در جستن من عنان مکن سست
انگار که گل ترا فرا برد / وان همنفسی که داشتی مرد

زینگونه مده بدیو خود را / بگذار زمام دیو و دد را
یاری که نیایدت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش

شاخی که برش نه زود باشد / هیزم بود ارچه عود باشد
بیدار نه دهد ز میوه مایه / یاری بودش فراخ سایه

تو شاخ رسیده گشتی و تر / نی سایه بما دهی و نی بر
گر جفت شدی علاقه‌ای در / باشد که نبودی این تحیر

چون عشق ببلبل بود صوابست / مه در شب تیره آفتابست
نوفل که بمهتریست منسوب / دارد پس پرده دختری خوب

در گلشن حسن سرو چالاک / چون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده بعصمتی تمامش

جویند ولیکن از تکبر / در رشته کس نبندد آن در
زان رسم وفا که در تو پیداست / پیوند ترا بجان خریداست

در دل همه صحبت تو جوید / وز شرم بروی تو نگوید
پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه

گر سر بزنهای ما کنی راست / آن خواسته زان تست کت خواست
هم مادر امید خاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد

ور خود زنی از خلاف تیری / بیجان شده گیر زال پیری
گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی دگر تو دانی

دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانگیش ز سر بجنبید
میخواست که از درون پرسوز / گردد بخلاف پاسخ اندوز

لیکن که نوین پیر بهجت — گرد از دم سخت وی برست
گویند که بود آن خطاکار — با مادر و با پدر وفادار

در خدمت هر دو کام ناکام — از خط خطا برون نزد گام
در پای پدر فتاد فرزند — گفت ای دم تو مرا زبان بند

با آنکه چو در زمین عنان تافت — از رای تو روی چون توان تافت
گر دل شد از آن یار چالاک — پرورده تست آخر این خاک

با آن چو نعمتی که داری — واجب نکند حرام خواری
اینست چو خواهش الهی — تن در دادم بهر چه خواهی

مادر پدر از چنان جوابی — بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان — سوی پدر عروس شادان

بستند کمر بجست و جوی — کردند بپرده گفت و گوی
نوفل که بخاطر آن هوس داشت — پیش آمد و پاس آن هوس داشت

گشتند دو دل رمیده بهم — رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرایف عروسی — بغدادی و مصری و رومی

صد گونه نوازش و مهرانه — در وای عروس زیب خانه
اسباب نشاط و مایه سور — شهد و شکر و گلاب و کافور

از گوهر و در چنانکه شاید — وز عود و قرنفل آنچه باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه — شد با همه نزل بر سر راه

آراست بران نمط که دانی — روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد — عالم ز نشاط پر طرب کرد

داماد عزیز را درون خواند — در پیشگه بساط بنشاند
بنشست طبیب عیسوی دم — بنیاد نکاح کرد محکم

هر محتشمی و نامداری — میکرد بقدر خود نثاری
چون نافه گشای گیسوی شام — مه جلوه کنان بر آمد از بام

در طرف مه از علاقه در — شد گردن و گوش آسمان پر
از روی عروس پرده بر شد — داماد به پرده خاص در شد

در حجله لعبتان آذر — بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوای خوش آهنگ — بر چرخ رسید ناله چنگ

شد جلوه نمای حصاری — چون گل ز نسیم نوبهاری
نازک بدنی چو در مکنون — مجنون کن صد هزار مجنون

هر کس بهوس نگاه میکرد — مجنون میدید و آه میکرد
هر کس صفت جمال میگفت — مجنون سخن از خیال میگفت

هر کس گهر جریده میریخت — مجنون ز سرشک دیده میریخت
هر کس بطرب بکار خود بود — مجنون بهوای یار خود بود

هر کس شمعی بسوز برداشت — مجنون همه سوز در جگر داشت
هر کس بطریق دوستداری — میخواند دعای سازگاری

او قصه جان خویش میخواند — افسون خلاص خویش میخواند
میکرد بسینه یاد دلخواه — میشست بگریه دست از آن ماه

بیرون خوش دار درون دلتنگ   تن حاضر و دل نزار و رنگ

چون حنظل بد ز ذوق بی بهر   بیرون تر و تازه از درون زهر

میخواند از آن نگار هر کس   او سورهٔ نوح و تبت و بس

مطرب ز طرب ترانه میزد   او نالهٔ عاشقانه میزد

از همنفسی که دل نفور است   عفریت نماید ارچه حور است

نو زینه که سازوار جانست   بر معدهٔ پرخوری گرانست

سیراب که شربتش حیاتی   زهرش بود آب زندگانی

مفلس که بکشت خوشه‌چین است   خار و خسکش گل انگبین است

چون کرد عروس حلوهٔ حور   در پردهٔ مهد گشت مستور

بودند گهرفشان برامش   زانجا بطرب سرای شاهش

در پردهٔ عصمتش نشاندند   صد هدیه بدامنش فشاندند

چون شد که آنکه خرم و شاد   همخوابه شوند سرو و شمشاد

مه در پی آنکه کی شود جفت   دیوانه ز ماه نو برآشفت

از تخت شهی روان فرو جست   بر روی زمین چو خاک شد پست

از بس که گریست سینه برتاب   شد نقش بساط شسته ز آب

دیوانه [illegible] خود گرفتار   حیران شده ماه نو در آن کار

نی او همه شب غنود از آن سوز   نه نوبت نو ز بخت بدروز

شبگیر که ابر نوبهاری   بگریست چو عاشقان بزاری

از باغ نسیم صبح میجست   کان مرغ رمیده دام بگسست

بر شخص فرو درید جامه   هم کفش گذاشت هم عمامه

بر بوی گلی که بود یارش   دامن نگرفت هیچ خارش

بر نجد شد و طواف میکرد   با خاطر خود مصاف میکرد

سوزان غزلی که دل کند ریش   میخواند بحسب حالت خویش

در پیش خیال ناله میکرد   وز خون جگر نواله میکرد

بیچاره پدر نه پا در افتاد   هم شیشه شکست و هم قدح فتاد

ناخن زد و چهره غرق خون کرد   دامن ز سرشک لاله‌گون کرد

مادر که شنید قصهٔ دوش   سوی پدرش دوید بیهوش

گشتند موافقان و خویشان   زین واقعه جمله دل پریشان

شنیدن لیلی آوازهای دف تزویج مجنون

آسیب زمانه چون در آمد   از شاخ سمن خدنگ بر آمد

از سر سخنی که در سرشتت   تا آمده روزگار زشتت

دوران بلا چو در رسد تنگ   دیوانه بکودکان زند سنگ

اندیشه که کم کند هوس را   یارب که مباد هیچکس را

گویندهٔ این کهن فسانه   زان شعله چنین کشد زبانه

کان شمع نهان گداز شب خیز   پروانه صفت بر آتش تیز

چون یافت خبر که یار برگشت   و اندیشهٔ دل قضای سرگشت

روزی دو سه در زخلق زیست   وز خون جگر زمین جگر بست

نزدیک بمردن از دم سرد   بی رغبت خواب و بی غم خورد

آنرا که دل از شکیب فرداست | غمناک بهیچ و تاب باشد | ای دوست چه جای خواب خوردست | شبنم همه شب بخواب باشد

از ناخنکت رشته در پیچ | او خود غم عشق داشت برکار | کس تاب ندید بیش ازین هیچ | شد با غم عشق غیرتش یار

کبکی که شکسته حال باشد | چون رخنه فتد ببام خانه | شاهین زندش و بال باشد | پر ابر سیه فتد بهانه

بیمار که تب مدام دارد | چون غمزده زار در آن تحیر | طاعون رسدش چه طاقت آرد | از خوردن غم درونه شد پر

بس انده سینه شد فزونش | بیمار دلش بجان نگنجید | از دل بدهن رسید خونش | جان خود چه که در جهان نگنجید

شد در پی آنکه دل نگارد | کاغذ طلبید و خامه برداشت | وان غم قدری برون تراود | ترتیب سواد نامه برداشت

سودای جگر بنامه میریخت | کاغذ چو تمام شد نوردش | خونابه ز نوک خامه میریخت | از خون دو دیده مهر کردش

وانگه طلبید قاصدی چست | دادش که ببر بدان فرایش | کز باد تنک حریف بیجست | باز آر و بمن رسان جوابش

قاصد شد و آن صحیفه را برد | مجنون که بدید نامهٔ دوست | وانجا که سپردنیست بسپرد | میخواست برون فتادن از پوست

برجست و بپای قاصد افتاد | چون شاخ بنفشه در ره باد

نامه نوشتن لیلی از درد دل [illegible] بسوی مجنون

گرد از قدمش بدیده میرفت | زان ولوله چون دلی بیاسود | چون گریهٔ خویش ماه میگفت | بگشاد و نورد نامه را زود

دید از قلم جراحت انگیز | آغاز صحیفهٔ معانی | در دود سرشته آتش تیز | بر نام خدای آسمانی

خلاق جهان بی نیازی | برپای کن بلند و پستی | فیاض کرم بکارسازی | پروانه ده برات هستی

بر دامن گل نسیم گستر | دل گشته ازو فرانه راز | در حمل صدف یتیم پرور | سلطان فر و فزینه پرداز

آنرا که هدایتی رساند | وانرا که کند ز روشنی دور | اندازه گر آنکه واستاند | ان کیست که باز بخشدش نور

وانگه ز فروشسته خویش را | کین نامه که هست چون نگاری | خونابه فشانده از دل ریش | از دوست شده به بیقراری

یعنی ز من ستم رسیده | ای عاشق دور مانده چونی | نزدیک تو ای رسن بریده | وی شمع ز نور مانده چونی

چونست سرت بآستان خاک ره | روزت دانم که شب نشانست | خون از رخ تو که میکند پاک | شبهای سیاه بر چه سانست

از من بکه میبری حکایت | گریه بهر که میکنی بیانه | با خود ز که میکنی شکایت | دیده برخ که میکنی با نه

درگوش که ناله میرسانی … دریای که قطره میچکانی
بازار تو در کدام سوست … سیلاب تو در کدام جویست

همدرد تو زین غم نهان کیست … غمناک تر از تو در جهان کیست
جانت بکدام خاکدانست … رویت بکدام آستانست

زنجیر بر کدام کویی … مجنون کدام خوبرویی
جانت که هزار داغ دارد … تسکین بکدام باغ دارد

چشمت که بروی خاک خفتست … از نوک کدام خار سفتست
پشت تو به بستر ذلیلان … چونست بسایهٔ مغیلان

غم را بچه شکل میشماری … شب را بچه روز میگذاری
غمناک مشو که از تو غم نیست … بر سنگ سبو شکسته کم نیست

دردت زمن است گرچه حالی … من نیز نیم ز درد خالی
شمعی که در آتش است تا روز … پروانه کش است و خویشتن سوز

آبی که بغرق میکشد فوج … او هم بهلاک میشود غرق
چون عشق دلم ز دست بربود … دل دادن کس نمیکند سود

چون آتش تیر بنیان سوخت … از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون در ز حصار گشت خندان … پیوند نشد بآب دندان

بگداخت ز سوز دل وجودم … وز اوج فلک گذشت دودم
تو گرچه ز عشق تنگ باری … باری قدم فراخ داری

گر پیش روان شوی و گر پس … دستی نزنند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی … موقوف سرای دردمندی

خو کرده بگوشهٔ ندامت … زندانی درد تا قیامت
پروردهٔ غم شد است جانم … فرسودهٔ محنت استخوانم

تا بستر تو زمین شنیدم … من نیز همان زمین گزیدم
گر حله برآری از حریرم … بینی همه تخت حصیرم

چون سایه رود براه با من … فرقی نکند ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریاب … خورشید تو سایه گشت دریاب

گر هست ترا یقین مرا نیست … در هستی خود که هست یا نیست
گشتم بیگانگی چنان جفت … کین هستی من نه هستی تست

هر خار که پای تو کند ریش … من از دل خود برون کنم نیش
هر تاب که بر تو ز آفتابست … سوزش همه بر من خرابست

هر آبله کافتدت برفتار … از دیدهٔ من برآرد آزار
هر سنگ که پهلوی تو خستست … اینک تن من از آن شکستست

هر کوه که جای تست غارش … بر جان و دل من است بارش
هر باد که از ره تو خیزد … در سینهٔ من غبار بیزد

من بیتو بغم چنین نشسته … وز هر که بجز تو دیده بسته
تنهایی و گوشهٔ و دردی … در آب دو دیده آبخوردی

مشغول بدین شکسته و درد … کان گمشده را کجاست ناورد
آن سینهٔ بی فراغ چونست … زندانی بی چراغ چونست

ای خار چه پهلویش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای گرچه بر آتشش نشینی / باران سرشک من نبینی

روای دم سرد من بر آتش / خاشاک بچین ز تکیه گاهش
ایمن نه گمان که یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز

در کوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد جام
گر یار نو آمدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش

بیگانه مشو چنین بیکبار / آخر حق صحبتی نگه دار
گر باده و گر خمار بودیم / روزی من و تو نه یار بودیم

گر لاله و سرو در شمار است / آخر خس و خار هم بکار است
گیرم که تراست لعل در چنگ / مشکن بهر کان شیشه گر سنگ

گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان سر ماکیان بریدن
گو آن نفس وفا شمردن / در کشتن مکش نیاز مردن

گفتن سخن ز دوستداری / پس روی بتافتن زیاری
دیدی که بمعرض سلامم / چون باد برون شدی ز خانم

بیگانه صفت فرام کردی / بیگانگی تمام کردی
بسیار می جفا چشیدی / بیخوابی بیدلی کشیدی

اکنون که بوصل خفته شاد / همخوابه تو مبارکت باد
با این همه دوستدار یاریم / با یار تو نیز دوستداریم

بخت من اگر ز من شد آزاد / آنرا که رسید یار او باد
او گرچه که دشمنیت در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست

ممکن نشود چو بر عدو زور / شوریده بجانم ار کنم شور
چشمی که کند ستیزه با خار / بیند در ره روشنی بسیار

آن یار که دوست داشتیم / دشمن بوم ار نه دوستدارم
گر تو نکنی بمهر یادم / از تربیت غم تو شادم

آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده مرا بجز من / ترسم که گله کنی هم از من

سیلی که زند چو پخته بر سنگ / خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون باز کشی ز دوست دامن / بازیچه شوی بگفت دشمن

عشق ار تو نگر غبار خود رفت / کارزده هیشوی بهر کفت
مرغی که بشاخ دل نبندد / طیره شود ار گلی بخندد

بگذشت بدین دل زبونم / گر گریه کره شد است خونم
بگذشت چو زهر من بتریاک / تو دیر بزی که من شدم خاک

درد تو رفیق جان من باد / همخوابه خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق تمامی / دلسوخته بخته شد [illegible]

غلطید میان خاک لختی / چون باد زده کهن درختی
بس قاصد نامه را بفرمود / کارد قلمی و کاغذی زود

قاصد بسوی قبیله شد باز / وآورد سپیر دش که از خواست
دیوانه راز پرده برداشت / میرفت غمی که در جگر داشت

اول بکه قلم گذاری ... گر دار سر حسکی و زاری

آغاز سخن بنام شاهی ... کاراست چو چرخ بارگاهی

خورشید فروز انجم آرای ... بنیاد کن عقل معرفت رای

سازنده گوهر شب افروز ... روزی ده جانور شب و روز

دیباچه گشای باغ و بستان ... گویا کن بلبل دبستان

برتر ز نشانه نگاه فرهنگ ... نزدیک شکستگان دلتنگ

در مکتب کن صحیفه پیوند ... برکن مکن جهان خداوند

صبح از کمر قفاش طرفی ... چشم ز جمال او دو حرفی

زان صبح که کاینات چیزیست ... ملک ازل و ابد پشیزیست

زینگونه نه زمانه پوست کنده ... بس بوی جگر برون فکنده

کین قصه محنت از غمینی ... بر سپهری و نازنینی

یعنی ز من خراب رنجور ... نزدیک تو ای ز مردمی دور

بگذر ز من عتاب روزی ... خیدم ز عتاب تلخ سوزی

من خود ز زمانه در هلاکم ... تو نیز نکش بخون و خاکم

اکنون که ز دست شد عنانم ... از طعنه چه تیز لیک سنانم

با تو بدلم دگر نگنجد ... حقا که خیال در نگنجد

بادا ز چه گل آردم ز کویت ... گل نکنم از برای رویت

خواهم شب تیره با تو شستم ... تا سایه برابرت نه بینم

با فرق تو بچاره تا تو هستی ... در قبله خطاست بت پرستی

عشق از دو صنم بود عیان تا ... چون دین ز تو چه دو محراب

جان رفت ز تشنه دیر شد ... بنود یکی میان دو شمشیر

در سینه من که سنگ سیر ... اندیشه تست نی غم غیر

نیلوفر که تازه رویت ... از چشمه خور نه آب جویست

یکدل ز تو شد غبار هر کوی ... بهر دگری دل دگر کوی

غیر تو بس درین دلم کم ... یک دیده و آنگهی دو مردم

ما کیسه بود جای بیت ... موی نکشم سر از هوایت

تا در سر شمع نور باشد ... پروانه کجا صبور باشد

نزدیک بمردنم ز دوری ... ره گز تو و آنگهی صبوری

اینجا من و دوستانم اینجاست ... آنجاست دلم که جانم آنجاست

من تنگدلم تو در دل تنگ ... صحبت دو مکن بمنزل تنگ

ز آنکه دو یار در دل آید ... تنگ است دل فراخ باید

گر گرد سپهر بی طریقم ... تهمت زده دگر رفیقم

نه خواهش دل مرا بر آن داشت ... گر قبله به بت نظر توان داشت

بنشاند مرا چنین بر آذر ... حکم پدر و رضای مادر

مهری که بسینه داشت آروم ... بر روی پدر چگونه گویم

آن یار که فرق تو در کنارست ... سرو است مراد خارست

گر گل بود دم بدیده یا خار ... اولیتر از آنکه روی آن یار

دعوی وفا کنم که یارم
پس از تو بجز تو چشم دارم

چشمت چو کند بروی من ناز
در روی تو دیده چون کنم باز

با دام دو مغز در یکی پوست
از غایت سخت جانی اوست

زان مه که چو شب رمیدم از نور
چون نقطه‌ای که دیدم از دور

هرچند بعقد بود جفتم
با دیده ز رخش طلاق گفتم

گر بود نظر بدلفروزی
دیدار توام مباد روزی

در سر نکنم دوی همه گاه
گر سر دو کنی به تیغ خونخواه

مومن بوفا و روی نبود
ور هست یگانه گوی نبود

بر من چه کشی بخشم شمشیر
چون من شده‌ام ز جان خود سیر

بی‌همتی قدر و خوار و کاهان
چون گنج گهر به پادشاهان

بیدار برای آفرین خواب
چون اشتر عید کاو قصاب

امروز که من بدین خراشم
تو تیر مزن بدو به باشم

جان گز تو رمیده زخم غم داشت
تن نیز درین شکنجه غم خورد

ان دل که کشد ز دست دامن
ناچار خورد قفای دشمن

یاری که برد ز صحبت یار
با خود شود به سلک اغیار

در کوی تو دل که بوی جان یافت
گم گشت چنانکه کم توان یافت

گر باز نیابم آن دل گم
بد نهم به انکهی هر دم

جانیست بموی تو گرفتار
خواهیش ببند و خواه بگذار

مرغی که پرش برکشاز تن
بهبود دو بود قفص شکستن

گر جان ز پی رحیل شد چست
غم نیست که جان من غم تست

جان حیف بود نهان من غم
آخر غم تست چون زنم دم

هرجا که کنم نشست با تست
چون در نگرم غم تو آنجاست

شبها ز غمت بروز من کیست
من دانم و شب که روز من چیست

همسایه بخفت از آه سختم
وز خواب بد نخواست بختم

خوابم نه و گر ز بعد هایی
یابم ز خیال تکیه گاهی

در خواب چو دامن تو گیرم
بیدار شوم ولی بمیرم

خفتن چو بجز چنین ندانم
میترسم از آنکه خفته مانم

فریاد که دل بحال من شد
رسوایی من جهان من شد

بر جای که در تو سنگسارم
ور سنگ طلب کنی ندارم

بین بر تن من نشان چاک
چون هندسه تخته خاک

بنشستم رقم هزار دارد
جدول ز خراش خار دارد

از خار مرا کبودی تن
گویی زده‌اند جمله سوزن

پهلوی نقش من نگر چیست
چون ابروی وسمه کرده تست

چون تن بفراق اسیر باشد
خار و خسکش حریر باشد

با رنج خودم چنان خوش افتد
گر راحت کس نیایدم یاد

اشتر که نگار خوی دارد
حلوا دهیش چه روی دارد

آن مرغ که پر سد از بطانه
کی خار خورد بجای دانه

من بر در تو غبار در چشم
نی نی غلطم که خار در چشم

تو پای ز خار من نگه دار / دامن ز غبار من نگه دار
گر تیغ زنی بر آستانم / من بنده و بند دستی امانم

از من بگمان چنان رمیدی / کز کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان زد / بر ماه طپانچه چون توان زد

آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد / برگ گلش آرمیده باشد

یاری که دلش ز مهر پاکست / او راز گزند ما چه باکست
ترکی که بر آهو افکند تیر / خوشدل شود از هلاک نخجیر

شاهین که دهد کلنگ را خم / از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویشتن دل / بسم الله اگر کشند بسمل

چون بر سر گنج پاس دارم / از تیغ چرا هراس دارم
شیرو که بود زمانه را اوز / جلاد بدشنه هست معذور

برگشتن من چو کامکاری / مردار شدن چرا گذاری
میشی که ز جان فتد بنا پاک / هم تیغ شبانش برد پاک

شد سوخته جان تا شکیبم / تا کی بزبان دهی فریبم
بس ابر که شد سر برارد / آواز دهد ولی نبارد

دلها بستیز دوخت نتوان / قاروره برده شکست نتوان
بر بکینه آنکه شد ستم سنج / آخر بود از بد آتشش رنج

درزی که بتاب رشته پیوست / مالد بفسوس دست بر دست
آن گرگ بود نه آدمی زاد / کز خوردن آدمی شود شاد

فریاد که خورده ام همه خون / فتنه ز خلاص چون بود چون
زنجیر گسستن است کارم / موی ز تو بگسلم نیارم

گیرم نکنی بوصل بویم / کم زانکه نگه کنی بسویم
بردار ز مطرح هلاکم / افتاده رها مکن بخاکم

چون ثبت شد آنچه بود شایان / وان نامه درو شد بپایان
تاریخ فراق یار و رش کرد / عنوان سرشک بر سرش کرد

بسپرد بقاصد سبک سیر / تا بست و بپرید چون طیر
بردان ورق و بنازنین داد / غنچه یکبار یاسمین داد

چون نامه بدید ماه پیکر / از نومیدی گریست چون ابر
بگشود و بخواندش بتجدید / در هر ورقی بدرد پیچید

از پوزش عذر بیکرانش / تسکین تمام یافت جانش
از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ گلوی خویشتن ساخت

عزیمت دوستان جانی سوی مجنون

چون نافه گشاد باد نوروز / بشکفت بهار عالم افروز

ابر از صدف سپهر گیر / در گوش بنفشه ریخت گوهر
سرو از علم بلند پایه / بر فرق سمن فکند سایه

از شبنم گوهرین شمایل / آراست گلوی گل حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان / پر شیر شدش ز ابر پستان

بید از سر صحبت کهن دار | شد بر سر یاسمن گهربار
نازک تن لاله دل افروز | لرزنده شد از نسیم نوروز

با شاهد و می خجسته نامان | گشتند به هر چمن خرامان
نرگس شده در کنار آبی | مجنون خراب در خرابی

هر کس بسوی چمن شتابان | مجنون رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش | مجنون رمیده خار بر دوش

هر باد که از بهارش آمد | بگریست که بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک | گرد از غم دوست پیرهن چاک

یکروز در اینچنین بهاری | میگشت بگرد چشمه ساری
با خود بهزار جا که از پی | میخواند نشید عشقبازی

پیرامن او ز خویش و پیوند | حاضر نه کسی مگر ددی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد | زو انس نشاید آرزو کرد

آهو که خورد بدشت خاشاک | باشد چه جوی خانه نزد او خاک
مرغی که ز سبزه داشت مفرش | زندان قفس نباشدش خوش

مردم که گرفت راه صحرا | در خانه پری رود بصحرا
او بود و غمی و باد سردی | کز دور پدید گشت گردی

یاری ز دو محرمان و درویش | خونابه زدی بروی زردش
بودند بکوه و دشت پویان | آن گمشده را بجای جویان

صحرا چو غبار می نوشتند | تا بر سر جلوتش گذشتند
در کوچگهش جنازه راندند | وز دور جنازه ز انشاندند

رفتند پیاده پیش مجنون | ریزان ز دو دیده در مکنون
دیدند بگوشه خرابی | غولی بکناره سرابی

زنجیر ز همدمان گسسته | در حلقه دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک می بیخت | وز دیده تر سرشک می ریخت

گفتند که ای رفیق چونی | در خون جگر غریق چونی
آوخ چه شدت که وارمیدی | وز صحبت دوستان بریدی

خو باز گرفتی از همه کس | با شیر و گوزن ساختی بس
زینسان نبرد آشنایی | مردم نکنند این جدایی

قمری که نوای عشق سنجد | با زاغ نشستنش برنجد
بوم آید سوی بوم منحوس | طاوس بجلوه گاه طاوس

تو مردم داشتی ز حد بیش | چونست که یاد دانشی خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد | دلها بنشاط در گرو کرد

وقت چمن است و بوستان هم | ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران | باشی بمراد دوستداران

گلگشت چمن کنیم چون باد | باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی | بی دوست مباد زندگانی

مجنون ز دو دیده آب بگشاد | وانگه گره جواب بگشاد
گفت ای شب و روزتان همه سور | بادا شبتان ز روز من دور

من کز عمل جهان شدم فرد ‌ ‌ با رنج جهان چه جای ناورد
ویرانه زمین اگرچه زشتست ‌ ‌ چون خوی گرفته ام بهشتست
زانگونه ببانگ بوم شادم ‌ ‌ کز بلبل مست نیست یادم
در دوست خیال خویشتن خارم ‌ ‌ کز باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد ‌ ‌ در باغ برش سایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد ‌ ‌ با سرو گلش چکار باشد
بگذر ز چمن چو یار من نیست ‌ ‌ وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز چنان جواب دلدوز ‌ ‌ راندند بسی سرشک جانسوز
گفتند که ای نشانهٔ درد ‌ ‌ زندان دلت خزینهٔ درد
شک نیست که روی یار دیدن ‌ ‌ خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک باغست ‌ ‌ او نیز در آن چمن چراغست
گه گه که دلش بگیرد از کاخ ‌ ‌ جان تازه کند بسبزه و شاخ
هر جا که بنفشهٔ ببوید ‌ ‌ از طرهٔ تو فسانه گوید
هر خار که دید جان بکاود ‌ ‌ اندوه ترا برون تراود
هر جا جنبتهٔ که برکشد آه ‌ ‌ از سوز غمت زند علی الله
آید بمن چو نازنینان ‌ ‌ با همنفسان و همنشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ ‌ ‌ او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن ‌ ‌ بینی گل تازه را بگلشن
مجنون که شنید نام مقصود ‌ ‌ برشد ز دلش بر آسمان دود
با همنفسان ز جای برخاست ‌ ‌ بر ناقه نشست و محمل آراست
رفتند از آن خرابه پویان ‌ ‌ در جلوه که نشاط جویان
یاران عزیز در چمنگاه ‌ ‌ بودند نشسته چشم بر راه
دیدند چو روی عاشق مست ‌ ‌ گشتند ز ذوق بر زمین پست
در خدمت آن غریب دلریش ‌ ‌ گردند بآشتی ز حد بیش
گرد از رخ نازکش فشاندند ‌ ‌ در صدر نشیمنش نشاندند
هر کس ز دل رمیده پرسان ‌ ‌ میکرد نوازشی دگرسان
او دل بولایتی دگر داشت ‌ ‌ نی از کس نه ز دل خبر داشت
نی رنجه شد و نه گشت خشنود ‌ ‌ کار از نوازشش یکی بود
یاران بنشاط و عیش سازی ‌ ‌ او با دل خود بعشقبازی
ایشان بشراب دوستکانی ‌ ‌ مجنون بسرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش ‌ ‌ مجنون بشنید خویشتن خوش
هر ناله که زد ز جان ناشاد ‌ ‌ هر کس که شنید کرد فریاد
چون جوش دلش بفرق برشد ‌ ‌ یکباره ز خویش بیخبر شد
از حلقهٔ دوستان برون جست ‌ ‌ زنجیر برید و رشته بگسست
میرفت ولی بتاب گشته ‌ ‌ ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست و عاشق زار ‌ ‌ با این سه حریف چون بود کار
یاری که گرفت دامنش تفت ‌ ‌ دامانش بدست ماند و او رفت
آنان که ره وفا نوشتند ‌ ‌ رفتند یکی و باز گشتند

او سایه برید ازان چمن با / سوی چمنی کشید تنها
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی

در لاله و گل نظاره میکرد / جان را به شکیب پاره میکرد
دید از سر شاخ بلبلی مست / در جستهٔ صوت خویش پیوست

دل در غم جان نگار میسفت / بر یاد سمن سرود میگفت
مجنون ز نشاط آن ترانه / چرخی بنمود عاشقانه

مرغ از سر سوز در مقالت / مجنون بمیان وجد و حالت
چون دید نشاط آشنایی / وا داد ز سینه رازوایی

گفت ای ز شراب عاشقی مست / با غمزدگان بناله همدست
سازست که نوای جان نوازست / مجو به گشای عشقبازیست

در موسم گل که نوکنی ساز / بس عشق کهن که نو شود باز
من با تو بعشق هم شرابم / زیرا که تو مست و من خرابم

بوی گلم و گلم خرابی / فریاد ازین تنک شرابی
چون زمزمهٔ وفا سگالی / بهر گل بوفا چه نالی

خندید که بهر چمن گذشتی / بر گرد گل و شکوفه گشتی
گر چون گل من بوستانی / دیدی ستمی ز ارغوانی

کو تا به تبرکش ربایم / که بر دل و که بدیده سایم
چون سرو من آر اندرین باغ / تا در دل لاله نو کند داغ

گوی ز زبان من دعایش / بوسی بهزار وعده پایش
وانگه بعبارتی که دانی / این قصه بگوش او رسانی

گل دعوی مهر کرد با من / وانگه نوفا کشید دامن
دور از تو ز من نماند جز پوست / دوری و نعوذ بالله از دوست

بر بوی تو آمدم درین کشت / ورنه چه کشت خار در دشت
گلزار که بی رخ تو بینم / آن به که بکنج غم نشینم

روزی که درین چمن نهی پای / بر نطع شکوفه خوش کنی جای
وز سر طرفی بتازه روی / پوشیده نشان من بگوی

هر خار که خون ناب دارد / سیخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل کرد آتش دود / از آه منست آتش آلود

نرگس که ز قطره بست گوهر / از درد منست چشم او تر
ازرق که بنفشه راند دوست / در ماتم من کبود پوشست

رخسار سمن که زرد سانست / از گونهٔ زرد من نشانست
سوسن که چنان زبان درازست / از من بتو در بیان رازست

وان غنچه که خون درو دو صد توست / وان هم جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته / از اشک منست ازو نشسته

هر جا که ازین دو چشم پر خواب / در چشمه نشان خود دهد آب
دامن کشی ز جوی خونم / رنجه نشوی ز بوی خونم

زنهار چمنی چو پر طاوس / افسوس که بی تو بینم افسوس
چه سود فراش تو در باغ / چون جلوه کبک بنگرد زاغ

او در سخن از درونه ریش ** بلبل بنشاط و بازی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود ** پیغام پذیر بیخبر بود

مجنون دل از آه پاره میکرد ** بلبل بحسن نظاره میکرد
مجنون ز وفا فسانه میگفت ** او با دل خود ترانه میگفت

مجنون نفسی ز شوق میزد ** او زمزمه زود و ق میزد
مجنون غزل فراق میخواند ** او نیز باتفاق میخواند

مجنون ز سرشک لاله میاریخت ** او با گل و لاله عشق میباخت
چون دید که گفته ناصوابست ** قاصد نه میانجی جوابست

نالید دمی ز بخت ناشاد ** وز سایه سرو چست چون باد
دامن ز گل پیاده پرداخت ** بر خار پیاده رخش میتاخت

در کوه شد و به تیغ بر شد ** پیکان فراق را سپر شد
یاران دو دکان که صف شکستند ** گردش چو سپهر حلقه بستند

آن آب دو دیده همدارا ** بیداد که سنگ خارا
میریخت ز دیده سیل اندوه ** چون ابر بهار بر سر کوه

بی سنگ ز دوری دل تنگ ** میوه فتاده روی بر سنگ
گویی که زرنگ چهره زرد ** بر سنگ عیار زر همیکرد

گنجینه دل متاع درد است ** پیرایه عشق روی زرد است

دلداری مجنون پیکی را که در کوی دلدار بوده

یکروز بگاه نیمروزان ** کانجم شده ز آفتاب سوزان
گردون و حرارت تموزی ** در سایه چوان به پشت گوزی

آتشکده گشته کوه و کان هم ** تفسیده زمین و آسمان هم
حالی نه که دیده در ابر خواب ** ابری نه که تشنه را دهد آب

مرغان چمن خزیده در شاخ ** در رفته خزندگان بسوراخ
خورشید چنانکه تیزی اوست ** بگشاده چو مار از آدمی پوست

در خوصه خشک از آتش و تاب ** صد پاره شده زمین بی آب
در دشت سرابهای کین توز ** چون وعده سعلکان جگرسوز

مرغابی آز ز روی آبی ** خوی کرده جگر ز سر سرابی
ریگ از بط پخته در گرانی ** چون تابه بروز میهمانی

از گرمی ریگهای گردان ** بر آبله پای ره نوردان
هر کس بچنین هوای ناخوش ** در حجره سرد کرده جا خوش

مجنون بکنار سر سوادی ** گردنده بسان گردبادی
افروخته تن چو خون عرق ** در آتش و آب مانده چون برق

بالاش ز غم دو تاه گشته ** رخساره ز غم سیاه گشته
هر جا که رسید گر زاری ** بگریست چو ابر نوبهاری

هر سو که شنید بانگ رودی ** یا خواست ز گوشه سرودی
مستانه برقص پای میفشرد ** که رنده شده و گهی فسرده

گاهی ز سلب دریده بوند ** که پوست ز تن بگاز میکند
آمد قدری چو در سرش هوش ** گشت از همه جانش فراموش

با این صفت رمیده چوپان / تا که بقبیله رفت پویان
میگشت چو بیخودان بهر سوی / خونابه روان ز دیده چون جوی

دید از طرف کدر بوی / غلطیده سگی بکنج کوی
خارش زده و خوار اش خورده / از پهلوی خود در آتش کرده

در گردنش از خون رق لعاب / وز سلخ تنش چو میش قصاب
بگذاشته صلح و جنگ را پی / نی خشم و نه عفو مانده در پی

خم یافته در پی کهش راه / گشته شکمش تهی ز کاه
از دم دهنش فراز مانده / دندانش ز خنده باز مانده

سر تا قدمش جراحت و ریش / شویان بزبان جراحت خویش
بی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش

مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد
بپچید بگردنش بصد ذوق / وافکند ز زر بگردنش طوق

بگرفت برفق بر کنارش / میشست بگریه‌های زارش
جایش ز کلوخ و خار میرفت / وز پای و سرش غبار میرفت

دامن بتهش فکند در خاک / میکرد باستین سرش پاک
که پیش رخش بگریه نالید / که بر کف پاش دیده مالید

کاهش بهبر گشت دایه / کاهش بدست گرد سایه
بوسید سرش برفق آزرم / خارید سرش بناخن نرم

گفت ای گشته از وفا سرشته / نقشت فلک از وفا نبشته
هم نان کسان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده

جانت ز جلال خوارگی ست / واسوده گیت وام هویت
میلی نه بخفتن از شتابت / بیداری عین عین خوابت

بیکار نه بر پاسبانان / بیدار کن حراس بانان
ایمن ز تو پاسبان هر کوی / معزول ز تو عسس بهر کوی

از سایه تو رمیده نقاب / چون سایه که او رمد ز مهتاب
شب روز دمت بتوبه معذور / چون دیو ز حلقه فسون دور

دزدی که شد از دهانت خسته / الا بگریز جان نرسته
از خواستنت بوی سیاهت / میمون شده خواب صبحگاهت

در کهف وفا چو راه برده / نغنوده بچشم اگر چه ده
در صحبت صدق گشته تابع / که سابع بوده گاه رابع

صد رحمه خوش بزیر پایت / در روضه که بهشت رایت
ور گشته شبان گوسفندان / از گرگ ربوده مزد دندان

از سرکشی تو در جوانی / سگبان تو گرده شیربانی
تو شیر جوان ز دست بوده / وز شیر و پلنگ جان ربوده

معشوقه خسروان نخجیر / وافکنده بدوش زلف زنجیر
بوده همه وقت گردنت پیر / از طوق زرت علاقه در

آهو که از جگر خورد شیر / تو نخجیرش فکنده در زیر
بر تخته پشت سر شکاری / تعلیم گرفته روزگاری

عالم شده در فن دد و دام / زان کرده خود معلمت نام

صد خون ز لبت چکیده بر خاک / وز لوث خیانت دامن پاک

امروز که باز مانده از کار / خواری همه را مرا نه خوار

گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم بصد جان

باری بزنم بمهر پیوند / با تو بموافقت دمی چند

هر چند سگا گناه من نیست / کس در هوس شکار من نیست

آنکه از سگ کو شکار جوید / کوهی که ز مرده کار جوید

لنگی که به تک دواندش تیز / در اول تک بماند از خیز

پای تو که گشت بر در یار / بر چشم منش سزاست رفتار

پشت تو که سودش آن کف پاک / حیفست هزار حیف بر خاک

چشمت که بر آستانه سود است / بر روی زمین چرا غنود است

از حسرت آنکه چشم آن ماه / دیده است بجانب تو گاه گاه

خواهم که شکافم این دل تنگ / در روی کشمت چو لعل در سنگ

خاکت بمژه فشانم از پای / در دیده کشم که هست از آن جای

هستیم من و تو هر دو شبگرد / لیکن تو بناله و من از درد

دل نیست که از ره صوابی / در خدمت تو کشم لبابی

دارم جگری گسسته جانی / گر دل کشدت باستخوانی

چون باز گذر کنی در آن کوی / بر خاک درش نهی زمین روی

هر که جگریت بخشد آن یار / یادی بکنی ازین جگرخوار

هر خس که بر او گذارد گامی / از من برسانیش سلامی

هر جا که نهاد پای روشن / بسیار ببوسی از لب من

خواند چو ترا درون دهلیز / یادش دهی از سگی دگر نیز

زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش

روزی اگر آن بت پریچهر / دستی بسر تو ساید از مهر

آنگه کنی او ز مهر جانم / وین قصه بگوی از زبانم

کای آهوی ناوک افکن مست / یک تیر ز تو ز آهوان شست

از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده همچو دام صیاد

آن کز پی صید تو زند گام / خود در افکند بحلقهٔ دام

تا طره بخون دلیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی

چشم سیهت که پی پذیرست / آهوی سیاه شیرگیرست

تو شیر کشی بهر شکاری / مردم ز سگان کیست باری

بگذار که چون سگ نهانی / باشم بدرت بپاسبانی

دم لابه کنانم بر آستانت / نالم بر سیی سگانت

با آنکه بود فغان من زار / آنجا که توئی ترا چه آزار

مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد

هر چند که دارم از بد خویش / داغ سگی تو بر دل ریش

هم مستظلم فراغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر

گیرم نه بمهر دی سلیمم / آخر بدرت سگ قدیمم

گر نیست جبانم ارجمندی / گر زلف خودم قلاده بندی
کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود بکوبم / دیگر تو چه میزنی بچوبم
در خانه کرم نمیکند ازی / باری ز درم مران بخواری
در لقمه نمیدهی بحکم / باری مزن از کرشمه سنگم
زینسان سخنی بکار میکرد / دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فسانه درد / انبه شده کرد او زن و مرد
هر کس بنظاره چنان زار / مانده بتحیر اندر آن کار
هادان ز سر کرشمه خندان / بر گریه زار دردمندان
بیغم که دلش گره نبندد / از گریه پر غمان بخندد
آنرا که نه سینه داغ باشد / داغ دگرانش لاغ باشد
در نخ چو کسی آتشی برزند / گر دید بکداز اگر نسوزد
ای نخ هزاران سینه سرد / گر گریه کسی نشدش درد
انکو دل غیر دید ناخوش / آتش زنش ار بگیرد آتش
از گل بود ار چراغ خانه / آتش زنش نه از زبانه
دل بهتر از آن دل گل اندود / کز شعله کسی نشدش دود
آن سوخته بر درونخ انسام / خوش گفت که سوخت پر ازجام
حاصل بجهان نظاره کاهی / مجنون بشکسته میزد آهی
پرسید کسیش از آن میانه / کای کرده ز عافیت کرانه
این سگ بکی گشت اندرین درد / وین غم که گشت با چنین درد
خون بهر که میخوری بدینسان / وز بهر که میکشی چنین جان
سگرا چه خبر که کام تو چیست / بانگش زد و بد پیام کو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین / تعظیم سگیت چراست چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی لسک پرستی / من نیز سگم ز روی هستی
هر دل ز غمی که کم ندارد / سگ بهتر از و که غم ندارد
وز نیر پای سگ زنم بوس / زان پای خورم نه زین لب افسوس
کین بار که شهر و کوی گشتست / پیش در یار من گذشتست
روزیش بکوی آن پریکیش / دیدم گذران بدیده خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم این پی دوست
مهمان چو سگ آیدم درین کوی / آهو طلبم بود نه آهوی
از باغ چو بهره خار باشد / با بوی گلم چکار باشد
نالید بدین ترانه سختی / شوریده بسان شور بختی
بس گریه کنان ز جای برخاست / میرفت و ندیده از چپ و راست
بر کوه شد و نفیر میزد / وز دل سپتاره تیر میزد

[illegible] لیلی و مجنون بخواب [illegible]

افسانه سرای این نکو گفت / زالماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته / بودی همه وقت دل شکسته

چون غمزده کان بخواب خفتی　　خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی　　که جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت با کس　　مونس غم آشنای خود بس
پرداخته دل نه صبر و آرام　　گشتی همه شب چو باد بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد　　چون ابر گریستی بفریاد
گفتی خوش شبش دراز گشتی　　با خود ز فراق سرگذشتی
چون سرخ گل فلک شکفتی　　ناخفته ز گریه روی شستی
ناگاه شبی ز بعد سالی　　بگرفت ز اندهش ملالی
میسوز دغمی دل خرابش　　از خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال پرورد　　دیوانه خویش را بصد درد
کامد بنظاره ٔ حیاتش　　نالید بسی ز زلف خاکش
که شست بخون دل سراپاش　　گاه از مژه رفت خاک پاش
زالماس سرشک سینه میسفت　　افسانه روزگار میگفت
میخواند قصیده های دلسوز　　میکرد گله ز بخت بدروز
زان ناله که زد بخواب دیار　　بیننده ٔ خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا نشیند　　وان دیده ٔ خویش باز بیند
نی یار نه آن وفا سگالی　　بستر تهی و کنار خالی
لختی ز طپانچه روی را کوفت　　خونابه ز رو باستین روفت
آهی زد و سوخت پرده راز　　وز پرده برون فتادش آواز
از خانه بصد فراخ دامان　　بربسته زبان چو پیربانان
زان بیم که خواست زهره سفتن　　کس زهره نداشت پند گفتن
چون سبزه این کبود گلشن　　آراسته شد ز صبح روشن
خورشید باوج رفت خندان　　چون نور دل نیازمندان
آن مهد نشین بجهد برخاست　　بر پشت جنازه محمل آراست
بگشاد زمام را بتندی　　کامد تکش صبا بکندی
میراند شتر بدشت پویان　　آن گمشده را بخاک جویان
بر نجد رسید و یاره گی ماند　　لختی چپ و راست در طلب راند
چون شیب و فراز را بسی جست　　وز سر خاری چو گلبنی رست
دیدش چو زبن شکسته شاخی　　افتاده میان سنگلاخی
بر پشته کوه پشت داده　　بر بالش خاره سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی　　مژگانش بخواب کرده میلی
او خفته و سگ نگاهبانش　　شیران شکار پاسبانش
از بوی دوان صید فرسای　　از کار بشد جنازه را پای
آن تشنه جگر ز جان خود سیر　　آمد سبک از جنازه در زیر
اندیشه نکرد از آن دد و دام　　در خوابگه رفیق زد گام
با عشق چو صدق بود همدست　　هر یک ز ددان بجانبی جست
پهلوی یار خویشتن رفت　　جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبارش از تن ریش　　بنهاد سرش بزانوی خویش

از گریهٔ زار در مکنون / میریخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد / بر عاشق خفته آب میزد
یعنی که ز گریهٔ گهربار / زد بر رخش آب و کرد بیدار
باران چو نشاند سبزه را گرد / از خواب درآمد آن گل زرد
مجنون که ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
از جا شد و آمد آتشین جوش / زد نعره و باز گشت بیهوش
چون سکهٔ می زبان دگر گشت / مهمان عزیز نیز در گشت
بیمار که دارویش اثر کرد / در جان طبیب نیز اثر کرد
او داشته دل بمی سپرده / این یافته جان و گشته مرده
او خفته میان خاک مانده / او بر شرف هلاک مانده
او با خبر از گزند این غم / این بیخبر از خود و از و هم
او داده ز دل بیاد او هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته بر خاک / تا چشمهٔ خور گذشت از افلاک
آمد چو در آن قصاص بحران / در سر دو زبوی یکدگر جان
جستند ز جا فرشته و حور / چون مرده بمحشر از دم صور
با روی رضا دراز کردند / و آغوش مراد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد
گشت آن پری از دو چشم بیمار / ۱ دیوانهٔ خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی سینه / یعنی که دو در بیک خزینه
تن هر یکی اسپیکه شد راست / نقش دوهی از میانه برخاست
درساخت بمهر دوست با دوست / وامیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی بیک جان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وامیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک دلق / افروخته شد دو دل بیک شوق
در صبح دمیده از دو دور / دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو هم عهد / آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض روا شد
از بوس و کنار دل بیابود / جز صحبت دگر همه نبود
از هر نمطی سخن شد آغاز / آمد بمیان چو پردهٔ راز
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدرفشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته ز چشم دوستان خواب
عمری در تو بدیده رفتم / عمر دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / باد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم / ناگه ز سر آمد آفتابم
در خواب چنان نمود بختم / کاختر بفلک نهاد تختم
بر طلعت من و تو روی در روی / چون صبح دو چشمه در یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده بر بود / تعبیر نظارهٔ رخت بود

تا روز قیامت ار بود تاب / بتوان گفتن بیاد این خواب
دیدم که گلی دگر شکفته / تخم هوس هنوز خفته

لیلی که دو خواب دو غمان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس بار خرش دلعل خندان

آن هر دو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب تحیرت کار
افسانه خواب چون بسر شد / بیداری بخت پرده در شد

هر یک زنشاط سیاه پرواز / میکرد حکایت جگرسوز
خندان غم دل شد آشکارا / کامد به شکر شکست خارا

خندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
هر دو چو دو سرو باز برود / زاسیب خزان فتاده در گرد

در جیب دو غنچه گل بخند / بادی بمیانه در نگنجد
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست بر دز سایه خویش

زان آه که بید ریغ میزد / بر سایه خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفاجوی / گشته به یگانگی یکی گوی

خود را چو نگرد در آشنا فرق / میکرد مجنون دو دیده را غرق
یعنی که چو هست یار در دل / دیده ز چه شد بشخص مایل

دو سوخته دل بهم رسیده / نسیم نه کسی جز آب دیده
باد از دو طرف عبیر می بیخت / بر دیده تر غبار میریخت

حوران ز نسیم شوقشان مست / بگشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو مست بیجام / در رقص در آمده دد و دام

سر خار کشیده دور باشی / میکرد بچشم بد خراشی
سلطان بسر گنجینه رانده / لشکر به یتاق باز مانده

تیهو بعقاب باز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوی نخچیر / برگردن شیر بسته زنجیر

صیاد که تیر بید انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فسرده بود و ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار

پر حمت رشته در شد جفت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر بقطره مانده در بند / طوطی بنظاره گشته خرسند

ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست
صبحی بچنین امیدواری / بشکفت شکوفه بهاری

پالوده اگر چه جان فزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسید دزد را پای / خازن شده و خزینه بر جای

چون نقد خزینه مستسلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / شک نیست که دست و پا کند گم

مفلس که زند بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خواهش / شربت دهی ار بود شرابش

دارد که پس از هلاک باشد / بر جای چو بره خاک باشد

در کشتن لیلی [illegible]

در زلزله سرو راست خانه / چون مردم راست از زمانه

گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان

نسرین بلت زمانه خوردن / از شاخ بتازیانه خوردن

در سم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد

تا که بچنین شکوفه ریزی / افتاد گلی برستخیزی

بلبل که بهار عالمی بود / زو چشمهٔ زندگی نمی بود

آتش زد در کشت نو بهارش / وز آب برفت چشمه سارش

آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گذر داشت

آن دل که شدش بعشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال

آمیخت بسر و نوجوانش / بیچاره چشم ناتوانش

شعله زتنش چنان بر آمد / کش دود ز استخوان بر آمد

پهلو بکنار بستر آورد / سرپوش اجل بسر در آورد

کشتش تن کو سرین سفالین / در بستر رنج ساخت بالین

چشمش که همی بخواب در گشت / در بند غنودن دگر گشت

در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش

گشتش خوی تب روان تحلل / هم وسمه بشست و هم کحل

کیوان شکنج باز ماندش / نرگس ز کرشمه باز ماندش

شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش

هم رنج تن و هم اندوه یار / یک جان بدو زخمه گرفتار

در تلوسه چنان جگرسوز / میدید عقوبتی دو سه روز

چون شد که اکه مرغ دمساز / از بند قفس شود بپرواز

زان نکته که زد بجانش آواز / بگشاد جریده پیش مادر

کای درد من آمده نهانت / واندیشهٔ من خراش جانت

زین غم که برای من کشیدی / آزرده شدی و رنج دیدی

ناچار چو خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست

رنجی که نهند بر نهادم / لابد تو کشی که از تو زادم

کاری که مرا بود ضرورت / آن کار ترا فتد ضرورت

در خوشه فتد چو آتش تیز / از دوی تنه را چه جای پرهیز

هر که که جگر خراشش گیرد / قالب چکند اگر نمیرد

تیمار مرا که پی فشردی / زحمت ز قفاش پیش بردی

وقت است کنون که خیرم از پیش / زایل کنم از تو خدمت خویش

عذرت بکدام رای خواهم / فردت مگر از خدای خواهم

چشمت پس از این نمی ببیناد / بعد از غم من غمی مبیناد

بردار ز بستر هلاکم / وز آب دو دیده شوی پاکم

وز آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم

خون ریز بروی مشکبویم / تا تازه تر بود بر و رویم

گل نیز بچین ز روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم

چون تازنی مرقدم نهانی / پوشی بلباس آن جهانی

از دامن چاک یار دلسوز ... یک پاره ببار و بر کفن دوز
تا با خود از آن مصاحب پاک ... پیوند وفا برم ته خاک

چون نوبت آن شود که از تخت ... لیلی بجنازه بر نهد رخت
کم کن قدری رقیب ما را ... و آوازه آن غریب ما را

باید چو شهان در آن عروسی ... لب ساز کند بفرق بوسی
در جلوه من کند نظاره ... وز سینه بر آورد دو پاره

از رخ بزمین شود زرافشان ... وز گریه تلخ گوهرافشان
رنگین کند از جگر قبا را ... خونین کند از نفس هوا را

مطرب شود از ترانه سوز ... قاری شود از نفیر دلسوز
در گریه روان کند درودی ... وز ناله بر آورد سرودی

او نغمه غم زند بماتم ... من رقص کنان برون خرامم
آید قدری چو مهربانان ... تا حجره خوابگاه جانان

و آنکه بوفا چنانکه داند ... همخوابه شود اگر تواند
ور زندگی ار نبود کاری ... در خاک بهم بویم باری

کآنچه که گفتی از یقین است ... بشتاب که وقت آن همین است
اینک رخ اگر جمال خواهی ... اینک من اگر وصال خواهی

شوری زد و کالبد برانگیز ... تن با تن و جان بجان درآمیز
رنج دو جراحت اندکی کن ... خون دو شهید را یکی کن

گرچه از دم سرد مردم آید دست ... خون سرد نشد هنوز در پوست
با گرمی خونم آر در بر ... پیوند بخون گرم خوشتر

ور دل نشود که بر من آیی ... چون جان بدریچه تن آیی
گیری کم دوست چون گرانان ... جان دوستر است بود ز جانان

از مردمی تو برنگردم ... زان روی که در وفات مردم
مردم بی زندگان گزینند ... کس روی گذشتگان نبیند

با آنکه کنند ناله و شور ... نتوان پس مرده رفت در گور
با این همه من بمنزل خویش ... خالی نکنم ز تو گل خویش

چون خاک شود وجود پاکم ... بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم ... پیرامن کوی یار گردم

گویند که گردباد در دشت ... جانیست ز تن رمیده در دشت
من نیز بجان دهم گشادی ... گردم بسرت چو گردبادی

لیکن تو نه آنکسی که پیوست ... همخانه جان شوی بپیوست
عمریست که جان تو بتن بود ... در جستن همره عدم بود

بشتاب که سوی آن ره آبی ... همراه دگر چو من نیابی
همره چه بود که جان خون نوش ... همخوابه و همدم هم آغوش

این راه دراز گاه و بیگاه ... زافسانه غم کنیم کوتاه
چندان ز تو انتظار بردم ... کاندر ره انتظار مردم

وامروز که گشت جان شکیبای ... من مرده و انتظار بر جای
دوری منمای بیش ازینم ... گر تا بعدم ره تو بینم

بجنازه

دو جیب

درکشته

آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی تبستن
چون مزد بدی هزار دستان / چه سود ز جلوه گاه بستان

بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن
چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد روی زردی

معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخواست / عذری بهزار لطف درخواست

او در سخن و رفیق خاموش / تا پاک وشش برده از هوش
حیرت زده مهر برده هوشش / تبلرزه گرفته استخوانش

وانت مسافر خردمند / کو را چه شکنجه شد زبان بند
اندیشه او خطاب بند است / خاموشی او جواب بند است

لختی کف پای پر ز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بسی چو گنج در خاک / پیچید بسان مار ضحاک

پس محمل ناقه چیت در بست / بکشاد عقال تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد

میرفت و دو چشم خونفشان تر / خونابه به چشم از آن روان تر
چون با حرم خویشتن شد / وان سرو رونده در چمن شد

در گوشه غم نشست بهجور / تن از دل و دل ز غمی دور
بیز دشبی جراحت انگیز / میسوخت جهان بآتشش تیز

چون زلف شب از کلاله تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس مه برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست

بنشست عروس خواب رسته / چون رفت ز چشم آب رسته
با شب ز رفیع راز میگفت / نامش میگفت و باز میگفت

از سوزش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه میکرد

[illegible] در هوای اشتیاق [illegible]

بیز دشبی چو غم رسیدی / میخواند چو بلبلان نشیدی
چون خسته شد از دل ستیزه روز / گفت این غزل درون پرسوز

بازم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم بر افتاد
باز این دل خسته درد نو کرد / خون در ابوبال من گرو کرد

بازم هوسی گرفت دامن / گر عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره جگر سوز / بربست بروی من در روز

خون موج درونه بر سر آورد / طوفان ز تنور سر بر آورد
دودی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت و بر سر افتاد

طاقت برسید چند جوشم / آتش بدر منه چند پوشم
گویند که تا کی از در و بام / که نامه دهی گاه پیغام

آلوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
پدرود که فارغت خندان / کی داند حال دردمندان

غافل که همیشه بیخبر زیست / او را چه خبر که بیدلی چیست
با هر که غمی دهم بر دن من / داند غم من ولی نه چون من

گیرم که بود بپرده جایم
ورنجره غم برون نیایم
این خانه شکاف ناله زار
پوشیده کجا شود پدیدار

اکنون چکنم بجاب آزرم
کافتاد ز پرده برقع شرم
زانرا که درو نه چاک باشد
از پرده دری چباک باشد

در مجلس عشق جام خوردن
وانگه غم ننگ نام خوردن
دست من و آستین یارم
گو خلق کنند شرمسارم

شوریده که غرق حال باشد
رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که میگریزد از سنگ
دارد بتعیین نشان فرهنگ

هر کبک دری بتیز کامی
با لاله و گل بخوش خرامی
الا که من شکسته پیوند
چون مرغ قفس بمانده در بند

پیوند ز دوستان گشادم
در طعنه دشمنان فتادم
اکنون ز هلاک جان نترسد
از طعنه دشمنان نترسد

کاغذ که شود نشانه تیر
جز خوردن زخم چیست تدبیر
دف کز طرفی که ره نیابد
از لطمه کجا خلاص یابد

عاشق که بزیر تیغ شد خم
از زخم زبان کجا خورد غم
زین بیش من و یار مهربانم
گر تیغ کشند بر زبانم

گر کشته شوم به تیغ فولاد
باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن
راحت بودش گلو بریدن

افتاد چو ریش نافه در دل
دانی که دواش چیست بسمل
این سر که در آن قدم نشاید
از تن اگرش برند شاید

ای دوست تویی منی و با من
آتش زده آن تویی و دامن
چون شعله بجز منی دهد نور
بیگانه نظاره بیند از دور

افتاده که سیل در ربودش
افسوس نظاره کی چه سودش
زارم ز غمت عظیم زارم
رحمی که ز دست رفت کارم

گر تو دل شاخ شاخ داری
آخر قدمی فراخ داری
باز آی و ذوق تن چنانکه دانی
شرح غم خویش میتوانی

بیچاره من حصار بسته
در زاویه عدم نشسته
کنجی و غمی بسینه چون کوه
زندانی تنگنای اندوه

کردم ز نم از درونه تنگ
ترسم که خورم ز بام در سنگ
شبها که مه از افق بر آید
مهتاب ز روزنم در آید

چشم ستاره راز گوید
جانم غم رفته باز گوید
یاد تو چنان ز من برد هوش
کز هستی خود کنم فراموش

ناگاه که از خود آیدم یاد
باشم بهلاک خویشتن شاد
گر گرد زمانه بیوفایی
باری تو مکن که آشنایی

بر سینه لگد مزن که بستم
عصمت مطلب ز من که مستم
خونابه دیده آب من ریخت
دل هم سر خود گرفت و بگریخت

جانت نشانه گاه صد تیر
خواهش بجان و خواه برگیر
گفتی که صبور باش و خاموش
این قصه دلم نمیکند گوش

چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
از راه تو گر به رسد دود / در خاک مرا کجا کند دود

تا جان ز تنم عنان نتابد / بشمار که دل خلاص یابد
هر چند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم

دامن که بگلی بخندد / نهب ز زبان خار بندد
عشقت ز دلم که سر بخون برد / آزار فلک همه برون برد

سوزن که ز پا برون کشد خار / با همسر خود شود به پیکار
ما نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم

گوینده چنین فکند بنیاد / کان لحظه کزان غریب شد شاد

معشوق عزیز روی بنهفت / آن کشته بخواب خودی خفت
آن زنده کش نبد اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی

چون باز آمد رمیده ز هوش / افتاد درونه باز در جوش
آن سایه آفتاب گشته / روشنست بخون آب گشته

غلطید بخاک چون گیاهی / میزد بهلاک دست و پای
میکند بصد شکنجه جانی / میزد بهزار غم فغانی

نوشی که بهول جان خورد مرد / بر بستر ایمنی کند درد
نه مرده نه زنده بود تا روز / چون شمع زده مشعلی گهی سوز

چون مرغ سحر ارغنون ساز / از مغزی کو بر آمد آواز
شد پرده ظلمت از هوا دور / روشن جهان بچشمه نور

آن خانه فروش کیسه پرداز / آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان ز جای برخواست / بگشاد دو دیده در چپ و راست

میگشت ولی خراش خورده / چون خسته دورباش خورده
زان زخم که بر جگر رسیدش / خون از دو دیده میدویدش

لختی چو ز بیدلی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد

آه کردن مجنون در غم لیلی

از ناوک سینه تنگ میگفت / وین زمزمه فراق میگفت
ما گمشدگان کوی یاریم / ما سوختگان خاکساریم

جائی نه و با خضر در آبیم / نوری نه و یار آفتابیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم / هر چند لباس ژنده پوشیم

گر از خز و پرنیان گدائیم / در زیر گلیم پادشاهیم
جامه ز پلاس پاره دوزیم / خانه ز پی نظاره سوزیم

بهمت تاج سرفرازیم / بر رحمت دوست عشقبازیم
با شیر و گوزن همعنانیم / با زاغ و زغن هم آشیانیم

در سایه بوم جای روبیم / بر نغمه جغد پای کوبیم
بی عبره تراز ده خرابیم / بی آب تر از بط سرابیم

گنجینه غم اندرون سینه / ماراست کلید آن خزینه
دلسوخته گریه خون نابست / هان گر هوس می و کبابست

یارب چه خوش است ناله زار / خاصه ز درون تنهای افگار
ای آمده و گذشته ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جان هست / مهرم ز دل تو برگران هست
از حال من آنکه آمدت یاد / کافکند خلل غمم به بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش / چه سود گلاب و نار دانش
ناخوانده رسیدن این چه رازست / ناگفته گذشتن این چه نازست
گیرم نکنی شکرفشانی / کم زانکه به تهنیت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد / نی آی یا برون خرامد
چون نیمدمی نماند جایی / باز آی که خانه گشت خالی
تنگ آمده‌ام ز جان بدخوی / بیگانه چه میکند درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری / دور از تو و آنگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم / نیواز ز شربت پسینم
عشق تو مفرح جهان است / وین سوخته را هلاک جان است
خیزم ز تو من دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغم زن و آستان مکن پاک / بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطفم دهی دست / یا خود بعقوبتم کنی پست
دل بر نکنم ز آشنایی / عمر ار بکند خلاف رایی
هرچند که آن رخ دل‌انگیز / بنشاند مرا بر آتش تیز
از بد کی جهان جدایی / آزادیم بهیچ جایی
گنجینه عشق شد وجودم / بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آن روز / گز دود غمت نباشدم سوز
دل زنده که با غمت برآید / تا زین دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شادمان توان زیست / هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق / خود را بکنار گیرم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم / چون طاقت دیدنت ندارم
تا نام تو بر زبان نیاید / در قالب مرده جان نیاید
بندی بسر زبان ندارم / کین دل کند و من آن ندارم
پوشیدن غم ز من نخیزد / هر چیز که پر شود بریزد
زین بیش مطلب ز من کفایت / گز دست برون شد این ولایت
پندار چه صلاح کار مست است / بر دلشده کان عشق در دست
زان سینه که عشق مجلس آراست / اندیشه نام و ننگ برخاست
اشکی که بعشق گرم پوید / از دل رقم صلاح شوید
پولاد که سنگ را کند خورد / زان شیشه درست چون توان برد
عشق اول کار دلنواز است / چون تافت عنان سخن دراز است
طوفان که سخن بابر گوید / اول کف پای خلق شوید
پر خم زده دیده خون روان کرد / با چرخ ستیزه چون توان کرد
فریاد که جان ز غم زبون شد / در رخنه دیده دل برون شد

سیلاب بلا برآمد از فرق / کشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که میزنم نرم / بازار رحیل میکنم گرم

بر سوز دلم که رستخیز است / انگشت تمنی که شعله‌ریز است
من هندو بدین سیاه‌رویی / بمن تو چگونه نیکویی

ای غنچه تنگخوی چو بینی / وی دشمن دوست زوی چولی
چشم سیهت بناز چون است / خوابت شب دراز چون است

در خون که میشوی سبک خیز / بر جان که غمزه میزنی تیز
از دست که باده می‌ستانی / در بزم که جرعه میفشانی

کشتم بدرت چو خاک ناچیز / یکجرعه بریز بر سرم نیز
یاری که بمهر دلنواز است / ناگفته بداند آنچه راز است

بخشنده که آستین گشاید / ناخواسته باید آنچه باید
مگسل ز بر رسیده گستاخ / چون پخته شود خود افتد از شاخ

بس وعده که داد بخت کم نام / کز آرزوی وصل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب گلرنگ / لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ

از روی تو هرچه دید جانم / بر روی تو گفت چون توانم
هر قطرهٔ خون که بر رخ زرد / بنگار که چشمه‌ایست از درد

از دیده رود چو جوی خونم / شیران نکشند بوی خونم
از شعلهٔ آه در دهانم / پر آبله بین همه زبانم

ما را به امان گر از تو ره نیست / تو غمزه زنی ترا گنه نیست
جلاد که خون بعشق ریزد / رحمت ز دلش چگونه خیزد

شادی برخت که غم کند کم / پیش چو تویی و آنگهی غم
ور غم رسد از تو نیز شادم / وین شادی غم همیشه بادم

مهر تو در استخوان من باد / درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین دم دل‌انگیز / از سینه برون زد آتش تیز

کوه از جگرش بجان درآمد / فریاد ز وحشیان برآمد
هر روز بدین نیازمندی / با خویش زدی نیازمندی

شب تا سحر و ز صبح تا شام / یکلحظه دلش نکردی آرام
در دل غم دوست داشت تا مرد / وان لحظه که مرد با خودش برد

روزی که زمان عمر درگشت / جان بر سر دل نهاد و بگذشت

خراشش کردن پسر و قدرا [illegible]

گوینده این حدیث زیبا / زینگونه نگاشت روی دیبا
کان زهرهٔ شب‌نشین بیخواب / چون در غم دوست ماند بیتاب

چون غمزده کان پدر نمیبود / با ناله و باد سرد میبود
هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که زد آتشی برون ریخت

با سایه غم دراز میگفت / در پیش خیال راز میگفت
هر چوب ز حجره‌های دردش / زرچوبه شده ز رنگ زردش

هر غمزه که زد ز چشم بدکیش / خون ریخت ولی ز دیدهٔ خویش
چشمی که ز گریه بیش میکرد / زان دیده خمار بیش میکرد

پیوسته کمان ابروانش / بر سرمه دو نرگس جوانش
از داغ غمش درون خسته / داغ کلفش برخ نشسته
کلفش که سیاه فام کرده / نسبت بمهش تمام کرده
نه کلفه که سایهٔ سحاب / نی نی غلطم که سایه بر آب
غلطان همه شب شبی چو صد سال / پهلو پهلو چو قرعهٔ فال
خالی شده از جلا جمالش / معزول شده ز جلوه خالش
از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپید نیلش
زآن زردی که داد چرخ را نور / با آن همه نیل چشم بد دور
مقنع چو درونه چاک گشته / گلگونه فتاده خاک گشته
پیرایهٔ زر چو سنگ مانده / آیینهٔ جبین بزنگ مانده
گشته خم طره چو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد
بیخویش ز گفت و گوی خویشان / در طعنه چو زلف خود پریشان
غم را بدرونه بند میکرد / دل بر سر غم سپند میکرد
غم گرچه بگفت دردناکست / در سینه که زنی هلاکست
دل دوختن غم ارچه خونست / لب دوختن آفت درونست
گردد چو تنور بسته سرگرم / پولاد درشت را کند نرم
ویکی که درونه شد بجوشش / کف در دهن آید از خروشش
دشنه بجگر توان فرو برد / سختست فرو خوردن درد
آنرا که بود بسینه جائی / خیزد ز جراحتش فغانی
مرده است که بی خروش باشد / دشنه خورد و خموش باشد
از گوشت تهی کنند جا را / خوردن که تواند استخوان را
هم ار نه بود زآهن خواب / در دل چه سنان چه قطره آب
دلسوخته چون نهان کند راز / کش بتر او و زاشک غماز
آن خم که درون بود زلالش / بیرون گذرد دم از سفالش
گر دم نزند لبش ز بیداد / رخساره سخن کند بفریاد
بیرون محک درونه باشد / عنوان ز غرض نمونه باشد
مشک ارچه بود به پوست خونش / بویش خبر آرد از درونش
کانون تو چون شد آتش اندود / همسایهٔ تو بگرید از دود
آن کبک قفس نشین محبوس / بچله چو پر شکسته طاوس
از بند قفس چو ماندی تنگ / گردی بطواف وادی سنگ
بر پشت جمازهٔ سبک خیز / از حجرهٔ غم برون شدی تیز
با چند پریوش بهشتی / راندی بسر آب و دشت کشتی
گفتی غمی از شکسته حالی / گردی سخن درونه خالی
لختی زهراس نقش پنهان / در گوشه شدی ز همنشینان
با سبزه ز دوست راز گفتی / با سرو غم دراز گفتی
چون شمع ز غم فسرده میبود / شب سوخته روز مرده میبود
روزی ز غم اندران زبونی / تنگ آمد از اندوه درونی
از کنج سرای آتش اندود / سرگشته برون شتافت چون دود

خوبان که بدند همنشینش / گشتند بهر هی قرینش
رفتند بهم بنی قبیله / در گلستان آن قبیله

که برزح یاسمن چمیدند / که در ته شاخ گل خمیدند
هر سرخ گلی شکوفه پرورد / لیلی بمیانه چون گل زرد

هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر لاله ببوی مشک گشته / لیلی چو نهال خشک گشته

هر بت رطبی ز یار میخورد / لیلی ز زمانه خار میخورد
هر سرو ز جو بجامه میربست / لیلی ز سرشک جامه میشست

هر کبک روان بناز مایل / لیلی چو تذرو نیم بسمل
لعبی چو در آن بساط خود روی / گشتند میان سبزه و جوی

از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیمروزان
در کنجی که رشک مه بود / یکسایه و آفتاب ده بود

شخصی ز موافقان مجنون / صافی نفسی چو در مکنون
از سوز دلی تپیده پر داغ / میگشت بجلوه گاه آن باغ

بشناخت که آن بتان کدامند / هر یک بچه نسبت و چه نامند
در حلقه شان نمود سیلی / شد در پی آزمون لیلی

کان باده که کرد قیس رامست / در لیلی از آن سرایتی هست
در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان

سوزان غزلی ز قیس دلکش / میگفت چو شعله‌های آتش
زان زمزمه جراحت انگیز / میزد بجگر زبانه تیز

خوبان که نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند
زان نغمه شدند دور از آرام / چون آهوی هند و اشتر شام

معشوقه چو نام یار بشنید / وان ناله جانگداز بشنید
شوریده ز جای خویش برخاست / ستر ادبش ز پیش برخاست

در پیش غزل سرای شد زود / رخساره به پشت پای او سود
گفت از سر گریه کای نکوخوی / بیگانه نمای آشنا روی

دانم که بدین دم ترندی / داری اثری ز دردمندی
زین نو غزلی که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز

زان غمزده زین ترانه حالی / ما را خبری ده ار توانی
کز دست دل ستم رسیده / چونست میان آب دیده

منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد
همخوابه او کدام گورست / همخانه او کدام مورست

سینه بکدام داغ دارد / دیده بکدام راغ دارد
بالاش بغار تنگ چونست / پهلوی بروی سنگ چونست

با کیست بگو بروز رازش / چون میگذرد بشب درازش
دارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی

بشنید جوان سخن خردمند / بگشاد به آزمون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت / قاصر ز حدیث دل زبانت

آن یار که بهر اوست این گفت / دل رانده او بیادش رفت
گر تو شده بود دور مهجور / دور از تو ز خویشتن شد دور

دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به پیدلی ترا داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت / چون مرد همم آرزوی تو داشت

زان ره که گذشت بی‌مجالت / همره شدش نگر خیالت
چون با تو نبود دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش

همی نه عشق ناز بینت / مخوابه رایگان زمینت
بگزینت بجوانکه قراری / وز بیخوابی برست باری

هست از تو بخواب نیز لی تاب / می‌بیند خوابت اندران خواب
انرا که برامد از غمت هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش

لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فکند سروبن را
منبر و سر و دست و پای در خاک / چون مرغ بریده سر تباناک

گوینده نادرست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری / پیوسته نگشت زخم کاری

رخنه که بدل شد و جگر هم / انباشته کی شود بمرهم
در تن چو رگ حیات بگسست / از حیله کجا گره توان بست

خوبان دگر که حال دیدند

صفت برگریز باد خزان

از هر طرفی فراز دویدند

شوریده ز جاش برگرفتند / فریاد و نفیر در گرفتند
هیچو ستنش کجا نه برومند / فریاد و نفیر در گرفتند

شد پیرزن جگر دریده / زان تیره نفس که بدیده
افتاد برو چو خس بر آبی / یا بر سر آتشی کبابی

نتوان ز جگر برید پیوند / دیدن نتوان خراش فرزند
آمد چو خزان بغارت باغ / بنشست بجای بلبلان زاغ

رخساره لاله پر ز چین گشت / آیینه آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / درریختن آمد از سر شاخ

پر برگ شده زمین ز گلزار / چون مجلس مکرمان ز دینار
ریزان گل و لاله سست در شست / نالنده چنار دست بر دست

هر سوی برهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
زاسیب طپانچهای صرصر / غلطان بزمین شکوفه تر

منقار کلاغ بر سر گل / متواضع شده پر بلبل
خفته علم شکوفه در خاک / عباس شده درخت ضحاک

شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچهای خوشبوی / از خنده شکرین ترش روی

برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه دوان فتان خیزان
نرگس که بخواب چشم بسته / از بانگ زغن ز خواب جسته

سوسن ز غبار سینه پر خار / کارداده و باخسان سروکار
رخساره یاسمین زمین سای / پیمانه لاله باد پیمای

منشین که بساط درنوشتیم / تو رو د بیا که ما گذشتیم
گفت این سخن و ز حال در گشت / و ز حالت خویش بیخبر گشت

جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت و ز دور عمر فرسای / وان کیست که خواست ماند برجای

هیچست جهان هیچ در هیچ / دانسته نظر نکرد در هیچ
رنگین منگر گیاه این کشت / کاول سمنست و آخر انگشت

همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سرو و گلی که روید از خاک / نز داس همه هیزم است و خاشاک

ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا چند دلی بدین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام / کانکه بردت که داد آرام

این برشده گنبد مدور / دارد دو در ار چه هست شش در
هرگز دو درش برون نشستست / از ششدرهٔ زمانه نرستست

چون لیلی را ازین پرگار / در ششدره کشت مهره دار
جای که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه با خویش

زین خانه که رخنه گاه دردست / زادی که بری همانت فردست
چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشهٔ راه

یارب چو بری ازین سوادم / زایمان درست بخش زادم
زین مرحله نیست هم کس / جز بدرقهٔ عطای تو بس

خبر یافتن مجنون دردمند از بیماری لیلی

خوانندهٔ این خط کهن سال / زینگونه نمود صورت حال

کان بت که ازین سرای غم رفت / با همره عمر در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای لیلی

آهی ز جگر چنان برآورد / کاختر ز دمش فغان برآورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وز درد فکند خاک بر سر

پرکالهٔ تر ز روی میکند / وز بهر سرشک جوی میکند
سر میزد و رخ کباب میکرد / ناخن بحنا خضاب میکرد

زان مشعله کش بروی میرفت / خونابه ز رخ بروی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ

مجنون جفاکشی وفادار / آگه شده بد ز رحمت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر دربعیادتش رسیده

کامد ز درون دمی نفیری / وز خانه پدید شد سریری
لیلی گویان برادر و خویش / ایشان ز پس جنازه در پیش

بردند برون جنازهٔ ماه / برخاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش باهم

عاشق که نظاره چنان دید / برداشت قدم که همعنان دید
در پیش جنازه رفت خندان / نه درد و نه داغ دردمندان

از دیده ره جنازه میرفت / میگفت سرود پای میکوفت
نظم از سر وجد و حال میخواند / خوش خوش غزل وصال میخواند

کالمنة لله از پس روز / گر هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشستیم / ور تنگ فراق باز رستیم
در گل نه ز تن سفال سائیم / بل غالیه وصال سائیم
وصلی که درو نه قرب جانی / نه جان گنجد نه زندگانی
سروی که کشیده داشت بالین / از صحبت این تن سفالین
وقتست که خانه سازد اکنون / ریحان وی از سفال مجنون
بهمت دیده روی بستم / پر رحمت لعل بوسه جستم
بی پرده خلق جلوه سازیم / بیطعنهٔ خصم عشق بازیم
آن دست که از جهان بر آریم / در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم موی در موی / همخوابه بویم روی در روی
زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت
پوید بجزینه پاک با پاک / ماند بحظیره خاک با خاک
باید لحدی تنگی آراست / تا هر دو جسد یکی شود راست
گر فرجه خاک تنگ مایه است / بستان عدم فراخ سایه است
بنود من خسته را درین شور / خلوتکدهٔ نکوتر از گور
نه از شغب فراخمان جوش / نی بانگ رقیب در بناگوش
نه غربدهٔ فسرده جانان / نه سنگ ملامت گرانان
نه نیش دیده بان افسوس / نه دیده کشی ز چشم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده / ور غم با جل فراق دیده
ای کامدهٔ بطعن مجنون / مردت خوانم گر آئی اکنون
وی دشمن خنده زن ز حد بیش / میخند کنون ولیک بر خویش
وی دوست کت اشک در از رویت / نگری بغمم که شاد بادیت
چندانکه ز بهر من نخی وای / در نوحه لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش بلیلی انداز
موی که کنی بموبهٔ من / بر یاد کمند زلف او کن
در ماتم اربسر کنی خاک / از شارع آن جنازهٔ پاک
بر من چو دعا دمی درین غم / نی آن سوی من که سوی او دم
عفوی که بخواهیم درگاه / نی از پی من که بهر او خواه
در توشهٔ من که تنگ پز / از چاشنی غمش نمک ریز
حلوا که بتربتیم بپایی / نام لب او نویس بر وی
زان بوسه بکن بخاکش افزون / گو کین بر سان بروی مجنون
راه ار چه قیامتست سوی پیش / در دم زدنی رسم بکویش
زین پا چه راه بر نتابم / جان پای کنم بر و شتابم
ای جان عزیز دل مینداز / کان جان عزیز یافتی باز
زین سان همه ره ترانه میزد / رقص خوش عاشقانه میزد
ز آنکه درون زنده دل بود / زین زمزمهٔ فراق خوش بود
وانکس که نداشت لذت درد / در گریهٔ زار خنده میکرد
خلقی بگمان که مرد بیهوش / از بیخودی آمدست در جوش

وین درد دل کس نه گوید خواست / افسانه گفته را کند راست
بیرون رفت در آن ترنم و تاب / تا خوابگه نگار خویش خواب

چون شد که اگه دور افلاک / در خاک شد و دیعت خاک
گریان جگر زمین کشادند / وان کان نمک برو نهادند

مجنون ز میان انجمن جست / افتاد بدخمه لحد پست
بگرفت عروس را در آغوش / رو بر رو داشت دوش بر دوش

دو اختر سعد را بپاکی / افتاد قران ببرج خاکی
خویشان صنم ز شرم آن کار / جستند بغیرت اندران عار

تا ساز کنند خصم خونریز / برگشته زنند خنجر تیز
چون دست به پنجه در زدندش / بیباک غضب بسر زدندش

او از سر پنجه پنجه بود / پیچش بشکنجه دگر بود
باهم شده بود و پوست با پوست / پرواز نموده دوست با دوست

گردند بجنبش آزمونش / از جان رمقی نداشت خونش
بازو که حمایل صنم گشت / از هم نکشاد پس کم حرم گشت

افتاد بمغزشان غباری / کز یار جدا کنند یاری
پیری و دو سه از بزرگواران / گفتند بچشم سیل باران

کین کار نه شهوت و هوا است / سری ز خزینه خدا است
ورنه بهوس کسی بجوید / گر جان عزیز دست شوید

خوشوقت کسی که از دل پاک / در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه بر اهل دل وبالست / وصلی که چنین بود حلالست

نفسی که نباشدش هوا رام / رامش ز کجا شود دد و دام
گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان هم نام دارد

تا هر دو نه در مغاک بودند / زالایش نفس پاک بودند
وامروز که شهربند خاکند / پیداست که خود چگونه پاکند

اولی بود ار چنین نشانی / پاکیزه تنی بپاک جانی
درهم مکنید حال ایشان / در گردن ما وبال ایشان

از سوز دل آن حکایت زار / کرد آن همه را درونه افگار
کردند بدرد و اشک ریزی / بر هر دو فتاده خاک بیزی

زان روضه که در گذار گشتند / گریان سوی خانه باز گشتند
زافسوس زدند نعره چون کوس / خود حاصل عمر چیست افسوس

باآنکه دهد جهان بقایی / هیهات چو نیستش وفایی
عمر ارچه بر آدمی عزیز است / عمری که چنین بود چه چیز است

این عمر که روی کس نه بیند / چون باد رود که پس نه بیند
نقد شده چون توان ستد باز / ما ساده دل و فلک دغا باز

مردم بگمان کینه خویش / تیری کشد آسمان بدکیش
منگر که بدیگری کشاید / گردی چو گذشت بر تو آید

از وی که جهد که گاه نخچیر / دوزد همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ کسی چرا شود شاد

در نوبت کس مکن خوشی فاش / این کار به نوبتت خوش باش
گیر در ره تو اجل بهانی / گر ره ندهی بخود تو دانی

غافل مشو از جوانی خویش / مترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگیست / از عاریت زمانه رنگیست

ناخوش بود آن عروس طناز / گر زیور عاریت کند ناز
این چشمه خور که آب جوییست / از موی سیه خضاب شوییست

این شب که تراست عشق آموز / تا چشم بهم زنی شود روز
سرمه مه نو بر آسمان هست / ماهی گیری به نیمه شست

چرخست خراس آسیا رو / چه کهنه جو نو در آسیا جو
صرصر چو زند به بوستان کام / هم پخته فتد ز شاخ هم خام

صبحش منگر که هست دلخواه / باشد دم گرگ و دام روباه
شامش منگر که هست خندان / کان تیغ نمایدت نه دندان

خندیدن آسمان هلاکیست / بس خنده که آن ز خشمناکیست
چون شد بده تو شیر بدخوی / دست از ده خود چو خون خود شوی

انجم که رقیب جمله چیزند / غارتگر جمله چیز نیزند
در دی که ز کو توان باشد / در قلعه درون چه جان باشد

[illegible] کند خزینه تاراج / گنجینه نهی ز نقد محتاج
این کهنه بساط عبرت اندوز / راهیست که میرود شب و روز

هر دم که زنی تو گاه و بیگاه / گامیست که منزلی درین راه
با ناخوشی بدین روانی / سهلست که چند زنده مانی

بس خرصفتان که در اقامت / بستند طویله در قیامت
زین مرحله چون برون خمیدند / رفتند چنانکه پس ندیدند

جاییست که در سرای پرسوز / جا گرم کند ز بهر ده روز
در تخته غرور در نگنجد / طوفان به تنور در نگنجد

بگسل ز وفای مادر خاک / کو بچه خویش خورد پاک
گفتی که مراست این زر و مال / نیکیت اگر آیدت بدین حال

گنجی که دل تو شاد دارد / بین تا چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از قند / زین مرده مرد ریگ تا چند

از لب نفس رمیده گیرت / وز رنگ بیان رسیده گیرت
هیچست دمی که هیچ هیچست / بر هیچ منه دل که هیچست

چون بر گره تهی دهی پیچ / گر باز کنی چه یابیش هیچ
خاکست خزینه در مغاکی / چند و چه دوی ز بهر خاکی

این مویه‌های مجنون بگور مادر مغفوره

ماتم‌کده شد جهان نهانست / ماتم زده گیست گر جهانست
زین حمله یکی منم درین سوز / ارزو زی خویشتن بدین روز

کم سال دو نور از اخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت
گمگشته ز بخت تفته من / گم شد دو مه دو هفته من

اگر چرخ کوشد بصد گونه زور / برون ناید از نقش یک پای مور
کسی کو شد از پای موری زبون / تو ایمنش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف نیست از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای ساخت / کجا نقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این پی بساط / که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویش ریز و نه برگشته‌اند / که یک یک ز حکم تو سرگشته‌اند
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندی تست و بس
تویی راز دان ضمیر همه / بدر ماندگی دستگیر همه
سری کز تو افتد کی آرد ستاد / دری کش تو بندی که یارد گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه / بهر دل تو تلقین کنی پیشه
تن روشن و جان پنهان تو / همه کس بجان زنده و جان تو
همه زود میر و تو جاوید پای / که هرگز نمرد و نمیرد خدای
شکسته پناها احسان پاک / سرشتی بدست خود این مشت خاک

مناجات

کشیدی بتوقیع جودم طراز / که ره سوی ایمان گشادیم باز
کرم کرده کافر بت پرست / چه گردی معاذ الله این خاک پست
زبان من ار موی گردد بکام / نگوید ز شکر تو موئی تمام
چو دادی بگنج خودم دستگاه / مده دزد را سوی این گنج راه
مپرس آنچه کردم من ناصواب / که در خورد پرسش ندارم جواب
جفا پیشه را رستگاری ز تست / بآمرزش امیدواری ز تست
ببخشایی ار بر همه عاصیان / خداوندیت را ندارد زیان
وگر زاهدان را بسوزی بنار / هم از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الا که داد / تو از تهمت ظلم شویان نهاد
بهشتی چو زاهم تو دادی نخست / ز من هر چه آید بتقدیر تست
تو خود بستی این رقعه بر اهنم / عتاب ار چه گردد بسر منم
چنان دار پیدا رهم اندر جهان / که نفقتن ندانند کار آگهان
چنانم سوی خوابگاهم فراز / که بیدار چشم بخواب دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز / که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ریش را / که بشناسم اندیشه خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ساخت / کمال ترا نیز نتوان شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست / بشکر خودم ده زبان درست
وراز من کنی رخت این خانه دور / شکیبائیم ده که مانم صبور
چو دل در پس آید بر پشیمانیم / دری باز کن از پشیمانیم
گرفت ار [illegible] سیاهی سفید / بعفو توام پیش از آن است امید
چو فردا خجل گردم از کار خویش / مکن بسته بر من در بار خویش
چو باشد یکی قطره بی شمار / که روز شمار آید اندر شمار
چو آوازه صور رم دارد ز خواب / ز باران رحمت بده زان آب
مرا چشم تنگ و عروس شاخ شاخ / عطای ترا برگ نعمت فراخ

چه خوش نازکم که در جستن خویشتن
چه می‌باید از چون توئی خواستن

توام آن خرد بخش از بخش خاص
که آیینم از تو که گردم خلاص

من از خود خود دم زنم چون خسان
نوازنده بخشش خود رسان

زبان خود دم سینه پرنور کن
فراموشی خود ز من دور کن

وجودم از همتی ده بلند
کزین جیفه پرور جهانم هم‌بند

دو دم هیچ دار ز خانه در کوی تو
هزار از همت برم سوی تو

کنون همتانه از تو پور بهست
وگرنه زمانه بتو دور نیست

ولی کو ز عون تو بنود شمار
چه خیزد ز صد همت و صد هزار

که در گنج‌خانه از تو گوئی بها
درون سراپرده کبریا

بسوی خودم خوان و فریادرس
که غوغای شیطان نباید ز پس

ورین بادیه غول ره زن بسیست
بمنزل شدن نی حد هر کسیست

بسا رهروان کاندران گم شدند
که هم دیو و هم دیو مردم شدند

تو دانی که این رهروان هلاک
ز لاحول چه رو ندارند باک

چنان رو که چون من کج ایم تو
بدنبال پیغمبر آیم بتو

رسول تو ای حجت راستکار
بحکمت درست و بحکم استوار

نعت حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد شه لاجوردی سریر
کزو گشت هستی عمارت پذیر

ز روز ازل شرع رایت فراز
ز گنج فلک گوهر آرای راز

بمهمانی پیشگاه الست
طفیلی خور خوان او هر که هست

خدایی که هستی پدیدار کرد
ز بهر وی این سکه بر کار کرد

سپهری که بینی درخشنده باغ
ز نور روی افروخت همچون چراغ

ز باغ رخش هست بستان گلی
در آن باغ روح الامین بلبلی

سلاطین زمین سپندش هزاران
نبرد که بر بزرگ لشکر آسمان

ز بردست اگر دین افکن بتیغ
نوازش کن زیردستان چو میغ

کرم بین که از احسان امت پناه
گنه‌ها کنیم او بود عذرخواه

زمین را که کس پیر پرداز جود
جهان را نشش کیمیای وجود

بحضرت کمر بسته بهر کار
میانجی آمرزش کردگار

وجودش ز دریای رحمت نشان
که رحمت بر آن ابر دریا فشان

زبانش یکی تیغ عالم پناه
کزو چاک شد نامه‌های سیاه

فلک خاکی از پاس برداشته
هزاران جهی در زنخ انباشته

همه لوح محفوظ در شان او
سیاه و سفید جهان زان او

فروشسته منشور از مشک ناب
برآورده خیمه از یک طناب

ز گیسوی او نافه بو یافته
گل از روی او آب رو یافته

فرو خوانده دیباچه غیب را
رقم کرده توقیع لاریب را

حمایت نشین چرخ در هشت او
مه از داغداران انگشت او

در چرخ را ماه قفل زر است
کلید وی انگشت پیغمبر است

هم از نور آن بخیه نه شکاف
صف مر بشکست از نور مصاف

زمین ز فلک یک غبار رهش | ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم از زاد و رویش پرستنده | قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجای گه نو پس برانگیخته | جناح ملایک فرو ریخته

در معراج نبی صلی الله علیه وسلم



زهی برج آن ماه ناکاسته / که باشد بدین انجم آراسته

دلم جای آن انجم و ماه باد / مرا نور ایشان مشعل راه باد

زهی راه خسرو که در بربری / کند نور آن انجمش رهبری

در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام قدس سره

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت / بدریای اندیشه غواص گشت

بهر غوطه چندان برون ریخت در / که دریا تهی گشت و آفاق پر

نثاری گران در بر انگیختم / بدرگاه پیغمبرش ریختم

من افشاندم آسمان برگرفت / عطارد ببوسید و در بر گرفت

مرا گاه افشاندن این نثار / بسی خرج شد لؤلؤ شاهوار

دریغ آمدم کین چنین گوهری / برم تحفه در مدحت دیگری

ادب نامدم پیش ازان در ضمیر / گران سازم آرایش مدح پیر

پناه جهان دین حق نظام / ره قدس را پیشوای تمام

بحجت مسیحی در آخر زمان / بر اهل زمین حجت آسمان

جهان زنده از جان بیدار او / جهان روشن از روز بازار او

بهر شب ز شب خیزی بی‌ریا / کمند افکن کنگر کبریا

ز ظلمات شب کرده کحل بصر / بنظارهٔ غیب صاحب نظر

ز بس سجده کرده بمحراب دین / شده حاجب خاص عین الیقین

قدمگاهش از پایهٔ عرش بیش / کف پایش از بوسهٔ خلق ریش

پناه وی از پایه برتری / نمونه از معراج پیغمبری

بدان تا خرامد ببالا و پست / نهاده قدم بر سر هرچه هست

نگفته ز دیبا و اکسون سخن / شرف کرده از ژنده‌های کهن

زمین و فلک در ولایت حدیثش / دلی گوشهٔ بوریا پسندش

ز نعلین چوبین شده تخت گیر / یکی کرسیش گشته دیگر سریر

به بیماری دل طبیبی است فرد / گرو کرده درمان ببازار درد

بر اهل طلب از نمودار ره / بدستوری غیب فرمان گذار

ضمیرش ز قدس ابر پردگی / پناهنده را داده پروردگی

گران سنگ از بهر آن سنت برد / بسی مضغهٔ دیو را کرده خرد

گره مفلس و توشه دان پر ز در / شکم خالی و دل ز گنجینه پر

اگر پیشش آفاق پر زر بود / ز ابر کفش در زمان تر بود

ز دریا محیطی به پیرامنش / مبرا ز آلودگی دامنش

ز سرچشمهٔ غیبش آب دهان / بآب وضو شسته دست از جهان

دم خلق او چون صبا جان نواز / نوالش همه وقت مهمان نواز

زبانش ز لوح سما رانده حرف / دمش عقل را گنجدان شگرف

چو از سوزش دل دمی خوش زده / بصد خرمن هستی آتش زده

ز نظارهٔ روی آن آفتاب / همه پاک چشمان دو دیده پر آب

بر آلودگان چون زده موج پاک / فرو شسته آلایش آب و خاک

بر و بار خلق از چه بسیار تر / کسی نیست از وی سبکبار تر

Mohamed going to Heaven

فلک

فلک گر بعهدش نگردد بخیر   عنان فلک باز پیچد ز سیر
بجایی که ماند او قدم بدیر   بلایی ز گردون نیاید بزیر
براهی که آن ای دارد شتاب   بتعظیم بوسد زمینش آفتاب
سران تا توان گرد رخشش نیافت   اجل رحمت خویش را دور یافت
صفا را از آن دست آیینها   دمش روشنایی ده سینها
رسیده ز پروانه آسمان   چراغی بظلمات آخر زمان
جهان نو همه وقت پر نور باد   زمین از درش چون معمور باد

در مدح سلطان الاعظم سلطان محمد شاه

خرامان شو ای خامه گنج ریز   بدر سفتن الماس را دار تیز
بهر حرف آرایش ساز کن   بهر نکته گوش فلک باز کن
سخن را چنان پایه بر کش بماه   که بوسد بجرات کف پای شاه
شهی کآسمان بر درش روز بار   ز پروین و جوزا فشاند نثار
علاء الدین اسکندر تاج بخش   ز رفعت بگردون دوان گرد رخش
محمد جهانگیر دریا مصاف   که از پیش او پس خزد کوه قاف
چراغی ز نور حق افروخته   عدو را به پروانگی سوخته
صفایش در آیینه پیش از کمال   نوانش نماند از پیش از جلال
زبس کش بعالم بگنجید ذات   فلک پس خزیده ز هر شش جهات
ز همت جنان ساخته نردبان   که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته   نظر تیز بر پشت پا دوخته
نظر گر کند سوی خورشید تیز   چو در خاک و آتش کند ریز ریز
وگر ذره زو بخشد از قهر تاب   دهد پایه بالاتر از آفتاب
درم گر عطایش برافروخت چهر   رسد کامیابی کند بر سپهر
سپهر از پی نامش آن کار کرد   که خورشید بر شکل دینار کرد
خطی کان نبو توقیع او محکمست   خطی بهر ملکیت عالمست
ورقهای منشور او بر زبان   جهان راست از فتنه حرز امان
چنان کند خار ستم را ز راه   که هموار شد فتنه را خوابگاه
جنیبت چو در زیر ران آورد   تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش چو بر ابر جولان زند   همه نیزه بر پشت مرغان زند
زبانها ز تیرش عدو در بلاست   که پیکان او ناودان قضاست
گشاید چو تیر جگرگاه را   رسد دولت تیز بدخواه را
ز تیرش گران شد عدو کاسته   شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که فردا رسد روزش عیان   ز سهمش که فردا کند در میان
بدهر اندر زند ز چنگال را   فراهم کند پار و امسال
کمانش چو ز ابر اشارت کند   جهانی بیک تیر غارت کند
چو در روز هیجا ز پیکان تیز   ز نیزه هوا نو شود رستخیز
سپاهی چو طوفان آتش شتاب   گشند تیغ شاهش بیک قطره آب
گرفته ری و روم تیغش بجنگ   ولی زنگ نگرفته هرگز ز زنگ

شمشیر آتش بدریا زده   ز نیزه شری بر ثریا زده
ز زمحش پیشان بمه افراخته   حلقه در دل انجم انداخته
سنانش به تندی بغمزه زن   بیک چشم زن و برده دلها ز تن
بزرمش شکفته دل دشمنان   نه از باد سوری نخار سنان
به تنها دریده صف چیره دان   که هم پادشاه است و هم پهلوان
چو خارا شکافی کند آتشش   چه پولاد و سندان چه رویین تنش
ز زلفی که ابر جسم انگیخته   بهر تار مو صد دل آویخته
بجایی که آن رمح والا بود   زمین تا فلک نیزه بالا بود
ز بهر شکمهای رویین نیان   ز مغربیلان جب کرده پیشان
سلاحیش مریخ شمشیر بند   علمدار او آفتاب بلند
ز خنجر سیاستش که شد زیب تخت   چو طفل از شب تا شکفته بخت
همایی که بر چتر او کرده جای   شده فرخ از سایه او همای
نترسد ز زور آوران در گزند   مگر از ضعیفان با سود مند
زر از پادشاهان بسختی اشتقام   نشاند بشمشیر و ریزد بجام
بسختی کشد گنج شاهان ز بار   بنرمی کند بر گدایان نثار
بهارد ز خاک سیه زر پاک   ببخشند سی کی باز ریزد بی گ
گهی معدلت سوی درویش شاه   بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
بگاه عطا زان کف بحر جوش   ز ر صامت از رحمتش در خروش
عجب صامتی بین که فریاد کرد   عجبتر که فریاد از و داد کرد
جهان گشت بر سیم و زر جور شاه   که فریاد عدلی برآمد بماه

در خطاب زمین بوس گوید

جهان خسروا تا بر سیم کیان   نشستی بر اورنگ خسرو نیان
جهان عالم آرای گشتی ز داد   که شد ملک را عدل شاهان زیاد
نشد در همه عرصه خاک و آب   بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کار تست   نه پاسبان تخت بیدار تست
بدانکس که گیتیت زد شاخ و برگ   کسی دیش ار هست فرد اسک مرگ
اگر رحمت آری بمسکین خویش   زهی دولت پار از امسال بیش
زمین آسمانت بخواند ز شرم   ولی ز آفتابت شد آوازه گرم
چو نوبت ز مه گشت نوبت نواز   ز غلغل سپر آسمان کرده باز
جناب تو از بخت فیروزمند   چو اندیشه بخت یاران بلند
سری کو بد اندیشیت پیشه کرد   سری خویش در کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه چیند تنش   سر شوم شاه است بر گردنش
اگر مهلتی یافت خصم مبین   و املی لهم ان کیدی متین
ز خاک درت در همه روم و روس   شهان کرده گلگونه همچون عروس
رسد خاک پات از چین و ختن   خزنده بجان سنجدش بی امن
روان از دو دیده سپیدی گلان   بخاک درت چون نهی دیدگان
همه چتر و انداز ایوان تو   خله در دل از چوب دربان تو

ورت باز داده به نزداو پسر ندای نگارم بها بانگ صریر
چو پیوند بهر آسمان بلند کند پیشکش آنکه بهر ارجمند
ز جود تو کز آن کم شد امیدوار هم امید معزول و هم انتظار
بجای جم آراسته مشت تو نگین سلیمان در انگشت تو
صدف گر بدریا درون در کند ز باران شفقت شکم پر کند
بدور تو در دور عالم تمام همه باده کامرانی بکام
سری کز نوازش کنی بهای سپاه بدانش رسد از عطارد کلاه
بسر بر کلاه جبین بر اخترم بگو چون برون آید اختر سرم
از آن باده کافاق را کرده مست سیاست شده فرض بر سر که هست
جواز خسروان در پذیرد سپاس ز خسرو همین نکته را دار پاس
زر مرجع خورشید از آن یافتست که از بذل شه چاشنی یافتست
برانم که از نقد کامل عیار بگیتی ز نام پیکه نامدار
نمودار گنجینه‌های کهن کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم تماشا کن اکنون هنر کاریم
امیدست کز بخشش کردگار نمانم درین داوری شرمسار
خیالی برون آرم از شان خویش که نبود نظیرش بدوران خویش
چو کامل شود پیکران حریر ز پیکر نگار از کرم دلپذیر
چو روشن نهی در متاع کسان کسی باد مر این هنر را تو رسان
همیشه به نیکی و نیک اختری بمان بر سر تخت اسکندری
ز بازوی تو ملک شد استوار کمر بند تو چون سکندر هزار
خضروار عمر فراوانت باد می اندر قدح آب حیوانت باد
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی کی یابد از آن عمر پایندگی
مرا ده که چون خضر پیغامبرم ثنا گوی اسکندر ثانیم
چو زهره که بربا د بزم تو شاد چو مطرب که مهمانی آرد بیاد
بیا مطرب آن نغمه زن رود کز آن آب حیوان در آید برود
هر او ربدان گوینه بانگ رباب که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار در بیان سخن

زهی پیکر کیمیای سخن که گنجور نیست جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی گرامی تر از گوهر آدمی
بهر خانه ز صلح و جنگی دگر بهر دل شتاب و دزرکی دگر
بهاری بصد نیکویی خواسته عروسی بصد زیور آراسته
بتم پنج وحی فرستادگان شرف نامهٔ آدمی زادگان
سخن گر نه جانیست پیکر بهوش که چون مرد مرده ماند خموش
اگر عمر جاوید خواهی همست وگر چشمهٔ زندگانی همست
بدو آشکارا نهان جهان بگوش آشکارا پدیده نهان
بجنبد بس صدف در خوشاب ز دریای او چیست یک قطره آب
کجا ره برد کس بیانه را او که روشن شود قیمت کار او

ز چندین دهان کز برون تکیه ماند
هنوز رشش چو دیدم نگفته ماند
ازین نقد گر خوب خالی گذشت
جهان پر شد و کیسه خالی نگشت

خزینه چو گنجور جانرا سپرد
کلید خزینه جهانرا سپرد
گشنشی گرا و بر خرد مرزبان
دهان پسگانرا تو دادی زبان

زبان گر چنین گنج دارد گهر
شب و روز با او بود در سپهر
نگاری چنین در وفای همه
وز و پنج بر مانده برای همه

چه بدعهدی ای مردم ناسپاس
که ملکی چنین را نه حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش
بگوی بگر شکر گفتار خویش

عنایت نگر ز آستان الست
که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین به فیض سپاس الهی مرا
که داد اندرین پایه شاهی مرا

چو پایم بدین باغ رضوان رسید
در رش را ببستاد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته
شدم باغ را سر و نو خاسته

بهر میوه و گل که چیدم در آن
بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان که جام مصفا خورند
مروت نباشد که تنها خورند

ربودم ز گلگشت این بوستان
بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای آن
که تا گوفت عقل از تماشای آن

منه تهمت خوان به نیک و بدم
که اجری خور دست بخت خودم
و گر پخته شد تا فراهم برست
که باشور با چاشنی کمترست

ابای کسان خوش نیاید بکام
که هم نیم پختست با جمله خام
بغربال فکر آنچه می بیختم
باندازه در وی نمک ریختم

کسی کو نمک جو ز دبر خوان من
فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سرکه گر پس بود
ترش روی میزبان بس بود

مرا زیر پای بدین نیکوی
چرا سرکه ریزم به تند ابروی
بزرگان که در خورد خوان مینشند
نزل آید مهمان مینشند

خورش اندک و میهمان بی شمار
همه خورده و همچنان بر قرار
بر آنکس مباد این حلاوت حلال
که خاشاک پوشد بر آب زلال

کسی کو کند سوی انصاف پشت
بهشت آورد کار خود در بهشت
سگی کو بمرد از جان پرورد
هم از استخوان استخوان پرورد

نه هر کو زند لاف گردن کشی
کند پیش کو سرکشان سرکشی
به نزدیک دانا ندارد فروغ
بهر کوی بردن فغان دروغ

بچشمم کسی کز بصر یافت نور
پدیدست مقدار هر کس ز دور
شبی گر جهد گربه هفتاد بام
بعیارش بر نیارند نام

و گر موش نقب افکند در حصار
هم از نام مردی نباید شمار
وفا باز را پاک بازی سرشت
که سر برد و گر دست بر دیگرست

مرا این خزینه که دادم بدست
دروغ آفرینست از خلق بهر
چو زین نقد پر کیسه من تهیست
حسد بردن دشمنان ابلهیست

تو ای حاسد ایمن شو از سوختن
گزین ره نشاید کله دوختن
دلم گر تو صد گنج دارد شگفت
بنحسک آفرینش نتوان گرفت

نه ز پیداست نزدیک کالای گران   تجسس شدن شیادی دون ابلهان
دمی خوردن و در تکبر شدن   ز بادی چو مشک تهی بر شدن

چو بیش و کمی نیست در شعر و پوست   ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل   از این شیاد گردند زان تنگدل

ولیک آنکه نبود ز طبع هنر   گر آسیب سنگی شود ریزریز
چو بز خوشه بجنبانند دگرک   پراکنده کردن دهنش شاخ و برگ

هر آن طعنه کز کم عیاران بود   به پیراسن پایه داران بود
توانگر ز زر زن بود تر پاک   تهی کیسه را از گهر چه باک

هنرمند بر بی‌هنر کم زند   هنرمند را زخم محکم زند
بگیرد کسی خرده بر نا تمام   که از آتشش ایمن بود عود خام

مرا چند از این هرزه پیراستن   بدریوزهٔ مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی   چو هنگامه گیران بیهوده گوی

مشعبد که خود را نداند عزیز   صدف پاره گو بد نیرزد بشیز
سخن گرچه شکرفروش منست   اهل چاشنی گیر نوش منست

دلم گرچه جان را گرامی نمود   چو خود را گرامی ندارد چه سود
سخن را بزر گفتن از تو ننگ   بود نرخ یاقوت کردن بسنگ

دهانم از آنجا که ره انباشتن   به از گفتن و پس طمع داشتن
متاع سخن گوهر بی بهاست   چو پیش خسانش نه ای گهر بهاست

چه ریزم گهر در کنار کسی   که قیمت کند گوهر ناجنسی
خرد ناتوان گر بود مردنش   نه بندند تعویذ بر گردنش

چگویم که دونان به عالم نماند   کریم ارچه نادان بود هم نماند
تهی با یکانی گشاده جبین   به از تنگ چشمان باریک بین

گر امید بخشش ندارم ز کس   مرا بخشش طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه ز پیش و پس است   خزینه مرا سینهٔ من بسست

هنرسنج باشد ترازوی مرد   چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه داند کسی کو نکو بد درم   که تا چند در بیت و در گوهرم

مخالف که باید به بازار من   چه ژوسن کند قیمت کار من
کنند ابلهان نسبتم با رقیب   بهشت و زحل سنج انگه قریب

بود حنظل از سیب رنگین بهست   درون بس که این نیز و آن شکر است
کسی کز حلاوت ندارد خبر   هلیله نهد نام خرمای تر

نی و نیشکر هر دو از بندند   ولی نیز مستاین و آن شاخ قند
مرا چون منی دارد آیین و بهر   چو در بیسنی آن فخ دنبا شد شهر

دگر باشد از ملک عالم کسی   تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش بهره نبود فراخ   چه میوه دهد دیگری از شاخ

بشهر این مثل شهرهٔ عالم است   که هر کش هنر بیش دولت کمست
مرا صد فغان زین هنرهای خام   که نزد خرد هست عیبت تمام

همه روز عمرم بخفتن گذشت   شبی من با فسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار زین خواب دیر   نه زین هرزه گویی زبان گشت سیر

چو در عالم دل قرارم نیست — که نقشش را جز ستمکار نیست
زبانی گران در خوی و خون زنیم — نه زانم که از تیزیش خون زنیم

چو زان می ندارم که جان خوش کنم — بدین سر که باری دهان خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود — ز من آن جهان را که یاد در بود

چو نو کردم این پیکر پیش را — چرا گم زنم پیکر خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز — دل از حرص و طامع از طمع بی نیاز

برآراسته توشهٔ جان و تن — ز دریوزهٔ همت خویشتن
چو خاشاک و خس رفته صحن سرای — کشیده بدامان اندیشه پای

بدستوری طبع دریا فشان — دُر افشانم از کلک دریا فشان
از آن می که جان را نهانی دهم — بر او جای نان و پستگانی دهم

شرابی رسانم دل ریش را — که از مردم ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خوش نوش کرد — حریفان خود را فراموش کرد

منش خنده کردم بدوران خویش — کنون پیشکش ز آب حیوان خویش
چو در بار گشتم نخست از قلم — ز مطلع بانوار دادم علم

وز آن انگبین شربت انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا فرس پیشتر تاختم — بمجنون و لیلی سر افراختم

حریفان خود را همه مو بموی — گشادم در هشت جنت بروی
کنون بر سپهر هنر پروری — کنم جلوه ملک اسکندری

سران دُر زد اما که ناسفته ماند — فشانم بنوعی که دامن فشاند
هنر پرور گنجه دانای پیش — که گنج هنر داشت ز اندازه بیش

نظر چون برین جام صهبا گماشت — سند صافی و درد با ما گذاشت
من از جرعه بدان می گران سر شوم — کجا با حریفان برابر شوم

خیالی که در شرح این داستان — رقم داشت از نسخهٔ باستان
چو گوی آن خسرو در آفاق بود — نخواهد هنر گر ورق طاق بود

چو این مهره در عقد بازو نهاد — بسنجید و بس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه کرد از سریر — که هر جا که باشد بود دلپذیر

ز رازی نه افکند سرپوش را — که ناگفته باز شود گوش را
سخن گر خرد بر نیارد علم — کشش در ته قلم بلکه درکش قلم

طراز قلم قصهٔ جام را — نوشتن نشکست دشنام را
بسا ها که گلگونه بر رو کنند — بخندند بدان مردمان خو کنند

مرا کین هوس در دل افکند جوش — دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه جست — جدا با ورا فسانه وجه درست

چو گوهر همه سفته گوهر پذیر — من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هر چه در روی بیابد محال — کنه بر کسی نه که بست این خیال

در این نکته راهی شمار حکیم — محالات شعر است رسم قدیم
در آیین تاریخهای کهن — فراوان بود پیش و کم در سخن

سکندر که فرخ جهانشاه بود — ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی ز دندان ولایت درس — گروهی نوشتند پیغمبریش

محقق

به تحقیق چون کرده شد بازجست / درستی شدش در ولایت درست
شگفتی که دانا بران بار بست / گر اعجاز نبود کرامات هست

گر افتد به پیغمبری داوری / زند سکه از اعجاز پیغمبری
وگر قصه با اولیا سر زند / ز کشف و کرامات سر برزند

چو این سکه در دین درستست و راست / عنان زین سواری کشیدن خطاست
رهی کاین دری گشت باز از او / شگفتی نباشد نمودار او

کسی کاید از بهر کاری پدید / بدان قفل ناچار باید کلید
جهان داشتا کاین دوشن را گشت / بعالم گشایی پدیدار گشت

همه زیورش از نوی گشت رام / که آسان تواند رسیدن بکام
بخشکی رهش ز خضر پاس داشت / بتری گرایش بالیاس داشت

وگر شد بدریا درون ره گرای / وکیل محیط آمدش رهنمای
ور از چاره مشکل افتاد پیش / حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش

ور از چشمه ظلمت رهیش داد / بپیک ایزدی بانی راهیش داد
وگر لشکری ماند بی طعم و نوش / بیک خوشه شد کارش سر و دوش

وگر عقده ز اختران گشت سخت / گشاد افلاطون فرخنده بخت
وگر چاشنی بد بلو و پری / بپیمودش آن کودش افسونگری

سران زمین در ره دانشش / سروشان بلابه پی رامشش
حکیمان ز او پیغمبران / خردمندی چو دریادت بران

کسی را که چندین سبب داد دست / عجب چون بود گر کند هر چه هست
وگر ماند دیری چو ماهی در آب / بود جاودان در ضمان صواب

وگر یک زمان شد ز ماهی بماه / کرامت چو صدقست حجت مخواه

حکایت

شنیدم که رندی کج اندیشه / همی زد بپای خرد تیشه
از انجا که در دل کجی پیشه داشت / بمعراج پیغمبر اندیشه داشت

از آن ره که فکرت سر اندازگشت / دمی چون بود رفتن و بازگشت
درین وهم با جنگیان صبح و شام / جگر پخته کردی بسودای خام

مگر چاشتگاهی ز پهنای دشت / تماشا کنان سوی آبی گذشت
تنش شوی جامه ز تن دور کرد / شب تیره در چشمه نور کرد

چو در آب زد غوطه و آمد برون / زنی دید خود را بشهری درون
یکی آمد و کار پرداختش / بکدبانوی جفت خود ساختش

بران گونه در عقد شرع حلال / شدش هشت فرزند در هفت سال
یکی روز هم بر قرار نخست / همی بر لب جوی اندام شست

چو باز از ته آب سر برگرفت / تماشا بهر جانبی در گرفت
چه بیند همان اولین غسلگاه / که این راه گم کرده گم کرد راه

سلاح و سلب همچنان بر کنار / زمانه همان چاشتگه برقرار
خجل گشت از اندیشه خام خویش / ز سر ساخت برگ سرانجام خویش

بشرع اندر آویخت تا بود نغز / برون کرد مالیخولیا از مغز
بمردی گرفت اختر روشنی / ولیکن پس از عذر چندین بنی

خرد نیست بل آن جنون نیست و صرع
که اندیشه او دور دارد ز شرع

بملکی که گوینی حیران بود
خرد را چه یارای طیران بود

خرد گر یکی جرعه گردد زبون
ز دریای معنی کی آید برون

سرم خاک مستان فرخنده پی
بشویند نقش خرد را همی

فروشم چو من مست باشم خراب
جهان خیره در انجام شراب

خرد را بکش تا بجای عتاب
که گردد زبانت دلت استان

بجا آید آن عقل چاره سگال
که این صد خلل یابد از صید خیال

وگر بی گنه باشد از روی کار
گنه را بیامرزد آمرزگار

ولیکن مبین صنعت عقل شوم
کت از بهر دوزخ کند نخل موم

چو فتنه است فرهنگ و فرزانگی
خوشا وقت مستی و دیوانگی

هر آنی گر اندازه پیروزی
بیاری که یک شربت افزون خوری

وگر شربت زندگانی بود
همم از خوردنش گرانی بود

کجا یابم آن بادهٔ عقل سوز
که بی باده شب اینازم بروز

مگر بخشدم ساقی شوق جام
گران چاشنی بهره یابم بکام

بیا ساقی اندر قدح پی به پی
بعاشق نوازی فرو ریز می

می کو بعشق آشنایی دهد
ز تشویش خویشم رهایی دهد

بیا مطربا پردهای حکیم
گران گشت پوشیده عقل سلیم

نوازش چنان کن که عقل نژند
شود رسته زین عقل ها سودمند

در نصیحت فرزند گوید

سخن بشنو ای گوهر کان من
مشو غافل از گوهر افشان من

متاعی که از روشنی کار او
همه وقت تیز است بازار او

بچشم شناسنده گوهری
فزون از زر و عبره جوهری

ترا رایگان میدهد روزگار
چنین ضایعش چون گذاری زکار

نشاید که ماند پشنگ و گیا
کدامانی و خانه پر کیمیا

زبس ابلهی سند وان کلال
بدستت آب نوشند با صد سفال

مکس هر آن دست مالد بدرد
که تا روز صد کاسه یک تخمه خورد

از آن مر بر خویش سجد برنج
که روزیش خاکست بالای گنج

ولیکن هنوزت نظر تیز نیست
چراغ بصر پیش اکسیر نیست

خطی کش بزرگان نه انند باز
چه دانند طفلان پوشیده راز

دلی کش بلوزینه بتوان نواخت
نشاط مفرح چه داند شناخت

تو نشناسی این چاشنی را بکام
گر آنچه پخته زید مرد خام

ببازی گری کودکان ابرا
نی زرد بهتر که عود سیاه

تو اگر پی بشیر باید گریست
بجویدنی این آب حیوان که چیست

چو بالا رسانی ببالای من
شود روشنت نرخ کالای من

ز میراث من هر چه ماند ز پس
ببین یادگار د همین است و بس

گرت شمع دل روشنایی دهد
بدین نوع رجانت روایی دهد

ور تو غافل افتد دل از کار او
جهانی پرست از خریدار او

گر از عشق گل زاغ را شور نیست / کلیست آخر این فاخته کور نیست
تمنای هر کس بچیزی در است / که هر مرغ را میوه در خور است
همه آدمی نی بیک فن بود / که این باغبان آن هنر را بود
ز یک نخل شد خار و خرما پدید / که هم قفل از آهن بود هم کلید
در آن کاهل معنی سپاسش کنند / کله دوز ترک کلاهش کنند
من این باجرا را که پشتم طراز / ز بهر تو بر دوختم زین پرده راز
گر از چشم بینش نگاهش کنی / بپرور که جز ترک کلاهش کنی
وگر پیش نشست او زان بو نیست / دکان کله دوز تنم دور نیست
ولیکن نقش دانم از رای خویش / که هر ذره ماند با تن خویش
که از خوان من نبودت توشه / جوی یابت آخر ز هر خوشه
چو یک چو بیک سال گردد منی / پس از روزگاری سود جز منی
کنون دارم امید کین تخم پاک / بسی خوشه خوش بر آرد ز خاک
وگر خواهد ایزد ز نقد بهی / جهان پر کنی و نگردد تهی
منت کین رقم رنگین میکنم / به پندار آنرا و رای میکنم
که چون گردی از عقل داننده شاد / درین یادگار از من آیی بیاد
چو در چاره ده بدر گردتی تمام / ز نقصان کامل نگه دار گام
خدایی که او مکه و شام کرد / ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی بی گزاف / به پیرامن کعبه دل طواف
کنون گر جهارت دو بیست سال / چو سیاره خود راندانی وبال
حرم را نشکنی در مقام وفا / گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو پایه نفس کم ره زنی / نه جایی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند / مرو گرد هر در که نانت دهند
رهی رو کنت این سو روانی دهد / وزان عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی برنج دراز / مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در ریانی نی / دم از سکه پارسایی زنی
بجهد از صفا صیقل سینه کن / دلی آهنین خود آیینه کن
ورت دل سیه ... گشت از ... / چو آینه از خود نمایی ملاف
برو مهره بر چین ز شطرنج خام / گزین دانه دیده دوشته ام
نخواهی دل از فتنه درکش مکش / لگام از سر نفس سرکش مکش
بدین توسنی مرکب تو ناک / عنانش مده تا نیفتی بخاک
هر آن دل که با نفس یاری کند / درشتت گوسک سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای / به پیری خود بیند ز جای
رهی رو که در نیک نامی کشد / خیالی مپندار کو ناکامی کشد
میرزا خود آن قطره یسین ار / که شد غرقه در وی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره نمست / که نه قطره گرداب صد عالمست
نخواهی که پیش آید اندیشه / باندیشه رو پیش هر پیشه
بهر کار راز راستی کن شمار / که هم پسته گردی هم نیشکار
بود دیگر چه مردم بسی گر خرام / با آخر شو در ... اعلام

اگر چند باشد کمان سخت گیر / تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از زیر پستان آید این دوستان / که کس کج نرفتست بار استوار

چو هیچی نفهمد که نیک اختری / به نیک اختری کش چو پیکان بری
بهر فن که فرمانش آری بجای / جهت آنکه ورا سوی غذای

دگر کار را دین فرا تر بود / مکن گرچه شمشیر بر سر بود
دریغ خانه گر دون جدای دهند / بسر سبز بیت سبز پای دهند

بهرچه آز یابی دهی پند را / خدا را اگر بی خداوند را
چو پویی بدنبال لشکر کشان / مباش اشتلم جوی خون بین کشان

بجای مران تو پس جانه را / که ویران کند پشت بیگانه را
بنه روز پی نام غارت مکن / وگر چهره گردی عبارت مکن

گرت بهره سهل است و گر بی قیاس / فراموش کاری مکن در سپاس
بهتر توشه کاندر زر و زخمی زبان / مرادی به بی توشه میر سپاه

مزن در کمانهای ابرو گره / که بستان نیز زو کمانی بره
دشمنگان ز ابروی پرچین بود / بود مهر گر اشهار شیرین بود

که دندان نه بندد ز ترشی وی تند / گران بازگردد به دندان کنند
بتو تازگی گر رسانی نفس / اگر هیچ ندهی همانش نه بس

بخیلی که باشد خوش و تازه روی / بسی به ز بخشنده تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی / دو نعمت بود کان بیک جا دهی

بنعمت کسان را سر افکنده کن / بدین خواجگی خویش را بنده کن
چو سیر از خورش کام ارزانی کند / دو دو دام ره میهمانی کند

چو گربه نشاید شدن نیک خوی / که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
به بیگانه بخش آنچه داری بدست / که بخشد بفرزند هر که هست

نشاید جوانمرد خواندن خروس / که باشد جوانمرد پیش عروس
بود و لابد آن خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی فرزند خویش

بخویشان دل مرد افزون شود / که چون عاقبت جانب حق شود
چو گردیدمی ریز تمنی نخست / جدا گی شود چون شده سخت

به اررای روشن روانی کنی / چو آوازه شادمانی کنی
دمل وارث افغان بهوده چند / میان خالی و بانگ و نای بلند

نخواهی که زیر افتی از جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب و یک جو شد برون / بخاک ره اندر فتد سرنگون

بیک گام چون بر دهانی جهی / سلامت بود گر بجایی جهی
نهی آدمی را به نیرو ثبات / قدم باید آنکه قدم را ثبات

کسی کاستواری بکارش بود / همه کارها استوارش بود
درخت از پی آن بود دیر پای / که پاش از سکونت نجنبد ز جای

گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس است آنکه بازیچه باد گشت
سران را و کو سخت پی در شکوه / به نرمی زند بوسه بر پای کوه

گهی خشم در بردباری شتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت به آب
چو پا لغزد اش دار از دل گلت / مرنجان دلی تا نرنجد دلت

بهر کار انجام را بین نخست / پس آنگه که کن در آغاز جست
نبیندیشی اول چو در پیشها / سر انجام پیش آیدت ریشها
ببیندیش آنگه که بخرد بوی / نبیندیشی آنگه کنی بد بوی
کند هر کسی پیشه خویشتن / بمقدار اندیشه خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد / که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد
کسی را نقل او زنی راه نیست / سفالینه را در گره جای نیست
دو دانگ خود از پیشه نه بجیب / که آنرا هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال / به از گنج کردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را بود برگ وی / بکشت هنر آب ریزد ز جوی
هنر گر مثل هست دریا بود / هنرمند را پیر نیابد فرود
گدایی که هست از هنر بهره ور / به از پادشه زاده بی هنر
نه آن هر حسبت باید بدانت / که بخشد پس از مرگت آب حیات
بدان دل نه ای مشعل جان من / که شمعی در آری در ایوان من
بدان گونه شو گوهر تابناک / که روشن کنی منزل من بخاک
ولی آنکه آن نور بخشد فراغ / کزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن ای سلک گوهر نه دور / نه پیلک گهر بلکه دریای نور
چنین در که از بالغان بر دو گوش / بطفلی ز مادر کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من / شناسی بهای گهرهای من
به از پند من در شهوار نیست / ولی در درشتست شهوار نیست
مکن ز درشتی گرچه تلخست پند / که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی گر بوی خراب / بدین گوشمال اندر آری ز خواب
چو طفلان عنان از گوشمالی مدار / ز پند پدر گوشش خالی مدار
مران بر دم های دیگر رقم / همان به ز من بر آری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه / بفرزندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها / صلاح خود آر از همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ گام / وصیت همین است و بس والسلام
بیا ساقی و درده آن خون جام / که شد قرة العین پیشانیش نام
چنان کن این گوشم از بانگ نوش / که بیرون برد پند را از گوش
بیا مطرب آن طفل وش / چو طفلانش بر گیر و بنوازش خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست / نهان چون بتا باز گوید درست

در پند نوشتن این دو بیت از خطاب به دوست

کلیدی ده ای دولت کارساز / که هر سوی تبو ... کرد باز
بباغ تو منظر لگهی ساختن / می آوردن و مجلس آراستن
کلی چیدن از وی بهر شیوه / چشیدن ز هر شاخ تر میوه
خوش آن میوه کز شاخ تابی بود / گرامی گلی که بهاری بود
چو در خانه برفروزی چراغ / کنی کدیش گر چه زهد است باغ
دراز کوی کس باز نابی بجام / رسانی دم صبحگاهش بشام

به پیشانی مردم از بخت نور / که از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر نباری یکی جرعه یاد / کسی را که ساغر دهی نوش باد

بیاموز در من ره و روی تو / که تا چون توان آمد سوی تو
مرا زین هوس بر لب آمد نفس / که سوی تو پیچم عنان هوس

ولی تا تو نگشایی از قفل بند / چه سود از پی سعیهای سودمند
ببخشش توان کرد با تو نشست / بکوشش نیابی کسی را بدست

چو کوشش کند مدبر از بهر گنج / زیادت نهد بر تن خویش رنج
خری کو سوی آسیا راه جست / همانجا ز جان بایدش دست شست

ولی جهد تا نیز هست از شمار / که بیکار کاهل نیاید بکار
چو برگشته را بخت باشد فزون / بهنجار آن کرد دشمن رهنمون

کسی کو ز دولت گشاید فقاع / بدلالی بخت یابد متاع
شکم‌کش شد مقبل و شادکام / که نتوان شد بخت و دولت بوام

نه هر پای در خورد کفشی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود
سرای بزرگی نشد هر کسی / بجز مردم اما نه هر مرد بسی

سر از گوهر خود شود تاجور / که طاوس را تاج روید ز سر
اگر مار را مهره تاج سرست / ولی مهره آدمی گوهرست

همه جانور سرنگون شد نیاز / بجز آدمی کو بود سرفراز
اگر گوهرت هست سر گو مباش / چو گوهر بود تاج زر گو مباش

چو آزاده را خوش بود روزگار / بآزادیش کرده آموزگار
ز آزاده کس زخم دشمن نخورد / که کس خار از سرو و سوسن نخورد

چو فکرم بسر اندر کلاه آورد / فرو پایه را در پناه آورد
چو پستی دهد سفله را دور باش / کند همنشینان خود را خراش

هر آن شعله کز آتش تیز رست / به پیراهن خویش گیرد نخست
کسی کو بمحنت کج اندیشتر / بدولت کج اندیشیش بیشتر

شتر گرچه مستست در کشتنست / سر و دوش خوش در قفص از آن هنر بهست
ولی کش بخون دشمنی بود / تو خون کن بهر کش که خونی بود

چو بر پادشا جور لازم شود / گرش تخت عود است هیزم شود
حلال است قربان روا نیز اخراج / چو در غصب کوشد حرامست تاج

شبان به که از شیر شوید دهان / چو خون خورد قصاب شد بی‌شبان
چو در پیش سیم و زر گنج دهانست / کسی کین ندارد چه دلخوش کیست

دلا کار دولت نه امکان تست / بمحنت در آمیز کین زان تست
بزاغ و زغن شد فریب از نمای / که در دام هر کس نیاید همای

بنزد همه دولت آن نیست بس / که بر مال دستی بود دسترس
کسی کش بدین مایه آسود دل / غمین بود امروز و فردا خجل

بود گرچه غم پیش گر زر کمست / اگر زر بود بیشتر زان غمست
کمان گرچه بد شد نه بی گشت تب / وگر یافت آبی شد از تاب گشت

مراد دولت نیستی شد پسند / که اینجا و آنجا بود بی گزند
جگر آمد هستی بی صفا / که پیش از دو روزی ندارد صفا

چرا هیچ پستی را یکبرم بزور
که همراه من خواست آید بگور
سگان را بمردار باشد قرار
کند هر کسی قوت خود آشکار

نترسد چنان منعم از فوت مال
که از فوت درویش اهل کمال

حکایت

مگر روز محمود غازی پگاه
جنیبت برون راند از صیدگاه
خروشش نقیبان چنان برگرفت
گران موج لشکر جهان برگرفت

خشن پوشی از خاصگان حضور
بسی کرد نظارهٔ او ز دور
ز غیرت که صفراش پرتاب کرد
بسوی هوا خرقه پرتاب کرد

چو کرد آن سلب پارسا را درود
معلق چنان شد که نامد فرود
نمودند از غیب گاهی سپاس
بمحنت کن ای عافیت را قیاس

درین بود کاسباب شاهی تمام
ز دنبال شه کرد سوی خرام
ملک پیشش آورد تاج و سریر
ز درویش مسکین آید نفیر

حمایت ز دروازه را زد بجست
بزاری همان خرقه را باز جست
بدیده بسی رفت خاک نیاز
که آن ژنده را یافت باز

چه پنداری ای کنت بصر درست
که درویشی از خسروی کمتر است
نظاره بدل کن درین هر دو بست
که تا فرق در هر دو دانی که چیست

آغاز داستان اسکندرنامه
و قصه از نمودن مجموع کارهای او

قلم زان این نامه چون بهشت
چنین کرد این نامه را سرنوشت

که چون شد بخاک اختر فیلقوس
بپای سکندر جهان داد بوس

شد آراسته تخت شاهی بدو
شرف یافت تا ماهی از ماه بدو
زمانه ز بیداد آزاد گشت
ز داد و دهش عالم آباد گشت

ولی عدل کردی از ان گونه باز
که همخوابه کبک شد چره باز
چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم
بکشورکشایی برون شد ز روم

نخست از سر تیغ آیینه رنگ
ز آیینه زنگ بربود رنگ
پس آنگه ببازوی آفاق گیر
ز ورای آفاق پسند سریر

وز آنجا بزردشتیان بت سود
برآورد از آتش پرستنده دود
وز آنجا در اصطخر رایت فراخت
بتختش فرو پایه را برکشاخت

وز آن ناحیه موکبش گشت دور
بنوشابه بردع افکند نور
چو چندی بر آن خاک شد جرعه ریز
سوی تازیان بارگی کرد تیز

برآمد بر اوج یمن چون سهیل
ز دریای مغرب تهی کرد ذیل
علم بر در مکه برپای کرد
سران عرب را زمین سای کرد

زمین بوسه زد کعبه پاک را
بنوک مژه رفت آن خاک را
وز آنجا سپه در سواحل کشید
عنان در طرفهای مشکل کشید

مساحت کنان سوی دریا و دشت
ز خاک عدن سوی کران گذشت
وز آن گاه در عرصه دوستان
درآمد با قصای هندوستان

بلندی شتابنده شد سوی کید
بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور
ربود افسر دولت از فرق فور

چو پر شد ز رطل وسن مینوی سرای
ز آهوی چین گشت نافه گشای

شدش رهبر دولت نیز چین
ز پایان هند و پستان سوی چین

دوال کمر جست کرد و فکند
ز چین بلکه خاقان چین را به بند

چو خاقان بفرمان او سر نهاد
قدم بر سر ملک دیگر نهاد

ز اقصای چین در ختن سر کشید
بسر حد اتراک لشکر کشید

برید از حد ترک پیوند را
بنا کرد شهر سمرقند را

وز انجا کشش سوی خوارزم کرد
شکیبا نشد پشت بر عزم کرد

بخاک خضر گشت منزل شناس
دران کرد شهری چو بلغار اساس

نواحی نشینان آن کارگاه
نهادند گردن بفرمان شاه

چو فرمان گذاران ایشان گماشت
عنان سوی قبچاق و دشتی گذاشت

بران سرکشان نیز شد چیره دست
بتدبیرشان کرد ایزد پرست

وز انجا براند تا آلان و روس
بشاهی زبون کردشان چون خروس

چو آنجا جنیبت ز اعقاب گرد
وز انجا سفر سوی ظلمات کرد

از ان خاک لب تشنه چون باز گشت
بخونریز یاجوج دمسار گشت

چو زان رخنه سد سکندر کشید
برجعت سوی روم لشکر کشید

بدین گونه یکرو چو شمشیر و جام
جهان تا قاف تا قاف بسپرد تمام

دگر باره گر روم رایت فراخت
بنوعی دگر سوی آفاق تاخت

بخشکی چو بهمود جولانگری
روان شد چو آب روان در تری

عجبهای دریا چو نظاره کرد
برآمد ره مرگ را چاره کرد

جهان گر گنی در ته پای خویش
بجنبش سپر انجام در جای خویش

درو غسل کان داشت را اندات
ز بهوشنده سی سال گوید حیات

زعمری گزین گونه اندک بود
دو ره فتح آفاق ز اندک بود

چنین خواندم از قصه شان او
که پانصد فزون بود جولان او

بشرح آنچه زو کرد گوینده یاد
نگردد ز کیومرث و از کیقباد

سرانجه آمد از وی بدوران خویش
نو گفتست دانا بدیوان خویش

دلم چونکه در بند این کار بود
بایجاز گفت آنچه ناچار بود

مثالی که زد از خط راستان
بگفتم بیک طرز یک داستان

دگر هرچه ناگفته ماند از نخست
کنون یک بیک گفت خواهم درست

دگرگونه خواندم من این راز را
دگرگون کنم لابد این ساز را

دگر نه لطافت ندارد بسی
که هر گفته را باز گوید کسی

ز تاریخ شاهان پیشینه حال
چنین خواندم این حرف دیرینه سال

که دولت چو دارا با سکندر نهاد
سرانداز درگاه او سر نهاد

در آفاق نام ظفر زنده کرد
بزرگان آفاق را بنده کرد

چو بر چشمه خضر وان چیره گشت
بشاهی و لشکر کشی خیره گشت

رها کرد بر دیگران راه را
بخاقان چین راند بنگاه را

بر او زنگ چین چونکه شد شادکام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو قلبش دران کشور افکنده جوش
برآمد ز کشور نشینان خروش

گروهی بهر در حصاری شدند
گروهی دگر زینهاری شدند

خم شد

خبر شد بخاقان دریا شکوه ‏ که سیلاب دریا در آید بکوه

ملک را چه خاقان جهان شاه ‏ ز اقبال اسکندر آگاه بود

بترسید و در دل شد اندیشه ناک ‏ طلب کرد عصمت ز یزدان پاک

چو لشکر در آمد بصحرای چین ‏ پر از چین شد از نعل اسبان زمین

بسر حد آن عرصه جانفزای ‏ سراپرده زد شاه کشور گشای

سکونت گهی فرخ آرام دید ‏ طرب خانه در خور کام دید

همه کوه پر آهوی نافه دار ‏ همه دشت آن گلشن و لاله زار

زمین بس که پر نافه مشک بود ‏ گل از بوی آن صندل خشک بود

ملک را خوش آمد هوای جنان ‏ کمر بست در ضبط جای جنان

طلب کرد مرد خردمند جست ‏ باندیشه دانا یقین درست

پیامی که پولاد را کرد موم ‏ بخاقان چین داد دارای روم

که بر ما چو کرد ایزد کارساز ‏ در کار سازی و اقبال ناز

بهر سو که توسن برانگیختیم ‏ ز بدخواه خون بر زمین ریختیم

چو بر خسرو روم بستیم تنگ ‏ بخون دوی از تیغ شستیم رنگ

دگر سوی ایران فرس تاختیم ‏ ز دارای دولت سر انداختیم

دگر در عرب مشعل افروختیم ‏ دل منکران عرب سوختیم

در افتاد در غبغب هندوستان ‏ گل فتح چیدیم از آن بوستان

درین دم که بندند قبا را کمین ‏ ببستیم بر کین خاقان چین

اگر سر درآری و فرمان بری ‏ بآزادی از تیغ ما جان بری

وگر نه بدین هندی آبدار ‏ برآرم ز ترکان چینی دمار

تو زان تیزه مشت تیغ کاین سپهر ‏ بدین تیغ یک مشت هندی نگر

بتیر ار ترا موشکافیست خوی ‏ من از تیغ سر موی شکافم نه موی

فراوان تنها جهان خورده ‏ می صاف بی میهمان خورده

کنون گت حریفیست شیر افکنی ‏ حریفانه پیش آی با من یکی

نیوشنده بشنید و برداشت راه ‏ بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت ‏ دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینه پر هراس ‏ ره ایمنی را همی داشت پاس

چو آهوی چین شد ز گیتی ستوه ‏ شکم بر دو بنهاد بر تیغ کوه

شکم تا کمان گشتش از تیغ چاک ‏ پر از نافه مشک شد ناف خاک

طلب کرد فرزانه در نهفت ‏ که تدبیر او با خرد بود جفت

گشاد از گره قفل گنجینه را ‏ فرو ریخت اندیشه سینه را

که تا این زمان آسمان بلند ‏ بنامد بپیغاره ما گزند

کنون آمد ابری ز دریای روم ‏ که دریا شد از سیلش این مرز و بوم

درین غصه ترسم چنان کز آب ‏ که خورشید واماند اندر شتاب

دلت گر خرد یافت هم‌آوری ‏ چه پند صواب اندرین داوری

که دشمن که با ما شود کینه جوی ‏ بکوشیم تا بازتابیم روی

جهان دیده کارآزمای کهن ‏ زمین بوسه داد آمد اندر سخن

دعا کرد اول که بادت ز غیب ‏ همه آرزوهای عالم بجیب

جهان زیر فرمان و رای تو باد / فلک چون همین خاک پای تو باد
زمین بازپرسی که فرمود شاه / صوابی که دانم ندارم نگاه

بشرطی کز اندیشه خرف سنج / سخن هرچه گویم نمایی برنج
زبان بند کردن بصد قفل و بند / بسی به ز گفتار ناسودمند

طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که آن شاه نوخاسته / سری دارد از دولت آراسته

بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بربود و هم تاج برد
کسی کش ترازو برابر نهاد / ز همسنگیش بر زمین اوفتاد

همین است با ما نمودار بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل نتوان فگندن کمند

نشاید شدن با توانا بزور / که پولاد سنگین‌ترست از بلور
فرستاد باید فرستادهٔ / درون نقشبند و برون سادهٔ

که دریابد این درد ما را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین ساز دارای روم / بروغن زبانی کند همچو موم

گرش باید اندیشهٔ آشتی / بیابیم با هم ز هم داشتی
در لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم

ورش دل بود ناوک انداختن / ز دیبا به باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین بکاری چنین

برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگونه‌اش چون زریر
برو گفت کای پیر شوریده مغز / خلابی ندیده مکن پای لغز

چه کم دیدی از ما بفرزانگی / در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای / بسوی زبونی شوی رهنمای

اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بکنجی قناعت کنیم
چو ترسان شود شه بکین خواستن / چرا بایدش لشکر آراستن

سنان‌ها چو بیکار گردیم تیز / نه بهتر که چون گردن اندر گریز
ز بر دستی ملک عالم عطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست

کسی کو کلاه کیان می‌نهد / سر خویش را در میان می‌نهد
بشاهی نهم پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبونان خراج

چرا سر نیارم بتیغ هلاک / که نام بزرگان در آرم بخاک
که باشد یکی رومی خام دست / که با بختیاران شوم هم نشست

سکندر که می‌نازد از بخت بر / شد از پشت پایان چنین خیره سر
چو کارش نیفتاد با چون منی / ز آهن دلی گشت رویین تنی

چنان رانمش در صف کارزار / کز این سوی عالم بگیرد فرار
صف خار چندان نزد دورباش / که آتش نشد بر سرش توبه پاش

خروسی که مردی کند با خروس / بچنگال شه باز گردد عروس
چو زین گونه لختی بدستور گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت

بپوشنده چون گوش ننهد به پند　　خورد گوشمال از سپهر بلند

پس آنگه به آینده داد از ستیز　　یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز

بدو گفت کاینجا برین هر دو چیز　　که هست اندرین هر دو حرف عزیز

بگو کانچه گفتی خطا و صواب　　منت زین ترازو بگویم جواب

گر آهن نمودار آهنگ بد هست　　وگر گنج زر بایدت خاک هست

چو زین راز پنهانش آگاه کرد　　رسول خود از پیش همراه کرد

شتابان ز خاقان دو حمال راز　　رسیدند نزد سکندر فراز

درون آمدند هر دو آن مرد پیش　　نمودند از آن راه آورد خویش

سکندر بخندید از آن داوری　　در آن تکیه دید از فلک یاوری

به آینده شاه چین باز گفت　　که تدبیر ما گشت با کام جفت

ز خاقان بما کین دو کالا رسید　　نمودار از تیغ والا رسید

چو دشمن بما تیغ خود را سپرد　　کنون کی تواند سر از تیغ برد

دگر آنکه با ما فرستاد خاک　　نشان خود از خاک چین کرد پاک

گرفتم بفال آنکه بی خشم و کین　　زمین را به من داد خاقان چین

قوی شد دل دولت اندیش از این　　چه باشد نشان ظفر بیش از این

فرستاد زان پاسخ نغزوار　　سر و پای گم کرد بی مغزوار

هراسان به درگاه خاقان شتافت　　فرو ریخت پیشش چو آبی که یافت

بجوشید خاقان و شد خشمناک　　خیال محال از بدن کرد پاک

فرستاد فرمان که بر عزم کار　　فراهم شود لشکر از هر دیار

در اقلیم ترکان در افتاد جوش　　بر اطراف عالم برآمد خروش

ز آب ابتتا به دریای چین　　چو دریای چین شد ز لشکر زمین

چو کرد انجمن گرد خاقان سپاه　　بر آن گونه کانجم بود گرد ماه

برافراخت رایت به آهنگ رزم　　بکین سکندر قوی کرد عزم

بجنبید با قلب رزم آزمای　　چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای

سکندر خبر یافت چون اژدها　　عنان کرد یکباره بر وی رها

بیاراست قلب جهان سوز را　　که از دیده میخواست آن روز را

بخصم آزمایی علم برکشید　　همه دشت در زیر لشکر کشید

بشیر افکنی قصد بدخواه کرد　　چو شیری که آهنگ روباه کرد

شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ　　دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ

چنین تا زمین در میان تنگ بود　　میان دو لشکر دو فرسنگ بود

اجل فتنه را کارسازی نمود　　یزک با یزک دست بازی نمود

فرود آمدند از دو جانب دو شاه　　کشیدند بر آسمان بارگاه

چو مه لشکر آرای شد بر سپهر　　زمین در میان کرد ششتر مهر

برآورد سر چتر عباسیان　　نگون کرد رایات شماسیان

طلایه برون آمد از هر دو سوی　　بجا سوی یکدگر گرم پوی

فرو ماند غوغای لشکر ز جوش　　بگردون شد از پاسبانان خروش

سکندر جهاندار لشکر شکن　　همه شب چو مه بود در انجمن

همی کرد احسان اسکندری　　بمقدار هر کس نوازش گری

بهر لشکر آرای سرمرزبان / گهی تیغ میداد و گاهی سنان
ز بیداد پستان سینه می شد خراش / همه مژه خواب را دورباش [?]
یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
نه در کوی جنگ سواران بود / که هنگامه مشت خواران بود
شبیخون گر سوی با اهل راز / بتدبیر فردا شده کارساز
زره تو د تا بر فلک برده سر / بیک سوی آهن بیک سوی زر
چو از زر گران شد ترازوی شان / به آهن قوی کرد بازوی شان
حشم را ز زر ساخت باید زره / که اول بود مال فتح گره
بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را درآرد ز پای
بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که مغز و ریش مغز را شد دوا [?]

فرو رفت هر کس به سودای خویش / در اندیشه کار فردای خویش
یکی رخت می بست هر کو بزر [?] / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
همه کس ببازار جوید نبرد / ولی گاه مردی شناسند مرد
بسی مرد نامرد هیچی بجنگ / که همسایه موش باشد پلنگ
خزینه ز گنجینه پرداخته / در بارگه را برانداخته
همه جست مردان پی لاف سنج [?] / باندازه در و میر تخت گنج [?]
بدین گونه از شام تا صبحگاه / بزر آهنی کرد پشت سپاه
چو تو قفل خود در اندانی گشاد / در دیگری چون توانی گشاد
بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابه درد امانم دهد
بزن تا چو بربط بدارم مغز و هش [?] / بدل جان نوازد آواز گوش [?]

نصیحت [illegible]

بدر قیصر زمی مرد کردد پدید [?]
فرس را که پیچد بهر سو عنان
در چاره راز و بدین کلید [?]
کل فتح چندین ز خار سپاه [?]

بهر سو که شمشیر بیرون کند / سر خصم از آن آب در خون کند
دل مرده باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش
کسی کز سر خویشتن ترسد بجنگ / سر دیگری را کی آرد بچنگ
نه پیش از کلنگست شاهین بزور / که پیلی ز ناخن رساند بگور
غلیواژ از آن گشت مردار خوار / که مشکل بود زنده کردن شکار
تو گر بر عدو دست و پایی نهی / نه بست او هم از دست و پایی نهی
چو در خیل بدخواه یغما بری / چو از جان نترسی چه کالا بری

بخشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید نه بل صد هزار
چو مردم ز پرسش زنا مرسان بود [?] / سرافکندن دشمن آسان بود
کسی را که دل شد بمردی دلیل / اگر پشه باشد خورد خون پیل
دلی کز عدو گشت در خون غرق / مگس راند اندر پی سیمرغ درق [?]
چو از خون نشد دست زنگین بگینک [?] / بآب جنان بایدش گو زنگ [?]
سری کو توان زاب پیکانه شست / که از خون خود دست شوید نخست
نه زیباست نامردی ترس و بیم / زره کو ز زرباش و خفتان سیم

خری ماند کز ریش نالان بود / چه سود ار ز دیباش پالان بود
جو کاهل بود ناقه در جاستن / نشاید بخلخالش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه جنگجوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نگوید یکی
ز نیروی تن لاف گردان زنی / زنی دان نه نزدیک مردان زنی
جو در کرده گفتن خجالت بود / نناکرده گفتن چه حالت بود
جو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
بشمشیر پولاد به دست برد / که از خنجر گوشتین کس نمرد
مکر گز پی خود نمایی و کام / بگردی بخونریز خود تیز گام
گهی جنگ پرهیز باید فزون / ولیکن نه چندانکه گردی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست / جو کار افتدت کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه / که باید فن سوزن از تیشه
بجایی که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور
شتابنده کش نباشد درنگ / ز بی پیشکیش باز آید بسنگ
درنگی که آن هست بر جای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت بود در فرو انجام خویش
دلاور که بنود سلاح آزمای / ز بی دوستی خود در آید ز پای
مبارز که در کین بود خشم تیز / بود تا زیانش بکفت تیغ تیز
جرا باید آن تیرکش تیغ بست / که دشمن بسیلی ستاند ز دست
بزرگی جه بینی بشاخ گوزن / که شیرشکن شاخ کند پست وزن
جو دستت سبک نیست در داوری / کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
جو لشکر بود نصرت افزون بود / بتنها یکی پیش صد جون بود
فزون زان شود گرجه آتش زباد / جو یک شعله آرد دیارد ستاد
یکی تیر کاسان توانی شکست / جو با ده شود کی توانی شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال / به پیرایه فتح باید جمال
مشو ایمن اندر کمند و کمان / که هست این می از شیشه آسمان
به رزم از ز فیروزی آید شمار / کلوخی ز کوهی بر آرد دمار
وگر یار ننود ظفر با تنی / پشیمان کار بنود هر سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیارد گسستن تاب دیدار او
از ایزد زهی شیر ست هیبت فزای / که فیروزمند آفریدش خدای
نترسد ز نخجیر آهو کسی / فراهم شود گرجه یکجا بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم / که نصرت بود یار او روز رزم
نباید بجهد این سعادت بجیب / که ناکه پدیدار گردد ز غیب

حکایت

شنیدم که سنجر ز بخت بلند / جو شد بر بسی ملک فیروزمند
از انجا که رایت بر اختر کشید / سوی جین و روم لشکر کشید
رسید او هم از پیش بهر عزم جنگ / مگر آب اندر میان بود تنگ

[illegible] حملی بزیر / دونده چو آهو جهنده چو شیر
بروز اندر از گرمی آفتاب / بدان آتش از تیغ میداد آب

ببیند اندر صف سنجر سخت کوش / خروشی یکی مادیانش بگوش
چو سنجر ز بخت بد اندیش خویش / بد اندیش را دید در بند خویش

وز آن پس گران فتح را شاد کرد / بشکرانه فتحش آزاد کرد
گرت هست بازوی همت دراز / در آغوش تست آنچه خواهی بناز

دگر همت بر شکستن نشست / خود افکندی اندر صف خود شکست

که در پنج تاریخ اسکندری / چنین ریخت از خامه دردری

جنگ کردن اسکندر با خاقان چین

که چون گشت عزم دو خسرو درست / که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشه کارزار / نمودند تا روز ترتیب کار

سحر خور از افق تیغ بیرون کشید / همه دامن چرخ در خون کشید
در افکند شب بند ظلمات نعل / بپوشید خورشید خفتان لعل

سکندر جهانگیر کشورگشای / بآرایش لشکر آورد رای
سطرلاب سنجان موزون قیاس / باندیشه گشتند ساعت شناس

بوقتی که با بختشان یار بود / نظر با بطالع سزاوار بود
برآمد بر آهوی رویین دلیر / چو خورشید رخشنده بر پشت شیر

بگردون شد از نای رویین خروش / بدریای لشکر در افتاد جوش
دگر سوی خاقان لشکرشکن / چو کوهی در افتاد آن پیلتن

بر آهن درآمد بهر دو سپاه / روا رو در آمد بخورشید و ماه
علم سر ز عیوق برتر کشید / سنان چشم سیاره را بر کشید

پیادان همه پیش سپر گشت / جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
ز لرزه زمین زیر قلب گران / در اندام گاو آرد گشت استخوان

غبار زمین کله بر ماه بست / نفس در درون گلو راه بست
چنان گشت روی هوا گرد ناک / که سیاره گم کرد خود را بخاک

ز موج سلاح و ز گرد زمین / کلس گشت چرخ و زمین آهنین
بلالان بر زمین بسته چون آب تیغ / کی بی نم بکیره رسیده بتیغ

رسید از سر تیغشان تا کمر / همان آب بدخواه را تا بسر
سپاه از زره موج میزد باوج / چو دریا که بادش در آرد بموج

چو دریای آهن جهان شسته غرق / هوا زیر تیغ و زمین زیر برق
ز زوبین و پیکان سبز و سفید / جهان گشته پر سوسن و برگ بید

ز بانگ هیونان گیتی نورد / شده پرصدا گنبد لاجورد
خرامیدن بادپایان بدشت / ز زلزل در افکنده در کوه و دشت

عرق کردن توسنان در شتاب / ز طوفان آتش روان کرد آب
شراره که زد نعل بر سنگ راه / ستاره برون ریخت از ماه نو

نمانده امان زیر [illegible] کاخ / اجل را شده دستگاه فراخ
نفیر زه از چاشنی کمان / شده [illegible] چاشنی گیر جان

بلارک بناوک درانداختند چو طفلان نی بارگی ساختند
گره بر گره دست پیکان زنان زره بر زره پشت رویین تنان

ز رخشیدن خشت زهرابگون شده پر زمرد بر زنبره خون
ز هر سو سنانهای خاراگذار فرو بسته راه سلامت بخار

ز رخشنده شمشیرهای بنفش ز دیده بصر می‌ربود از درفش
خروشیدن کوس رویینه کاس فلک را ز رخنها کرده طاس

ز تیر و کمانها که برکار بود بیابان نیستان و گلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب چنان کز ته برگ نیلوفر آب

سپاه از علمها شده سایه‌دار دلیران همه آشفته دیوانه‌وار
بهر سینه نوشیده کینها گریزان شده رحمت از سینها

جدا گشته دلها ز پیوند خویش پدر تشنه در خون فرزند خویش
دو لشکر بگویم که در گود صف رسیدند در جلوه‌گاه مصاف

سوی میمنه در صف رومیان زره پوش گیلی کمر بر میان
قباد از سوی میسره گرم رو برآورده پیکر و تیغ از دو سوی

دوال کمر در رگ پشت او دوالی عنان کرده در خون گرو
به پرواز خیل فرنگ از جناح بساقه شده خون مصری مباح

بقلب اندر اسکندر نامدار شده گردش از خشت آهن حصار
گروهی ز پیوند و از خویش او بجان ایستاده پس و پیش او

صف چینیان نیز بر عزم کین بجوش آمده همچو دریای چین
سوی راستان گرد فغفور خاست امیر ختن سوی چپ کرد راست

قراخان بساقه شده سخت ساق نبسته ابا سوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه بگردش صفی بسته ترکان چو کوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته سلامت شد از راه برخاسته
سواری بکردی چو رخشان درخش ز صف سکندر برون راند رخش

ز رکیسن نامی که در دار و گیر سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
کشان در زمین نیزه هشت بند بگوهر زده شیر [illegible] کمند

پلنگینه پوشی که در روز جنگ نه شیری بجنگ آمدی نی پلنگ
درآمد بمیدان بساز نبرد همی کرد جولان همی خواست مرد

نخست آفرین خواند بر کردگار که فیروزی از اوست در جمله کار
پس آنگه دعای جهاندار گفت که شمشیر او باد با فتح جفت

وز آن پس زبان تیغ فولاد کرد ز پولاد هندی سخن یاد کرد
چو از موکب لشکرآرای روم سوار عرب هم درین مرز و بوم

گرامی کشد دل بمهمان خویش که نزل غریبی کند جان خویش
کسانی که بودند از خود بلاف درآیند بسم الله اینک مصاف

چو چینی به بنیان بدید آتشی برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگی نهادی چو غرنده شیر نهنگی بدست اژدهای دلیر

بحمله سوی رومی آورد روی نبرد پیچید از رومی کینه‌جوی
عنان در عنان هر دو در تاختند سنانها بیکدیگر انداختند

چو بود از هر دو هنرمند و چست   خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری   کسی را نبود از هنر برتری
نه نیزه به شمشیر بردند دست   هم از هر دوان بازپس شد نخست
بدشمن فریبی یل رومزاد   گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین   ز گرمی درآمد درآورد چین
چو نزدیک شد تا زند تیغ چون برق   گریزنده را خشم ریزد ز فرق
برانداخت رومی کیانی کمند   کمرگاه چینی درآمد به بند
چنان کندش از بازوی زورناک   که بربودش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیرگیر   بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر   شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خوش آن فال فرخ نمود   که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش نوازندگی   غنی گردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازشگری   بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی   پر از آتش و باد و آب و گلی
به برجوشن سبز چون نوبهار   بزیر ابلقی تند چون روزگار
حمایل درافکنده تیغی بدوش   حریریش بر سبز چون سرو پوش
کمان بسته و ترکش آراسته   چو ان شیری از بیشه برخاسته
چو آشفته دیوی به پروانگی   درآمد بمیدان دیوانگی
خدا را بصد دل ستایش نمود   خداوند خود را ستایش فزود
پس از پیش و پستی سخن بیش کرد   حدیث ظفرمندی خویش کرد
که لشکرشکن طره در رومیم   که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان کسانی   بسی چینیان را چو چینی قبای
که دارد سر من بکین گستری   که تا بی هنر بیند از هم سری
چو زین گفتن بر نهی گشت مرد   سرانداز از چینیان کشت ده
بیک ضربتش در عدم راه کرد   اجل را بدو دست کوتاه کرد
فرس راند بر طره چون اژدها   دلاور نکردش رسیدن رها
دگر چینی تاخت با او بجنگ   بدانسان که بر چید ماهی نهنگ
یکی گرز زدش پهلوی سخت کوش   بتندی برآورد بالای دوش
چو بر طره شد تا شود مرد کوب   گهی کوبش آهن برون شد ز چوب
بشمشیر تا دست یازد شتاب   ز شمشیر طرّش گذشت از بر آب
برون تاخت دیگر سواری دلیر   ز پولاد سندی درآمد بزیر
دگر چینی تا گهی نیمروز   بیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان به نیروی خویش   سوار دلاور به پهلوی خویش
برآمد از آن مای کینسو بنام   گر آسیب او کوه کردی خرام
برون آمده راد پیروی چو بید   چو برپشت طاوس باز سپید
ز بهر هنر بسته نز بهر لاف   سلاحی که کار آید اندر مصاف
بجنبشش نیاورد طره دلیر   کشیده کمان سوی آن تند شیر
بیفکند تیر و نه برجا رسید   ز پولاد جست و بکناره رسید

یل چینی از جوش صفرای خویش — برون راند زخش سبک پای خویش
چنان زد سنان بر جگرگاه مرد — که از بادپا افکندش چو گرد

روان شد یکی دیگر از قلب روم — چو سروی ز فولاد و نعلی ز موم
بیک ضربت نیزهٔ سینه‌سوز — برو تیره شب گشته رخشنده روز

دلیرافکن و پیکرش گشت جفت — بیک جنبش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل رومی سخت کوش — ز یک مرد چینی روان شد ز هوش

دگر هیچکس را نیامد هوس — که در معرکه پیش راند فرس
سکندر که دید آنچنان دستبرد — چو آتش برافروخت چون یخ فسرد

چو شمشیر خورشید شد زیر بام — برون تاخت لشکر سپهدار شام
شب سایه بر چرخ والا رسید — علم زیر شد سایه بالا رسید

دگر هیچکس را نیامد هوس — که در معرکه پیش راند فرس
سکندر که دید آنچنان دستبرد — چو آتش برافروخت چون یخ فسرد

دو لشکر ز کوشش عنان تافتند — سوی خیمهٔ خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه — شبیخون بدخواه را بست راه

سکندر گران کوه فیروز بود — همه شب در اندیشهٔ روز بود
که فردا گرا پیش راند جنگ — که پهلو زند با دلاور نهنگ

حریفان در آن وادی اندیشه‌مند — که بر پیل بایست بیدق فکند
وز آن سوی دیگر ز بس خیرگی — شتابنده در پس بصد تیرگی

همی کرد بخشش سراندازرا — همی داد دل مرد جانبازرا
اگر خفته و گرچه بیدار بود — همه شب در اندیشهٔ کار بود

چو در گنبد آمد براق سپهر — تبرهای زرین بیاراست چهر
چنان خورد شبدیز ظلمات سم — که نعلش بیفتاد و مه یافت سم

دگر باره شیران بجوش آمدند — تبیره‌فکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف — بکوشش نهادند جان بر بکف

دو خسرو میان دو قلب سپاه — چپ و راست گردان لشکرپناه
همان روز دل برنهاده بر عزم کار — برانگیخت از صحن میدان غبار

سنانش خونریز پشمینه لعل — بپولاد غرق از کله تا بنعل
چو خود راد خاقان خود در ستود — بمردی مبارز طلب کرد زود

سواری برون آمد از دو میان — ببر بسته چون بیستون کرده میان
بگرمی برآمیخت چون برق تیغ — که برق از زند آب گشتی بمیغ

تکاور سپاهی بزیرش چو دود — برآورده سر بر سپهر کبود
بگردن زنی ساخت بر سم ستیز — بپیند اخت بر گردنش تیغ تیز

کینفوئی از زنده خم خورد و جست — بنیزه و پهلوش را بشکست
گذاره شد از پشت رومی سنان — ز دستش برون رفت یکسر عنان

دگر خون فشانی بخون جوش کرد — همان شربت اولین نوش کرد
بنرد آزمای دگر حمله برد — هم از مردی مرد مردانه مرد

سکندر برآشفت از آن داوری — که کم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکر ولی بشکند چون بود — ولی لشکری بشکند چون بود

حریف از شطرنج شد چیره دست / باندازهٔ جاتک آرد دست
بساط دلیری که بی رنج نیست / ببازی کم از نطع شطرنج نیست

گرازی که با شیر دندان کند / دل از پنبهٔ شیر خندان کند
چو بازوی کوشندگان گشت سست / بهین سواران عنان گرد جست

بلندی برون جست کارد شتاب / بر آن موج آتش شود دریای آب
سران سپه پور زرین کشید / همه از عنانش در او تخت بستند

بصد لابه گفتند کای تاج بخش / چو خورشید ملکی مجه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه / بدین دو پسندیدهٔ دشمن نگاه

بود پادشا همچو کوه از شکوه / قیامت بود چون بجنبید کوه
اگر صد سر و پا بپسندد بجای / تو داری سراسر جهان زیر پای

اگر پی از فرستی تو کم شود / خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز بنمای بر کین درنگ / که فردا شود بر عدو راه تنگ

بدین و آن ره شاه داد اشتند / عنان وی از دست بگذاشتند
چو در پردهٔ خاک رفت آفتاب / روان گرد شب پرده داران خواب

مکلل شد این نطع نیلوفری / چو دیبا بر او رنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز / بساط و غار او نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه / بتاراقی به پیرامن پادشاه
بمه بر شد از پاسبانان نفیر / شد از گوشه گیران فلک گوشه گیر

همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بداندیش میخورد خون
همی گشت از آن دشمن چیره دست / ز سود او صفر اش رنگی بدست

بگرمی بر آن گونه کز برق میغ / همی کرد آشام زوبین و تیغ
ز خجلت دلیران درگاه تیز / طمع برگرفته ز جان عزیز

بر آن دل که فردا چه پیش آورد / که بدخواه را سر بکار آورد
چو اسکندر صبح شد سر بلند / در انداخت بر کنگره کمند

شد از رنگ سرخی سر کوهسار / به نیل شبانی بپیل شنجرف دار
بکه بر سپهدار چین از غرور / زمین گرد چون عرصه گاه نشور

بغرّی که بر فتح گشتش دلیل / شد از خانهٔ زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش خاسته

دگر جانب اسکندر شیر زور / بتندی چو شیران نخچیر و گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان / قضا را به تسلیم داد عنان

بجنبید و آمد بجای مصاف / بسختی پی افشرد چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر بترتیب راست / حریف از دو سوی دگر مرد خواست

برون زد یکی جنبی سخت کوش / بسر بر سرو درع چینی بدوش
ز پولاد چین تاج ده منی / بگردن بر از بهر گردن زنی

خردپیشه بود و مبارز جوان / فرس تخته و خام برگستوان
در آمد بمیدان و جولان نمود / نمود ار دعوی فراوان نمود

برون آمد از قلب رویین یلی / برآورده تا آسمان سیکلی
بزور و توانایی آهرمنی / ببازوی پولاد رویین تنی

یلی حربه در دست خارا شکاف / چو بگشادی از نیمه کوه قاف
رسید او زدان حربه نامدار / بسر تاج چینی خورد آن سوار

همان اسپر تاج آمد بگرد / بصحرای کین گرد و پرواز کرد
عمودی بگردن بر افراشته / گهی پیستون بر ستون داشته

بر او تاخت چینی سواری چو پیل / زده جامه در ماتم خود چو نیل
فراگند از زر کشیده تنی / که هم جوشنش بودی و هم کفن

یکی نیزه و شست بر کف سپید / سنانش بسر برش سنبه چون برگ بید
چو یکدیگر در نبرد آمدند / زگرد زمین بر زگرد آمدند

بسختی که زور رومی سخت زور / سرش را در آخر گهش گرد گور
بدان گونه ده چینی تیزکین / زجان پاک گشتند چون نقش چین

دگر تا شب از چینیان زبون / ببردی سواری بیامد برون
پنیر چون در آب افکند آفتاب / برآورد هم تاج خود بر آب

شب تیره در صحن زنگار گون / چو سندوی تاج زن آمد برون
دو لشکر بلشکرگه آمد فراز / یکی سرنگون دیگری سرفراز

سکندر از آن تیرگیهای پیش / شکیبا شد و لخت آمد بخویش
چو شب پرچم خویش بیرون کشید / زمین طاس خورشید در خون کشید

شعاعی که زد از افق تا بدور / بر دین نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگرباره جوشنده گشت / بهر سوی سیلی خروشنده گشت

از آن سیل کافاق را در گرفت / گرانی گران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی درنگ / کتانون رومی برون شد بجنگ

بموکانه ترتیب آراسته / پلنگی ز کوه گران خاسته
بکف کرده قلاب الماس گون / گران پیل را درکشیدی بخون

بمیدان شد و جالش آغاز کرد / نخستین چپ و راست زبان باز کرد
چو اسکندر آواز گفت / بنام آوری هم نبرد بار گفت

قراخان چینی یلی پرستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش درآمد چو بارنده میغ

بتیغی که بر روی زد از زور دست / فراگند پیدا بد اندام جست
چنان رومی انداخت قلاب وار / که بر زد ابر او بحیث قصاب بار

بزخمی گریبان کینش چاک زد / ببالا برآورد و بر خاک زد
قرارا چو در خون قراری نماند / دگر بیقراری فرس پیش راند

از آن راست زخمی کج آمیخته / شد او نیز بر کنگر آویخته
بدین گونه تا پنج ده پیل مست / بزخم کجا راست در خون نشست

دگر راست بازی بگرد ایستاد / که کج باز رخ کی تواند نهاد
چو قلاب پیسیم از کمین زد بلال / بخون غرق شد ترک چینی خیال

شهاب از سر نیزه دیوسوز / شد آتش سگالی پر سلیمان روز
همه شب عنودند تا صبحدم / از این سو بشادی از آن سو بغم

دو لشکر بمنزل شدند از مصاف / گروهی بحجت گروهی بلاف
جهان را چنین رفت تا هست رسم / که رنج یکی راحتی دیگری است

بط از بیم چون سر زد آواز را ‌ ‌ نوای چکاوک بود باز را

ز تشویش جان رومیان بی‌قرار ‌ ‌ ملک را تماشا شکار

دگر روز کاشفته بر زد بهر ‌ ‌ یک اسبه روان شد بسوی سپهر

کمان نه توکه شد جفت تیر ‌ ‌ کشیدن بیار است گردون پیر

دو خسرو دگر باره گشتند تیز ‌ ‌ سلامت شد از چار سو در گریز

کشیدند صفها بمردانگی ‌ ‌ ز رویین تنان شد زمین آهنین

همان پیل جنگی گتانون گرد ‌ ‌ عنان تیز دارد بپیکار مرد

بدر پیشش همان نوح قلاب دار ‌ ‌ بخونریز هم تشنه هم آبدار

همان شیر فگن تاخت از چینیان ‌ ‌ که پیشش ز زین و ز پیشینیان

بتندی فرس را گتانون فگند ‌ ‌ ز حمله بزلزل بها مون فگند

گتانون در افگند قلاب را ‌ ‌ که بر سیل آتش زند آب را

چنان تیغ بر روی بر زد تیز گرد ‌ ‌ که خطی قلم گردد در دست مرد

چو قلاب بر اقلیم زد چنان ‌ ‌ که هم نیزه بیکار شد هم سنان

چنان بر گتانون زد از برق تیغ ‌ ‌ کز و خون روان شد چو باران ز میغ

رگ گردنش موج زد بر سرش ‌ ‌ همه خون او گرد در گردنش

گتانون گلوی ز شمشیر چاک ‌ ‌ ز توسن بغلطید در خون و خاک

خروش از صف چین بر آمد بلند ‌ ‌ دل رومیان خسته شد زان گزند

شه رومیان چون چنان دید حال ‌ ‌ که لشکر هراسنده شد زان قتال

بدل داد لشکر ها شکیب ‌ ‌ گران کرد بر جنگ چینی رکیب

بخواهشگری مداران عهد ‌ ‌ عنانش گرفتند و کردند جهد

که شاها تو شمعی مجه چون شرار ‌ ‌ به پروانگی کار بر ما گذار

چو باشد بسی با شه پرواز را ‌ ‌ چرا رنجه باید شدن باز را

گر از باره دو جهان ستیز ‌ ‌ از آن پس تو دانی و شمشیر تیز

و گر جامه دشمن افتد به نیل ‌ ‌ بفیروزی شاه باشد دلیل

بسی زین نمط پر دلان سپاه ‌ ‌ سخن تازه کردند ز اخلاص شاه

چو بود آتش فتنه را شعله تیز ‌ ‌ فروزنده برگشت از آن آبریز

عنان بستد و داد پوینده داد ‌ ‌ قدم پیش زد راه جوینده داد

چو شیران برآمیخت سلب دلیر ‌ ‌ دل خصم را داد از آن بیم شیر

مبارک ز پولاد بر سر کلاه ‌ ‌ فرس جنگ بر گستوان سیاه

بقامت یکی جوشن بی‌بها ‌ ‌ کمندی بکف کرده چون اژدها

بگردش در آمد سکندر بکار ‌ ‌ بگردندگی گشت چون روزگار

کمند آنچنان کرد پرتاب سخت ‌ ‌ که کند از بن آن چنار درخت

گشادش سوی لشکر خویش برد ‌ ‌ نه همت بتغلب اندیشه برد

بر آمد یکی غلغل از رومیان ‌ ‌ تو گفتی نهادند جان در میان

سکندر چو بدخواه را رزم کرد ‌ ‌ بگشتش ز بنگاه آن رزم گرد

سلیمان شد و بادپا ارز دود ‌ ‌ چه بادی که هم باد و هم دیو بود

سلیمانیش پر به خنجر کشید ‌ ‌ فرو رفت و خورشید را بر کشید

صف روم را زان بر آواز داد ‌ ‌ فرس را بجولان عنان باز داد

دو دریای جوشان بهم بر زدند　　قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان تافتند　　یلان رو بدو نیزه بشتافتند

ز بس کز دگر خاکش انگیختند　　زمین و فلک با هم آمیختند
غو کوس کارامش از دل ربود　　در افکند غلغل بچرخ کبود

دهل زان تهی مغزی کاندرو بست　　سخن گفت با قبضه در زیر پوست
ز جوش درون مرد را پای پی　　ز هر موی خون جست بر جای خوی

بدان تیرباران که آمد فرود　　بلارک همی کشت و جان می ربود
ز باران تیر و ز تیر آب تیغ　　بناهای گل رفته شد بی دریغ

دو دو زن که پیکان ز برزن گشاد　　دو دروازهٔ مرگ بر کش داد
ببک مرگ مهمان شد از یکدگر　　برون رفت جان از دو دیده گرش

ز شمشیر هاک افکن تابناک　　برآمد ز هر جانبی چاک چاک
طراق سر گرز پولاد بند　　همی خواند اجل را به بانگ بلند

بهر سو ز آواز زاغ کمان　　شتابان شد از کرکس آسمان
مشبک شده سینها از سنان　　یلان را از آن مشبک تماشا کنان

ز تنهای صد پاره شاخ شاخ　　شده طعمهٔ گرگ و درنده فراخ
هر اسپند کان زاد از آن رستخیز　　شد از خیل خون بسته ره گریز

ز غلطیدن کشتگان در مصاف　　شده پشت بر پشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرای چین　　ز بس نقش پیچاپیچ دیبای چین

بکوشش دلیران شمشیر گیر　　برغبت روان پیش شمشیر و تیر
سکندر خود آشفته چون اژدها　　عنان کرده بر صید شیران ها

بهر حمله کز خشم ز بر بری　　شکافی در افکند در لشکری
بر آن تن که زد خنجر کینه کوش　　روان شد سر از تن بهای کوبان بروش

بهر سو که شمشیر او کرد کار　　یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دو وی در سر خویش داشت　　زمانه سرش بر آسمان پیش داشت

چو خاقان نگه کرد کان پیل زور　　بسی شیر را کرد مهمان گور
بتندی بر آن پیل تن راند پیل　　جو ابری که آید بدریای نیل

درانداخت خرطوم را پیل مست　　که در شیر جنگی در آرد شکست
دویدند قومی دلیران روم　　چو طوفان آتش بتاراج موم

گشادند از آن کوه باران تیر　　که از پیل بالا برآمد نفیر
روانی ملک نیزه زد خیان　　که شد غرقه در کوه آهن سنان

شد آن زنده پیل شکن خفته　　با زردکی راند زو خفته
در افتاد در لشکر خویشتن　　شکست آن همه قلب لشکر شکن

چو دیدند زیبی بدان حالشان　　در افتاد در لشکر بدنشان
تعاقب نمودن بر آن راه بود　　که مرد اندک و دور زین جایگاه بود

سکندر در آن طرح نی خلاص　　به فیروزی بخت رست از قصاص
ز یاران کرتش هندی یاوری　　کجا رسته گشتی در آن داوری

چه کار آید آن پایها [illegible]　　که هنگام مرهم نیاید بکار
بدشواریست پادشایان بود　　به آسانیت خود فراوان بود

به هر کار بی یار مگذار گام | که بی یار کاری نگردد تمام
نه بینی که در کارگاه خراس | بیک سنگ نتوان علف کرد خرد

چو کار افتدت حاجت افتد بیار | مرا با تو چون کار نفتد بکار
همه روز تا شب در آن رستخیز | دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید بر تیغ کهسار گرد | فلک سرمه در چشم بیدار کرد
کشید آسمان پرنیان کبود | حریر معنبر بپوشید زود

دو لشکر ز خونریز باز آمدند | به تدبیر آن حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد | یکی نوحه بر مرده خویش کرد

یکی شب در اندیشه غایب گذاشت | یکی دیده غایبان چشم داشت
یکی بر پرستش خسته‌ای پی فشرد | یکی زنده باز آمد اما بمرد

سکندر چو باز آمد از رزمگاه | بخلوتگه خسروی کرد راه
هنربری که خود پیشش اندر نگار | دهن خواند تا پرسد از سر کار

جوانمرد را بسته بردند پیش | سلاح و سلب هم تن پیت خویش
سلاحش بفرمود تا بر کشند | زره از تن و خود از سر کشند

گشادند چون پوشش ابرفام | ز زیرش چه دیدند ماه تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور | که در روی نظاره گشتی ز نور

فریبنده بازیگری چون پری | پری را روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش | خود افکنده زنجیر در پای خویش

بناگوششش از برگ گل تازه تر | رخ از مشتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار | پر از لاله و سوسن و سیب و نار

غزالی ز هر گوشه شیر افکنی | ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست | ز هر غمزه دوزناهی بدست

کرشمه با غمزه خون کردنش | بسی ها ز خون کرده در گردنش
ز هر خنده شوری بر انگیخته | ز هر موی جانی در آویخته

دهان تنگ و لبهای یاقوت رنگ | جهانی نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او | فرو شد به نظاره روی او

تماشای او کرد و بیخویش گشت | کس از پیش دیدش هوس بیش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید | که انگشت حیرت به دندان گزید

عجب ماند از آن داوری با دبیر | که آهو چگونه شد آن نره شیر
نه آهو غزالی چو خورشید بود | که آهوتر از جام جمشید بود

چو وا یافت سر رشته عقل و هوش | طلب کرد کوهر که بر فروش
بر او گفت کای شمع خوبان چین | غلط می‌کنم آفتاب زمین

بگو تا که و از نژاد تو چیست | بدین نیکویی اوستاد تو کیست
اگر مردی این حسن و زیب از کجاست | بشاخ گلت نار و سیب از کجاست

اگر زن شدی زن چنین کی بود | که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین بر جهان داوری | کز او زاده شد چون تو نیک اختری

ببوسیدن پند خسروان | بنفشه شد آزاد سرو جوان
پس از رسته نخل شکر خند کرد | بساط دعا را پر از قند کرد

که شاها سرت زیور تاج باد / فلک پایه از تخت تو معراج باد
بفیروزی اقبالت آراسته / ز سهم تو جان عدو کاسته

زمن با جزائی که درخواستی / جوابی ندانم جز از راستی
من آن نازنین سرو نوخاستم / که بر خاک چون قامت آراستم

پدر در شبستم چو دلاور نهنگ / یگانه بخشیدن هنرهای جنگ
به پیکان چو موی خار اشکاف / ندیده کسی پشت او در مصاف

نه بینه بنود شمن چو فرزند هیچ / بتعلیم کوشش مرا داد پیچ
هزاران دست بردی که کار نبرد / یکی صد کند زور بازوی مرد

چنانم درآموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار
برزمی که شد پیش تمنای خویش / برابر نه بهر تماشای خویش

چنان کردم اول تماشای او / که آخر که داشتم جای او
طرب نیز کرد و ز نظر داشتم / یکی را ز صد بهره برداشتم

زبس چیره کردار دلیر افکنی / چو آهوی را شیر افکنی
بآمد ز فرمودگاهی بتخت / ترا جلوه گر زخش پیدا نه تخت

تو مردی نه زن با وسواس دیو / بخوی زنان بر نیاری غریو
بجایی که باشند شیران دلیر / دلاورتر از من نبود ماده شیر

گرت خواستی آید از همسری / اگر شاه باشد وگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمای / کنی جوهر خویش را دست سای

کسی گت بمردی برون آورد / به تیز و بخویشتن دون آورد
من از پند آن کاردان کهن / خبر از سر مردی نگفتم سخن

چو او رفت و دوران روشن گذاشت / هنرها بمیراث بر من گذاشت
بسا نامور کز تمنای من / بجانش گری گشت همتای من

غرورشن چنان کرد با خاک جفت / کزان تیغ همخوابه در خاک خفت
کسی بر من از حیله زخمی بر نخست / وگر ریخت با کشته شد یار گر بخت

فلک نیز دیدست در رزمگاه / که از چند نارک ربودم کلاه
تو چون خود به پیکار من تاختی / کمندم بگردن در انداختی

چنان یافت بهر من اقبال خاص / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا این چه فرخنده بخت است نیز / که گشتم چو تو خسروی را کنیز

چو پند پدر بود با گوش هم / که گیرنده من شود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست / بسلک دگر چون توانم نشست

اگر در خورم خاص شه در نظر / وگرنه به تیغم ببیند ز سر
که گر رای تو گردد زین ره گریز / دگر کس نبیند مگر تیغ تیز

درین چاره خاقان بسی پی فشرد / میسر نشد با منش دست برد
چو روزی برآید حلوای من / که یارد که گردد شکرخای من

سران طعمه کش دور دارد ز کار / ز روزی خوران کی توان داشت بار
چه خوش گفت دانای دیرینه بود / که کس روزی کس نباید ربود

اگر چند باشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بسا جوجه کز باز باشد خلاص / بمهمانی گربه شب گشت خاص

سکندر که هم زانجمن گاه / همانا دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه نو کاسته / چو لالی بصد پوزش آراسته

که ای نازنین میهمان عزیز / ز رنج میزبانان هم گشته نیز
بدین گونه کار است وان نیز را / چرا دل نخواهد بصد جان ترا

بگو هی و چندین هنر بر سرت / که یار دو خریدن خبر اسکندرت
بگنبد بانوی و شبستان گرای / که روی ترا بنده شد کدخدای

بگفت این و فرمود تا میهمان / شد از بارگه سوی خرگه روان
صراحی طلب کرد و در می نشست / صنم ساقی و شاه ساقی پرست

کسی را که ساقی چنان مه بود / گر از می عنان تابد ابله بود
چو گردنده شد چند دور شراب / خرد خفت و رغبت در اندر خواب

صنم غمزها را در افسون فکند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ رامش طلب کرد چنگ / بجادوگری در بر آورد تنگ

رهی رد که چون جای وارد بگوش / شود زنده بیهوش و مرده بهوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش تیز / دران بیهشی گشت بیهوش نیز

هزار آفرین کرد بر کردگار / که داند بدین گونه بستن نگار
چنان گشت دلداده آن پری / که میدانست خود در افسونگری

همه شب ز افسون آن خوش نوا / همی کرد اندوه دل را دوا
چنان دل سوی عیش رامش نمود / که رغبت سوی خوابگاهش نمود

چنان ماند بر روی گل ناشکیب / که یادش نیامد ز خرما و سیب
نیامدش چندان هوا و هوس / نشاطی و نظاره بود و بس

بیا ساقی از باده تلخ فام / که شیرینی عیش ریزد بکام
بمن ده که شیرینی آرد بکار / که تلخی بسی دیدم از روزگار

بیا مطربا برکش آواز تر / دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که خشک است رود در آب / از آن دست چون ابر باران آب

گفتار در نصیحت پادشاهان که در سیاست تعجیل نکنند

ز دولاب چرخ آنکسی راست آب / که آسان نیارند در خون شتاب

چو دشمن زبون گردد احسان کنند / بقدرت جوانمردی جان کنند
چو مجرم بخواری شود عذرخواه / برحمت کند آستین بر گناه

توانا چو پیش تو شد ناتوان / مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن که دست تو بالاتر است / که بخشایش از خشم والاتر است

بگاه گنه غصه را رخنه بند / که خود بیگناهیست اگر کزنند
تو امروز آن کن که سود آورد / که بربندی از تو فرود آورد

بآمرزش مجرمان کن شمار / گر امید داری بآمرزگار
ترا چون بزرگی یزدان عطاست / بتعجیل کردن [illegible] خطاست

گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن آنرا که بدهی خلاص
ولیکن چو قالب پراکنده گشت / نیارد بفر[illegible] زنده گشت

چو از هم شد این خاک رنگین سرشت / سفال شکسته نگردد درست
مکن کز تماشا در مهر سنج / بدان طفل خود چند بر دست رنج

که جلاد

که جلاد خونین شمشیر تیز
برآرد بیک لحظه زو رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان
تو زر رنج داند غم باغبان

چه باید جهان پیکری کاستن
که نتوان ازان موی آراستن
درختی که عمری برآید بلند
توان در یکی لحظه از بیخ کند

توان مرد کشتن صد اندر نبرد
یکی زنده کن تات خوانند مرد
چو بر خود نداری روا انشتری
بکش تیغ بر گردن دیگری

بسوزد کسی را بنی دیگران
مگر پشت دستی که ساید بران
بهر جا تو از خشم جانی مزن
چه جای که خود تا توانی مزن

مکوش اندران کز تنی خون رود
که جان باز ناید چو بیرون رود
بخونریز خلقی مشو فتنه دوست
ترا نیز خونیست آخر بپوست

برزم آنکسی را شمر گرم خیز
که با شیر شرزه کند رستخیز
نه بون کشته را تیغ و خنجر زدن
بود بر رگ مرده نشتر زدن

بدنبال آهو چه پویی دلیر
اگر شیرمردی پی شیر گیر
چو عزت که از خصم خوارت نمود
چو شد خوار اگر خشم رانی چه سود

عزیزان که خشم ذلیلان خورند
شتروار خار مغیلان خورند
اگر چند گرم بود غصه سنج
بدان کز فزون خوردن آید برنج

اگر خنجر آشنا دور باش
گلوی مشعبد نیابد خراش
چو مرد از خرد نیست مطلق عنان
نترسد ز بخشایش دشمنان

چو ماری به بند آوری مارگیر
نوازد چنان خوبی را بسیر
تحمل بهنگام صفرا و شست
که صفرا بریزد بختن ناخوشست

بلطف انگهی کوش کانی بتاب
چو آتش بگیرد چه حاجت بآب
بر آن پیک بختان هنر آفرین
گر افتادگان دور دار از بد کین

ز رستم فزون بود سهراب کرد
که درمانده را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله پوید فراخ
برافتاده زخمی نیارد ز شاخ

سگی کو بجوزدن در آمد شتاب
چو پیشش نشستی نشیند ز تاب
ستوه دستی کو زبانش بود
به از مردمی کو زبون کش بود

بر آن تیغ زن کو بود تیغ گیر
که زالی بود در پی شستمی را اسیر
چو در بند و زنجیر باشد تهی
زنند کردن پهلوانی زنی

اسیری که در بندت افکنده تر
چو آزاد کردی شود بنده تر
اگر صعوه را کذاری بکام
ازان به که سیمرغ آری بدام

چو زر بخشی آید بهی چند ربست
به پیش حلیمی بخشیدن جان که حلیست

حکایت

یکی را از شاهان صاحب سریر
قوی دشمنی از دشمنان گشت اسیر
تبدبیر گفت آنکه هشیار تر
که دشمن بکشتن بهر او از تر

چو دستوری از رای دستور جست
نشد رحمتش بر سیاست درست
برغم دل فتنه رای همه
سخن گفت بر عکس رای همه

نه در رسم شاهان اید بیم
قصاص عدو پیشدستی شد قدیم
اگر چند ... و این حکم دارد دان
بود چند ... دگر چیره ودن

اگر زو فتنی در ماند بسی — نباشد ز شاهان عالم بکی
خردمند کین داستان یاد کرد — ملک را از خون خوردن آزاد کرد

بدین یک سگالش بهنگام کار — هم این پسته گشت و هم شکار
هزار آفرین بر چنان رهنمون — که پیش بزرگان نکوشد بخون

خجسته عمل بد از این کارکرد

جنگ کردن و ظفر یافتن اسکندر بر خاقان و آشتی اوردن

چنین بود بردار زدار کاره

که اسکندر از بخت فیروزمند — چو آورد صبح جهان در کمند
برو زرش لب از عیش فرخنده داشت — بدان بندگانی شبی زنده داشت

چو زنگی شبی دید روی سپاه — در آیینهٔ عالم آرای شاه
ز روی آیینه بر زمین — بخندید تا گاه صبح از کمین

روان کرد شه تخت جمشید را — بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آرای شه — بگوشش چو خورشید سر جواستیه

وزان سوی خاقان شوریده مغز — ز نا آمد فتح در پای نغز
همه شب نیاسود جانش ز تن — ز سودای کم گشتهٔ خویشتن

درین غم که تا کی شب آید بروز — که چون شمع خود را ماند بسوز
چو شد روز بر پشت مرکب نشست — بصحرای رزم آمد از بوته مست

رسولی فرستاد بر شاه روم — که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تا یکی صبحدم تا بشام — سپه در زره بارگی در لگام

دو تو گشت پشت نیوشان ز بار — فرو ماند بازوی مردان کار
بخوردن نبود دیری از شهد و شیر — خصوصا که از خنجر و تیغ و تیر

تهی گشت در دشت دهقان گیاه — گریزنده شد کاروانها ز راه
رعیت زبون شد ولایت خراب — نه آسودگی ماند کس را نه خواب

زبردست چون دست یازد بجنگ — سر زیردستان در آید بسنگ
چو آشوب شمشیر گیران بود — فرو مانده را خانه ویران بود

بجایی که کوشند پیلان بزور — عنا و منا جا بر آید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز — گیا را بود در زمین رستخیز

تو آتی چو در کار مردی نبرد — بمردی کن این داوری تا نبرد
به بیکاری چون منی کینه سنج — سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کاری میان من و تست و بس — چو جوییم فریاد فریادرس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم — زره در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کردگار — کرا بر سر آرد سرانجام کار
ز ما هر دو تن هر که باشد بجای — بود بر سر روم و چین کدخدای

چو نزد سکندر رسید این پیام — درین کام جوینده کس یافت کام
برون آمد چو کانی خاص را — شتابنده شد بر تکش خاص را

سوی حربگه راند با ساز جنگ — بد انسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان چنین گفت راز — که آهنگ بر رزم آمد آن رزمساز

اگر چه دلش بود ز اندیشه پاک — از آن پیش دستی شد اندیشناک
ولیکن چو خود خوانده بود پیش — چگونه عنان تابد از گفت خویش

سران شه بجولانگه ساختند ز رخت مغان خانه پرداختند
چو پیلان جنگی در آن لعبگاه در آمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند ز یکدیگر آماجگه ساختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست نیامد بآماج تیری درست

ز ناوک سوی نیزه بردند دست ز هر دو در آن جنگ مویی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای در آن هم نشد قالبی زخم سای

دو جنگی بدست اژدهای شگرف همه زندگانی در آن کرده صرف
چو کردند چندانکه بود آن هنر نگشتند فیروز بر یکدگر

دوال کمرها گرفتند سخت بنیروی بازوی فولاد لخت
چو پیلان که خرطوم با هم زنند بپیچند و خرطوم را خم زنند

بتاب و توان هم در آویختند قیامت ز یکدیگر انگیختند
بسی دست بازی نمودند سخت دو جانب بجنبید بیخ درخت

بآخر قوی دست شد شاه روم ز جا در ربودش چو نخلی ز موم
فرس تاخت بازو برافراخته ز بازو کهی را ستون ساخته

خروش از صف رومیان شد بابر ز ترکان چینی تهی گشت صبر
در افتاد در قلب خاقان شکست برآورد رومی بتاراج دست

سکندر بفرمود تا بی دریغ سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند بر آن زینهار استواری کنند

وگر کس بمردی برابر شود بکوشند کین تیغ بی پیسر شود
به نیرنگ و هنجار تیرش کنند چو در ناید آماج تیرش کنند

چو زایشان بدانگونه دستان گشت سپه نامزد کرد و خود بازگشت
سرافراز گشته بکار جهان برام او فکنده شکار جهان

بفیروزی آمد سوی بارگاه بفیروزی چرخ برزد کلاه
بفرمود تا جامه داران راز گرایند مهمانکش بندباز

گرامی یکی جایگه شاهوار که از زر بند پود پیدا و تار
پس از شستن چرخ خورشید تاب کشیدند بر روی چون گل گلاب

چو گرد سواری ز روی دور شد تن چاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش ماند بهمزانویی بر سر تختش نشاند

دلش داد و سوگندها خورد چند که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ و سازندگی همی کرد مهمان نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز برافروخت شمع گیتی فروز
فلک میزبانان ز جیب بپر برامان مهمان فیروز بخت در

بخواب خوش آسوده شد زیر پاس که بودش امان از سکندر سپاس
چنین شب بسی رفت و دلشاد خفت بامید آزادی آزاد خفت

همه روز با چتر و مهر نوروز ز عشرت ندانست شب را ز روز
سپاه سکندر بدانسان که خواست بغارت همی تاخت بر چپ و راست

در آن ره که یغما سر تاج بود سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکر چینی از بی سری در آمد بزینهار سکندری

گروهی خروشنده چون شیر تیر — گروهی به نخجیرخواری اسیر
به بنگاه رومی گران تا گران — زمین شد ز بار غنیمت گران

ز بسیاری رخت و اسب و شتر — دل و دیدهٔ مفلسان گشت پر
کسی کو بخانه فقاعی نداشت — نهان خانهٔ بی متاعی نداشت

ز سیفور و دیبا و خز و حریر — ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایهای ز غنیمت برون — بر بیدار زیبا بقیمت فزون

ز ده توده بر توده در سر وطن — ظرایف بخروار و گوهر بمن
ز سرمایه چندان دُر آبدار — که دریا بدانرا نهندش شمار

جداگانه گنجینهٔ شاه چین — که خم گشت از آن بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند — دو عالم بیکدیگر آمیختند

چو آهسته شد لشکر از ترکتاز — کسی را بخشش نیامد نیاز
سکندر بهی روز از بامداد — بر اورنگ شد چون جم و کیقباد

ز فرخنده یاران فرخ بیان — برآراست باری برسم کیان
نشاندند فرمانبران روبروی — بزرگان کشیدند صف سو بسوی

خروش نقیبان برآمد بماه — زمین سای شد چتر و افسر کلاه
چو گشت انجمن را انجم آراسته — فروزنده شد ماه ناکاسته

طلب کرد خاقان آفاق را — گره باز داد ابروی طاق را
چو آمد بر اورنگ بالا نشست — دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست

بفرمود تا هر چه در رزم کین — غنیمت بدست آمد از شاه چین
که و مه بسوی بارگاه آورند — کم و بیش را پیش شاه آورند

کسی کو کند رشته تا بی نهان — رسن در گلویش نهند از جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید — غنیمت ز هر جانبی در رسید

ز کالا و از گوهر و چارپای — بقدر سه فرسنگ برگشت جای
چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود — اسیران چین را طلب کرد زود

نوازش ز غایت فزون کردشان — ز پنهار گردن برون کردشان
بفرمود تا لشکر بی قیاس — دهد رخت و کالا بکالاشناس

دویدند چون بندگان تن بتن — طلبکار سرمایهٔ خویشتن
ز هر جانب از رخت و کالای خویش — بدست آوریدند کالای خویش

همه چینیان با همه برگ و ساز — بدرگاه شه پس رسیدند باز
چو شد بر سر رخت خود هر یکی — نشد هیچ ضایع مگر اندکی

پژوهنده در پیش فرمان شاه — شد از خاصهٔ شاه چین عذرخواه
متاعی بهر جنس پیش از شمار — که در وقت آورد دفترنگار

بخاقان خاصان اشارت نمود — که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان پذیران چو باد — نمطهای گم گشته کردند یاد

جداگانه اسپان هر کارگاه — همه باز کردند از آن بارگاه
زری کو تلف شد بغارتگری — فزودندش از گنج اسکندری

گر افسار از توسنی گشت گم — فرستاد تاوان آن بسته دم
چو زان گرد میهای مردم فریب — رمیده دلان را در آمد شکیب

جهاندار برخاست از جای خویش / بتعظیم شد پیش مهمان خویش
ز مهمان نوازی شمارش گرفت / نوازش کنان در کنارش گرفت
پس آنکه دهان خستهٔ نوش کرد / ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
بدو گفت کای من شوانی بدار / که رام تو شد گردش روزگار
اگر ماه کز دور این سبز طاق / گرفتار شد اختر و در محاق
نه خور که نو[illegible]ستان / گرفتاری عاقبت بیستان شدن
وگر روشنانرا که بینی جمال / هم ایمن نیند از هبوط زوال
زمانه که دادت چنین بای نغز / درین تعبیه بازی داشت نغز
که از کین بمهرت روانی دهد / باورنگهات آشنائی دهد
زما دور داری گرایش وادری / ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کارکش بد شوار بست / چو بینی ز دولت در آن کار بست
کجا باز داند چو شیدهای پست / که خواهد زبردست سلطان نشست
چو بسته شود دست برسد ز مات / نداند که روغن خورد یا نبات
دو روزی که آزردی از تخت خویش / بپاداشتی وایافتی تخت خویش
چو با چین کشادیم از ابروی چین / مبارک ز بر بادت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کآمد پیش / سلبهای شاهانه زاندازه بیش
گرانمایهایی که شایان بود / سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خادم گرم خیز / جهان در جهان گو[illegible] گنج
چو شد جمع کرد آنچه شایسته بود / روان کرد جایی که بایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج / بهای وی اقلیم چین پر خراج
سزاوار این پایه گنج شگرف / که عمری در اندوختن گشت صرف
تکاور هزار اسب تازی نژاد / بپای روان دست بر باد داد
هزاران ز گُرد اشتر سرخ موی / سبق برده از اندیشه گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق و روس / کنیزان آراسته چون عروس
ز جنس جنس خادمان سرای / ملوّن بیاهان قیمت فزای
هزاران ز هر نوع زیبا و چست / که در حیرت آن خرد بود سست
همه پیش خاقان چین کشید / سرش را ز رفعت بپروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق / زخلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه با هر گرانمایه / کرم کرد بر قدر پیرایه
بفرمود تا پس بدان عز و ناز / رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی / ز سیر یافت سرمایه زندگی
چنان گشت شرمنده زاحسان خاص / گران بندگی خویش نبود خلاص
فراوان دران احتشش بود رنج / چه از بار منت چه از بار گنج
ز بس کاندر آن داوری شاد شد / ولش شاد گشت و تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بی شمار / زبانش بسوزش نمی کرد کار
بصد شرمساری و خجلت گری / تعلّلید بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت ساز کرد / بشکر نوازش زبان باز کرد

که آباد بر وارث ملک جم / که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد / بر آن مرهمی هم تواند نهاد

ببخشم ار شمشیری ستاند ز کس / به احسانش گنجی دهد باز پس
اگر ملک از تاجداری بود / دو چندانش بخشد به هنگام جود

چو دشمن قوی شد زبون سازدش / ولی چون زبون گرد نوازدش
بسا ره‌زن شیرمردم ربای / که گم گشتگان را بود رهنمای

نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بکوشش و به بخشش چنین
دگر شاه را در عدو سوختن / ز تو باید این بخشش آموختن

رهی گر تو در بندگی شاد گشت / کنون بنده تر گشت کآزاد گشت
چنانم گلو بستی از طوق خاص / که تا روز محشر نیابم خلاص

چو بستی به قید عطا گردنم / چه حاجت رسن در گلو کردنم
هر آن مرغ کاسوده گشته ز دام / دگر صید ها را دارد بدام

دگر تو بشاهی نخوانی مرا / یکی بنده خاص دانی مرا
کجا خسروی چون تو باشد جهان / که گو شد بجان بخشش دشمنان

درختی نشاندی به نیک اختری / که امید بادت کز آن بر خوری
ز بنیاد برکنده بود اخترم / دگر ره تو کردی نهاد افسرم

از این پس من و چون خصمان شاه / کز ایشان نه سر مانم و نی کلاه
کسی را که باشد چو من چاکری / ز خصمش چه حاجت دگر لشکری

مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش
گرم زندگانی دهد کردگار / کنم روشن اخلاص با شهریار

بدین گونه خاقان بسی عذر خواست / بر آن‌سان که رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس / پس آنگه روان گشت با پیل و کوس

برآمد به فرخندگی بر سمند / نوازنده از بخت فیروزمند
ز سر ملک رایت سرافراز گشت / سوی دولت آباد چین باز گشت

سکندر بفرمود تا بهتران / ز فرمان‌گذاران و فرمان‌بران
بتعظیم دنبالهٔ شاهیش / گرایند لختی بهمراهیش

کسی کین کرم دید یا خود شنید / تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان خاصیت حاصل آمد فراغ / شدند از خاک چین خلق مشکین دماغ

ستوده جهان داور نیکنام / بنامی نکو کرد از آنجا خرام
ز نزل و در اقلیم دیگر فکند / گهی تاج بر بود و گه سر فکند

چو در ملک قادر بود پادشاه / گهی سر زند گاه بخشد کلاه
چو ابر است فرمان دِه کامیاب / بباره گهی آتش و گاه آب

بیا ساقی آن شربت خوشگوار / کز آن خرم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن درآرد توان / گل زرد من زان شود ارغوان

بیا مطرب اسباب کین کن تمام / بدان ارغنون ساز طنبور نام
که گر چون عروسانش در بر نهی / می پر دهد از کدوی تهی

کسی کو بگیتی بود هوشمند / نیابد ز آسیب گیتی گزند

گفتار در عدل و انصاف

به اندیشه بنیاد کاری کند / کزان خویش را در حصاری کند
به پیغوله در کند جای خویش / که دارد در آن پاس کالای خویش

نگرش نشیند کاری به پیوستگان / گرفتی بزو نیست از خستگان
ولیکن گرش جمعی اندر پی است / بهر یک بد عهده شان ره بیست

دو صد بیم آسانیت زیر پاست / بسختی سر خویش گیری خطاست
غم دیگران خور چو دستت رس است / غم خویشتن خود خورد هر که هست

بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد نیازنده را در پناه
نه زان با کیان کمتری در شمار / که بر خود چکان سازد از پر حصار

بزرگان که کهتر نوازی کنند / نه رسم بزرگی ببازی کنند
سر مرد بهر سری گردنست / چو بنود سری بار بر گردنست

کسی بر سر خلق ماند امیر / که افتاده را بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست

شد از بوی خوش نافه مشک دوست / وگرنه فراوان بود خون و پوست
نه تنها نباشد کسی سرفراز / شه آن شد که باشد رعیت نواز

بزرگی گرو جود بیرون شود / اگر خود فریدون بود دون شود
عقابی که از بی پری شد زبون / ستونه کند لیک هم بر ستون

برنگ ار چه طاوس باغی بود / گرش دم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست تابش ز سنگ / سرش را ز نقش نماند درنگ

پرستار کش خدمتت کرد نیست / ترا نیز تیمار او خوردنیست
ز سر گرچه پا زیر بار اندرست / چو جوی هنگری بار او بر سرست

بود پای تا بود پیر بجا / چو پیر نیست پا اندر آید ز پا
مبین بر خران بار بسیار او / تو بر گردن خواجه بین بار او

چو پشت شتر گشت ار کر فکار / دل ساربان را کند خار خار
ز روی خرد کهتر آنرا کنند / که از کهتران باز دارد گزند

گر از فتنه یک پای بی بیشه نیست / چو دور از توی باشد اندیشه نیست
اگر میش از شهر گرگان بود / نرنجد چو زان بزرگان بود

چه سر سبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن تیز رای
سگ خورد دران دشت شبان بزرگ / که بزغالها را نماند ز گرگ

جهان داری از بر اسلم بود / گر از رخنه فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی غمی / که باشد پس انجام او درهمی

چراغی که در خرمنی بر کنی / بکش ور نه خرمن دران سر کنی
چو سیلاب تند آید از برزنی / ز پیش سوراخ موری کند روزنی

بغوغا و شور ابلهان خوش بوند / ولی کاردانان مشوش بوند
دهل کار دشمن نوبتی در نفیر / بود شادی کودک و زیج پیر

مکن تکیه بر خاطر هوشمند / چو زیرک نرست از تو چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیارتر / همه حال ازان دزد بیدارتر

ز جور جهان گر تو بینی گزند / جهان کار خود کی گذارد بگو
بد اندیش گو با تو بد می کند / زیانت از پی سود خود میکند

کهن گرگ کاشامه از خون میش / بود و بی کمان تشنه خون خویش
چنان باید اندر جهان زیستن / که از قصه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کهتران سروری / حمایت قوی دار تا بر خوری
چه خوش خسپد اندر پناهت کسی / بدان خواب تو نیز خسپی بسی
وگر کهتری در پناهی گریز / که هنگام خفتن نگویند خیز
ز دیو زبون جوی چون آگهی / رهاننده جوی تا وارهی

حکایت

شگرف اشتری را بهنگام گشت / بکه گرد موشی به پهنای دشت
بدو گفت کای ره رو بردبار / رسن بسته کن چون کسی مهار

یکی نیست اینجا بسی زاسمان / ازانی کسی شو که بای امان
شتر بانگ برزد که خاموش کن / بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر / شنو تا بزرگی چو من خورده گیر
شتر چون نگرد آن نصیحت بگوش / دکان بست موش نصیحت نیوش
بسوراخ رفت این غبار افکنان / شتر سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا را همی داشت رشته دراز
همی رفت شاخ افکن خار کن / که پیچیده گشتش بخاری رسن
دو روز و دو شب ماند [illegible] / اجل را همی دید هر دم بخواب
چو دل زان زبونی بتر پیش آمدش / نصیحت گر رفته پیش آمدش
بدو گفت جمع نی و زان که / بدین چاشنی میهمان که
شتر گفت دریاب کان توام / بنزل کرم میهمان توام
بدان بنده خویش خوانی مرا / وزین بندگی وارهانی مرا
چو عجز چنان دید چاره سکال / بعاجز رهانی برآمد دوال
وزین ره که سر از کلاهی برست / ز پاینده بی پناهی برست

گفتار در عزیمت سکندر از دشت شمال به بستن سد

گذارشگر نقش دیبانیاز / چنین بندد این پایه را طراز
که چون چیره شد کار فرمای روم / بمشرق در و در بسی مرز و بوم

ازان دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف نیز یکسر بزور / بدریای خرزان در افکند شور
ز طاعات بالابنان باج داد / سر ره پسیان ز تاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان آرزو عمر لب تشنه ماند / جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی / ز بی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی پیش / که جادوگری کرد از اندازه بیش
بشرحی که بست این ورق را طراز / ازین بیش پرتون نیفکند راز
چو زین گونه راز معانی گشاد / نم از چشمه زندگانی گشاد
ازان چشمه بر ماهیی گذاشت / که هم پیسند و گوش ماهی گذاشت

چو یک هفته آبی بشیبه درون | من از تشنه شویم چه آرم برون | چو تاراج شد دله برخوان سپهر | من از دوله چینی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک | بود عاقبت قوت مور زان خاک | گل از بوستان باده نوشان زند | حسن و خار بهترم و فروشان زند
چو آمد جهاندار دریا درون | از آنجا یکی آب حیوان برون | دران ره که نطقی نه هموار داشت | سپاه از روش رنج بسیار داشت
ز کوه و کو و بیشه و سنگلاخ | سم باد پایان شده شاخ شاخ | علف را جهان بر عدم شد برات | که تا باب شد نان چو آب حیات
فراخی مطبخ برون شد ز رنگ | ز تنگی دل همگنان گشت تنگ | کسی را که صد گنج دینار بود | شکم خالی و دل گرانبار بود
بجایی که باید شکم کرد پر | یکی دانه جو به ز نان و در | توانگر که مالش جهانی بود | چو بیند تو محتاج نانی بود
بمجلس می و میوه خالی بود | قدح بشکن از شیشه خالی بود | دل شاه رنج از همه بیش داشت | که بار همه بر دل خویش داشت
از آن غم که کارش بسختی فتاد | رها منده خویش را کرد یاد | بشتی شد ز صحبتان گوشه گیر | بنوز شکری پیش پوزش پذیر
بخواهشگری پیش بخشنده داشت | بسی بندگی را بجان زنده داشت | چو منعم خود بسی راز گفت | سروشی پدیدار گشت از نهفت
سکندر ز شنبه چو بی توشه | که داد شش ز انگور تر خوشه | بدو گفت کازاد باش از گزند | که بر دو اشت دولت رکاز نو بند
ز باران اشکی که چشمت گشاد | بری بر دو زین کونه شاخ مراد | نهادی چو در چشمه عشق روی | شدی آب ناخورده زود سبوی
بسی رنج دیدی ز پیوندگی | بسی جهد کردی بجویندگی | خدایی که در کارگاه مراد | نهر دست رنج کسی را بباد
چو بر قسمت رنج پروانه داد | بپاداش آن آیت این فرانه داد | کرت چاشنی بخشد این سلسبیل | کنی چشمه زندگانی سبیل
یکی خضر زان چشمه شد زنده نام | تو زین عالمی زنده گردان تمام | همه عمر این نوشیه باز بست | ترا و همه لشکرت را پس است
صلا ده برین میوه هر جا کست | که هم نقل و هم باده داری بدست | درون تن این تحفه جان نواز | بود تا بیک سال مهمان نواز
نه از خوردنش باشد این فرده | نه سالی خورش هیچ دانکس که خورد | تنومند را تازه گردان روان | توانا شود مرد نا توان
ولی چون سپیده بافت خورسندی | ز رامد بد لها تنومندی | چنانست فرمان یزدان پاک | که ساکن نمانی درین تیره خاک
ازینجا برانی چو دریای آب | سوی کوج یاجوج رانی شتاب | جهاندار از ان روزی بی قیاس | بسی گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج | برآمد چو خورشید بر تخت عاج | بآیین اسکندری داد بار | برافکند پرده ز در پرده دار

بفرمود تا مردم از خاص و عام
ز لشکرگه آیند سوی صحرا تمام

ندای نوازش به صحرا رسید
طلبکار گوهر به دریا رسید

به درگاه راند آدمی فوج فوج
سپاهی چو دریا درآمد به موج

زمین زان نویدی که خوش کرد گوش
چو صحرای محشر درآمد به جوش

کسی کامد از پیر و برنا و خرد
به دست خودش دانه‌ای می‌سپرد

بدان دانه خلقی شکم سوخته
شتابان چو گنجشک آموخته

کسی را که نوبت رسیدی فراز
ربودی ز مخدوم کهتر نواز

بدریوزه نفس دوزخ سرشت
سپردند بدو زخ نشان بهشت

ز پژمردگی زنده گشتی تنش
چو شمعی که زنده کند روغنش

جهاندار تا هفت روز تمام
بدان دانه آورد دلها بدام

سپه را که در ناله و وای بود
شکم پر شد و خوشه بر جای بود

چو لشکر همه سیر گشت از خورش
گرفت از غذا سینها پرورش

ز آرامش معده دلشاد گشت
ز دام شکم گردن آزاد گشت

شه مهربان طبع پاکیزه خوی
به تیمار درماندگان کرد روی

بفرمود تا مردم و چارپای
که از ماندگی مانده باشد بجای

خرامان و آهسته زان مرز و بوم
گرایند منزل به منزل به روم

چو از کوچگه کرد بیرون جهاند
جریده سوی کوچ یاجوج راند

بدشت و بیابان و کوه و دره
بهنجار می‌شد سپه یکسره

دران ره که شد نرخ جان یک پشیز
خضر پیش رو بود و الیاس نیز

پس از چار ماهه گزند سفر
کشیدند در کوچ یاجوج سر

چه دیدند لختی سپاهی درشت
که بیننده را زان قوی گشت پشت

زمینی ز دوزخ غم‌انگیزتر
گلش خار و خار از سنان تیزتر

علم برده هر کوه بر اوج میغ
ز ابر سیاه آب داده تیغ

سرانداز داز تیغ کاه ستیز
کله می‌ربود از سران تیغ تیز

به هر کوه و غاری چو دریای ژرف
به هر غار در اژدهای شگرف

چنان خاک کز آن عقوبت سرشت
شد از موکب خسروی چون بهشت

چو شاه اندران داوری پی فشرد
علم بر در غار یاجوج برد

بفرمود تا جنبهٔ هر گروه
بدوزند دامن بدامان کوه

برآورد دهلیز و برزد سپر
از آنجا نغدرد و بر تافت سر

خبر شد باقصای آن مرز و بوم
که بگذشت از آن کوه دارای روم

نواحی نشین مردم آن دیار
که بودند پنهان به هر کنج غار

ز یاجوج جمله به جان آمده
ز بیدادشان در فغان آمده

چو دیدند کامد پدید از نوی
شنیده را گشت بازو قوی

از آن گوشه گیری برآمدند
تظلم کنان پیش شاه آمدند

بفریاد گفتند کای دستگیر
ز بیداد یاجوج ظالم نفیر

برون می‌گرایید از این تنگنای
ببندی چو گرگان مردم ربای

بحکمت نشان هر چه آید شکست
اگر چارپایست و گر مرد مست

که یارد گشادن اگر رخنه بست
جز اقبال فرمان ده تاج و تخت

گر این بخت بیدارت آرد شتاب / که آن فتنه را چشم بندی بخواب
چنین کار بشنو بیا زو بپرس / که اندازهٔ بازوی تست و بس

بسیمای تست این سعادت پدید / که سدی بدین در توانی کشید
بسی زین نمط بازی انگیختند / سرشکی بنازی فرو ریختند

ز بس نارسیدن آن گروه / ببانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد چند و روم را / نوازش بسی کرد مظلوم را

بامید چون گردشان بند رست / خبرها از آن وحشیان باز جست
که چونست و چندست مقدارشان / چه رهواره و اندیشه کارشان

شناسندهٔ راز آن کارگاه / جبین سود بر فرش آن بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی / سخن گفت با فر و فرخندگی

که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بداندیش ز اندیشه فرسوده باد

چراغ جهانرا ز روی تو نور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیو رویان چه آرم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن

گروهی چو دیوان بهر سو بگشت / گرو برده در رنگ ز غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان و خاشاک کوه

مثل گر بدریا کنند آبخورد / بیکدم ز دریا بر آرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه / نه گل ماند اندر زمین نه گیاه

همه تا چشمی چو سگ جیفه جوی / بگوش دراز از خران برده گوی
نه شرمی و نه بینش و نه نیاز / در آن چشم کوتاه و گوش دراز

ز پا جو دامن فرو هشته گوش / بآواز درنده چون خر خروش
بهنگام خفتن نخفتند سیر / یکی گوش بالا یکی گوش زیر

قباشان همانست و جوشن همان / حریر سپر و حله تن همان
شکن بر شکن چین ابروشان / کشان ریش تا زیر زانوشان

کلیمی ز پشم موی گشن بر وجود / مژه سرخ و رخ زرد و دندان کبود
برون آمده نیششان چون گراز / شکم پهن و بازو و ناخن دراز

برهنه بیکدیگر آیند گرم / نه فرزند و مادر ندانند شرم
ز بی دانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته مادر عروس

بشهوت شب و روز با هم بکار / بنیرو یکی زاید هزار
در آن کوه بی میوه و جای شوم / که در روی هموار توان گفت بوم

شه کاردان کان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع خورشید را / که بیند تماشای پوشیده را

ز لشکر گزین کرد مرد هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
ز گرمی جهنده برابر چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

ز پیکان چو موی خارا شکاف / نه بیند کسی پشتشان در مصاف
چو شیر دمنده بشمشیر و تیر / نبردی و مردانگی بی نظیر

بفرمود تا آن همه یکسره / بکین ساختند از در دره
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر بیاراستند

فلک پرده زان لعبتان باز کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
برسپیدند بازی کنان فوج فوج / ز دزدیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان / لب از آب بینی نمازی کنان
نشستند در زیر هر خاربن / بهر انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخجیر سازان ز راه / که نخجیر بیرون زد از صیدگاه
کمانها کشیدند و آهنگ کین / چو شیران برون تاختند از کمین
دران وحش صحرا در او تاختند / گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند لختی بشمشیر و تیر / دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک شیر / فرو شد فراوان جوان شیر نر
سراسیمه گشتند ازان بدرگان / چو شیری که افتد میان سگان
بدان گونه کندند فولاد را / چو میتین فولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهای زره / ببریدند یک یک گره بر گره
همه شب هزبران جنگی بپای / دران فتنه بودند دست آزمای
چو گلهای پیارگان باد برد / پر از نبره گشت آن همان سود
درخشنده شد چشمهٔ آفتاب / ز هر سوی فتنه درآمد ز خواب
بزنبور رگ مرگ آمد بزور / بزنبور خانه درافتاد شور
بجوش آمدند از سگان صد هزار / چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
بر غنیمت شتابنده سوی هلاک / نه از تیغ ترس و نه از تیر باک
دو دستی شمشیر و خنجر بلاغ / چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند / بهر مرد صد تن برو تاختند
بلائی که رستم نشان آمدند / از آن دیو بازی بجان آمدند
باندازهٔ زور بازوی مرد / نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت / بسیلاب طوفان فرو افتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود / اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچهٔ شیر بر روی خاک / که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان هنرور آزمای مُشَر / چهل تن برون آمدند از دره
دگر جمله خفتند بر نطع جنگ / ز آسیب دندان و آوار چنگ
ز پولاد پوشان خنجر گذار / در رخنه را بست زآهن حصار
گروهی ازان در بدر تاختند / سر خویش بر دست خود باختند
ز بس تیغ راندن چو آب روان / فرو ماند بازوی مرد توان
ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت / ز دریا شان قطره کم گشت
زبون گشت شاه اندران داوری / باندیشه جست از خرد یاوری
ور آئینهٔ رای بسیار دید / نشد صورت چاره بروی پدید
بآخر بران یافت خاطر قرار / که رخنه بآتش کنند استوار
بفرمود تا بر گذرگاه تنگ / ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی بر سپهر / که از دود او تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام / فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپا و سپاه / بماندند ازان آتش اندر پناه

چو دروازه

چو در وا شد و قفل شد ناپدید / در چاره را یافت دولت کلید
جهان پادشا بر سپهر کیان / برآمد به آیین فرخ نیان

بزرگان درگاه را بار داد / نیابنده را زو نوی کار داد
اسیران یأجوج را خواند پیش / بدیدن هوس کرد از اندازه بیش

دویدند جمعی ز نظارگان / طلبکار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان / بخاصان درگه سپردندشان

سکندر ز نظارهٔ آن خیال / ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان و سنبوسه و حلوای زرد

فراوان فشاندند از آن جمله چیز / بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام / دل میهمانان درآمد بدام

نمودند از انسان بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک و تشنه بآب
نه چون سگ بخوردند ادب پیشه / نه زان تنگی در دل اندیشه

که آن روی این را نخستین برید / که این پشت آن را بدندان گزید
چنان خورد آنچه بد پر چشم تهی / بخوردند تا چشم برهم نهی

بدان گونه دندان زدند از توان / گران آسیا آرد گشت استخوان
ور آیینشان خلق نظارگی / بحیرت فرو مانده یکبارگی

چو آن خورده شد شاه مهمان نواز / بریشان همی گشتشان جان نواز
بفرمود تا همچو گرداب ژرف / نهادند پر می طغانی شگرف

بر آن آب کاتش برآرد ز مغز / نمودند رغبت دریغان نغز
چنان در کشیدند بی باک و شرم / که باران ریگ را ریگ نرم

چو در مغزشان باده درکار گشت / ز سر فتنهٔ خفته بیدار گشت
از آن سخت خوردن فرود آمدند / چو زاغ و زغن در سرود آمدند

نشستند با هم بگفت و شنید / زبانها دری خنده‌ها را کلید
ز می هر کلاغی شده بلبلی / فکندند در بوستان غلغلی

ملک با دل حکمت اندوخته / وز آن تنگ چشمان نظر دوخته
بدشمن گزان کو نه پیچانه بود / همه روز مشغول نظاره بود

چو در سد اسکندری رفت مهر / بیاجوج بازی درآمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته / چو اسکندر موکب آراسته

همه شب ملک شیشهٔ می بچنگ / همی ریخت گوهر ز منقار چنگ
بهر جرعه گنجینه می فشاند / غباری ز سر سینه می فشاند

نوای چکاوک زد و در رباب / همی کرد خون در رگ زهره آب
کرشمه کنان ساقی نیم مست / بخونریز مستان پیاله بدست

چو میداد ساغر شنینده را / دل از منت می برد بیننده را
ندیمان خوشش طبع بیدار مغز / غزلخوان شدند از نمطهای نغز

از آن بلبلان خوش نغز گوی / شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود / شب تیره روشن تر از روز بود

یکه تر جهاندار فیروزمند / بر اورنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دل را به نیک اختری / باندیشهٔ سد اسکندری

بفرزانه فرمود کز هر دیار / مهیا کنند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا و [illegible] گنج / بدین داوری گشت سرمایه سنج

بهارا متاعی که در کار بود / بدامان دارنده دادند زود
دویدند جویندگان سو بسوی / ز بهر مس و آهن و سرب و روی

متاعی که بخرد و ارزیز یافتند / خریدند چندانکه در یافتند
نه آهن که گر زر بد و گر چه سیم / چو آب روان می‌فشاندند سیم

و با جای از روی با آهنی / شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشاندند در سنگهای / ربودند چون سنگ آهن‌ربای

ز بهر اساسی بدان گونه سخت / کشیدند شش‌مه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته / ز دلها شد آن بار برخاسته

نشستند پولادکاران روم / که پولاد بر دستشان بود موم
ز نالیدن پتک کر گشت گوش / ز سندان به عیوق بر شد خروش

دمی کز دمه کوره را گرم کرد / نه آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جا بجا تن زدند / همه زر در خشت آهن زدند

چو در کوره‌ها پخته شد کار خشت / جهان پیکه گل بر آهن بهشت
خداوند فرمان بعزم درست / به بنیاد سنجی میان کرد چست

سپه را بجمعیت انبوه کرد / عزیمت بدروازه کوه کرد
پس و پیش در گوشش آمد گروه / چپ و راست در کاوش افتاد کوه

جهان تیشه زد مرد پولاد چنگ / که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاینش سنگ بر آب داد / ز تحت الثری تشنه را آب داد

زکاویدن سنگها در شتاب / نخست آتش آمد برون آنگه آب
ز گرمی تک آتش تیز / شتابان تر از آب و از آب خیز

چو آتش چنان دید پولاد را / چو در آب حل کرد بنیاد را
بفرمود کاهن ز آتش نهند / چو پولاد کز آتش آتش جهند

اساسی از آنسان نگین کنند / یلان پشت پولاد پیکین کنند
رسیدند پولاد سنجان چو باد / اساسی نهادند محکم نهاد

به روی و مسی که آمیختند / بر آن روی حل کرده میریختند
شکافی که در عرض و در طول بود / بجای گلش روی محلول بود

بناش از کم و بیش طرزی بداشت / چو پولاد یک لخت در وی بداشت
نهانی به پیغوله آن اساس / دری برکشیدند عالی اساس

گزی شصت و پنج از فراخیش ساز / صد و پنجه اندر درازی دراز
یکی قفل شش پهلو انگیختند / بزنجیر وه کز در آویختند

گزی هشت کرده کلیدش پدید / سه گز چار دندانهای کلید
بر آن طول و عرضی که در کار بود / باندازه خود گرانبار بود

چو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب خصم از جهان کاسته
سکندر بتوفیق کار جهان / که برخاست آن فتنه از جهان

دو روز و دو شب روی بر خاک سود / خداوند خود را پرستش نمود
بهنگام زور کاسکندر صبحگاه / برآورد بر اوج گردون کلاه

جهاندار بر تخت زر بار داد / بخوشنودگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی جان به پنج / به پیناد پنجی کشیدند رنج

نمودار ور هر که سازندگی / بنقد از هر یک نوازندگی
چو با داشتن رنج کسان داده شد / بنقد از عمل قیمت آماده شد

ز گردن فرازان لشکر سری / نشاندند ازان عرصه با لشکری
کم و بیش آن لشکر او را سپرد / که باید ازان قهها دست برد

بضبط آورد کشور از تخت و تاج / ز کشور نشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها / ز دهقان بکشت افکند دانها

شب و روز در بانی سد کند / یکی را به نیروی خود صد کند
کند تا فر مردم از روم و روس / که کوبند بر در شبانروز کوس

بتلغل درآرند کوس و درای / جهان گر گنند از دم کرنای
بدان تا بدان حصن در فتح و باب / رود فتنه زان رخنه خوش بخواب

چو دانند کاینجاست خیل و سپاه / هراسنده باشند ازان کارگاه
چو زان کار شه را دل آسوده گشت / چنان فتنه نابوده نابوده گشت

علم را بسوی روم پرواز داد / فرس را برفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق / که هم گوهرش نام شد هم رحیق

فرو ریز تا چون بهشتی شود / خراباتی از روی بهشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی بخش روح / که هم صبح ازو خوش بود هم صبوح

فرو کوی و مجلس بر آوازه کن / دل و جان میخوارگان تازه کن

[illegible] نصیحت و موعظه

زهی بخت بیداران نیک‌بخت / که ند بد زو اندران خانه درخت
مزاج جهان را که با کس نساخت / شناسد بدانسان که باید شناخت

چو دنیا بدار از ره و اندکی / که هیچست سرمایه زندگی
فراهم کند محرم چند را / شمارد بشادی دم چند را

خورد نقد خود با دم نای و کوس / بافسوس پس خواران گذارد فسوس
گزان بس که شد خوابگه در مغاک / بجز خاک خوردی نباشد بخاک

بیا تا بشادی و فرخندگی / برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دوستکانی دهیم / نشینیم و داد جوانی دهیم

اگر باز کاویم بنیاد را / بنا بر غمست آدمی زاد را
چو غم را کرانه پدیدار نیست / به از شاد بودن دگر کار نیست

کسانی که رخت از جهان برده اند / همه در غم زیستن مرده اند
که ده را طلبکار عمرند و بس / کسی را بمردن نیاید هوس

نفاطا چو نیست جای درنگ / چه داریم دل را به بیهوده تنگ
یک امروز در خوشدلی رو نهیم / غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردا ممان / مگر تا بفردا بپاییم امان
بعمری که نقدست و از غم تهیست / غم عمر پیشینه خوردن ابلهیست

چو خواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان خوش گذار از نوائی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را / رها کن حساب کم و بیش را

متاعی که از روز مهمان تست / کنون کانچه خوردی همان آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین کردنست

زری را که در گور کردی بزور / چو گورت بکندند برآرد ز گور
گره گر نهی گشت بدخو مباش / سفالی دو سه در جهان گو مباش

کسی بر سفالی چه نالان بود / که بازیچه خورد سالان بود
دو روزی که عمرست ای آدمی / بده تا پدید آیدت خرمی

درم چون نخواهی داشت در دل نگاه / که چون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل بیش کن / گشا در روزی دانه خویش کن

بدل دانه حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده گرت نیست چیز / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز

نشاننده پیمانه یابی بسی / برساننده دشوار یابی کسی
جوانمرد از آن قبله مدخلست / که چیدن خوش و ریختن مشکلست

کسان توده توده به بنگاه هشتند / خسان وزه در ره بیگانه هشتند
بهم کردن آن زر جولاه راست / چو دیبا شود بخشش شاه راست

بپرد کشت با خوشه خوشه بسی / و بذ تنگ تنگ آسیابان بسی
خزینه بدریای چین خاص نیست / که در در خور گوش غواص نیست

بمنعم نداده است روزی رسان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه زیر درختان فراخ

کند گشت دهقان چو بی توشگی / جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل / نه برآب خود دجله یابد نه نیل

کسی کز پی سیم کان می کند / بهر روزی حرص جان می کند
مگر چند خون خوردی از حرص و آز / که نقدی بدامانت آید فراز

از آن کار صد باره بر گردنست / کم از صد یکی در شکم کردنست
خری را که بیکار خربنده گشت / دو جو در شکم به که صد من بپشت

بخور را بجنت امروز با هم بود / که روز دگر روزی هم بود
چو روزی خوری بهر فردا مپای / که نااعتمادی بود بر خدای

اگر مایه داری چرا کم خوری / چو بخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت / بهمت نشاید کم اندیش گشت

بدان تنگ روزی بباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ‌دست
ازین غم که بی توشه مانی بلاست / همه روز بی توشه ماندن خطاست

حکایت

در اثنای قحطی شهری درون / که می‌مرد مردم ز غایت فزون

حریصی که دینار بودش هزار / بر بوده رفتی در آن کارزار
رسیدش چو برداشت از جان امید / پس از فاقه چند قرص سفید

همی کرد از دور دونی نگاه / بدانسان که مردم بخورشید و ماه
اگر چشش تهیه پر آزار بود / تهی چشمیش مانع کار بود

همه روز از آن حسرت آزرده ماند / شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند
چو بی برگ زید مرد هنگام مرگ / بسوی سیم زر زد بهنگام مرگ

کساده

گشاینده نافه این سواد / سر نافه چین بدینسان گشاد

گفتار در صفت بهار و عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی

که چون فرخ اسکندر سرفراز / به پیروزی از تنگ چین گشت باز
بر آن شد که فارغ دل و شادکام / از آن کام دل کام گیرد تمام

ز چین گرچه چند از غنیمت ببرد / کنیزوی چین را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی چون نگار

هم از اول بامداد آفتاب / بفرخنده طالع در آمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشک بوی / عروس جهان زاب گل شسته روی

شده جلوه گر نازنینان باغ / رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده / چراغ گل از باد روشن شده

بلاله زده دوش جام آمده / ز رضوان بگلشن پیام آمده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست / چو تعویذ مشکین بازوی دوست

بنفشه سر زلف را خم زده / گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نور / نظاره کنان چشم نرگس ز دور

ز نسترن اندام زیبای گل / شده لرز لرزان سراپای گل
شده مفرش سرخ گل بوستان / بصحرا برون آمده دوستان

برون کرده سوسن زبان خمش / همی کرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه میبیخت سیم / مراغه همی کرد بر گل نسیم

بهر چشمه منقار بط آب گیر / چو مقراض زرین تقطیع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر نغمه گلبن سپر انداخته

از آن نغمه کو غارت هوش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز / تمنای می خوارگان کرده تیز

ز آواز دراج و رقص تذرو / سبک گشته در خاستن های سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا

بروز چنین خوب و عشرت فزای / سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس / تنی چند خاص از غلامان و بس

بفرمود تا شاقان درگاه را / زدند بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستند / ملوکانه بزمی برآراستند

ولیکن بشرطی که در بزمگاه / تهی کرده از خویش و بیگانه راه
کس از جنس مردان نیاید بباغ / بجز لعبتان چو روشن چراغ

کمر چست کردند اشاقان بکار / بفرمان وی پیش فرمان گذار
مرادی کاشارت زدرگاه بود / بیک چشم زد در نظر گاه بود

برآمد سراپرده بر اوج ماه / سر نوبتی شد برابر سیاه
رسیدند شکر لبان در زمان / چمن گشت خالی ز نامحرمان

نماند آنچه خار است گرد گل / دگر ماند ریحان برآهنگ گل
ز خوبان جهان جنت آباد گشت / گلستان از سرو آزاد گشت

صنوبر قدانی چو کلبرگ تر / ز رخساره خون کرده گل را جگر
بنا گوش شان پر ز یاقوت و در / دهانی و لب نیز از این پایه پر

لبی پر می و ز خوی انگیخته / گلاب و شکر باهم آمیخته
همه ناز پرورد و نازک خرام / یکی به یکی آفتاب تمام

ز پیدا شدن فتنه خونخوارتر / ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بسی دل ز گیسوی شان / معلق جهانی بهر موی شان

نهفته بتعویذ گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
بهر ناز از نرگس پرخمار / خدنگ افکنان فرشته شکار

سخن گوی و بربط زن و خوش سرود / چو آب روان دست ایشان برود
همه نارپستان نارنج بوی / ببرده ز نارنج و نار آب روی

خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین بمهمان ماه آمدند
ز چندان پری پیکران چو ماه / همان ترک چینی بد مطبوع شاه

جهان سوز زانه شب افروزتر / ز خورشید روشن جهان سوزتر
که در جنگ خاقان بچنگ آمدش / خرد فتنه چشم تنگ آمدش

بیک طره صد شهر برهم زده / بیک غمزه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده با همسران / چو مه در صف مشتری پیکران

بطاعتگه شاه چون سر نهاد / زمین بوسه میداد با صد وداد
ز فرمان و فرهنگ و آرای خویش / بصد ناز بنشست بر جای خویش

دگر نازنینان گلچهر نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
وشاقان که بودند نزدیک و دور / دمیدند یک یک چو سایه ز نور

جهانی سمن بود و سرو جوان / یکی شیر و یک بیشه آهوان
از آن جوهر جهان مردم سرشت / شد آراسته مجلسی چون بهشت

نوای بریشم برآمد باوج / رحیق از صراحی برون داد موج
ز نالیدن چنگ موزون نوا / فرشته درآمد چو مرغ از هوا

فروتن شده چنگ نغمه سرای / سر افکنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب / بمستان همی داد داروی خواب

بنغمه چنان برکشیدند زیر / که از زهره و مه برآمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت خون صراحی بجام

قرابه چنان خنده زد پیشگوان / که چشتش بر آن قوت آن سینه خون
بهر سو گل و خنده نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند

به بزم اندرون دلبر دلکش بود / دلش هم بر آن لعبت خویش بود
نشانده صنم را به پهلوی خویش / چو آیینه نزدیک زانوی خویش

بهر دو رخش آن ساقی نیم خواب / ز لب نقل میداد وز کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان / پیاپی شده دوستکانی روان

ملک عاشق و خوش از جان و تن / بدان سان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار / گهی دست می سود بر سیب و نار

چو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد
جنان باده در نازنین راه یافت / که زو شرم را دست کوتاه یافت

هوای دلش قفل عصمت شکست / عنان تکلف ربودش ز دست
با فسونگری چنگ را برگرفت / فسونش بدیو و پری درگرفت

بطاعتگه شاه با صد نیاز [illegible]

ازان نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
بآیین خوبی بشوخی و ناز / سرودی برآورد عاشق نواز
که در تازه باد آن گل مشکبوی / که بویش جهانرا کند تازه روی
که از رنگ تن عشقبازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل بو د بوستان / و بیکن بهمراهی دوستان
چو بی صحبت ارجمندان بود / چمن در ازین جای زندان بود
کسی را که من هاشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو از برا کنم خوش خرام / شود خواب و خور بر حریفان حرام
بیک غمزه بر پارسایان زنم / بدیگر رهی آشنایان زنم
مشعبد که خواهد جهان سوختن / زمن بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در دلبری شبرای کنم / مگر مست تا شم خبرای کنم
چو لب را کنم چاشنی گیرمی / شکر پیش بیرون نیاید زنی
همه خون خوبان کشش میخورم / ولی نوشن بادم که خوش میخورم
چو درهم شود گیسوی من بروی / بنجبر در اندام خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را / بنقص آورم فتنهٔ خفته را
بسنگی کنم سوی پستان شتاب / که خون گرید ابر بهاری بتاب
رخ هر صنم ناپدید از منست / صنم خانه ها را کلید از منست
به تیری کزین چشم مست افکنم / صف نو بهار اشکست افکنم
کسی کش برحمت زبانی دهم / بهر گوشه تازه جانی دهم
دلی کش سپارم بیاده هلاک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
زگیسو نهم برقع از طرف گوش / کلاه از سر اندازم و سر زدوش
پری گرچه باشد دلاویز تر / نباشد زمن آفت انگیز تر
هران جادویی کامد اندر شمار / بشنا کردی من شد استاد کار
بهارا رکند عالمی مشکبوی / دو عالم کنم من بیک تار موی
چو من در خراش کنم پای خویش / کرا فون گرفتست کاید به پیش
هنر برهی که آید بنخجیر من / برون بایدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم / وگر ماه پسند همین خواندم
چو رفتم بیازار یه ننگ اختری / جمال مرا بنده شد مشتری
منم قبلهٔ روم و ایمان هم / کرشمه مرا زیبد و ناز هم
خرد را چو زاندام بخشم جمال / گسستم گردن ماه را در دوال
بنغمه زکوهی برآرم نفیر / وگر موشوم هم شکافم به تیر
مرا زین بره موشگافست خوی / که دیدست کو موشکافد بموی
چو بنشید در نازم و در شتاب / تنش خسک پینی دنانش بر آب
بهشتست این قامت چون نگار / پر از سیب و نارنج و بادام و نار
دل آنکه بذیرم زنظارگی / که جان ریزدم در رسم باربکی
چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد / ببازی زخورشید و مه گوی برد
زسیبم نکو غبغب آویخته / هلالی زخورشید آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ / بزخمه رگ جان گشایم زچنگ

چو درهم شود گیسوی من بروی / نگیرد در اندام خورشید موی

بهشتی چو در چهار ره شو زنی | بنرم عقل پرهیزکاران زنی | کسی را که من مست کردم خراب | نه بیند دگر هوشیاری بخواب

چو ساقی شوم با جنان زلف و خال | بود باده چون خون پستان حلال | گل از رنگ رویم شبستان شمع | می از دست من آب حیوان شود

سکندر که گرد آب حیوان بپوس | نظیر منش بود مقصود و بس | چو در روشنی جز بمن ره ندید | بنا بر یکی آب حیوان دید

چو باز آمد آن می به پیمانه یافت | بویرانه گم کرده در خانه یافت | منه نام آن چشمه این جوی را | چه نسبت بمن آن سیه روی را

چو من چون بود زانکه در دهر من | توان دست از آن شست و شو از زمن | مگر شاه زلف مرا در نیافت | که در عین ظلمات چندین شتافت

چو در خلوت من نهانی رسید | بسر چشمه زندگانی رسید | گر از چشمه راجع شد او را برات | منم اندر دهان دارم آب حیات

گر انداز داو شیر و آهو به تیر | من آن آهویم کو بود شیر گیر | گر او هست کیخسرو و جام جوی | مرا جام گیتی نماییست روی

گر از مجلس او سمن میدمد | مرا لاله و گل ز تن میدمد | گر او پیل بندد بخم کمند | من از تار مویی کنم پیل بند

گر او حمله بر ره نوردان زند | رخ من ره شیر مردان زند | گر او گیتی از لشکر آرد بدام | جهانم به تنها بگیرم تمام

گر او زنگ و چین را بستندی بزنگ | بهر موی من هست صد چین و زنگ | گر او هست بر تخت زرپای بست | مرا در دل او ست جای نشست

گر او را کلاهیست بر آسمان | مرا صد کلاهیست بر آستان | گر او باز خواهد ز شاهان خراج | من از سروران سر ستانم نه تاج

گر او گنج زر ریخته دارد تمام | مرا زین گنجیست از سیم خام | گر اقبال و دولت ورا یاورند | مرا مهر دو چون کمینه چاکرند

گر او تخت گیر و کمین چون شهان | من از بازوی مهر گیرم جهان | گر او دشمنان را بخون خورد دست | مرا خون صد دوست در گردن است

گر او را یک آینه بر کف نشست | دو آینه دارم من از پشت و دست | علمهای او گرچه بالا رسست | مرا قامت سرو بالا بس است

کمان وی ار صد شکار افکند | یک ابروی من صد هزار افکند | کمند وی ار صید بندد بدام | من آنم که صیاد گیرم بدام

رخش گر جهان را مبارک نمود | مبارکتر از وی منم در وجود | نگین وی ار لعل رمانی است | نگین لب من سلیمانی است

بسم با لب شاه در خنده ام | رخم بر جهان ز وی فرخنده ام | چو سازنده ارغنون نوش نوش | بدین زخمه کرد تاراج هوش

ز سر تا خرد رفت و سر مست رفت | ملک را عنان دل از دست رفت | بخوبان دیگر اشارت نمود | که هر یک بسوی خمیدند زود

چو پیروزی بن بهمای نه ماه ماند | نه آواز بانی بخرگاه ماند | تهی گشت خرگاه شاهنشهی | ولیکن شه از خویشتن شد تهی

چو لختی از آن بیخودی باز گشت ز مستی بپیچید سر اندر گشت
بحکم الهی طلب کرد شاه که بستند با عقد خورشید و ماه
ازان می که مهمان چیپس بود سکندر ز پیمان مقیس بود
ملک پیشت دان از زمین سر بست دو عاشق بیکدیگر آورد دست
رسانید این خضر صافی صفات با سکندر تشنه آب حیات
خوشیدن از دست جانان بود هر آبی که پیشت آب حیوان بود
ز بس کاو زیدش ورز اعوس تنگ بنفشه دمید از گل لاله رنگ
یمانی وزن افکند بار سپید در افکند گلبرگ با شبک سید
ز شاخ گل و نخل خرمای تر گهی انگبین چید و گاهی شکر
گهی سیب با نار پیوسته کرد که از نار دان سیب را خسته کرد
گرفته ز گل خرمنی در کنار همش آب در دست و هم آب نار
ز ساعد کمر بست دلخواه را کشید از زوال قصب ماه را
بگنجینه آرزو دست برد کلید خزینه بخازن سپرد
بکان گهر شاخ مرجان نشاند گهر سفت و یاقوت در کان نشاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت پیاله قفا داد و می تاب رفت
به بربط زنی زهره پرده ساز شد از پرده تا زیر بربط نواز
به پرده درون خسرو پرده پوش بخاتون پرده نشین داشت هوش
در آن ره که سرکامش از دل برفت نشد مانده تا پیش منزل برفت
چو زان می دل تشنه سیراب کرد ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد رومی صبح رخساره شوی فرو شست خال سیه را ز روی
عروسانه خورشید چینی خیال نمود از پس چادر شب جمال
دگر ره به چین و خورشید روم نشستند با هم چو دو نخل موم
همان عشرت و می ز سر تازه گشت همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند تا زان بهی پیکران کشیدند صفها گران تا گران
ز رود و سرود و خوش و نقل و می فزاینده شد خسروی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند گهی چنگ و که بربط تر زدند
بهنگام شب عاشق رفته هوش بت دوش بر اسبت همان دوش
بیک برج از آن گونه تا چند گاه قران کرده بودند خورشید و ماه
همه روز از آن پس به بت سیم ساق نبود از جهان خلوت شاه طاق
سکندر که زینسان جهاندار بود پرستار خود را پرستار بود
بهرگاه ذوق و طربگاه بزم بمیدان نخچیر و صحرای رزم
چه نیکی بدان گونه درخورد داشت دگر داشت با او برابر نداشت
جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد بدین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن جهان را بخور شاد و بدرود کن
که فردات چون خورد و بدهد بسی پشیمانیت خورد باید بسی
بخاک اندرون لقمه جز گرد نیست ز افسون و حسرت دگر خورد نیست
بجام طرب زنده کن جان پاک که محتاج باده است مرده بخاک
بیا ساقی آن گنجدان نشاط که اندیشه را در نوردد بساط

بیا تا بساط سخن نو کنیم | وزو مجلس آرای خسرو کنیم
بیا مطربا ساز کن چنگ را | بنالش درآور تر آهنگ را
به بیگیر کز ذوق آواز وی | حریفان بکردند محتاج می

گفتار در انتساب حکمت

دلی روشن آیینه شد زان عیب | که هردم برآرد خیالی عجیب
بهر پیشه پیکری نو کند | بهر پیکری زیوری نو کند
بهر صنعتی کایدش در گرفت | نمودار خود در ادراک شگفت
مثل گر تو آهنگری در هنر | ز آرایش تیغ و پیکان سپر
چو این کهنه آمد نو دیگران | درین فن نوی پس رو دیگران
مثالی دگر کن بهنجار خویش | که خلقی کنی پس رو کار خویش
چو هر صنعت آید ز دانا بتو | به بین تا چه فرقست از او تا بتو
وز انگیزشش ساخت فرقست چند | که این تخم کارست و آن نخل بند
بدلها بنا اوستاد توست | گزو هر زمان صنعتی نو بسست
وگر نه بمرغان که تعلیم کرد | که باید پناه از پی هم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی | بموشان که فرمود نقب افکنی
بسی هست گنجشک باریک رف | که در خس شکافی بود موشکاف
بزنبور بین کز پی خورد و خواب | کند خانها صد هزار از لعاب
مگس کانگبین راست پیناوری | که هم خانه فی کرد و هم رخت قی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون | کشند از شکم خانه خود برون
چرا کاو بپوید بهر خانه خار | که او در شکم خانه دارد بهار
از آن جانور ساخت کاشانه | که حاجت ندارد بهر خانه
ولیک آدمی را بهر خانه بند | بجاییست بایسته بسیار چیز
بدان میگذارد بنا از هوس | که سازد بهر انجمن دل گرو خویش
همه خلق وصفی کز پیش کرد | متاعی باندازه خویش کرد
که تا ماند از گردشش روزگار | نمودار ازین هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت داروگیر | سلیمان و اوصاف صاحب سریر
ز توران کله و ز کیان تخت عاج | درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو گیتی افروز جام | که دیدی در او راز گیتی تمام
سطرلاب و آیینه گوهری | نمود از آیین اسکندری
چنان کز سران مانده ساز سران | دگر سازها مانده از دیگران
ولی رخت خاص [illegible] | بکالای کم حاجت افزونترست
[illegible] ز پیل خزین پیوست | به بین چند باریک بیزی دروست
ورا هم که گرد شکم ام فزاه | یکی قرص جو بهتر از صد کلاه
همه کس بر آن بی‌نیازی که داشت | همی داشت آهنگ سازی که داشت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند | زنان دوک و مردان [illegible] ساختند
وگر آسیابیست و اندر خراس | ز دقیقه نگر چند دارد دراس
یکی پنبه رشتن از پی جامه را | یکی بافتن پوشیدن عامه را

یکی بهر دیبی دو آیینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی دستهٔ بر صلایه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد

یکی گونه گونه بر انگیخت خورد / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند / همه یکسره دیگران میخورند

شد از هر کس آرایشی خواسته / که ترتیب عالم شد آراسته
بنرخی که باشد فراوان نیاز / چو بینی بکم خرجی آید فراز

چراغی بدانگی زند لاف نور / ولی با پس صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاروب فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس

گر این سازها پیش جستی فراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کم آمد اندر شمار / هوس شد بکالای افزون کار

گروهی بمضمار و تار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد

گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
چنان کآلت کارها شد عزیز / از آن پیشتر گشت بازیچه نیز

ازین نکته مقصود آنست و بس / که زاینده باید دل پر هوس
ببین تا بزرگان چها ساختند / که کار تو پیش از تو پرداختند

توانی تو با این همه پرکشی / که یک ساز زینسان نه خود برکشی
کسان کز خود این جمله فرموده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند

عجب بود از پی فنون فسوس / دماند بر از عاج و گل ز آبنوس

حکایت

تراشنده پیری ز طبع جوان / ترنجی تراشید از استخوان
بهمچون خودی برد و خواهش نمود / که این دانه را پیش آورد زود

شد این هر دو در دیگ جوشان فشاند / زمانی ز پا میهمان را نشاند
چو کرد از پی چاشنی کام تر / بر آن دانه زد ول بسی خامتر

زمانی دگر ماند و چون باز دید / دگر چون چشید آن همه زار دید
چو آن خامکاری گذشت از قیاس / بصنعت شد آگه صنعت شناس

کهن گنبدی داشت ناکاسته / ز بهر چنین روزش آراسته
بنا بر یکی کاخ بر کرد باز / که از گنبدش کس ندانست باز

بمهمان کفی داد کین برنگار / دگر تا رسید لقمهٔ خوشگوار
هنرمند گردش چو در کام جای / شد چنبره دندان فولاد خای

برون کرد ازان خورده باز جست / که این گنبد از کشت زاری که رست
بنقشش نبوشنده نخچیر کار / ازان کشت کآمد بر نخجیب بار

که مردان گه گوی هنر می برند / یکی از یکی در هنر بهترند

نماینده صورت این جمال / چنین داد زین بیره پیرون خیال

گفتار در آیینه ساختن و اصطرلاب
حکم بستند بر شاه اسکندر

که اسکندر از رای نهان روی / چو در رفت در غار کیخسروی
بر او رنگ کیخسروی سود پای / بکیخسرو دیگر آراست جای

ستد جام و در دست بخشنده کرد | تماشای آن جام رخشنده کرد
بسی حل شدش مشکل از روزگار | بسی راز نهانش شد آشکار
ولیکن چه دانست از یادگو شنیده | که زو نیز ماند نشانی بسر
گزارنده دوربینی که دارد بهوش | چو کردم من این جام بی باده نوش
درودی دمیدم ز جان عزیز | بر آن جام و سازندهٔ جام نیز
کنون زین همه پادشاهی مراست | بزرگی ز مه تا بماهی مراست
زمین بوسه دادند روشن دلان | نمودند کای قبلهٔ مقبلان
هر آن فن که مقدار بودم بود | نه مردم بودیم ار ز ما کم بود
همه فیلسوفان بهر پیشه | نهادند رو بهر اندیشه
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت | ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
و معنیش باز پرسی ز لاب | بود هم ز گفتار ره دم آفتاب
دگر کرد دانا در آن داوری | دو گونه نمودند نام آوری
اگر چه با سکندر انداختند | ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت دیدم بتاریخ عام | که بد پور ادریس را لاب نام
بدین گونه این ماجرایی که هست | کند هر کسی بر کسی باز بست
فغفور با آنچه در کار سنج | بکار سطرلاب می برد رنج
بجمشید پیشی جنابان کشید | کز آن نقبه خورشید را در کشید
از آن تنگ سوراخ دانش فروز | شدش راز خورشید روشن چو روز
شنیدم ز گوینده راست گوی | که هر چند که شاه فرزانه خوی

جهان را در او دید دارا بدید | نهان جهان آشکارا بدید
بسی یاد آن شاه در دل نگاشت | کز اینسان عجب یادگاری گذاشت
چو گوهر برون آمد از سترگان | فرو ریخت آن قصه را زیرکان
نهانهای آن جام آیینه فام | در آن جام جمشید دیدم تمام
جدا باید آخر که در روزگار | نشانی نماند ز من یادگار
حکیمان که من دارم از بیش و کم | نه کیخسرو آن داشت نه گنج جم
چه فرمود شاه کفایت شناس | که بر آن کفایت نگیریم اساس
بدین گونه با هم نشستند راست | که تا نو کنند آنچه جوینده خواست
همه کس در آن راز پوشیده حرف | باندیشه میکرد جهدی شگرف
بیونانی اسطر ترازو بود | که در سکهٔ عدل سازاو بود
چو اینها بهم باشد به پیوند راست | بترتیب موزون سطرلاب خواست
یکی گفت لابست نام حکیم | که او ساخت این پیکر مستقیم
دگر گفت لابی کش آن نور بود | ارسطوی فرزانه را پور بود
از آن بهره کو داشت اندر سپهر | برار است زینسان ترازوی مهر
بتحقیق چون کرده شد باز جست | درستی شدش هم ز رسطو درست
که تا هم بر آیین پیشینه جام | بفرهنگ فرزانه گردد تمام
سما گر چه پیشی بکس تاب بود | بر آن عنکبوت سطرلاب بود
ز آگاهی انجمن رازها | هوش پیش گشتش در آن سازها
نشستی بفرزانگان جهان | مثالی بر آراستی در نهان

ازیشان

از این فیلسوفان بسی کارها کرد اساس / بنرخ اندک و در عمل بی قیاس

نشانها که امروز از آن مرکز است / ترازو و کپیل و کپان و گز است

همه ریخت در طاس ساغر زلال / همه کوفت بر تیغ نوبت دوال

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سه از وی شد و پنج سنجر نهاد

نماند آنکه از چرخ گردش نمای / سه و پنجشبان در سپنجی سرای

سراپرده و خیمه خرگاه و جسم / بماند از جم و از سکندر علم

از آن فنها کز پی عام ساخت / همه ساز او را هم از جام ساخت

ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ / بدل شد بکرباس چرم پلنگ

هر آلت که پیش است سوتین ناز / ز جمشید بد نیست در دهر باز

نه اسکندر آن بود در روزگار / که در حکمت و حاجت آید بکار

ز بس گنج کز وی شد هر پیشه ور / خبر یافت هر جا که اندیشه ور

هنرپیشه مردم ز هر جا بسوی / بسوی هنر رو نهادند روی

هنرپیشه می برد هر کار سنج / باندازه کار می یافت گنج

بفرخنده روزی خداوند تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج

هنر زرگان کمر در کمر یافته / مسلسل چو زنجیر زر تافته

بکرسی نشسته قوی پایگان / گران کرده جای گران پایگان

بدیشان زد آتش سخن کرده ساز / حکیمان ز حکمت بیان کرده باز

ز هر هوشمندی و دانشوری / بسی رفت گفتار از هر دری

ز هر ماجرای که بگذشت کار / بصنعتگریها در اندر شمار

ز کار آزمایان نو تا کهن / همی گفت هر کاردانی سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطوی داننده نیز

که صنعتگر چند باریک بین / بروم آمدستند ز اقصای چین

از آنجا که شد دعوی کارشان / برون رفت از اندیشه گفتارشان

در ایوانشان خواند باید بناز / که برهان دعوی نمایند باز

ملک گفت تا پیش خواندندشان / بترتیب صنعت نشاندندشان

همان نقشبندان فرس پسند / شدند از رقم خاک ره نقشبند

پس آنگه گشاد از یکی سر زبان / که جاوید باد افسر خسروان

همه زبان زیر فرمانش باد / ز شمع خرد نور در جانش باد

هنرپیشه چند دانی خیال / ز چین آمدستیم صنعت سگال

که تمثال چینی چنان بر کشیم / که بر حرف رومی قلم در کشیم

گر آید ز رومی نمودار ما / که کم گردد اندیشه کارها

مران نقش کز خانه شد رونمای / بدیوار ایوان بجنبد ز جای

ولی نقش ما کان نه از خامه رست / بصبر و سکون هست چون نار درست

مقابل بود جمله را در و برو / مشابه بود با همه مو بمو

کند هر چه در پیش رویش کنند / دهد پشت اگر پشت سویش کنند

چنان پشت آید که پیش ایستش / همه آن نماید که بنماییش

از این فیلسوفان خیالی که داند نمود / که بیجان چنین نقشها تواند نمود

نیابند اگر چند جویند چند / برم نقش آن از تن نقشبند

شگفت آمد این کار چین شاه را | بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکرنگاری بروم | رسد پیش از همه مرز و بوم
چنان در هنر نقش پیمایی کنند | که بر چینیان نقش چینی کنند
نگارندگان جمله با ساز و رخت | بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه | که هر کس بجایی کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خانه‌ئه | جداگانه ایوان آراسته
بچینی هم ایوان دیگر نهاد | که با خصم بازارش از بر نهاد
وکیلان ایوان نهادند جای | دو اورنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش | در ایوان خود پرده راز خویش
خیالی که مرد هنرپیشه داشت | بسی بست از آن کار کاندیشه داشت
چو شد حجت هر دو دعوی تمام | سپردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان بهر آن کار چست | بایوان رومی در آمد نخست
خیالی بصد رنگ چون نوبهار | نگاری بصد نقش چون روزگار
صنم خانهٔ دید خاطر فریب | ربوده ز آرنگ دانای شکیب
بسی رومیان را ستایش نمود | پس آنگه بچینی گرایش نمود
چو در شد بایوان پیشش نگاه | چه بیند که خود تاب بینش نداشت
بسی روی دیوار دید آینی | سراسر زدوده بصد روشنی
در آن روشنی عکس دیدارها | نموده چو صورت بدیوارها
اگر پیش نظر کرد اگر پیش دید | بهر جانبی پیکر خویش دید
چنینها بایوان صورت پذیر | در آن بی نظیری بسی بد نظیر
کسی کو بهمراهی شاه بود | بهر جا خیالیش همراه بود
بدانسان که جنبید هر کس ز جای | نمود از او بود جنبش نمای
چو شه شد در آن قبه نظارگی | شگفتی فرو ماند یکبارگی
بهر سو که نظاره در گرفت | بنارستن آنجا نظر برگرفت
چه کم دیده بود آینه پیش از آن | بر بد آن و شد دست حیرت گزان
بپرسید کین ساز آهن زدای | نخست از چه سان شد چنین رهنمای
هنرپروران پاسخ آراستند | که آن زیرکان کین هنر خواستند
اساس هنر بهر آن شد نخست | که روی گچ نقوه گردد درست
از آنجا بهر دستگاهی نشست | عروسان چین را شد آرایه بست
خبر چون بصاحب کلاهان رسید | نه دست عروسان بشاهان سپار
سکندر چو بشنید کرد آفرین | چه بر چین چه بر کارسنجان چین
بدین صورت آینه در مرز روم | ز چین گشت صورت نمای بروم
سخن گر در این نیست شرح اندر است | اساسش ز خاقان با سکندر است
ولیکن سکندر ز روی داوری | بسان دگر یافت نام آوری
نگارنده زانگونه بست آن نگار | که شه بود در روزی با ورنگ و بار
دل آزرده جندی ز تاراج راه | رسیدند چو بنده در بارگاه
نمودند گاهی چنین و چوی | نبغیر از رخ زنگان پیدا دوی
گردی ز گرمی چو باد سموم | برآورده آتش ز ویرانی روم

جزیره

جزیره که خوانند قبرس بنام / شد این قوم را عاقبت مقام
ازانجا بکشتی نشستند و شد / بدنبالشان باد پوینده سند

جهان را ز فرسودن و گراندکی / سلامت نیابد بپاچل یکی
چو ما را بدان جانب آمد جهاز / رسیدند برهمن فراز

نمودند در کشتی ما شتاب / چو موجی که در کشتی افتد ز آب
بانبوه در ما درآویختند / گرفتند و خستند و خون ریختند

ز شاهیم بازارکان سه چار / بار بیشینه می‌کشیدیم بار
ز مغرب طرایف بسی داشتیم / بپاداش سر جمله بگذاشتیم

کسانی که کردند زورآوری / سپردند کالا و سر بر سری
چو کشتی ما شد ز نخجیرگاه / کنون ما و زنجیر دهلیز شاه

متاعی که دزدان ز ما برده‌اند / نه از ما که از پادشا برده‌اند
چو شه میر بحر و بیابان بود / ز تاراج ما بر که تاوان بود

چو تو پاسبانی و غارت چنین / جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر ساربان / چه سود از نوا یابی کاروان

اگر داد شه را دهد ور نه پیش / ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید فریادشان / فرو شد باندیشه دادشان

بجو و گفت کاری به بیگاه بود / پناهنده را شاه باشد پناه
اگر چاره شان من نسازم براز / دگر کیست بیچاره را چاره ساز

بود واجب افتاده را یاری / ولی دارد این کار دشواری
گر این پویه بودی بصحرا و کوه / زمین کشتی از باد آهن ستوه

چو شوان بدریا فرس تاختن / بباید گره چاره پرداختن
مرا دیو بازیست تا در دست / اساسی که بنیاد آن مشکل است

گران گونه کاندر سطرلابها / نو آن دید افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تابناک / که بینیم از دور راز در آب و خاک

شبی خیزد با فیلسوفان عهد / بانگیز شش باز می‌گرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست / خیال آشکار شد پرده خواست

بفرمود شه تا خرد آزمای / که آهن بسنباند آهن زدای
چو سرمایه کار شد ساخته / شد اندیشه کار پرداخته

نمونه که از چینیان دیده بود / بدان می‌نمود آنچه برچیده بود
بدین ره نمونی که فرمود شاه / نمونه نهادند در کارگاه

ستد پیر شکلی بپرداختند / ده اندر ده آیینه بساختند
طلسمی در آیینه کردند باز / که روشن توان دید ره را دراز

چو شه دید کز روشنایی و تاب / درخشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم / مناره برارند چون نخل موم

دویدند معمار و بنا بکار / ز بنیاد گیتی برآمد غبار
بماهی کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رساند گزند

نمودند اندران عکس در پایه‌اش / باندازه شصت فرسنگ بیشش
جزیره که هست آن زمین فرنگ / نماینده گشت اندران آب و رنگ

بفرمود صد کشتی اندر شگرف
که باشد مهیا بدریای ژرف

چو جنبش کند مرد و بر پس زجای
شود عکس آینه پیکر نمای

بکشتی بدو بدرقه ساختند
شتابنده زان سوی پرداختند

بدان راه گیران نداد ایچ کس
بدریا نشویند از ایشان نفس

بدین گونه چون چند گه ساختند
بدان ره زنان رزمها باختند

ره ایمن شد از دزد و بیدادمند
خرامنده شد راه و ره بی گزند

چو انصاف شه زد بدریا علم
سفینه نگشت ایمن از باد و نم

جهان گشت تابنده در رهگذر
شد از کشتی نوح بی بیم تر

بماند آن مناره بسی روزگار
همان آینه بر سر عکس کار

چو دور سکندر بپایان رسید
جهان را دگر کدخدایان رسید

همان رسم پیشینه نگه داشتند
بدان آینه پاس ره داشتند

چو شد دزد با پاسبانان یکی
نماند اندر آینه بردن شکی

کسی بر مناره شد اندر شتاب
گشادند و انداختندش در آب

همان شور دریا ز سر تازه گشت
همان رهزنی بیش از اندازه گشت

ازان پس چنان کاردانی نخاست
که در بند چنان پیکری کرد راست

زمانه که دزدیست بر کینها
بسی دید ازین گونه آیینها

بیا ساقی آن می دلنواز
ولی آیینش هم آینه ساز

می صاف کآید چو جان از تنش
توان دید جان آشکار از تنش

بیا مطرب با نغمه خوش نواز
بزاری یکی قول دلکش نواز

بزن زان زبان راه یابی درنگ
که شد راه زن همچو تیغ فرنگ

گفتار در صفت زمستان و شادمان زیستن

خوش آن خرگه گرم در ماه دی
بر شمع زن باده و نقل و می

کتابی و نقلی و همخوابه
که جان را ایستاند بهر لابه

کسی کین تماشاش همره بود
اگر بیش ازین جوید ابله بود

مشو ابله ای مرد عشرت پسند
ز عشرت دمی چند شو بهره مند

بکف گیر جام درخشنده را
در آن ریز یاقوت رخشنده را

درآمد زمستان و شد تیزها
گرفتند هر کس بکنجی پناه

دمی آید بدیوانگی چون بهار
گرفت آب زنجیر در جویبار

کف آب شبنم کمان گشت باز
قران کرد با زوی بهمن دراز

فشان آبها جان نوازنده است
که چون ژاله دندان توانند شکست

بجوی روان دی چو تعلیم کرد
که سیماب لرزنده را سیم کرد

حصاری شده ماهیان زیر رود
بقعر زمین رفته ماران فرود

گریزنده مرغ از در بوستان
بسوی خراسان ز هندوستان

بدشت آهو و گرگ میکش شده
بخانه زن و مرد پشمین شده

خنک بر خنک جامهٔ گوهران
ز تیغش برهنه شقهٔ مهتران

برنده ز شمشیر سرما که چون
خزد شیر در جرم روبه درون

همه کس ز نرمینه تن کرده گرم
کلیمینه را گشته بازار گرم

ز توزی شده بود تازنده‌تر / پلاس از کتان هم خوش آینده‌تر
بر آنکس که با مخالف وزید / مثل گو چه کوه است در خم خزید
برهنه تنان از تن پوشش کم / فرو رفته زانو درون شکم
شب آنگونه از روز پوشش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فرو مایه لرزنده چون بید من / همه جا یکی پوستین خورشید من
چو چشم حسودان روز کوتاه باز / ز سودای زر دوستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت ارچه از خال بود
بر آتش همه خلق پروانه وار / چو مرغان بستان ز گل تیغوار
درین موسم آنرا که آشامی / که کاری نداند بجز خرمی
بمقدار سرمایه خویشتن / نهد در طرب پایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد جام
یکی گوشت دارد بر دود در آب / یکی در عجب دود نوشد شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی تره و ترب بر نان نهد
یکی منقل زر بر آتش کند / یکی هم بخاشاک جا خوش کند
یکی با حریفان شده نوشه گیر / یکی با نگاری شده گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خورد نیست / نه از بیش و کم در خوشی گرد نیست
نه عشرت چنین مایه داران کنند / که نعمت بسی بذل یاران کنند
گدای که در گوشه دردی گذشت / بهم دستی چون خودی هم نشست
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند / که از هر چه دارد شود بهره‌مند
به بسیار جویی مشو پیش بین / بکم خو کن و نیمی پیش بین
چو جو جو کشش آری به چنگ / فراخی کجا بینی از جوی تنگ
چو کم را نخوردی میندیش بیش / کمت نیز ترسم گریزد ز پیش

سگی بهر یک پاره نان زور بست / ز نان خورده شد دیگ سکبا شکست

حکایت

سگی پاره مردار اندر دهن / همی بر لب جوی شد پویه زن
مگر ماهی دید جسته ز جوی / طپیده بر روی زمین سو بسوی
رها کرد مردار و شد در شتاب / چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دیده واپس گماشت / غلیواژ برد آنچه واپس گذاشت
بخور کم میای از پی بیش را / غنیمت شمر هر کم و بیش را

خراب کردن اسکندر آتشکده‌های عجم

ز آتش فروزان باشند زند / روایت چنین می کند هوشمند
که روزی سکندر در آمد بدی / بساطی برآراست از مرغ و می
نشستند فرمان روایان بهر / که از خرمی باز یابند بهر
بر ابریشم زنان در سرود آمدند / رقیبان بآواز رود آمدند
چنان زیر و بالا شد آواز زیر / که از مرغ و ماهی برآمد نفیر
پری پیکران ابریشم سرای / ز رخمه شدند از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند / بهر غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد پیش ساقی انجمن — چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات — صراحی سخن گفت ز آب حیات

درین روز از چرخ دولاب گرد — هوای بازندگی بود سرد
بکافور پنهان شده قرص مهر — همی کرد کافورریزی سپهر

بفرمود شاه آتش افروختند — حطب چون دل دشمنان سوختند
فروزنده شد گوهر تابناک — چو خورشید کو بر برآرد ز خاک

گل انگیز شد شعله چون نوبهار — ز چوبی برآورده گلهای نار
عجب میوه رسته از چوب رز — که هم میوه خوانی و هم تخم ریز

هم از شعله نعمت رایگان — هم از دود غماز همسایگان
ز لطف زبان میزبان همه — زبانش صلاگوی خوان همه

بهر خانه شمع مشعل فروز — گهی مشعل افروز گه شعله سوز
پرنده که در رفته پرتاب زن — دلش سوخته لیک بر خویشتن

ز کانی که در وی گل افشان شده — شبه بوده لعل بدخشان شده
مهی بر شبی پرتو انداخته — سیه روی را سرخ رو ساخته

اگر کشته شد در فروزنده گشت — بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت
بلند اختری کز خسان شاد رست — ز بادی بمرد و هم از باد رست

نماند آدمی زنده بی باد پس — مگر آنکه مرده در آتش و بس
فرو میرد از آب و بیجان بود — اگر خود مثل آب حیوان بود

مراغه بر روغن کند جان او — که روغن بود آب حیوان او
ز آسنگ و ز آهن برآورد سر — جدا از سنگ یاقوت و زآهن گهر

ز کان لعل و یاقوت کاید پدید — تنش جمله جانست و جان ناپدید
ز خار و ز آهن شده گرم خیز — درون رفته هر دو در تنگ تیز

گهی از دخانی سحابی کند — که از ذره آفتابی کند
سرافراز از جمله دودمان — کلاه دخان برده بر آسمان

ز گرمی کره در هوا ساخته — هوا را در آغوش جا ساخته
کره گر ز گرمی شده بادپای — ز جولان بر روی هوا کرده جای

ز عنصر سه جا خیمه بر تر زده — بدهلیز اول قلم بر زده
همین گوهر روشن اجرا شده — بگوهر محیط سه دریا شده

سواد سیه نامه چند از او — سیه رویی زند و پازند او
مغش در خدایی فروزنده گرد — خدایی که خود کشت و خود زنده کرد

برهمن همش در پرستش فروخت — که فرجام از دوزخی گشت و سوخت
بر ابراهیم ار گشته بستان نور — شده لاله موسی از کوه طور

چنین کهنه نوری نبو گوهری — شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز رزمندگان باز جست — که چون گشت با آتش آن در پرست

که این گرم طبع فروزنده چیست — که از آب مرده ز خاشاک زیست
نیاید ازین گوهر آب دار — بجز پختن و سوختن هیچ کار

چه واجب کند کابلهی چند خام — برندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستیدن آذر زرد — که هر دم خودش کشت و خود زنده کرد

گلنار

مرا ایزد از بهر آن تیغ داد / که خورشید خود ز آتش و هم بداد
نمانم که ملک آذری پایگان / چرا ماند این پیشم مغ زادگان
که بر هیربد زیردستی کنند / بگمراهی آتش پرستی کنند
سپرده عنان موبدی چند را / گرفته بکف زند و پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده / هم از عهد زردشتیان شده
چنان زنده ماندست آتش و ماین / که یکدم نمردست تا این زمان
سمندر که آتش بود جای او / تو آن یافته زان آتش و برپای
برانم که زان آتش آتش شتاب / فشانم بران هیربدینه آب
نیایم بآتشکده سوختن / که آتش چنین باید افروختن
بسوزانم دل مغ هم از دود او / بسوزانمش هم بمعبود او
بپاسخ بزرگان پاکیزه کیش / سر بندگی را نهادند پیش
نموزندگای داور روزگار / بهر دانشت دولت آموزگار
درستست کان قوم با هوشمند / ندارند زاندیشه ای بلند
نه از راه بینش نظر کرده اند / که نظاره از چشم پر کرده اند
ز نوری و ناری که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کین چون پرستد کسی / که او زنده گردد بچوب و خسی
دو قوم اند از چشم کوتاه بین / بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو راشد صواب / پرستیدن آتش و آفتاب
بهر دو ترا نیست حاجت گداز / که او سوزش خود بخود کرده ساز
چو زنده بآتش درون جوش دود / هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوز رخت مغان / که با خود کنند از بت خود فغان
شه از رای پاکان و آزادگان / بپاید سوی آذری پایگان
بفرمودشان تا بنا بر کنند / بهر خانه آتش اندر زنند
بسوزند تا موبدان زند و نژند / گشایند زنارها را ز بند
پس آبی بر آتش فشانند زود / ز کانون آتش برآرند دود
دویدند فرمان پذیران پیش / بدستوری کارفرمای خویش
زدند آتش اندر بهر آتشکده / که گردون شد از دود آتش زده
دران آتش تند کار و ختند / مغ و هیربد را فرو سوختند
در آتش چنان سوخت آن قوم جنس / که خاکستری ماند ز ایشان و بس
فشاندند آن خاکهای خراب / ز طوفان آتش بدریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
رهایی ندیدند آن دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق عهد اندرین کوی و کوی / بایزد پرستی نهادند روی
چنان پاسکه راستی شد تمام / که کس کیش بد را نیاند اندیشنام
بیا ساقی آن باده خوشگوار / که تا اندوه و غم نهم بر کنار
بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشم آتشی خوش بدان آب خوش
بیا مطرب آن نغمه گر نیک فغان / کشد زاهد از لنگوی مغان
چنان گو که آتش زند سینه را / ز سر نو کند داغ دیرینه را

چه فرخ کسی کز دل دردناک
گرایش کند سوی یزدان پاک

بهر سرفرازی و افکندگی
نپیچد سر از ربقه بندگی

گفتار در حسن تقدیم و تعظیم شریعت و آداب آن

ز پرهیزکاری برآرد نفس
که سرمایه هستی این است و بس

بهر پیشه کایدش در شمار
خدا را نگردد فراموشکار

گرش خشم پیش آید و گر گداخت
شناسد ز جایی که باید شناخت

چو او آفریدست از خاک و باد
بعزت کند ز آفریننده یاد

نه آگاهیی هو و ز نو تا کهن
ادب را نگه دارد اندر سخن

نگوید ز قانون و اسناد کی
سخن جز باندازه بندگی

بسا ناتمامان که از فوی خام
ز معلول و علت برآرند نام

بدست هوس باز داده عنان
که ماده چنین است و صورت چنان

که اثبات کلی بقول حکیم
که انکار جزوی بعلم قدیم

گهی در طبیعت طبیعی گشای
گهی در ریاضت ریاضی نمای

کسی را که چشم خرد بیش نیست
در این هر دو چندان کم و بیش نیست

ولی چون سخن در الهی فتاد
خیال خرد در تباهی فتاد

چو زین دل کند فلسفی تکیه راست
قفا زن که گردن زدن را سزاست

چه ابله کسی کاندرین حجیب
خورد زین نمطهای رنگین فریب

چه نازی بدین علم ناسودمند
که پنهان گزندست و پیدا گزند

چو حنظل دل زهردار و تباه
چه بینی رخ سرخ و خال سیاه

مبین رنگ پیرایه خویش را
شناسنده شو مایه خویش را

باندازه باید سخن گسترید
گزین پیشه بر افلاک نتوان کشید

چو طاوس شو پیکرآرای خویش
ولیکن فرامش مکن پای خویش

سخن گر شریعت نویسد برات
دم خواجه تا نشنوی زند با حیات

چه بندی بر و مهر و آزار خویش
که هست او سراسیمه در کار خویش

چو مرغی که از دام تجهد مدام
دگر مرغ را کی رهاند ز دام

مگس چون بجلاب برگشت اسیر
کجا چون خودی را شود دستگیر

طبیبی که پیوسته بیمار ماند
نشاید ببالین بیمار خواند

سبک بگذر و آتش دیده را آب شور
که دارو نستاند ز کحال کور

نباید سر از رشته چرخ تافت
که چرخ این سر رشته را در نیافت

هم او دست ز آگاهی خود تهی
ز پرده‌نشین کی دهد آگهی

چو شد پردگی پرده باز را
چه داند خبر پرده راز را

بسا کس کزین پرده گفتند راز
کزین پرده تاری نگردید باز

بدین قلعه بنگر که او در بهست
که کنگر بلند و رسن کوتهست

که چون جوزه مرغ در بیضه زیست
بجا داند از بیضه بیرون که چیست

کسی چون بداند راز جهان
جهان آفرین را چه داند نهان

چه پنداری ای ابله تیره رای
که گنجد در اندیشه تو خدای

چه صانع بود در صفات کمال
که مصنوع را گنجد اندر خیال

خدا آگهی را جهانی نهاد در و آشکارا و پنهانی نهاد چه روشن که در دل از آن چیست بهر خاطر انجام و آغاز چیست
ندانند شناسای پنهان اساس نهان خانه آدمی را قیاس نداند چو کس ز آدمی راز را چه روشن کند آدمی ساز را
جهان نیست گر آدمی هیچ هیچ بهر روزه گیرا چه پیچ چو پیشه ده هزار اندرین ره شکست چه اندازه یکدل مرد مست
ولیک این سفیهان بی رای و هوس ولی پنجه در انما لند گوش بحرف دو گستاخ زردی کنند بکار خدا آنکه گویی کنند
ادب را که دارد ز هیچ رای خدا را نداند کسی جز خدای کسی کز سر رشته آید بدست بشیرین سخن هر جا دید بست

رقم به که بر حرف ابریشم به بیهوده گویی زبان درکشیم

حکایت

یکی راز ز الان پوشیده حرف بنزد خدا بود کاری شگرف خبر یافت زالی ز بازار او ور اندر نظاره که کار او
همی گردش از چشم کوته نظر که تا چیست این بیهوده خبر بپرسید از زال والا گرای که هان داری آگاهی از خدای
بگفتا که ای کوز پشت کهن نپرسید کس از چو من این سخن که در ذات صانع بلفظ و در شد ار گفت با جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و گفت بزار بدو گفت کای غافل از سر کار دلت گر نشانی ز روی داشتی زبان در دهان نیز کی داشتی

برازی که گوینده روی گمست چه جای سخن گفتن مردمست

گفتار در پیغام اسکندر پیش دانان و دعوت کردن

گذارنده قصه دوم و روس چنین بست پیرایه این عروس

که چون شد سکندر بالهام غیب ز بهر چنین مردم رقم شوی همه گمرهان را بدان پا که فراست بشمشیر و حجت بنهان کرد راست
چو زان گونه شد مردم از بهر بلاد که با دین پذیرفت با جزیه داد حمایت ره نیک ایمان گرفت به خنجر ره کج گرایان گرفت
بر پیرایه رایت چو مهتاب زد سراپرده در باب الباب زد چو گشت اندران ناحیت جایگیر نشیننده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل روان کرد لشکر به دریای نیل بخصم افگنی چست کرده میان بپستیز زد در خون یونیان
خبر داشت کز ملت ناسپاس زیزدان نداند در دل هراس بگستاخ رویی زبان کرده باز که ما را کلید است بر گنج راز
بنزدیکشان فیلسوف کهن نکو تر ز پیغمبری در سخن پیام آوری را ز کار آگهان روان کرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که دین را روایی دهد بآیین پاکان گوایی دهد بدو گفت تا باز گوید درست که باید خیال کج از سینه شست

طرازنده

کسی را که سوی رهائیست رای / هم از تیغ من هم ز خشم خدای

بدین حقیقی گرایش کند / خدا را بدین ره سپاسش کند

نشاند بهر فیلسوفی بر سنان / ز معلول و علت نتابد عنان

درین ره نباشد کج اندیش را / سزا نیست اندیشه خویش را

فرستاده شاه برداشت راه / بیونان رسانید پیغام شاه

سر بود شان از فلاطون بنام / شده پخته کار اندران کار خام

به بیهوده گویی زبان تافته / ز فرهنگ و فرمان عنان تافته

نگارنده در سینه بی هراس / خطی عور بال و پری بی لباس

بحکم الهی خلق فتوی نگار / که تابنده شد گردش روزگار

طلب را براورد ایزد پرست / کند هر چه هست اندران هر که هست

نویسنده را از خیال جهان / بخود کامگی کرده مطلق عنان

همه مردم از رای سنگین او / یقین بسته بر قول رنگین او

ز دو هر یک سرای جانانه خشت / نه اندیشه از دوزخ و در بهشت

ز وسواس دیو اندرین سنگلاخ / خرامنده هر یک بکام فراخ

چو بر خواست از مردم امید و بیم / کجا ماند آیین عصمت سلیم

چو رفت از نظر اسب سرکش لجام / زبونش بهنجار باید کام

فلاطون چو بشنید پیغام شاه / بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه

تبه کرده پیران یونان زمین / ز رومی و رابر و فلند چین

گشادند زاندیشه ها بکار / جواب فرستاده شهریار

گر آنجا که پیدایی رای ماست / بر آسمان رتبه پای ماست

ولی ما که گشتیم دانای راز / بپرسیدن کس نیارد نیاز

چه محتاج پیغمبر دیگریم / که با بر پیر خویش پیغمبریم

چراغی بجوید نظرگاه ما / خرد بس بود مشعل راه ما

بنور خرد در ره ایزدیم / که سوی فرستادن بنگریم

اگر تهمت ما خردمند نیست / خردمند را چاره خورسند نیست

بدین آهو از شیر گیری کند / مگر آهو از سگ دلیری کند

اگر گذری کار ما جنگ نیست / فرو دشتی چون تویی ننگ نیست

وگر زانکه در جنگ داری ستیز / چه چاره گریزنده را از گریز

چو بازو رمندان فتد یاوری / گریزندگی به که زور آوری

درین کوه پایان کمین بست / گذرگاه کشور خدایان گسست

مرا ره بکوه و ترا گنج زور / کجا پیل برکوه پوید چو مور

بهر خانه چون چاه بهمن گو بست / بهر گوشه صد غار نخچیر بست

مگر شه که بیشان گراید همی / بمهمان کیخسرو آید همی

سکندر که او دستگاه جو منع / بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ

هم آخر بکاریست این کوهسار / که بینی کمر بسته تیغ دار

کلوخی ببین خوار کافتد براه / که آخر سر ار افشاند کلاه

رساننده گفته با صواب / نویسنده گفتار خود را جواب

بدرگاه اسکندر آمد فراز / شنیده سخن بر ادا گفت باز

جهاندار ازان پاسخ تلخ فام ... تنندی فرو ریخت تلخی بکام
بفرمود تا فوج از قلب خاص ... کند پشته بر خصم راه خلاص

چنان لشکر اندر رحیل اوفتاد ... که موجش گذار ای نیل اوفتاد
بفرمان فرمانده تاج و تخت ... بزرگان بکشتی کشیدند رخت

ز مردان کوشنده کارزار ... گذاران شد از نیل پنجه هزار
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ ... نشانند سوفار در مغز نهنگ

کمر بسته و ترکش آراسته ... چو شیران بصید افکنی خواسته
بتیزی چو در کوه پیاره آمدند ... بدامان کهسار خوار آمدند

بهر سو سواری ز فرزانگی ... همی شد ز مردی و مردانگی
همی آمد از کوه بالی پلنگ نر ... بکوه گران سنگ شیر دلیر

فرو جستن از باره ناچار بود ... که ره بر سواران دشوار بود
پیاده بهر فرجه کوه و سنگ ... همی تاختند از کمین چون پلنگ

همه کوهیان تیز زاهنگ تیز ... ستادند در کینه گاه ستیز
گزیدند پستی دران کار سخت ... فشردند در سنگ پا چون درخت

چو مور و ملخ گشته پر شور و شر ... ز مور و ملخ بلکه انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکارها ... کمینها برون میزد از غارها

نشیننده ره زان آینده کم ... بسی سو بسو میکشیدند اشتلم
همی موی در موی او بخت مرد ... چو مویی که در یکدگر پیچ کرد

دران مو بمو پیچش بی دریغ ... دو صف همچو دندانه شانه تیغ
چنان گشت هنگامه رزم گرم ... که خارا شد از تیغ پولاد نرم

سنان در دل سخت شیران شکست ... چو الماس کاندر آهن نشست
چنان مرد بر پشتها کشته شد ... که بر روی یک پشته صد کشته شد

ز باران نیسان که زد تیغ تیز ... همه روی کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی که کوه بلند ... ز دل کان یاقوت بیرون فکند

دو رویه همی رفت تیغ دو روی ... همی گشت یکرویه کار از دو سوی
بکوشید رومی بکین تا به زور ... نشد چیره بر دشمن کینه توز

چهارم که یونانی انبوه گشت ... حبش انبه تر از سبزه کوه گشت
سپاه سکندر ز بیداد و تاب ... ز نیروزی خصم شد روی تاب

یکی آنکه در کنج غار و دره ... بسی سرزنش دور رسید از کره
دویم آنکه کوشیدن از رزم و کشش ... ازین سوی کم گشت ازان سوی بیش

ز رومی سپاهی که ناکشته ماند ... سر و سینه خسته بهر پشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود ... که وامانده را بازیابند زود

سپه را برجعت دلیل آمدند ... وزان چشم بد سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل رحیل ... زدند اندران سوگ جامه به نیل

گذشتند از نیل و رفتند باز ... سر افکنده پیش سکندر فراز
ببستمع گفتند زاندوه و تاب ... ستمکاری ناکسان بی عقاب

سکندر که ملک سلیمانش بود ... همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند ازان تلخی چشم و دل ... که زنگی سکندر شد آنجا خجل

در اندیشه شد تا چه بازی کند / که با کرکسان جره بازی کند
اگر با رشکرزش شد بجنگ / زوش مشکل است و گذرگاه تنگ

وگر پیشه تا بچون آورد / که مور اژدها را زبون آورد
چو رایش در دل نباید درست / وزان داوری از خضر رای جست

از آنجا که دریا بلی خضر بود / بپرسنده گفت آنچه رایش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش / به آسانی آید بهنجار خویش

عدو گر به پیش ره نگردد خراب / به نیروی دانش فروکن در آب
پس پشت کهسار زین مرز و بوم / کمرهای کوه است و دریای روم

سه فرسنگ باشد سطبری سنگ / که بو ناتوانست در وی درنگ
گر آنرا بهنجار بتوان شکست / شود آتش فتنه از آب پست

ز سیلی که بر کوه ریزد گران / شود زیر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر تو چیست پیش / بطوفان موج افکند رخت خویش

سکندر که خضرش رهی وانمود / ره چشمه می جست دریا نمود
بفرمود تا شد ستیزه بکام / بدنباله خضر خضرا خرام

کمر بسته بر عزم کوه افکنی / بپولاد و پنجی و خارا کنی
بجای که شد خضرشان رهنمای / گشادند بازوی زورآزمای

بتعلیم رایش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گداز آمدند
بهر گوشه بین تا چو فرهاد چند / بهر تیشه جوی چو فرهاد کند

بقرب سه نه قلب دارا شکن / در آن تنگنا بود خارا شکن
ره سیل از آن گونه کردند بست / که چون بشکند باز نتوان ببست

بنزدیک دریا ز کوه جوابر / بتک شیشه ماند سنگ سطبر
دران ده هنرمند فرو ریختند / زدند آتش و زود بگریختند

گرفت آتش و راه در خاره کرد / بدانا که پرده ز پایان کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ / ره سیل شد همچو دریا فراخ

در افتاد سیلاب دریا بکوه / خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت

نماند اندران غرق طوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان
حکیم کهن بود در دور پیش / ز یونانیان علم او بود بیش

ز رخت جهان خانه پرداخته / ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش / برافروخته دل بنور خودش

سر آن شیشه گرچکلش دیده جست / بسنگ غرامت شکسته درست
حکیمان ز حیرانی کار او / شده معترف بر نمودار او

چو هنگام رفتن رسیدش فراز / سخن گفت با کاردانان راز
که چون من بپردازم از جا بجای / گرایش کنم سوی دیگر سرای

چهل روز باید بجای بلند / بران قبه چون سپهر ارجمند
وزان خمره سازیدم آرامگاه / نجوید کسی را دران خانه راه

بباید ازان پس بیدو بیست سال / کنند آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی را ز راه صواب / دهیم آنچه پرسیده باشد جواب

دران روز کافتاد دریای دم / بیونان و ورشد دران مرز بوم
ز دویست سال آخرین روز بود / که معیار آن دانش اندوز بود
همه بود آن فسانه خبر بر خبر / رسیده بهر کس پدر بر پدر
بهم کشته بودند پیران عهد / بمعیار عهدی شده سوی مهد
نشسته پیر شش گشاده دهان / ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار / ز پرده چه بیرون دهد پرده دار
طلب می‌نمودند راز جهان / که طوفان شد از چار سو ناگهان
همه غرق شد کرد ازیشان و بس / همان قبه ماند از بلندی و بس
دران حیرت اندیشه شد داستان / که اندرز دانا شد آبادسان
چو کوه در روشن کرامات پیر / که گشت اندران غرقه دستان پذیر
بدل گشتشان بهرگاه رستن درست / که آنروز را دیده بود از نخست
چو بود او پناه همه عهد خویش / پناهنده را او اندر عهد خویش
که راهش سوی آشنایی دهد / ز موج هلاکش رهایی دهد
یکی آنکه آن وعده کز صدق خواست / اگر راست شد باز جویید راست
شناسنده گفتش مگوییش و کم / که گفتند هم امروز و آنروز هم
سخن نیک این بود کین نیک رای / که پایی رهانی ز خشم خدای
نه آراسته بود این سخن نزد هوش / ز دویست ساله ره آمد بگوش
حدیثی که آفاق بشنید راست / اگر بشنوی تو غرامت کراست
و هر مرده پند جهان بشنود / ولی زنده گو که آن بشنود
غریبان که زر خاک کوی تواند / بدان خامشی پند گوی تواند
فکندند پستا چه چاره کنند / کزان ژرف دریا کناره کنند
چو هنجار دیگر نیابد فراز / در قبه را تخته کردند باز
چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت / نشستند ازان جمله بر تخته هفت
بنومیدی از دل برآورده نفس / بدریا سپردند جانها بکف
ازان ژرف دریا فتاده بدست / ز خود و هنرهای بشستند دست
خوشا آنچه زو بود باقی هنوز / قدح پر نمیداد ساقی هنوز
بصد رنج ازان حیرت گاه پاک / رسیدند یکروز و یکشب بخاک
ازان هفت تن هم بیک موج سخت / چهار دگر ریخت در آب رخت
سه تن ماند با سینه پر فسوس / فلاطون و غرقیل و فرفیلوس
ازان جمله مردم که فرمان نبرد / جز این هر سه تن هیچکس جان نبرد
فرو ماند کانرا در آن هیچ پس و هم / نه حکمت بکار آمد و نی حکیم
چنان کوه کو تیغ بر سر کشید / بیک لطمه دریاش در سر کشید
شنیدم که چون کشتی از بهر مقام / بدان آب رخشنده آمد خرام
نوا یافت یک یک عمارت ز آب / بدانسان که در آب شهر آب
ز خاصیت آن زمین سینها / شود در تخیل چو آیینها
بدل کرد اندیشهای پدید / که اندیشه نتواند آنجا رسید
ز معنی شود سینه صورت پذیر / ز حکمت دگرگونه آید ضمیر
ازینها بدریای گردون بسیست / کزان نیمه در دلی هر کسیست

بسا گنجها کاندران رود نیل / نشیننده شان شد بحکمت دلیل
چو زان رودخانه فراتر گذشت / گذشتش ز سر هرچه بر سر گذشت

ز چندان رونده کزان شو شتافت / کسی غور طوفان آن در نیافت
پس آن به که غوکان درین چاه تن / نگویند از موج دریا سخن

بیا ساقی آن ساغر دلگشای / که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفا کنیم / دو دریای معنی یکی جا کنیم

بیا مطرب آن نای را کن بدست / کزو ارغنونهای یونان شکست
چنان سازرشی کن که غفتای روم / از آن تا بگوید بهر مرز و بوم

گفتار در معرفت مخلوقات

چه دانست داننده پیر پیر / که هر کس نگردد بران جایگیر

برین پایه آنکس برآید بلند / که برتابد از رشته جان کمند
بجان کند آید زراز کان تنگ / وزین کان بجان کندن آید بچنگ

کسی دارد این علم و عالم فراغ / که همچون قلم خورد دود چراغ
خردمند کین پیکه آنویس یافت / بهر پیشه‌کی پایه بیش یافت

همایون کسی باشد از هوش و رای / کزین پایه میمون شود چون همای
اگر زورمندست و گر ناتوان / بود در همه جای حکمش روان

همه کاروانان بدو رو نهند / همه گوش بر گفته او نهند
چو رخشنده شد سینه زین آفتاب / دگر بیشتر کی رهی زین بخواب

شناسد که در پرده راز چیست / بهفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا شکل تدویر دارد سپهر / اثر چیست در انجم و ماه و مهر

چرا داد اختر یکی سو مسیر / چرا عنصرست استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار / چگونه سه فرزند شد آشکار

چرا بهره از جان نیابد نبات / چرا نطفه بهره‌ست از حیات
ره آدمی کز جهان برترست / سبب چیست کز همگنان برترست

چرا مردم از بینش نیک و بد / خردمند شد دیگران بیخرد
جماد از چه مرد و نبات از چه زیست / چرا برق خندید و باران گریست

چگونه است و چگونست جان / چرا این همه هست و پوشیده آن
چرا جوهر جان چه اندیشه نیست / سزاوار تقسیم و اندیشه نیست

چگونه کند حد هستی تمام / دو جوهر چه وحشی است نقطه کدام
مقالات کان بر ده افزون بود / یکی جوهر و نه عرض چون بود

چرا جوهر اعلا رحسانش گشت / چرا جانور جمله احسانش گشت
چگونه است در پنج فرض از بساط / چگونه است در شکل دور اختلاط

سخن را چگونه دهند اختصاص / در امکان عام و در امکان خاص
چه چیزست علت که عقل سلیم / بدان حیله خواند جهان را قدیم

کجا ماند این صنم خانه چیست / نگارنده این صنم خانه کیست
گر این خانه ما راست رفتن کراست / وگر زان ما نیست بودن چراست

غریبان این ده کجا میروند / چرا آمدند و چرا میروند
چه روشندلی باشد اندیشه سنج / کزین در کلیدی رساند بگنج

چنان پرورد این نخستینه خاک را / که روشن کند راز افلاک را
در آموزد آن گنج رازی خویش / شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خورد خود راز شناسنده ساخت / خداوند را هم تواند شناخت
ز هر دانش آن شد پسندیده‌تر / که از هر چه یزدان گنی دیده‌تر
به راه هدایت روایی دهد / ز بند غرورت جدایی دهد
جز این هر چه خواهند ناخوانده به / قلمهای بیهوده نارانده به
چنان خوان گرت حکمت آرزو / که حجت کنی علم رومی برد
نه زان گونه کز تیغ گردن زنی / ز دشمن پشیمانی و سرزنی
بخوان هر چه خوانی و لیکن تمام / که ناپخته بینی نکوتر ز نیم خام
به کم مایه ناقص آید نشوار / بود قطره آب طوفان سوار
به هر نامه حرف ار کسی جوی و بس / که با صد هنر برنیارد نفس
کسی کو به دعوی سخن جوست گفت / همان راست از خود همه راست گفت
بسا کس که با جمله معلوم خویش / زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت

شنیدم که یونانیی کرد ژرف / همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین / درون و برون و همان و همین
ز هر آشکار و نهان باز تاب / بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند / خبر ده که موی زنخدانت چند
نیوشنده زان موی شد در سخن / بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش [illegible] چنان دعوی برتری / به موی فرو ماند چون پیکری
سخن را به هر چه گوید کسی / گران خنده بر ریش پندد بسی

گفتار در صفت فلاطون حکیم کامل نفس او

شناسنده حرف و اندکی / چنین گوید از این نخته خوانندگی
که آمد چو بیرون فلاطون ز آب / تن خاکی از موج طوفان خراب
نیوشش پس بارهای مردمان / روان شد سوی کوه چون بی‌گمان
ز هر بوم و بر داشت آهنگ خویش / چو سیمرغ بنشست با سنگ خویش
دهان را ز آشام خور بند کرد / به شاخ گیا سینه خورسند کرد
لبانش که در پرده راز گشت / بر او اندر آن راز و مسمار گشت
نهانی ز کیش کج آمد برون / شده بر دلش راستی رهنمون
چنان گشت کوشنده در بندگی / که شد پیر وار از سر افکندگی
ز شب زنده داری لبش بند گشت / جز از غسل چو خورشید خنده گشت
فروغ از دل روشنش برد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از پس که کار او / نمودند رغبت به دیدار او
بر آن دیدیان همه خاص و عام / فلاطون حکیم الهیش نام
زمانش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بد در خبر پرسش از او / خبر داشت از کار و پیش از او
که از کار روان نو تا کهن / نیوشنده بود از فلاطون سخن
که بودند تا زان بهر مرز و بوم / بسا گردش فیلسوفان روم

... گران گونه دانشمند بود / هم از لوح او حرف خوانده بود

هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بسیار دان

دلش داد از این غم بتاب اندرون / که خون گشت خاکش بآب اندرون

بیوزان گهر چون بتابی سپید / گران گونه مرغی بماهی سپید

چو آگاه شد چیره اندیشه مرد / باشخور آمد از آن آبخور

هوس کرد کز سکه سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم

بهم پشتی خویش پیش از بهر / بهم زانوی سنگ پاش بهر

کند ورزشش از زور بازوی خویش / نهد سنگش اندر ترازوی خویش

فرو برد از جان حکمت شناس / نهان خانه حکمتش را اساس

خیالات خام از سرش گم کند / به برهان عقلیش ملزم کند

دلش کز هوا خیز پرزور بود / بکیش برهمنیش آرد فرود

فرستاد پنهان ببینانش را / گزارگان برون آرد از این سرا

بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت دانا چو کارآگهان

نشان جست و سوی فلاطون شتافت / نشیننده راز آن نشان باز یافت

پیام سکندر بدو گفت باز / که ما راست سوی تو دیدن نیاز

سزد گر گرانی بمهمان ما / ز دانش دهی بهره جان ما

باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سپر آفتاب

من اینجا که گشتم ز دل گوشه گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه گیر

که تا چون گشایم بدانش دری / نگویم بدانش دری دیگری

فلک چون بود بر درم پرده دار / سکندر نیابد درین پرده بار

چو درویش با شاه جوید نشست / غنا نیش از سلامت بباید گسست

چو بار سلیمان هوس کرد مور / شود کشته در زیر پای ستور

چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلبکار گندم بسلطان شود

بشه گوی کز خاطر نور دار / گدا را درین گوشه معذور دار

مرا نی نیازم کم و بیش نیست / نیاز اگر نیاز است به پیش نیست

فرستاده کوششش فراوان نمود / نیوشنده را رای رفتن نبود

بمیناس چون دید کان هوشمند / کند وقت خود در ره نجود ارجمند

بشه باز شد وز چنین چاک رفت / شنیده سخن یک بیک باز گفت

چو تشنه دیدن رغبتش بیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت

بسنگ بارگی جست و برداشت راه / به برج عطارد روان شد چو ماه

بنود از بزرگان بدنبال کس / بجز از هوشمندان نبی چند و بس

سر کوه کن سوی کهسار کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد

چو در غار شد گرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها

در آن اژدها خانه پیچ پیچ / بجز مار پیچان نمی دید هیچ

بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست

که گرد در گنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم نمای

کلیمی ورا اورده در گرد دوش / خزیده چو روباه پشمینه پوش

بسی گنجش اندر سفالینه خم / کلید زبان در دهن کرده گم

مبرا شده دل ز غم خوردنش / مصفا شده تن ز کم خوردنش
رگ اندر تنش وز رونش از صفا / نماینده چون شیشه [illegible]
ز تاب درون دُر افشان داد / حکایت کنان روی رخشان داد
چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای هنرور به تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان / برین سو کی رنجه شد کهبان
چو آورد بر صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی بود از کار رهبان دور / که ویرانها را فروزد بنور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که کهتر ز ذاتت نیابد بهره مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای ژرفا قیاس / که آمد خریدار گوهر شناس
بمهمان نوازش بگیرد دست / نشاندش به تعظیم و خود هم نشست
سخن را ز هر پرده پرداز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می نمود / حکیمش باندیشه ره می نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه دیدی
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بهشتی گیا چون شدی خودپذیر
چو گیتی پر از نام آوای تست / پسندیدن تنگ غاری چه رای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی بگنج نهان داشتن
کند دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانچه آدمی را نوائی چو شست / نشاطی و خوردی و جای نشست
چو تنها کسی بهره مندی برد / چه فرقست ازین تا بدانکس که مرد
بگیرد چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نی همای
چو مرغان خویش باد کن خانه را / رها کن پس این بوم ویرانه را
هنر دگر سوی جهد آید ز جهد / کنی همرهی با سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها / وگر غار گنجیست هم کن رها
کشد دل برین گفته گیرد قرار / که بخرامی از یار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهم / بهم دستی خود نشستن دهم
ارسطو که خیر رای والاس بست / تو همتای شاهی که همتاش نیست
بسم آرزو بود کاندر نشست / نشانم دو دستور را بر دو دست
کنونم که این آرزو دست داد / مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود از کارگاه
بدون زاد با گنج شهمندگی / که ای از تو آفاق را ارزندگی
از آنجا که رسم جهاندار هست / جهان را هم از نوع غمخوار هست
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن چرا غم خورد
کرم از نوازش کشی سرفراز / عجب نیست زان خلق کهتر نواز
توانم که من هم از اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
ز نیمی دولت ذره گر تفت آب / رود پای کوهان سوی آفتاب

بود در پا خورشید پیوند زر دور / کز آن چشمه پیوسته شد ذوق نور
ولی گشت با غم چنان تافته / که خورشید از دی عنان تافته

درختی که بی آب شد زرد رو / دهن خوش نگردد از امرود او
چو کالا کهن شد چه جویم سپاس / که نرزد جوی نزد کالاشناس

نهادند آن شکوفه بگلزار من / که آید بدان بو خریدار من
به جنبانی آن نخل بی زر و زور / که شد خار او نیشتر خرمش کور

چو شاخ تهی را کسی سنگسار / زبالا همی سنگ باید نه بار
بگویم به پیشتو برم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن

سرم در پی سلام آمد از جای خویش / بجز خیر باد ما نماندست پیش
نشستم روز شد روز من شب کنون / عنان چون سپارم بمرکب کنون

شب از خانه بیرون نرفتست کس / کسی کو شود دزد شد با عسس
نه شبدیز را زود رهوار هست / نه شب گرد را راه بیکار هست

به پرواز کامل شد این مرغ پیر / از آن گشت چون شیر کو بیشه گیر
بود شب پرک کی کبوتر بود / پرنده که خوانی و بی پر بود

چو بی دست و پا گشته ام زیر پای / چه بیهوده خود را نهم دست و پای
بدین بار کر کوششم آید برنج / به بی دست و پایی رود سوی گنج

نه نازنده باشد آن کو بود / کشد دست و پا چون شود سال
همان کرم کو سهامی خزد / ز بسیاری دست و پا میخزد

مرا گاه آن هست کز خوی بار / که ور خود کشم دست و پا همچو مار
نه غنوکم که از شوخی و خشم باز / کشم دست و پا بر سر آبی دراز

پشیمانم از هر چه زین پیش رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست / همان پیشه گیرم که از داوریست

بکار جهان چاره چندان نشست / که از لذت عیش دندان شکست
چو اصل نکو جمله کام و شکم / که بی رنج دندان کند قاتلم

چو پیکار شد معده ام شاد خورد / چه باید هوسهای بیهوده کرد
چو مستحکم ولایت نخورد / ز طبعم کنون فاقه نتوان گشاد

چه فریاد آشوب عالم مرا / که بر دل نهد عالم غم مرا
ولی زانکه گشت آشنایی بناز / چه خوانی بدین شهر بیگانه باز

بسی کرده ام پرسش این خاک را / برش نیست جز خار و خاشاک را
ببین گل که حالی کند بوی مشک / که روز دگر کاه برگیست خشک

مرا سبزه گو خوشتر آید بهار / چو بینی خوشی باشد انجام کار
کدامست کو رزق عالم نخورد / وزین چند روزه نواله نخورد

ز دم خورد آن کس که دلشاد باد / دهن خالی و سینه پر باد ماند
اگر چه دمش من هم اندر خورم / ولیکن چو در یافتم چون خورم

چو بشناختم کار گردون تمام / بدین بخت کی چون شوم باز خام
شترانیش که از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد

سکندر که با دانش و داد زیست / خبر داد کانجه نبودن ز چیست
نشد بخت گیر این بکاری که داشت / زبان نیز هم کرد از شماری که داشت

بدو گفت کاری ز رای بلند / توقع همی باشد از هوشمند
ولیکن مراد من این بود و بس / که بگشاید با تو برارم نفس

ز دریانیت بهره پر برم / ز دریا صدف ذره صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز تو نیست با ما دریغ

گر از رحمت بینیابی ستوه / کنون پنجه با و دامان کوه
نه آن پادشاهم من از فر و جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه

کسی کو خرد را بود جوهری / نه پیوند در اکلیل اسکندری
به از ملک دانشت در نیز / که این عاریت باشد آن جاودان

نکو رو که زیور نبندد بدوش / بسی بهتر از زشت پیرایه پوش
دلت گو بهر نکته گنج آگنست / چه محتاج گنجینه چون منست

کسی کش بگنج خرد راه بود / اگر گنج زر جوید ابله بود
ترا چون جهانست در دل نهان / کجا سروری شغل جهان

جهانی بفرهنگ خود سرفراز / که در دولت با نیاری نیاز
نیاز تو گر یافت از ما زمام / بتو هستند ایناز تمام

به پیمانه چون داد داور ترا / که محتاج باشد سکندر ترا
هنر دیگر ز رهنی جو دریا و منبع / ز تشنه زلالی نداری دریغ

دلم را ازان نزلی که بر خوان نشست / بده گرچه ناخوانده مهمان نشست
در آموزم آن تحفه پر پند / که اینجا و آنجا بود سودمند

در آیین حکمم روایی دهد / در انجام کارم رهایی دهد
نهاده به پیش تاج تارک مرا / همه بار عالم تبارک مرا

ز همپیشه بار گران بر سرم / بگو کین گرانی ببر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن / که بتوانم این بار برداشتن

بخشنودی کردگارم ورا / که خشنود باد از تو هم کردگار
حکیم از جهان خویش زیرکان / برون جست روشن چو تیر از کمان

نیوشش گری گفت کای کدخدای / نزاده است گویم بفرهنگ در رای
همه خسروان را امیس ضمیر / سخن خوش نباید مگر دار و گیر

بگیتی توان پادشاهی و بس / که خشنودی خلق خواهی و بس
بکرنا چه سان فرخ آیین بود / کسی کارزوی دلش این بود

چو این در تو لی گفت منزنی / بگفتن چه محتاج پندمنی
ترا نامه کار روانی بجیب / ز تلقین اقبال و توفیق عنیست

بدان آزمون کز سر هوش نیست / چه اندازه دانش چون منیست
نه از نور اگر چند شد بی فراغ / نه از گرم شب تاب خواهد فراغ

چو خورشید نور از سها داد خواست / اگر صبح بر وی بخندد رواست
ولی قهر از کرانه میل کسی است / کهتر نوازی بهانه بسی است

مرا چون که فرمان شه نیز دست / نهم بار گردن که هم گردنیست
اگر مایه کم دارم و گر شکرف / کشتم قطره پیش دریایی ژرف

ولی زنده کن سوی گوینده گوش / نگو خاص فرمای و بدر پاپوش

پند دادن [illegible] افلاطون

نخست آنچه فرض است بر شهریار / همان شد که ایزد بود زو بکار

حکیم شاه اسکندر

به هر شغل ما بینی و تیمارها / به نیروی اقبال کند کارها
به نیروی زنده جان کیش را / نه چندان توانایی خویش را

دهد از حضرت از راه دانندگی / کند چون دگر بندگان بندگی
به هر رنگ این پنج زور و جلال / که نادان نهد نام آن پایمال

نبندد اندر پی آن‌ها درا / که زد لطمه فرعون بر شد اورا
نه شایسته است کز ماه تا ماهی است / در بندگی زن که آن شاهی است

ز ملک خدا داده دلشاد کن / سر تا سر چه آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست / خدا را پرست و مشو خودپرست

چو دانی که ایزدپرستیست کار / نظر سوی ایزدپرستی گمار
به هر کار رازان کن طلب کاری / که داورد نهان با خدا داوری

تو هم گرچه شاهنشه و نام و ننگ / مگر تا نداری ز درویش ننگ
که او گر چو گل زنده پیراهن است / ولی بوی او از دگر گلشن است

ور انجم شاهان چه معنی بود / که درویش نه مرد دنیی بود
شهی کش ولایت همه عالم است / ز درویش صاحب ولایت کم است

بسا پشم پوشی که اندر جهان / جهانی نیست در زیر پشمینش نهان
هر آن نافه کافزون بود بو درو / چو آهو بود جرم آهو درو

مبین خرقه گاه سرای رهاست / گران بوریای گدایی بهاست
نه آن است درویش مرد خدای / که بهر درم پیش شه شد بپای

بسا لیس پشمینه بر کتف و دوش / که پوشیده زر دیبت پشمینه پوش
ببین کان کلیم است تن پوش او / که آن دام لست بر دوش او

بود دامی که بر دوش ماهی فروش / ز بهر درمهای ماهی بدوش
فقیری که نان از زر شاه جست / بباید ز آب خودش دست شست

بهشتی بود شاد درویش خواه / کنشتیست درویش کو کوی شاه
بد ار ز آن گدایی ز نیک و بد / که از پادشاهان بجوید مدد

از آن کنک تو شست فراموش باد / که تو می خوری او بود نوش باد
کسی کو بلی جهد شاهان کند / نه اندیشه نیک خواهان کند

فریبنده دزدی بود رخنه جوی / که افیون زهر پاسبان از کوی
شهی کو شد از شهر بیغم خراب / از او کی عمارت شود خاک و آب

زهی دوز شاهنشه راهبری / که عالم در او غرق و او غرقی
بود بر ملک تکیه سرکه هست / ستون چون نخفد شود خانه پست

کسی کو فردا آگه نباشد ز هوش / چه آگاهی از جمله عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان / مده تا توانی بعشرت امان

هوس کن گدایی کسی را کست / هوسناک شاهی همه عالمست
چو از می سر خواجه شد پر سلام / کند بندگی خیره با غلام

چو پیسل آمد و برد فرزانه / عمارت کند دیگری خانه را
کوم که میخانه راهبند کن / بیان پا ده معده خود پسند کن

کس

کس این خود نگوید که شاه جهان / که مطلق مشو زین حلاوت زبان
ولیکن چنان خور کرت در خورد / که تو می خوری دیگری می خورد

چو در جانش جا سازی از دست خویش / مشو مست اول کشی مست خویش
چنان باده خور کز زبردستیت / به از هوشیاری بود مستیت

بود می زبردست پیر و جوان / تو بر وی زبردست شو گر توان
خوش است کار فرمای با رای تو / حرامی بود کار فرمای تو

بمی خور که بخشی زر و بارگی / نه آن می کت آرد بخوارگی
باندازه می خور که کار آیدت / نه چندانکه فردا خمار آیدت

بخور گر بمردی عنانت کشد / رها کن چو دل بر زیانت کشد
شکم را مسپار آب حیوان بهشت / ولیکن مبر آب حیوان بهشت

نه دولابی از جنبش بی سکون / که بی پستانی و بازی زیر نگون
دگر کاچه و دولاب در جوی ریخت / کزین سو برآمد بدان سوی ریخت

بهر جای مردی پرستار تست / تو زن را پرستی زهی رای سست
سری بایدت تن بخونابه دار / زره بستن و تیغ همخوابه دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش / بیاموز بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان / که ایزد پاسبانت آمد جهان

مکن هر چه عالم خورد غم ز تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
چو شه را ز دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن خود بود

چنان خسب روزی که خسپی بسی / که خواب پریشان نه پسندد کسی
مخسب ار بخواب جوانی مخسب / و گر خود توان با توانی مخسب

حکیم این سخن را نه بر هرزه گفت / که شد فتنه بیدار چون شه بخفت
اگر شحنه در شهر خسپد خراب / بیک گوشمالش ورا روز خواب

اگر سگ نکو پاسبانی کند / شکم پر کنش تا شبانی کند
ببزم آنکه مستست هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن

دلیر ار بود گرچه اندازه بیش / مکن دور زو آنکه کاندازه بیش
چو خواهی که کم گردی اندیشه مند / ز اندیشه زیرکان بهره مند

چو پیش آیدت آتش کارزار / بر کهای اندیشه را پیش دار
به پرتاب واری رسد زخم تیر / بود تیر اندیشه آفاق گیر

بد اندیش را سوز اگر کینه خواه / که تیغ ار به شود نی سپاه
بمشت اندرون تیغ را جای کن / ولی رای را کار فرمای کن

در آیینه رای بین حال / در آیینه تیغ چبود خیال
مکش سر ز رای که بخرد زند / که پیل حرون بر صف خود زند

ورت دل ز یزدان بود زورمند / نی نیزه محتاج رای بلند
توکل ز پیش و سپهدار پس / فرس زیر و نیزه بدنبال بس

علم چتر وانگه از پس بود / علم بر سر شیر دم بس بود
مده تیغ ما را پیانست زبان / که آهسته با داد خون مرزبان

چو قافر شدی خیز را زیر خول / مزن دشنه بر کشتگان زبون
بجان این مثل زندگانی دوست است / که جان بخشی از جان ستانی بهست

چو فیروز زیبت داد اندر مصاف / مکن خیره که بر کرده ولها طواف

برای از آن لطف کرد همه / باندازه کار کرد و همه

ز بیمار خدمتگران کن بسیج / ز بدخواه منان نیز و امن هیج

گر آن مرد بیدار پرورد نیست / گران خواب با نیز هم خورد نیست

سپهدار باید خداوند تخت / که بی برگ بر کنده باشد درخت

تهی گو ندارد سپه پروری / فروماند از پایه سروری

ز لشکر بود روز شاهنشهان / که یک تن نگیرد به تنها جهان

مسو سخت گیر از خدا داده / که گشته از غلام و نوا زاده

بمروی کند خدمتت بنده‌وار / ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم که از کار پرداختن / کم آرام گیرد سپه از تاختن

چو لشکر ز فرمان شه یافت زور / رود گرچه نکبیر بسوزاخ مور

ولیک این بدانی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف لایطاق

شبانبنده را راحت خویش مباد / که خاکست فرزند آدم نه باد

ترا باد پایان ز اندازه بیش / بیندیش از آن لاشه پشت ریش

ترا بار کار دبیر شه ظناب / خبر پرس از آن سوز ریش آفتاب

تر آنوشه وان بر ز حلوای تر / نظر کن به بی توشه بار بر

چو گنجینه صد ولایت تراست / هنوز نت و دیدن ز بهر چراست

نه رنجی که بر سینه بار آیدت / باندازه کن که کار آیدت

کسی رنج در حاصلی چون برد / که از رنج او دیگری خون خورد

خودش این ز رزق اجناد هیچ / که نگذاشت از بهر یکانه هیچ

جهان چون خیالیست کاینه بست / که بنماید اما نیاید بدست

اگر پادشا کار عالم گرفت / دل بی نوا بهره کم گرفت

چو از بهر فرو اینه زند ساز / جهان هردو نادیده گشتند باز

یکی جوز و در خواب نان و کباب / یکی را نماند خود از فاقه خواب

طمع را درون آتش افزای بود / بشب هر دو در خانه برجای بود

چو در خواب ساغر کشد باده خوار / اگر مست پیش نیست باشد خمار

متاع جهان چیست باد روان / گره بر زدن ها در او چون نقوان

حکایت

شنیدم یکی از اهل نشست / که بادی ز زندان تو بشنید جست

بخندید و ز دیده رندی چو برق / بخوی شد شنیده چون اهل عرق

بپرسید از آن رند مسکینه جوی / کف بسته و داد شکم با کسی مگوی

سند رند و دادش بباد شمال / رسانند گفتش چه بود این خیال

جوابی بصد سوز خویشش باز داد / که باد آمد و دادش هم بباد

هر آنکس کزین حجره باز رفت / تهی آمد و هم تهی باز رفت

چه باید گرفت آن نشیب و فراز / که می باید آن زار نا کرد باز

چو خورشید باید جهانگیر داشت / که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت

چه هیچی درین چار گوشه سرای / که جز چار گز زانه گد خدای

چو بگشت خاک آدمی را عطاست / زمین جمله در مشت خاک اند خطاست

که دارد

که دارد جهان پیشگاهی فراخ … که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسان کاندرین کوی ره داشتند … فراوان گرفتند و بگذاشتند

چو زینجا روند از آنجا تهی … گذشتند ازینجا و آنجا تهی
بسیمای تست این نمودار بخت … گزین هر دو بستان بزاری درخت

چو این راه را سر گرفتی بعهد … کنون کوش کانرا بگیری بجهد
چو در زد خیمه خاک جا گرد نیست … رها کن رهی کان رها کرد نیست

رهی پیش گیر از خرد پیش از آن … که در پای آزادی خویش از آن
جوانان نیست با جان پیشان زورمند … ازین شور و غوغای بیهوده چند

چو یکدم همه باد و دود و مهاست … چرا این همه باد از آن یکدمست
بسا غره کز مردن ایمن نشست … که تا چشم بر هم زنی دیده بست

اگر تاجداری و گر سرفراز … بتاج و سر خویش چندین مناز
بیک صدمه زین تاج نیلوفری … ربایند زین تاج و سر بر سری

چو دانی که ضرب فلک لرزدنیست … کله کج منه کین تفاخر زدنیست
جهان خور غم زندگانی مخور … فریب جهان تا توانی مخور

نشاید بدین ملک خورسند بود … به پیش تا چو تو در جهان چند بود
چه نازی بدین تخت شاهنشهی … که از تاجور ماند خواهد تهی

چو هست آدمی را گذر بر مغاک … چه اسکندر و جم چه یکمشت خاک
مگر دور گردونت از یاد برد … که تخت سلیمان چه سان باد برد

شنیدستی آخر که بهرام گور … بدان نام کو گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار … چه سان رفت در غار بی یار غار

بکاوس کو بر فلک شد مهین … فلک بین که جایش ز زیر زمین
بضحاک بین تا چه فرمان رسید … که از کام ماران بکیوان رسید

چه جستی درین خانهٔ رنج پنج … که دزد آشکارا فرستند بگنج
زهی دزد کز تیغ یازی زبان … ببرد سر و دست بر پاسبان

از آن دزد این خانه منظور نیست … که در چشم خلق از خرد نور نیست
کسی کش خرد نیست بینای کار … نهانی همی بیندش آشکار

تو گیر پای این پیش اندر نهان … دگر دل نه بندی بکار جهان
نیفتی چو طفلان درین کهنه دیگ … که ماند پس از مردمان مرده ریگ

زمین هرچه داری بر آن دل نهی … نه هر روز رختی بمنزل نهی
بملک آنقدر ضبط باید نهان … که آگه بود روزگار آگهان

چو یک خانه کس را نداند شمار … چه باید زدن پنجه در هر دیار
جهانگیر همچون جهان داریست … ولی پادشاهی جهانگیریست

همین فرق شد در دو صاحب کلاه … که این پهلوانست و آن پادشاه
ز شاه ارچه نعمت پیاپی بود … به از ایمنی نعمتی کی بود

چو خرد از بزرگان ندارد امان … رعیت همانست و سلطان همان
اگر سایبان سایه ندهد بسی … چرا زیر دستش نشیند کسی

ازان خیمه یار بگسل طناب … که نبود پنه بر روی آفتاب
گر امروز نبود ز فردا هراس … چه نیکوتر از دولت بی قیاس

چو آزاد مرغی که از پیش و کم … خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدم که یک جانور گر بزیست … به پرسش نه در عهده او منیست

دو دام کافزون و کم میدوند … بمزدوری یک شکم میدوند
ندارد بجز آدمی یک شمار … که یک تن دهد طعمه صد هزار

اگر کرم خیرست و گر خفته میر … کس از نیم نانی ندارد گزیر
نشانی کسی را که در خوان خویش … مخسبان شکم خالی از نان خویش

بده شکر ایزد که در روزگار … تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
کسی را که دولت دهد پایه … به از راستی نیست سرمایه

شه آن به که از راستی دم زند … که کس بانگ بر راستان کم زند
دم صبح کاذب بود زود میر … ولی صبح صادق شد آفاق گیر

اگر سکه قلب شد خانگی … بدلها نهد مهر بیگانگی
ز بهر بهی بیت باشد غرور … برور آر آسمانش بی برور

(از آن کبر پایش برآید بدور)

چو این قلبه بازیردستان زنی … چرا دعوی پور دستان زنی
بهر پایه ده راستان را توان … کجک را به پیشانی گردمان

مکن خرزه را شغل ارجمند … که تا در نیاید بدولت گزند
چو خس را خود افکند در دیده کس … ز خود بایدش گریه زد نی ز خس

چو کردی کسی را الجو در راه ده … ببندیش و بشناس ز آنگاه ده
کسی کش زبر دست بر زیردست … که بر زیردستان بیارد شکست

اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز … ببندان آهن کنش ریز ریز
در آهن کند سنگ را پشت گرم … بر نخجیش را با انگشت نرم

چو سگ در ره کشت بیننده گیر … شبان گو نبکشن نه بر گرگ تیر
چو خونریز خلق از تباهان بود … دیت بر سر پادشاهان بود

مکن کدخدا در سلطان قریب … که مال او بود با تو باشد حسیب
نهادی که ماند ز خونخوارگان … تو دست فرو ستمکارگان

بانصاف ده سکه داد را … پس ستم را بر انداز بنیاد را
چه رانی ز داد فریدون سخن … تو نو باش اگر شد فریدون کهن

چه تازه کنی نوبت پیش را … تو تازه کنی نوبت خویش را
بزرگان که بر داوری داشتند … ببردند و بهر تو بگذاشتند

چنان نه تو این پی پایندگان … که بگذاری از بهر آیندگان
بعهد خود آن به که نو راستی … که در عهد دیگران بنشستی

ترا باید از بهر خود دانه کشت … دو چوبی تو گر کشت دهقان بکشت
چنان باش کایین تو در جهان … شود پیشتو تعلیم شاهنشهان

شهی کو شد از پیشتو مایه گیر … بمعنی تو باشی نه او پیش گیر
چو باشد بدوران او داد تو … کند خلق از داد او یاد تو

چو حرف تو پیوند و دشان او … دعای تو گویند نی آن او
منه بر بدی کار ره را اساس … که کس کاذ نفرین بگوید سپاس

شهی کو بزرگست و کارش بزرگ … بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مرد کش صد هزارست کار … یکی صد بود بلکه خود صد هزار

به هر جا پسندد کار منجار او ‖ جهان بر شود دل ابدار کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند ‖ تو گر نیکی آری یکی صد کنند

پس آن به که فرمان ده از عهد خویش ‖ کند خوی خود زنور عهد خویش
بقا نو بد بد شود حال دهر ‖ که آبش شاه است دستور شهر

بود در قالب بد نهانها که از دید سیم ‖ نمود ار به پیکر برخیزد سلیم
شناسنده باید خداوند تاج ‖ که تاراج را نام نهد خراج

نبینی که پستم خبیر دت عبره پیش ‖ که نتوان به دفع چون غم دیش بیش
یکی را از آن کرد یزدان بلند ‖ که باشند از و دیگران بی گزند

چو او خود کند کار دشمن بسی ‖ نه پیدا و دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه راند چو برق ‖ از آن باغبان با تبر زن حذر

ملک به که باشد به بازو عنان ‖ نه بر دوست سوزد و دوست بار
چو بر پیل نتوانی آورد زور ‖ چه باید لگد بست بر پشت مور

نه مردی بود نقب خانه کنان ‖ بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آمد فرود ‖ بنخجیر کو کان بود و سوی رود

چو شد چهره را چشم همت بخواب ‖ بپوشان کند از کلکان تتاب
چو شاهین به صید ملخ زد پری ‖ نه او صید گردد نه زو دیگری

بپیچ از ستم دست بیچارگان ‖ ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کن ز جان کسان خار خویش ‖ که نتواندت گفتن آزار خویش

حذر کن ز تیری که از بد زنی ‖ بغیری گشایی و بر خود زنی
اگر زین چنین قلعه داری پناه ‖ مباش ایمن از ناوک دادخواه

ستمکش که دستی برآرد ز شور ‖ عنان بگسلد آسمان را به زور
ملک را ز حرزی که با بود ‖ نکوتر دعای رعایا بود

چو هر جا رسد راحت از سوی او ‖ همه خلق گردد دعاگوی او
چو زر سر کج نه در سینها یافت جای ‖ شود تاج شاهی بدو دیرپای

نماند در ملک و دولت بناز ‖ مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت

شنیدم که روزی سلیمان بگشت ‖ قضا را بسوراخ موری گذشت
فروتن نهد بر سر مور پای ‖ فرود آمد و برگرفتش ز جای

برآورد آن پی زبان باز بست ‖ شد از خشم و بر تخت شاهی نشست
بپرسیدش از آن چه زد شد فرو بند ‖ که چون بینی این تکیه گاه بلند

بدانست کی داد مورش جواب ‖ که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت بالا قدم جای تست ‖ مرا جای بر دست والای تست

ستیزد گر کند کس به آتش نگاه ‖ که من برترم یا تو در پیشگاه
رعیت که بر داد گر داد اوست ‖ چه آسود کیها که بنیاد داد است

ز چندین نصیحت که بردم نفس ‖ خلاصه همین یک دو حرف است و بس
که این در جهان چون بد سنت سپرد ‖ بداند جهان کین به کار نیست فرود

بدان گونه کن هر چه کار تو بود ‖ که خشنودی کردگارت بود
چنان این زبان از خدا شرم دار ‖ که فردا نمانی از او شرم دار

رابا



ازان سو که از کاروانان کوه

خوش

چو شد وقت کاید خلل در اساس   نه دارنده ماند و نه داناشناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات   که شوید همه تیرگیهای ذات
بده تا چو منزل بنا گم کند   ز آلایش خاک پا گم کند
بیا مطرب آن علم باریک را   که روشن کند جان تاریک را

در تجربهٔ عالم

فدو کوی ازان کوه نه سوز این سپهر   که دستار عالم ز بام سپهر
چه زیباست ای خردمند را   گشادن ز چشم خردبند را
جهان را به پیش نظر داشتن   ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی   بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس   که دل را زد بنا دیده دیدن هوس
دد و دام ازین شیوه هستند فرد   که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخواب و خورش چون سپر اندران   بهایم همانند و مردم همان
خرد کاو ز هر بست ازین گزاف   برین نطع صحرای رنگین طواف
چو مردم نگردد بهر نکته غرق   از آن گاو و خر تا بمردم چه فرق
ز مردم همانیست مردا یکی   که گیرد جهان را به فرزانگی
تماشای این باغ رنگین کند   بهر شکری کام شیرین کند
جهان هرچه بینیش از خاک و آب   همان را پذیرد که بیند صواب
بسا ساده دل کز سپهر کبود   نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز   چو دیدیم نادیده گشتند باز
بدان گونه کن گر درستی خرام   که دریابی اسرار عالم تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس   که نعلکند جز دانه را در آس
بغفلت مکن طوف این دیولاخ   کز تنگ آید ز تو جهان فراخ
به پرّ پیمبر چو در خرامی بباغ   تو حسرت خوری میوه گنجشک و زاغ
چه فرخ کسانی که با لاف دست   جهان را بدیدند از آنسان که هست
بکار خرد آنچه کردند رای   ز بهر دو سه قلب مرد آزمای
بکان کندن از دست و گشتار نیش   مخور غم که سود از زیانست بیش
ولی این گمان هم که بنجار نیست   که جز خورده محرم کار نیست
نه آن یار رکم داشت این اختیار   که بر جنبش آرام کرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت نمای   گر اندیشه بر چرخ بسایند پای
چو سر در گریبان دل خم کنند   نشسته تماشای عالم کنند
اگر ساکنی در دوی پیش و پس   همه سوی معنی نظر دار و بس
که هر پیکری کاید اندر جمال   طرازیست در کارگاه کمال
اگر جمله مغز است اگر جمله پوست   باندیشه در هرچه بینی نکوست
بروی زمین هرچه سنگ و گیاست   جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ اگرچه گرامی‌تر است   نه ز سنگ در خاصیت کمتر است
زری را که نرخ آشکارا کنند   عیار وی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخست یا قوت زرد   نه شان را گرامی همان گونه کرد

ز چندان آن گونه سرخ و سیاه / که نرخش جوی نیست در کارگاه

بدان بدسران بدنمایی که هست / که آن نیز نیکوست جایی که هست

سینه مار کز گنجه شد پر ز سنج / ز ریخته بخشند هم از یک گنج

همان نیز گر دشمن جان بود / بسی دردها را که درمان بود

همان خارکان نشترهای بست / نواله برین صحن بقرای بست

اگر بر تو نقش دگرگون نشست / خیال دگرگون بر آن نیز هست

کلابی گر ز دور دیر شد حرام / بود دایه دهر در در کام

چراغی که او خانه روشن کند / برخت اوفتد کار دشمن کند

شکر گو حلاوت بجان آورد / چو در تب خورندش زیان آورد

ولی مرد باید که در خوب و زشت / تماشای آیینه بیند سرشت

تو این شنوای گنج خرد آنه کیست / که زرنیخ و زر نزد طفلان یکیست

شناسندگانی که در عالم اند / همه جای بی نقش بینی کم اند

بهر گوشه گاهی که منزل کنند / تماشای بینایی دل کنند

چو در کار بینش نهی روی را / میانجی مکن چشم بدگوی را

بسا چشم سر کو ز نقصان نور / کم و بیش بیند ز نزدیک و دور

اگر دیده چند است و بینش بر / نه بیند فزون از دو پرتاب تیر

زهی دل که از آسمان تا زمین / بیک لحظه بیند همان و همین

بسر بر توان نور چشم آزمود / چو دل کور باشد سر چه سود

به بینایی دل نگر در فروغ / نگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل / نمودند رغبت بدیدار پیل

چو بشنید بر بیکلش دست سای / ز دندان و خرطوم و از دست و پای

کسی کارمونش بخرطوم کرد / شگرف اژدهایش معلوم کرد

کسی کو ز دندان نشانی شنید / خیالش بجنگ استخوانی کشید

ستون خواند ساینده پا و دست / شکم سای بر ابر نشینش بست

چو باد او را افتاد گفتارشان / بزد بر غلط سکه کارسان

نورزی که بینایی دل نمود / بتحقیق چون دیده شد راست بود

نگارنده طرح این داستان / چنین راست کرد از خط راستان

گفتار در رفتن شاه اسکندر بدریای محیط و رای زدن با حکما

که چون فتح اسکندر چیره دست / درا و در گردون گشاده بدست

بفیروزی آفاق را کرد رام / بشمشیر بگرفت عالم تمام

جو از ربع مسکون پرداخت کار / تمنای دریاش کرد آشکار

بر آن شد که در زیر آرد شتاب / تماشا کند قعر دریای آب

در آن حال کز بخت فرخنده فال / دلش را عنان گیر گشت این خیال

برون زانچه بود از خط و خال بخش / بدریای مغرب رساند رخش

سراپرده بر شط دریا زدند / سر بارگه بر ثریا زدند

جهان دید کار طلب کردنش / سخن گفت ز اندازه کار خویش

که چون من به نیروی یزدان پاک / قوی دست گشتم برین سطح خاک ‌ بگوی زمین دست بردم به پیش / بچوگان همت کشیدم بخویش

بهر کشوری از بخت فیروزمند / دو نوبت زدم پنج نوبت بلند ‌ بنظارهٔ این نو آیین بساط / دل و دیده را تازه کردم نشاط

نماند از بساط زمین هیچ جای / که نسپردم آن را برخش و بپای ‌ کنونم چنان در دل آمد هوس / که در زیر قعر دریا و بس

نشینم در آب اندرون چندگاه / کنم در عجبهای دریا نگاه ‌ بباید ز همت مدد خواستن / طلسمی بحکمت برآراستن

بدانش ز صافی‌ترین گوهری / مصفا برانگیختن جوهری ‌ که در وی کند چون نشیننده جای / جهان بیند از جام گیتی‌نمای

حکیمان بفرمان شاه جهان / پژوهشگری تازه کردند شان ‌ بگفتند کای شاه فیروزبخت / سرافراز باشی بتاج و بتخت

همه نیک انجام کار تو باد / خداوند همه کار یار تو باد ‌ ز ما هرچه رای ملک بازخواست / بزنهار جان باز گوییم راست

دو نوبت گرفتی بهر سرزمی / نگنجد در اندیشهٔ آدمی ‌ بدین بس کزین بس زیادت مپوی / همه آرزوها نهایت مجوی

کسی را شمارد خرد یار خویش / که بشناسد اندیشهٔ کار خویش ‌ ز مردم نیاید که چون ماهیان / تواند گرفتن در آب آشیان

اگر بودی امکان بودن در آب / نماندی بپس پرده راز نقاب ‌ چو دل را برفتن نیاید بدی / همه کس برفتی و باز آمدی

چو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد زین پرده راز ‌ ز دریا گرا وید غواص گور / که گوهر برون آرد از آب شور

همه چیزها را بمقدارها / بقانون حکمت رود کارها ‌ اگر ماهی آرد بخشکی شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب

مکن آتش و باد خود را فزون / که خاکی نگنجد به آب اندرون ‌ هر آن کار را گر نیک اگر بد کنند / همه کس باندازهٔ خود کنند

چو پرگار در چنبر از جای خویش / ز اندازه ننهد برون پای خویش ‌ تهی دار از آن کس از رای و هوش / که کوشش هوس را نماید کوشش

سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج دهن گنج گوهر گشاد ‌ که اقبال چون گشت هم پشت من / کلید جهان داد در مشت من

بسی پی فشردم بجویندگی / که شویم لب از چشمهٔ زندگی ‌ سرانجام چون می‌ببایست مرد / زمانه بدان گونه آبم نبرد

بروزی توان باده زر طاس خورد / که اسکندر از حشمت الیاس خورد ‌ کرم جاودان گنج دی ایزد بدات / نماندی لبم تشنه ز آب حیات

چو بر مرگ من نیست تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب ‌ چو می‌بایدم رفت ازین کاروان / تماشا کنم هرچه باری توان

چو مردم ندارد گزیر از هلاک / چه در قعر دریا چه در روی خاک ‌ نه من نیز گنجور وم در سپهر / بویرانه غاری شد آرام گیر

اگر او درین غار بیند بهار
بن غار من قعر دریا شمار
نیابم من از پند بیهوده ننگ
که از موج دریا نترسد نهنگ

چو خوانند کانرا نقش گشت حال
که در مغز سر محکم است این خیال
زدند از ضمیر خردمند خویش
نفس بر مزاج خداوند خویش

که دولت پناها خداوند باش
به بخت خداداده خورسند باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند
سر دشمنانت بخم کمند

بهر کار کاقبالت آرد شتاب
نباشد سرانجام آن جز صواب
بهر پرسش و رای اختیار آن بود
که اندیشه بختیاران بود

بعزمی که در رای هشیار نشست
کمر جست گر آسمان بار نشست
تو تو بر محیط آشکارا زدن
ز ما غوطه در قعر دریا زدن

اگر ما تو گرد زمین تاختیم
غبار ترا توتیا ساختیم
ازین بس که در آب لنگر کنیم
اگر خشک جا نیست تر بر کنیم

چه کار آید آن جای بی اعتبار
که بهر چنین روز باید بکار
بدین چارکی چون نیت کرده‌ایم
بتنها بخاطر در آورده‌ایم

بزرگان که در بند فرمان بدند
باندازه خدمتش نازند بند
علف بهر آن یافت کاو در اسپس
که کار خداوند خود داشت پاس

ازان غازی پر وفا خون‌ریز
که در حمله گندست و در لاف تیز
خریداران رخش تو بس فزون
که در جو حریص است و در تک فزون

سکندر چو بشنید گفتارشان
نوازش گری کرد بسیارشان
ببخشش در گنج را باز کرد
در افشاند و بخشیدن آغاز کرد

ازان سیم و زر کز عدد بیش بود
توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد بگوهرکشی
درآمد ز ناخوشی با خوشی

بفرمود تا ساز دریا کنند
متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمانده روزگار
ارسطوی دانا درآمد بکار

بهر سو بسی تیشه زن را نشاند
کز آتش توانند گوهر فشاند
بسی چوب بی‌بار سبکتر ز گل
که بر روی دریا توان بست پل

بفرمود کاسباب کشتی کنند
نشیننده را زان بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه برداشتند
نمودند آنچه هنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار
بسالی کم و بیش بیش از هزار
اساسی که بر آب داند ستاد
شتابنده گویی ز آسیب باد

مهندس به پیوندش آگه نبود
که در درز آن موی را ره نبود
چو از چوب کاری قوی گشت اساس
بقاروره سنجی درآمد قیاس

نشستند میناگدازان روم
که بی لنگر از سنگ سازند موم
بدانسان که رسطو اشارت نمود
زجاجه بر آتش فشاندند زود

چو حل شد نقاب فرو ریختند
درخشنده صندوق انگیختند
بوزن از گل تر سبکبارتر
بلطف از دل ساده عیارتر

نشیننده در وی نمودی جمال
بدانسان که در آب روشن خیال
ببر بر گری صافی آب دار
به پهنا سه گز در درازی چهار

مربع بصورت مطول بساخت / که نتوان در آن خفتن و پی فراخت
پس از چوز بندی گشاد و ببست / کشیدند از و آنچه مقبول اوست

رسنهای صندوق کردند ساز / که یکماهه ره بود هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود / صد و بیست کشتی رسن بار بود

چو شد جمله ترتیب در ناتمام / شتابنده شد شاه دریا خرام
از آب آزمایان دریا پژوه / طلب کرد پیمای از هر گروه

نخست از معلم خبر جست باز / که برگو چه داری درین پرده راز
درین آشنایی که شد عمر صرف / عجایب چه دیدی بدریای ژرف

چه خواندی درین تخته‌ی منج دوز / که صد بار بشستی و شوئی هنوز
در احکام تو جای این ره از هست / که چندی توان زیر دریا نشست

بپاسخ نیوشنده کاردان / سخن گفت با شاه بسیاردان
که این داوری کاختیار منست / پدر بر پدر کسب و کار منست

بچندین کتب کس نخواند نام / فرو خواندم اسرار در تا تمام
نشد روشنم کادمی هیچگاه / بدریا فرو رفت یکروزه راه

ز ملاح چون حل نگشت این سوال / به پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی پیر بیدار مغز / پژوهنده را پاسخی داد نغز

که شاها درین آب کاری که هست / مر آن ماهیان کد گشته زبر نشست
چو از روی دریا نشینم بزیر / توانم که مانم زمانی نه دیر

ازان بیش کردن نیارم درنگ / بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم در آب / چه بودن بجز لحظه‌ای نیست تاب

ولی چون قضایی کشیدش کمند / بصحبت نیابد بترش سودمند
بفرمود تا پیشوایان تخت / ز صحرا بکشتی کشیدند رخت

بدریا درون نفس با خود پذیر / ازین بیش چون باشد این اکبیر
شه از بابنه مرد گوهر فروش / صدف وار لختی فرو بست گوش

چهل سال ترتیب راه دراز / که باشد بران آدمی را نیاز
ز حیوان و از مردم و از کباب / اگر شیر مرغست اگر کیمیب

جز بر بسی مزع کردن گرای / بسنق برده زانده بسته پای
گزیدند همه سه نعاب سپاه / که روزی نشستا بند یکماهه راه

سه سال تمام آنچه پرداختند / سه ماهش بکشتی در انداختند
چو برعزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چوب آید از تخت عاج

بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب رانم تو بر پس چو باد

چنان خواهم از مخلصان حضور / که از حسن غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری / نمایند چون حاضران یاوری

که از روی اخلاص رای آورند / سه اندرز ما را بجای آورند
نخست آنکه از غیبت ما بجور / ز آیین خدمت نه پیچند سر

کنند آنچه باشد سلامت دران / بغوغا نکوشند چون بی‌سران
فزاینده دارند در جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن

دویم آنکه از بودن بی ملال / ره ما نبندند تا بیست سال
گرایم ازین کوهگاه دراز / بهم جانب خانه گردیم باز

بگردد عنان باشد از جای خویش / گراینده هر کس بمأوای خویش
چو در خانه آیند ازین مرز و بوم / رسانند از ما درودی بروم

سیم آنکه گر ما نتابی شویم / بدریا درون خورد ماهی شویم
هنر دگر منقیسمان پیوند ما / نه پیچند گردن ز فرزند ما

پسازند آراسته چون عروس / سپر بر سکندر باسکندروس
که آن زاده کاریش عهد ماست / بادرنگ دولت ولی عهد ماست

همه پسر فرازان بصد گونه جهد / وثیقت نمودند و کردند عهد
چو شه راز اندیشهٔ کارشان / دل آسود بر صدق گفتارشان

کسانرا که خود داده بود اختصاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص
گرآینده شد سوی دریا شور / بر عزیمت روان کرد زان راه دور

بفارغ دلی زان همایون سواد / توکل کنان پا بکشتی نهاد
حبیب و در آپشنش خضر و الیاس هم / پس و پیش ارسطو بلیناس هم

فلاطون و زنده کان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بسعی سوی شد تخته سای / منجم دگر سوی مدخل گشای

حکیمان دانا و ز پنج راز / ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن / طبیبان بشربت برانگیختن

ندیمان موزون فسانه سگال / نظیری روان کرده در حسب حال
سران هر یک از ملک بغداد و روس / جهازی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان رومی سرود / بگردون رسانند آواز رود
بدین شادمانی و بانگ اختری / خرامان شد او زنگ اسکندری

بجنبید کشتی ز آسیب موج / سر بادبانها برآمد براوج
ز عهد سکندر که پایان نداشت / دران مهلکه کس غم جان نداشت

گروهی بهر جانب اندر شتاب / تهی ناخشند اسب چوبین بر آب
نگاور شده بادپایان چنان / بدست صبا باز داده عنان

چو رقشند ازین گونه با رود و جام / بدریا درون نیم سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / که احوال بر کاغذ آرد دبیر

زره دوری نجابان حضور / نوید سلامت رساند ز دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد / سر خامه را عنبر آلود کرد

فرو ریخت بر رسم و راهی که بود / بدریا درون تا حبابی کبود
سخن را نخست از ره دین بداد / بنام جهان آفرین کرد یاد

گفتار در نامه فرستادن شاه [illegible] از دریا بفغفور

خدایی که بر مردم پر خرد / پدیدار و اندیشهٔ نیک و بد

یکی را برو سوی خشکی شتاب / یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که گرد از بصحرا دران / بدریا فرستادش چون آن

دگر خواست کس را بخشکی هلاک / ز دریا کشانش بر دسوی خاک
تری و خشکی بحکمش بکار / نه تنها منم چون منش صد هزار

بهر جانبی کادمی رایت — که رایش نه از خویشتن گیر و بست
پس آن به بود راه پاینده را — که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته هرچه آن بود ناگزیر — کنون باز گویم راز ضمیر
بهین دولت اختر اسکندروس — کزو گشت روشن همه روم و روس
درین نامه باز آرزوی تمام — ز اقبال ما در پذیرد سلام
سلامی که از جان برآرد خروش — گواهی دهد ز انده سینه جوش
بداند که چون ما به نیروی بخت — ز خستگی بدریا کشیدیم رخت
نه ما را خود افتاد ازین سو خرام — که تقدیر برد از کف ما زمام
توانا کشان میبرد چون دوان — تواند که باز ایستد ناتوان
بد و نیک عمر آنچه سنجیدنیست — چگونه نه بینیم چون دیدنیست
هرانچه آسمان بهر ما در نقاب — نهان داشت آورد اینک برآب
ز غیب آنچه در جیب ما بست حرف — کجا بسته گردد بدریای ژرف
بخاک از اجل کرد سرگشته تاب — کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سیاه — بیک میل سرمه بیک میل راه
نداریم بر میل و سرمه هوس — هوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک بینیم ده میل پیش — زود مردم دیده صد میل بیش
چنانست در دیده تعظیم خاک — که چشم از هزار آتشستیم پاک
کجا خاک تا دیده ما کنون — تیمم کند هم بدریا درون
چه بازیچه چشم بخشیم کسان — که بر آب بازی کنیم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را — کنون عالمم لیک خاشاک را
چگونه نگردم درین شهر غرق — که بود زمین تابش گنج شرق
بدریا فرو رفته به خاک من — که خر مهره شد گوهر پاک من
بزرگی گوهر نگر ز اخترم — که کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد خبر زین گهر — که در گوش ماهی رسانده خبر
نه ابر اینچنین گوهری ساز کرد — گر آوازه گوش صدف باز کرد
چنان پیش ازین رایت افراختیم — که از پیله بر پیل جل ساختیم
کنون مرده به اژدهای چو من — که از جامه غوک ساز کفن
چه شاهم که در بحر تا پای آب — زدم خیمه همچون سواران آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان — ز بر آسمان زیر تیر آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند — به ابر سیه چاک دامان فکند
معلم گزین تخته شد حرف سنج — بیاموخت ما را مگر حرف رنج
حبابین زگردون پدید آیند — چو من خسروی را چنین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد سخت — مرا بادوانند حمال تخت
چو فرمان نویسیم بر آب ژرف — ز باد صبا وام خواهیم حرف
دگر سکه پادشاهی زنیم — رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیطی هوا گیر موجش چو دود — برابر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آئینه زنگ — ازین سوی چین هستی آنسوی زنگ
نه از مرغی آید بگوشی نوا — نه بینیم پرنده در هوا

دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو کیش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده مرد از نهنگ دوان / چو منعم ز همسایگان عوان

دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن بقطع حریر
فلک بین که چون داده جای نهنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ

تن ما ز تلخ آب دریای تلخ / دهن تلخ بل عیش ما جای تلخ
شده نار رخسار من آبیی / همای چو من گشته مرغابیی

درخت ار چه سبزش کند آبخورد / شود نیز از افزونی آب زرد
چو ما را ز خضر آب خوردی نبود / بما لابد این آب زردی نمود

چه حال آدمی را درین جوش آب / کز و زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم در آن روز شستیم دست / که ما را بدل جوش دریا نشست

عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب آن توان گفت کآییم باز
چو پی برده شد تا بدین جایگاه / نزد ره نیست و گشتن از بیم راه

گر آبی ز جوی شود ره گرای / نماند بجا تا رسیده بجای
و گر دودی از شعله بالا شود / فرو نآید ار بر ثریا شود

دگر تیری از شست بردار تفت / نیارد ز سر از نیمره باز رفت
چرا خسروی چون من از بیم جان / بجای نارسیده بتابد عنان

گذشت آنکه رو باز پس داشتیم / برفت آنچه ما در هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز / گر آییم با خود بیاییم باز

کسانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزوی تمام
سزد گر دل و چشم چون برق و میغ / دعایی ندارند از ما دریغ

مگر کز دعاهای اهل نیاز / ز رنج جهانبان توان دید باز
که آن رفتگان کم نشان یافتند / خلاصش بدست دعا یافتند

خدا عمر بخشاد و عمری چنان / که برتابد از ما حوادث عنان
که تا سوی خویشان بمهر تمام / دعای خود آریم خود والسلام

چو نامه بمهر آمد اندر شتاب / در آویختندش بپای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بپیجا که دوخته

رهی را که رفتند تا چند سال / دو هفته گذشتش به نیروی بال
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / ز تیهو دل و مغز بط خورده بود

دویدند چندین کسان سوی او / کسانی که بودند ره جوی او
بدلجویی طعمه دلیر / گرفتند و بردند پیش سریر

ملکزاده زان پیک راحت رسان / ثنا گفت بر مونس بیکسان
نثاری بران مرغ میمون فشاند / به تعظیم بر روی دستش نشاند

گرامی ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
پر او ز سره گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد

دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سر گنج پوشیده را سر گشاد
بهر حرف از آن موج دریا گهر / بگوش نیوشنده میریخت در

چو نام سکندر در آن شد بگوش / جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از خدایی نزاری گریست / خود از چرخ بی گریه زاری گریست

پس از شادی مژده زندگی | بیاراست بزمی به فرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه | ز بنیادکان تنگ شد بارگاه

نشستند بر فرش دیبا و خز | چو گل تازه کردند رخ را ز رز
صراحی درآمد بجان پروری | مغنی به نیرنگ و افسونگری

هنرکان ز هر سو چو انجم بتاب | بخرگه ملکزاده چون ماهتاب
بهر جرعه گنجینه می فکند | نشاطی بهر سینه می فکند

خزانه عنان زد بهر سو چو سیل | که مفلس ببرون نمیکرد میل
ببخشش جهاندار گیتی فروز | چو داد طرب داد تا هفته روز

بفرمود تا هفت روز دگر | بشادی بزند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند | جدا هر کسی میهمانی کنند

نشانند مطرب فشانند مال | رسانند بر گوش شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه شد | بهر جانبی مجلسی تازه شد

درخت سعادت بر آورد شاخ | طرب شد ببازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط | بدلهای غمگین درآمد نشاط

بر اندازهٔ خویشتن هر کسی | همی داد نقدی بهر مفلسی
ز بس دادن زر بهر گوشه | نماند از جهان هیچ بی توشه

درین پرده زین گونه یاری بسست | کسی کین نداند چه فارغ نشست
بیا ساقی آن کیمیای وجود | که بی همتان را در آرد بجود

بمن ده که تا شادمانی کنم | ز گنج سخن درفشانی کنم
بیا مطربا موبمو باز گوی | ز مویی کمانچه نوائی بموی

که تا چون بمستان رسد ساز او | گوارا شود می بر آواز او

در غنیمت داشتن حضور دوستان

گر آسایشی داری از روزگار | جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی همصحبتان شاد کن | به نقل و می مجلس آباد کن

بجمعیت دوستان روی نه | پراکندگی را بیکسوی نه
بدوری مکوش ارچه بدخوست یار | که دوری خود آید سر انجام کار

اگر جامه بشکست باور مکن | که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخست و تیز | خود افتد چو خوش آیدش برگ ریز

چو لابد جدائیست از بعد زیست | بعمر ابد اندرین کس نزیست
ازان تیغ برداشت این شاخ خم | که پیوند یاران گشاید ز هم

ازان دشمنیها که در خوی اوست | نیارد بیکجای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او | مبادا پراکنده بازار او

اگر ز آشیان مرغی افتد جدا | ز ناله کند چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور | که دور افتد از خانه زین خانه دور

دل بردم آنگه کو تن بود | که آزاد چون سرو و سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه | نداند بجز عاجزی پیشه

خرد وحشی ارچند باشد حرون | ز آسیب یک نشتر آید زبون
رفیق ارچه تلخست و بدخوی نیز | بماندیش از دیر دیدن عزیز

بدشت اندرون چشمهٔ تلخ فام / ده چشمه را آب حیوان بکام
گلیمی که موشش بود سفله گر / برهنه شتا زاحریرست و خز

تن از فاقه چون شکر آب شود / خورش سرو بست حلوا شود
جدا ماندگان را ز در پرسش سوز / که چون من بر اندیشی از روز

مرا دوری دوستان عزیز / جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان / چو پیل از تمنای هندوستان

کسانی که بر دوستان بی بی / میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراح / که یک مرغ از ایشان نبینم بشاخ

تهی شد از ان تازه رویان سرای / بیکبار گشته غریب گرای
نشانی نبینم کنون زان نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط

زمانه ندارد جز این هیچ کار / که اول دهد شربت آخر خمار
نزار و چرا خون نگرید رهی / گران افسران منبر الوان تهی

گذشت آنکه با هم نشستیم دوست / کنون رفته را بار جستن خطاست
بزرگان پس رفته بشتافتند / که بسیار جستند و کم یافتند

نه بعد از شدن باز گردد زمان / نه تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی / چه داری خبر زان حریفان می

بشادی کجا می گرازند کام / سفرشان چه جاست و منزل کدام
به عیش و طرب همچنان که اند / بریحان و می همسیمان که اند

کدام آب دیدست در جویشان / دل ما چگونه است پهلوی شان
چو از ما خرامی سوی خانه باز / بیاران بگو ماجرای نیاز

بدریوزهٔ چشم یاران من / تماشا کنی روی یاران من
بگوی ای حریفان صحبت گسل / که یکره ز ما بر گرفتید دل

یک نامه هم نگردید یاد / که دل خوش کنم زان همایون سواد
هران نامه کز یار جانی بود / طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت

شنیدم که مجنون دلسوخته / به بیماری تب شد افروخته

چنان سلخ گردش فلک صبح و شام / که چون ماه نو شد به باریک نام
ز هر گونه دارو انگیختند / فراخش بصحبت بیامیختند

ز معجون و شربت چو کم دید کار / به تعوید و افسون در آمد شمار
یکی گفت هر تب که اندازه‌اش / به افسون توان دور کردن ز خویش

دگر گفت تعوید از افسون به است / که ناله ره راتن درستی به است
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت بیمار لب بسته نیز

که حرز دعا گر چه یاری گرست / هرانامهٔ دلبر من بس است
سوادی که لیلی فرستاده بود / ز هر چیز آن روزش آماده بود

طلب کرد و بر سینه خویش سود / شفا بیشتر یافت چون پیش سود
هران نامه کز یار گوید سخن / فسون حیاتست و تعوید تن

سراینده مرغ این بوستان / سرایش چنین کرد با دوستان

روانه کردن اسکندر موکل دریا را

گزارش که اسکندر کامیاب / روان کرد نامه به پای عقاب
شتابان همیشه به عزمی درست / شتابنده تر زانکه بود از نخست

چو شد چار سال و گرفتش باز / بمرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز و دیباچه برد / نمودار کو هر بدریا سپرد

ملک زاده را زان گرامی نوا / جهان بر طرب مژدهٔ تازه داد
همان اولین عیش بر کار بود / ازان بیشتر کاولین بار بود

وزان پس چو دارای دریا نورد / سه سال دگر عبرهٔ آب کرد
سوادی دگر باره پرداخته شد / عقابی دگر در هوا خاسته شد

شد او نیز و آن نامه با خویش برد / پذیرندهٔ نامه را پیش برد
ضمیری که نومیدیش بود یار / قوی دل شد از بخت امیدوار

چو زان بیشتر راه پیموده شد / ز نامه کسی قاصد آسوده شد
نگنجید در چارهٔ چاره ساز / که نتوان بپامی فرستاد باز

بجائی رسیدند کزان چو بید / که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی / بهر موج از جان و تن دست شوی

بود آدمی گرچه لحمی دلیر / محالست کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آنکس علم بر فراخت / کز او قیمت زندگانی شناخت

چو هر کس در ان جای بیچارگی / بکیخسرو ماند یکبارگی
کسانی کز ایزد خبر داشتند / نیایش کنان دست بر داشتند

جهاندار گرچه جهانشاه بود / ولیکن ز خاصان درگاه نبود
خدا را بدرماندگی یاد کرد / حصار دعا ایمن آباد کرد

نخست از فلاطون بلیناس را / نیابنده شد خضر و الیاس را
چو دادند قفل دعا را کلید / کلید در چاره آمد پدید

دران حاضری بود پس یکسان / فرو مانده زان گشت بازی رسان
شب آنگه که بر چرخ بر افکند ماه / بپوشید گیتی حریر سیاه

روان گشت پروین بزیر چرخ / چو تسبیح در دست قربوس پیر
سکندر ز خلوتگه بسته کی / نبرد یک مرگ از غم زندگی

که در گوشهٔ خلوتش ناگهان / سروشی پدیدار شد از نهان
جوانی نکو دار سرو بلند / رخی فرخ و پیکری ارجمند

فرشته ولیکن بشکل آدمی / نه مردم ولی صورت مردمی
همایی که نتوان نظر کرد در / ز سیمای پاکش همی ریخت نور

برو تازگی کرد و شد را سلام / شهنش داد پاسخ بنغز تمام
بدو گفت کای سر بسر نور پاک / تنت دور از آلایش آب و خاک

فرشته که گوید مانا توئی / که مردم نباشد بدین نیکوئی
دگر مردمی چون درون آمدی / که مردم ندیدست که چون آمدی

سروشی خجسته سخن در گرفت / ز راز نهان پرده بر گرفت
بگفتا که گر پرسی از من جواب / سروشم ز یزدان موکل بر آب

محیطی که نشناخت کس غور وی / چنین مرتبت یک قطره جوی
چو در سختی افتاد کار شما / بمن داد غیب آشنائی شما

ملک باز ازین پس بدریای ژرف　　که دادش قضا دستیاری شگرف
نهفت بهره داند ز رسمای　　که بنماید و بازش آرد بجای
نهانداز کان محرم راز یافت　　در چاره بر خویشتن باز یافت
هوا قطره داشت نزدیک و دور　　در آمیخت جمله بدریای شور
فکندند هر سوی لشکر در آب　　فرو شد سر باد با نهانگ آب
بدستور دانا که بر کار بود　　وصیت نمود آنچه ناچار بود
سپرد گر شما از من آشفته جوی　　ز بهر سلامت نشانید روی
بپائید جائی که گیتی پناه　　مرا تا بصد روز جستند راه
وگر باشد آسیبی از روزگار　　قضا را بپیکو چو من صد هزار
در افشانی شاه دریا نظیر　　پذیرفت دستور دریا ضمیر
بنا نخوشه کانکه فردوس بود　　موافق چو برجیس با قوس بود
نه از خوردنش دل بخوردن کشید　　بمطلوب حاجت نه کس آن چشید
چو برداشت در شیشه آب رنگ　　سر شیشه کردند محکم چو سنگ
بهر جانب سویش طناب افکنند　　توکل کنانش در آب افکنند
ز فرمان فرمانده بخت گیر　　پذیرنده را بود چون ناگزیر
چو شیشه معلق شد اندر طناب　　بر آبش نهادند همچون حباب
بشیخ رسنها گشادند باز　　اجل را سپردند رشته دراز
فرو میشد آن درج گنجینه سنج　　فرشته برابر نگهبان گنج
سکندر بمهد اندرون زنده پاک　　چه باشد بدریا یکی مشت خاک

درین پرده کاندیشه کار نیست　　درون رو که یزدان نگهدار تست
قضا را به تسلیم هموار کرد　　بمن هر چه بتوانی ایثار کرد
چو شد چشمه صبح رخشان ز شرق　　در آن چشمه شد کشتی ماه غرق
بفرمود فرماندهٔ روم و زنگ　　که در جنبش کشتی آید درنگ
سکندر بر آهنگ کاری که داشت　　برون ریخت از دل شماری که داشت
که ما را هوسهای ناسودمند　　نه در راه سلامت بیکسو فکند
چو من زیر دریا کنم جای خویش　　بکام نهنگان نهم پای خویش
گر آیم برون زین ره پرهراس　　شناسم حق مردم حق شناس
شما جانب خانه گردید باز　　من و قعر دریا و راه دراز
چو شیشه را دل آسوده از کار عهد　　بآیین مهدی در آمد بمهد
ز مردانه آب حیوان بجوش　　که در راه ظلمات دانش سروش
گیاهای دیگر تن ساز داد　　که با اطلس نکرد و مزاج از نجاد
بفرمود کان درج لؤلوی گک　　برشته درار آید همچون گهر
پس آنگه دران غوطه گاه ملاک　　امانت دهندش بیزدان پاک
پس چست کردند تابوت را　　بران سان که در رشته یاقوت را
ازان شیشه کاو کان الماس بود　　وکس در کف خضر و الیاس بود
بدریا درون رفت دریا کشی　　برآید ز دریا روان آتشی
ز خشیدن آن مهدی حیان　　چو طفلان غازی معلق زبان
شده زرد چرخ از ره لاله گون　　چو زردی که در بیضه شد نهان

همی شد هر سو کناره کنان — عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن خسرو فرخ از جایگاه — فرو رفت در برج ماهی چو ماه
سروشش بپرسید کای نیکبخت — چه بود این رها کردن تاج و تخت
خرد نام آن کس نخواهد فکند — که خود را بخود اندر هلاک افکند
کجا هوشمند این تمنا کند — که جان در سر ریگ تماشا کند
چو هستی مجه گرچه پستست چاه — کاجل را بزیرش فرستاد راه
ازان جوهر عقل گشت ارجمند — که پیچیده دارد عنان از گزند
هر آن جانور کز خرد هست پاک — هراسنده باشد بحس از هلاک
ترا با چنین عقل دانش فزای — بسوی خطر چون روان گشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس — نماند خرد چون در آید هوس
چو من زار رو بردن و رای خام — هوس را بدینجا کشیدم زمام
ترا کرده دست کاری مکن — وگر نه بسی گفته اند این سخن
هوا خواه زد دست در دامنم — بدیوانگی طعنه زد دشمنم
که نیست نیک بداندیش را — که در شیشه خود کرد دام خویش را
ملامتگه سلامت دوست است — سلامت چو گم شد ملامت خطاست
چو تیرش برآرد ز پروانه دود — رهاننده گر دست یابد چه سود
من از روز ترسم ز جان دست خویش — که در کام ماهی زدم دست خویش
تو زانها که گفتی برای صواب — بکن ورنه بگذار خاکی بآب
شنیدستم آسمانی سرشت — شد از تازه روی چو باغ بهشت
گشادابرو از دست خور بید وش — بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز — که بر دادت آن رنجهای دراز
من از بار پرسی نمودم ترا — به نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم هوشمندیت را عیار — که آخر همانی که آغاز کار
یقین شد ز دانا دلت را بهیست — نترسد ز دریا و هر چه دروست
عجبهای دریا اگر منکر است — ترا دل چو دریا و کان پرورست
بدان دل رسد کین تماشا کنی — بدین قطره آهنگ دریا کنی
کنون باز کن دیده پیش من — تماشای اندیشه خویش بین
بگفت این و بر دشت بانگ بلند — که زلزال در قعر دریا فکند
شنو ریدن آمد همه آب شور — تهی شد ز پهلوی پاینده زور
در آن جوشش دریا که بشنید ماوج — شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان دریا هزاران هزار — سری همچو کوه و دمی چون غار
بلا سیجه کام خند انشان — اجل جای گیر دندانشان
کهن ماهیانی به هیکل شگرف — بلی لبه هر یک بدریای ژرف
جهانی دراز از سر تا بدم — که دریا ز پهناشان گشت کم
کشف هر یکی همچو کوهی روان — چو کوهی پراکنده برگستوان
چو این رازها شد پدیدار جفت — نماینده با شاه پیوسته گفت
گزین جانور کامدت در حضور — ملک آسیب اگر بر تو آید ز دور
چو شیشه ز سنگی دگرگون شود — اگر کوه روی زند خون شود

شهنشه گفت کو آشنایی کجاست | که از جمله آفاق گهدار ماست
سروش از چنان پاسخ آمد پسند | دهان را بمهر ادب کرد بند

پس آنگه در ایشان چنان تیز دید | که یکیک شدند از نظر ناپدید
چو آن شعبده عزم ره ساز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد

همه آب ازان کارگاه وبال | شد آئینه پر بهر ازان خیال
طرف بر طرف شد گران تا کران | جهانی پر از آدمی سرکران

معلق زنان سو بسو در شتاب | چو طفلان که بازی کنند اندر آب
برون جسته زان پرده آبگون | چه لعبت که از پرده آید برون

نهادند رو چون بشیشه پری | در آئینه صاف اسکندری
گشادند با کارفرمای خویش | برسم خود اندیشه رای خویش

در ایشان چو شه گشت نظارگی | بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم پوشیده چیست | کیانند و این سرو ارام چیست

اشارت که از دست و پا میکنند | چه رازست و بهر چرا میکنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت | چو پرسنده پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبیند | که پوشیده از چرخ دولابیند
بنیروی من سوی تو رانده‌اند | چو دیدند حیران فرو مانده‌اند

که ایشان که در آب ماهی وشند | نه تا بدین جای لشکر کشند
منم ترجمان کاندرین جست حال | بگفتار خود می‌کنند این سؤال

که ای پیشوا مردم ناسپاس | که لطف خدا را نه‌ حق‌شناس
جهان را بدیدی زبر تا بزیر | نگشتی ازین گشت بیهوده سیر

زخشکان بخشکی و تری خرام | چه حاصل شدت زین همه انجام
ولی مردم از پرده بیرون شود | چه قوت ز اشکم داری افزون شود

دد و دام چون یافت مقدار خویش | فراهم نشستند پس کار خویش
اگر پیل و ببرست اگر گرگ و شیر | صبوری کند چون شکم گشت سیر

همه جانور چون بود بی غمی | بخفته نکو شد مگر آدمی
که چون توشه کم شد ملولی کنند | دگر ره شود بوالفضولی کنند

کند هر چه اندیشه در وی نشست | ز هر دم بتر بار هم بر دست
سکندر چو گفتارشان گوش کرد | سخن را فرو خورد و خاموش کرد

دگر ره بدستوری رهنمای | زمانه ز لشکر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد سروش | باطراف دریا در افتاد جوش

سپهر او زنی گشت پیدا ز دور | که پنهان شد از چشم بیننده نور
رونده چو برق از شتاب بکری | نه از نوع خشکی و نه از تری

مثالی بگفتار شاهان درست | دو روز و دو شب ره نامد درست
ازین طرفه آمد نمودار او | عجب ماند بیننده در کار او

دگر ره بشورید دریا چنان | که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب جست | بسی زان عجب‌تر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام | تمام از پسش هیچ روز تمام
کُه قاف بود ارچه پلنگ بود | که در قعر دریاش ره تنگ بود

چو رفت آن قیامت به پرده درون / قیامت وشی دیگر آمد برون
پس از هفته دید پایین او / که گم گشت دریا به پایین او

چو یکسیر بگذشت آن گفت از خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بشورید دریا چنان تا به بر / که زیر و زبر شد زبر تا به بر

جهانی ز ماهی نظر شد نهان / دگر گشت سد جهان در جهان
ز صد چشمکانی که بر شد ز عیش / بدیدار دیگر بمقدار پیش

بهر جانبی کو گذرگاه داشت / شکم بر ثری پشت بر ماه داشت
بقدر دو هفته دران جا روی / صفائی چنان بود از آن بیر روی

جهاندار با آن دل زوربند / فرو ماند بی‌طاقت و مستمند
سلامت درآورده بودش رهای / بهمت همی داشت خود را بجای

میانجی در آن معرض عذرگاه / چو شکل دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده گردش سؤال / که چون دیدی این پرده پرخیال

بخاطر هنوز این تمنا کنی / کزین گونه لختی تماشا کنی
شه ارچه بدل داشت عکس از هراس / هراسی که بود است جای هراس

هم از عاجزی گشت راحم نکرد / ز نیروی دل ذره کم نکرد
بدو گفت کای بر زبان پرده‌دار / درین پرده دیگر چه داری بیار

بپاسخ سروش پسندیده گفت / که دانسته‌ای بر تو نتوان نهفت
چنین روشنم شد ز الهام غیب / کت از نقد هستی تهی گشت جیب

سبک شو که جای گرانیت نیست / زمانی فزون زندگانیت نیست
ور از وعده رفته گیری شمار / ز صد روز ماندست روز چهار

سه مه زیر دریا شدی ره گرای / سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک / به بیهوشی آمد ز راه هلاک

دلش داد کوبنده راه این / که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازانجا که دور است امید امان / برون تا نیایی نیاید زمان

هنوزت بسی دلفروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
دگر دل بنظاره داری بشو / بدریا در از خامکاری بپو

پس از ره نوشتن بخندید تاب / چو دیدی دو هفته دو سه گرم آب
بود جانور کاید اندر خرام / تماشش به پیشینی نیابی تمام

همان دیده کاندیشه در وی گمست / نه اندازه دیدن مردمست
دلا در تو بودی درین داوری / که دل داد بر دیدنش یاوری

زمان سهل و دریا ز اندازه بیش / همان به که خالی کنی جای خویش
تو با آنکه دیدی عجب ماهیی / من از تو عجب‌تر ندیدم کسی

دگر باشدت زین عجب‌تر نیاز / یکی دیده بربند و بگشای باز
ملک گوش بر گفت همدم نهاد / بفرمان او دیده بر هم نهاد

چو بگشاد چشم و جهت وا رسید / همان دید چشمش که بیخواست دید
چو پیدا شکفته بهارش ز آب / برو بخته از برج چون آفتاب

بدریا درون ماهی خورده دم / برون آمده یونسی در شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافته / سوی یونس خویش بشتافته

نشستند قاروره را بر زبر / نه قاروره بل کان یاقوت زر
نوا جستن در دریا نو از / دهان صدف را گشادند باز

متاعی که در درج گنجینه بود / مصور چنین لی در آئینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ / برآمد چو یوسف ز زندان تنگ

گرامیش باز مانده زر و در / نمک وار بگداخته زان شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او

شدندش بتعظیم پایین پرست / لبی کو به سر داده بر پاو پست
نهادند بالش رنگین حریر / برآمد ملک تکیه زد بر سریر

بدریا ز رنج و وبالی که بود / بپرسید هم کیف حالی که بود
نیوشندگان چون صدف حلقه گوش / دهانها چو سوراخ گوهر خموش

درین بود کز چرخ پرورده وش / سروش آمد و مژده داد خوش
که فرمان بزین گونه دارم ز غیب / که زودت رسانم بمنابه جیب

رهی کآمدی مژده سال تمام / شبی در میان کن بمنزل مقام
بگو تا برآهنگ راه دراز / ز هر سوی در جنبش آید جهاز

یقین گشته بود ار چه رجا ان پاک / که یادش دواند همه سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جان بخشیدنش دشوار بود

اسیری که تیمار هجران خورد / مکن یاد رش کو غم جان خورد
ز زندان درون مرگ با دوستان / به از عمر صد ساله در بوستان

حکایت

شنیدم یکی را ز اهل امید / بجا و یدی عمر نوشید نوید

بشارت رسان زخم جیبا باز / که با من که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم همنفس / نماند کسی هم تو مانی و بس

نیوشنده را از نکر بست راز / که ناید چنین زندگانی بکار
نشسته من و دوستان بر گذر / بود هر زمان مردنی تازه تر

بروی عزیزان تو دان نشاط زیست / چو آن نیست پس زندگی بهر چیست
بهم صحبت ان در پیوند بود / سکندر که گیتی خداوند بود

چنان تا جهان گرد عالم چو باد / که یادش ببوی ز پیوند زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار خویشان نیاز آمدش

از آن مژده خوش که دادش سروش / بسر نگشش زشادی درانگیخت جوش
هر آن گریه کز ناشنادانی بود / نمش چشمه زندگانی بود

هر آنکی که صافی کند سینه را / نشوید ز دل درد دیرینه را
بفرمود فرمان ده بحر و بر / که در جنبش آیند جوش بهر بر

بدان عزم لنگر ز دریا کشند / سر بادبان زیر بالا کشند
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت کشتی بجای جهان

پل چوب در جنبش آمد بر آب / عجب کان آهسته پل در شتاب
شب و روزی از رفتن بیدرنگ / چو بر آب دریا برو و دو رنگ

دوم روز کز چرخ در گشت روز / بگو گشت خورشید گیتی فروز
نشستا نیدگی کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار

فرو ماند بیننده ره گرای
بحیرت دران کار حیرت گرای
که راهی بدان دوری دیرباز
چگونه بدین زودی آمد باز

همه کس دری در تعجب گشاد
نگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای
دو عالم دو گامش بود زیر پای

شگفتی که دارد حوالت بغیب
تو عیبش مکن کفر باشد بعیب
دران لحظه آمد بفرخندگی
بران مردگان مژده زندگی

بهر پیکری تازه شد آب و رنگ
فراخی درآمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرا نشینان ز دور
زر افشان درفش سکندر چو نور

سکندر چو بر شط دریا رسید
خروش سپه بر ثریا رسید
شکسته دلان را فزون گشت زور
بدریای لشکر در افتاد شور

بگلزار امید باران رسید
نشاطی بامیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل
شتابنده شد سوی دریا چو سیل

زانبوهی خلق بر بوم و برز
کرانه چو دریا درآمد بلرز
همی تاخت هر غمگین و ممتحن
طلبکار گم کرده خویشتن

رسیدند گردنکشان سپاه
همه آرزومند دیدار شاه
چو گم گشته شد شاد از نشاط حضور
نهادند بر خاک تارک ز دور

همان پور اسکندر اسکندروس
همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشم پدر در جگر گوشه دید
دل خسته را زان جگر توشه دید

نظر سوی او کرد و بگریست زار
بر آن سان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمه آفتاب
سوی برج خاک آمد از برج آب

بر آمد ز دریای زنگار گون
چو ابری که آید ز دریا برون
ز نو تازه شد زاد سرو کهن
در آمیخت شمشاد با سرو بن

ز هر دیده سیلی بصحرا رسید
گران سیل طوفان بدریا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان
بدل تشنه و ز دیده دریا فشان

چه بیند باغی خزانی شده
سهی سرو او خیزرانی شده
بعنبر در پوست جوشش چو مشک
نهالش بدریا درون گشته خشک

بگریه به پایش قد خم زده
بران شاخ پژمرده شبنم زده
چو آسوده گشتند لختی ز جوش
درآمد ز لبهای شوریده هوش

جهاندار از ساحل لشکرگاه جست
ز صحرا سوی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد
نشست اندرو شاه فرخنده عهد

ملوک از لب آب تا بارگاه
نثار افکنان پیرو شده راه
طبقهای گوهر درآمد بموج
چو گل توده های گهر شد باوج

چنان شد زمین پر ز لولوی تر
که با قعر دریا قرین گشت بر
در و لعل چندان فرو ریختند
که دریا و کان باهم آمیختند

نیازنده را زان بخشش آستین
نه دامن تهی ماند نی آستین
در آمد بدینگونه گیتی پناه
چو خورشید در سایه بارگاه

بر آمد باورنگ شاهنشهی
سوی بالش آورد پشت مهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت
که در عالمی دیگر آهنگ داشت

بفرمود تا خاصگان حشمند ... برانند کان پرده پردوختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر ... خزانان گرانمایان بنابسته گریر
چو با محرم از بارگه گشت باز ... گشاینده راز گنجش درباز
چنین گفت با پیشوایان کار ... که ما را دگرگونه شد روزگار
کنون می‌شود گوهر تابناک ... فرو میرد افتادم بخاک
مراغه لبی کرده شد بر سریر ... به سیفور رومی و چینی حریر
کنون گاه آنست کارم نشست ... ز دستی نازک درشت
درآمد بگلزار من برگریز ... برآمد ز سر گلبنی رستخیز
زمانه نگین دست بر من نهاد ... چنان شد چراغی بطوفان باد
سرم را چو خواب قیامت ربود ... کنون گر چه بیدار گردم چه سود
ز همصحبتان هر گرانسنگری ... کند تا که مرگ یاری گری
زمین چون به بندد نمایم دهد ... که بارد گزین بند آزادم دهد
سرافرازی مرد چندان بود ... که گلدسته عمر خندان بود
چو قالب تهی کرد از جان پاک ... چه بر فرش مردن چه بر روی خاک
درین دم که از شغل این کارگاه ... عملی دگر میزنم بارگاه
به چندان بزرگی بدرگاه من ... بجز حسرتی نیست همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم ... وزین کوچگه خیمه بیرون زنم
مرا در سه تدبیر یاری کنید ... درین هر سه کار استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری ... بفرزند خود بایدم یاوری
که در قصر من گوهر خشنده باغ ... هم از گوهرش افسر و هم چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز ... چو در مهد عصمت کنم جای باز
درآیندم که کردم بصندوق بست ... ز صندوق بیرون کنیدم درست
که چون من ولایت ستانی شگرف ... ز قطع زمین تا بدریای ژرف
بفرمود زین چرخ فیروزه فام ... به ضبط تو آورده عالم تمام
ز چندان زر و گوهر بی‌شمار ... تهی دست رفتم سرانجام کار
مگوئید تا خلق نظاره‌گی ... ببینند این روز بیچارگی
تماشای گیتی ز دل کم کنید ... نه بر من که بر خویشتن ماتم کنید
کسی کو مرا چند از پس بود ... نمودار من پند ازین پس بود
سیوم آنکه چون نوبت آن شود ... که تن در دل خاک مهمان شود
در اسکندریه که جای منست ... بنا کرده رسم و رای منست
گرایندم از گنج زر در مغاک ... ودیعت سپارید خاکی بخاک
دو سه روز گر زندگی داشت شاه ... همی زد نفس با بزرگان دهر
بهر کار کاسود در آتش بر آن ... وصیت همی کرد با همرهان
چو با استواران قوی کرد عهد ... ز دیوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشید تیر اندر مغاک ... فرو رفت چشمش بزندان خاک
دل مهربانان برآمد بجوش ... کشیدند چون ابر گریان خروش
چو گردد گل از بوستان گوشه گیر ... ز مرغان بستان برآید نفیر
جریده بپایان تاریخ ساز ... بچندین نمط بسته‌اند این طراز

چو کردم ز هر نامه‌ای بازجست / چنین است نزدیک بعضی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام / برآمد ز روم و درآمد بشام

گروهی دگر کرده‌اند اتفاق / که در حد بابل شد از جوش طاق
چو خاکی شد اندام چون صندلش / نهادند در درج تحنیطش

دگر راست گوئی ز جوینده‌گان / چنین گوید از راست گوینده‌گان
که با شاه دانا حکیمان براز / در از فلک گفته بودند باز

که روزی گشاید سپهر کمین / که زرین شود آسمان و زمین
همان خورد و خوابت بود ناگزیر / پس از خوردن شوی سوی خاک

چه این گفته با عقل گوئی بداست / نیوشنده در دل فسوسی بداشت
بروزی که آن نوبت اندر فراز / فلک بود در کشوری رزم ساز

برابر شد از تیغ با همسری / شکستی در اسکندر از لشکری
چو لشکرکش شاه دو لشکر شکست / خراشنده تیر از خراسی بجست

خدنگی که گردد به پولاد غرق / رسید از کمین ناگهانش چو برق
بسی طرف جوشش بدو نیم زد / ز پولاد بگذشت و بر سیم زد

شد آزرده زان خار گلنار او / سرایت بجان کرد آزار او
چو بیهوشی از خویش بردش بهم / فرو آمد از باره تیزگام

زتن کرده خفتان زرین رها / نه او رد چون گنج را اژدها
زخود رفت و شیری فراموش کرد / در آن بیخودی خواب خرگوش کرد

اتاقان پیراهنش باختند / ز درع زرش سایبان ساختند
چو زان خواب جوشش هوش باز آمدش / زهشش بخورد آن زمان یاد آمدش

چنین توتنه را درخش جایگاه / به تعظیم بردند در پیش شاه
ز مغز نخود کام گیسری درست / که شاهان قیصر و بر پشتش حرست

جهاندار بشکست از آن گوشه / نبود از برای عدم توشه
چو نان خورد بر آب آن گرد / نظر زیر و بالای خود باز کرد

دمید و سپهر از زرناب دید / نمود از زمان جسم بر آن نشاید
سرشکان مژه درگشاد آتشش / زگفتار گوینده یاد آمدش

شنیدم همان روز از آن بهنگای / به دروازه عیب شد ره گرای
درین ماجرا گفت هرکس بسی / نبود استواری بگفت کسی

به تحقیق چون پیشه شد این خیال / برین جمله کردند تحقیق حال
که در شط دریای مغرب زدهر / برون آمد از آب و شد خاک بهر

به هر سو که خاکی کنی پای خویش / رود عاقبت خاک زی جای خویش
چو خاک تو دام زمینست و بس / زمین وام خود کی گذارد بکس

بیا ساقی آن جام دریا درون / کز او گوهر مردم آید برون
بده تا نشاط درون آردم / بر دست سنگ و گوهر برون آردم

بیا مطرب آن مایه دلخوشی / که صوفی کند ز ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنم / بمی دلق خود را نمازی کنم

در موعظه گوید

اگر دانشی داری ای نیک رای / یکی گرد اندیشه خود برآی

نگه کن درین چرخ دولاب گرد | که چون می‌سپرد هر زمان ره‌نورد
چه دلها که از تب غم گرد خورد | چه سرها که در خاک خواری سپرد

کس این ماجرا زو نپرسید باز | که این ره نوشتن چه داری نیاز
چه شکلست کین دود ظلمات نور | نگردند کی ثبت یک لحظه دور

رواقی برآوردن از خاک و آب | چو شد ساخته باز کردن خراب
خیالی بهر پیکر انگیختن | طلسمی بهر گنجی انگیختن

چو رخشنده شد گوهر تابناک | ودیعت سپردن بگنجور خاک
بسی دست بردیم بالا و پست | برین در کلیدی نیامد بدست

کجا بحث دریا حد مرد هست | که در قطرهٔ هستی خود گمست
مبین دلکش این منظر شادکام | که در شیشه کرد او جهان را تمام

چو کرد او جهان را بشیشه درون | تو از شیشهٔ او کی آیی برون
سراپای این نادره شیشه زای | که بینی پر از چشم گیتی نمای

همه چشمهایش که بیش و کم است | نهانی بنظارهٔ عالمست
زچندین نظرهای عالم فروز | به بین تا چه دید و چه بیند هنوز

جهان غرق بادا بدریای شور | که بالاست گوهر وتَه جاه گور
بسا حال مردم که گشت و گذشت | که از حال خود چرخ مویی نگشت

بسا نو که کهنه شد از روزگار | جهان کهن همچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری جاست نو | که هست این جای کشت و درو

ازین کشتن و باز کردن درود | ندانم غرض باغبان را چه سود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد | که در پای هر چین بسی اندر نورد

هزاران لاله و گل که در گلشنست | نیاکوش و رخسار سیمین بهشت
بسا دیده کز سرمه آزرده شد | که ناگاه در خاک پی برده شد

بساتن که او بار یک گل نبرد | که در زیر بار گل شد چو مرد
بسا در که کم شد درین خاک پست | که از خاک جز خاک ناید بدست

نهالی کش از گل برآری بر آب | بسی برنیاید که گردد خراب
چو در کیسهٔ مردم این نقد خاص | زتاراج دزدان ندارد خلاص

بیا تا کنیم آنچنان دست پیچ | که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق تکیه چه باشیم شاد | که مهمان غیری شود بامداد

مکن میل این خاک چون ناکسان | که پیوند او نیست جز با خسان
مباش از نوای فلک ناشکیب | کز آن لحن هندو وش آهوفریب

کشنده که بر آهو آواز راند | زتن جان او را به آواز خواند
صفیری که صیاد در گرد دام | زمرغ ارغنون اجل با قیام

جهان مایه هست نگر شوم را | که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید از آن داد جز سست بود | که با جان همیشه ز خواهد ربود

جهان را چه نیکو شناسد کسی | متاع جهان را نجوید بسی
درین خوان که حلواش جان کاستست | جگر اول و زیره با آخرست

همان طفل را مادر دستگیر | بخون پرورد اول آنگه بشیر
منه دل برین باغ ابله فریب | که جز زهر را نام کردست سیب

ندانم کسی را ز آیندگان — که خوانند در لوح پایندگان
دو در دارد این تنگنای دراز — که رفتن و آمدن سر و باز

در او هر زمانی سری می‌برد — یکی آید و دیگری بسپرد
درین مرحله بار نتوان نهاد — در مرگ را خار نتوان نهاد

چه سازی رواقی که این قبّت — غم کالبد خور که جان ز قبّت
چه باید برآراستن منظری — که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت

شنیدم که لقمان دانش پژوه — که اندر نشیند کاین ستوه

در آن عمر کز نیمه افزونش بود — قد از حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت گر از آن قدر درخور است — که این بود زار و از آفتاب

فراوانش گفتند بر باد بر — که مردم ز سنگین ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول — نشاید شدن میهمان فضول

چو در خانه مهمان فضولی کند — دل صاحبش زو ملولی کند
اساسی چه باید بتعویق برد — که فردا به یکباره خواهی سپرد

...کارا شدن وفات اسکندر

درختان این گنبد کهن — چنین داد گوهر ز گنج سخن

که چون گوهر تاج اسکندری — ز دریا برآید به رنگ خضری
از آنجا بصحرا علم برکشید — ز صحرا بصحرای دیگر کشید

قدم تا نزد بر سر خاک آب — نکرد آب و خاکش بر افشان شتاب
دلش گر خرد بود و بنیاد حرف — درین داوری دشت ... ژرف

که چون آنچنان سربسر کرد رام — شد آن کان جهان‌گیر گردد تمام
در آن روز کز چاشنیهای دهر — شد آنچه شربت او زهر

همه شهر ز هر عیش و نشاط — که دور فلک در نوشت این بساط
بزرگان که بودند دانای راز — حدیث نهفته گشتند باز

همی داشتندش به پرده نهان — که غوغا نبود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض بر نبستند خشک — نهانی همه چاره می‌ساختند

سکالش گرفت اندران کار بود — که بر خاکی حقه ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر — گشادند از اندام نازک حریر

چو دیدند شه را نخوابی جهان — بدان تیرگی آفتابی جهان
گریبان با فسوس کردند چاک — باب دو چشمش ببستند تنگ

فشاندند بر بالینش گلاب — سرشته شکش بکافور ناب
بزرگان بیکجا فراهم شدند — نهانی ستد بر عالم شدند

نشستند فرمان روایان ملک — باندیشه با نیک رایان ملک
که قیصر به پور سکندر رهند — همه گنج دریا به گوهر دهند

چو بودند هر یک خردمند و چست — به عهد استوار و به پیمان درست
نگشته بیکجو ز پیمان و عهد — بفرموده شاه کردند جهد

بفرزند فرزانه سرفراز — پیام سکندر نمودند باز
که ما را چه شد فرض بر جان و تن — وفای ولی نعمت خویشتن

تو بنشین بجای پدر بر سریر / که ماند کابین و شیر ماند به شیر
اگر دستگیری سر افکنده ام / وگر هیچ رانی همه بنده ام

ازان بوی ناکی که در دین ماست / نمک کنده گردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / نیاید خراز پادشازادگان

سزد گر سند کامیابی بود / اسد خانه آفتابی بود
علیند ار خود زا که خورد سال / که بخت بزرگست و فرخنده فال

بخردی مدان پایه خود بزیر / که لابد بود بچه شیر شیر
بطفلی مبین در شمار روزگار / که پس بایدش شش و دولت آموزگار

محیط ارچه عالم نمازی کند / دو روباهی خورد بازی کند
بگوهر ارچه سبک و فرار سنگ / کف دست دان زیر پای پلنگ

بطی گو براست جولان پذیر / به گردش چه طوفان و چه آبگیر
بزرگی به زیبایی برند راد / که بر کاد شوان عماری نهاد

چو دولت شاهین دهد دستگاه / غلیواج را کس ندوزد کلاه
بیا پنج ملک زاده هوشیار / فشاندند از صدف لؤلؤی شاهوار

چنین گفت کای دوستداران من / بپیوند اخلاص یاران من
نشکی بست کان زاده تا تمام / که آبای خود را کند زنده نام

نه دوده که دودی بود تیره داغ / که در دوده مان تیره سازد چراغ
بود بی تخلف مملکت کاسته / که تاج از گهر گردد آراسته

ولی هیچم را ز اکلیل تخت / وفات پدر عبرتی داد سخت
سکندر چنان مقبل کاینات / چول تشنه میرد ز آب حیات

نه من زان جهان پادشه بر سرم / گرین حضرت آزاد ماند سرم
ز چندان زمین گوته پای سود / بجز چار گز بهره او چه بود

ازان گنج گرز دی عالم ستد / که تا سر انجام با خود چه برد
چه کار آید آن ملک حسرت فزای / که شه میرد و ملک ماند بجای

چرا بایدان تاج بر سر نهاد / که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد
شهی گر چه جولان عز و علاست / بصورت بزرگی بمعنی بلاست

بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خردان نیابند بیش نظر
زنی تیر بر پیل صد پی یکی / که بر پشه نتوانی از صد یکی

چو خواهی که خوشحالی بسخت / به کنجی که غوغا نشست گشای رخت
گلیمی که با تن بود سازوار / به از بستر پرنیان زیر خار

چه زیباست این نطع رنگین بزر / نشینیده را گر گذارند دیر
چو زین نطع بنشسته در خواستیم / نشستیم انگار و برخاستیم

چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدائی به از پادشاهی بسی
چه گردیم با شاه همنفس / که او را وفا نیست با هیچکس

بسا عمر کز پانصد افزون نبود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود
همه سطح این عرصه زرناک / بچشم خرد هست یک مشت خاک

نه دانا توان گفتش آن طفل و شش / که گردد ببازیچه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیخته / ز هر گونه رنگی برآمیخته

بسرشته

میسر نشد از تمنای خام / که آن مرغ وحشی در آید بدام || چو چندان دم تحفه سودی نداشت / سخن هرچه گفتند سودی نداشت

بعهد وری خویش برجیس عهد / دگر عهدهای را سپرد از مهد || یکی را ز خویشان تاج و سریر / برآراستش فتنه کرد از سریر

جوانی خردمند بسیار هوش / نه دیدار مردم بمعنی سروش || ز اختر بلند و بگوهر تمام / بلند اخترش کرده فرعوش نام

دل همگنان یافت در اختیار / که هم دادگر بود و هم هوشیار || همان است اسکندر اسکندروس / رها ملکی چو زیبا عروس

ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال گم کرده خویشتن || روان گشت دو اختر تابناک / یکی سوی صحرا یکی سوی خاک

چو پوینده بر داشت گام فراخ / نشیننده بر آسمان برد کاخ || ازان سایه گستر درخت بلند / نیابنده آزاد شد از گزند

کرم غالب و ظلم فرسوده شد / ملوک ایمن و لشکر آسوده شد || بکهتر نوازی و دین پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری

جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را حاجت آمد بخواب || بکار آمد این کار آگهان / شد ایمن ز غوغای غارت جهان

چنان زنده شد ایمنی را نفس / که مرگ سکندر ندانست کس || چو شد لشکر فتنه آرام گیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر

عزای سکندر در آمد بکار / همه راز پوشیده شد آشکار || نشستند گرینده بیخورد و خواب / ز غم سینه پرخون و دیده پرآب

همه کس همی بود گریان چو میغ / دریغی که زو بود جای دریغ || همان مرغ نوپر سر سروبن / بنالید بر زاد سرو کهن

بتعظیم صندوق صاحب جلیل / نهادند بر کوهه زنده پیل || برآمد به پیل آن تن ارجمند / چو خورشید بالای کوه بلند

بگنجینه لشکر بریزید خاک / شد از نعل اسبان زمین چاک چاک || خرامنده گشت ازان مرز و بوم / پس از روزگاری باهنگ روم

بصحرا و کهسار ریگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه || به یک روز تا شب به پیوستگی / نبود اندر آن جنبش آهستگی

چنین تا هلال علمها ز دور / بصحرای یونان در افکند نور

به اسکندریه در آمد سپاه / ز آیینه کان تنگ شد جایگاه || ببرجی که سر داشت بر مشتری / روان گشت آیین اسکندری

خبر یافت عذرای پرده نشین / که در پرده شد خسرو روم و چین || ز سوز جگر گوشه جان خویش / همه شهر در شیون از سوز خویش

نگه کرد چون درج آن در پاک / بغلطید چون دانه در خاک || دگرگونه شد رنگ و رخساره او / بخیری بدل گشت گلنار او

ز سر تا قدم خوش آید بجوش — رسید از تبش تاب و آهنگ هوش
شبا روزی آگاهی از جود داشت — غم عالم از بنگ و از بد داشت

رهائی از آن حسرت آید بخویش — دلی یافت صد جای از اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید — ز تارک همی کند موی سفید

ز غم بس که با سینه کاهی گریست — بر اندوه او مرغ و ماهی گریست
جزیره که اسکندرون شد بنام — بدریای مغرب سر آهنگ شام

خراشی که هر دم بر رخساره کرد — سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
چنان می‌کشید آه سینه‌خراش — که میرد بخورشید و مه دورباش

چو هنگام آن شد که از بارجای — کند میهمان عزم خلوت‌سرای
ز اسباب کار آنچه می‌خواستند — بر آیین شاهان بیاراستند

درفشنده درج در شاهوار — نهادند بر تخت گوهرنگار
در آن مرقد گوهرین نه بخواب — محیطی شده غرقه در در ناب

گرفته مهی در ثریا شرف — گشاده دو سو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون شه از کتان — در شاهوار فرسکنان

کسی کاگهی یافت زان راز چیست — تماشای او کرد و بر خود گریست
پیاده همه مهتران سپاه — خرامان چو سیاره در گرد ماه

ز غم همگنان را جگر سوخته — ولیکن بسیار لب دوخته
کسی را بفریاد یارا نبود — که غم بود و دلتنگ آشکارا نبود

یکی آنکه در رسم و رای سران
نه شیون بود پیشه مهتران

دوم آنکه چون مرده شد زنده نام — که در زندگی هست مرد تمام
چو نام آوراننده پایندگان — ندارد کسی ماتم زندگان

کسی کز جهان نام پاینده بست — گرش عمر بگسست هم زنده هست
بیک چشم زد با چنان عز و ناز — بخاکش سپردند و گشتند باز

دگرگونه فرمود پیری کهن — ز رازآگهان اسکندر سخن
مرا گفت او با ور افتاد و بس — گر از دیده ز در تشنه بعکس

که اسکندر خفته را جای خواب — درون جزیره است بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام — بدریای مغرب سر آهنگ شام

چو کشتی در آن شط دریا رسید — زیارت کند هر که آنجا رسید
من آنجا بکشتی فراز آمدم — که بوسیدم آن خاک و باز آمدم

چو شد جای خفتن بخاک اندرون — چه اسکندریه چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک — برآمد ز هر سینه گرد هلاک

کس از جوی عیشش آبخوردی نداشت — گران خاک در سینه گردی نداشت
کسی کو کند بر سر مرده شور — بود همسر او ولی تا بگور

چو او شد بخاک آنکه دل‌ریش‌تر — نیارد که کامی کند بیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک — همه عزت آدمی تا بخاک

بوجو

چو خفت اندران حجله در بهمان
نگنند رها نست و چاکر همان

بیا ساقی از باده‌ای سیحار
بریز و کسی جرعه بر خاک ما

بیا مطرب آواز خوش بلند
بغلغل در آر این کهن چاق را

مرا خضر همت خبر داد دوش
ز رازی کش از دولت آمد بگوش

وله

فرو شوی زین خاک تیره غبار
برون کن غم از سینهای فگار

که چون کم شود جان غمناک را
ز هر تو کن آیین عشق را

در خاتمت کتاب آیینه سکندری

که ای گوهر آمای گنج سخن
نوائین کن کیمیای کهن

از انجا که اقبال یار تو بود
فلک روش اگر خیر کار تو بود

سخن را بجائی زدی بارگاه
که از فرق انجم ربودی کلاه

خضروار ازان موج آب حیات
بعمر ابد بر نوشتی برات

سپاس خدائی کن اندر ضمیر
که بر بهترین پایه دادت سریر

زبان خیز مردم که زمزم پاک
رقم کرده عیب در لوح پاک

زجائی گرانسان نگاری رسید
به پیغمبران نامه واری رسید

ازان نامه حرفی بصبح جهاد
که غلغل بنادان و دانا فتاد

ازان نیمه شد بهره خاص و عام
دگر نیمه شها تو بردی تمام

زهی گنجدانی نهانی چنین
که در روی تحفه جهانی چنین

تعالی الله از کردگار جهان
که در قطره گرد دریا نهان

دلت این جهان چون بپای گرفت
بر آن زن گر آن تیرجوای گرفت

چو دریا گرفتی سوی دین گرای
که دولت بدین هردو پایندگی

دری زن که راه رهائی درو است
چراغ ترا روشنائی درو است

مرا کآمد این راز دولت بگوش
خجالت ز منعم برآورد جوش

بحسرت فرو رفتم اندیشه ناک
سر از خاکساری فگندم بخاک

دلم هرچه کرد از تقاضای تن
پشیمان شد از کرده خویشتن

بسی خواستم کین تن ارجمند
ز بندان عصمت کنم شهربند

نشینیم بجائی که مردم کمست
کشم دامن از هرچه در عالمست

همه هستی خود سبکسو کنم
به سیغوله نیستی رو کنم

ندارم ز دریوزه آن دست
کشم بر سر پرده قناعت نشست

بدوش کسی نفکنم بار خویش
نلیسم مگر خاک دیوار خویش

زنیم به آسایش و رنج کس
نهم دل به درویشی خویش و بس

نگر سند از جو برارم خمیر
کلیمینه را نام سازم حریر

من و ملک تجرید و گنج هنر
فلک زیر پا بوریا زیر سر

رحیق لب از آنک کلکو کنم
سفالینه خاک پر خون کنم

چو نوشم بجو نابه دل شراب
هم از پهلوی خود تراشم کباب

چو شد دل ز بیچارگی در گداز / صلا در دهم قدسیان را به راز
شهی از طفیلی درآید ز پس / که بهتر نوازی برآرم نفس

زنم بر سر کار عالم رقم / دماغ هوس پیشه را درهم
ورم نفس گردن بتابد ز راه / بسیلی کنم گردنش را سیاه

ورق بشکنم عقل بدرام را / دباغت دهم قالب خام را
بد اندیشه دل را نیازی کنم / تن از آب دیده نمازی کنم

بجوش صفا ریزم این مشت خاک / ز حیض جنابت کنم غسل پاک
نه بینم چو طاوس در رنگ خویش / نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش

به سیاره نغری فلک بسپرم / مبادا که آید به بالین سرم
ورم حاجت آید بتکیه گاه / نهم سر بزانوی خورشید و ماه

قدم بر سر چرخ نیلی زنم / دم از صولت جبرئیلی زنم
خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم عمر بخشندگی

کنم سرمه در چشم عین الیقین
زنم شانه در زلف حبل المتین

ولی چون ندارم ز توفیق نور / ز من کی شود ظلمت نفس دور
عنانم چنان در کف دیو / که نگذارم از خود برآرم غریو

ضمیرم به تشویش دیوان اسیر / فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند / شیاطین درون خانمان کرده اند

بیا فتنه کز بهر جان در نشست / ملک عاجز و فتنه پر دشمنست
ز باد هوس خرمنم جو بجو / متاعم به بازار غفلت گرو

دریغا که وقت از میان میرود / حیاتی چنین رایگان میرود
نه کشتی گرو خوشه ای برکشم / جوی در ترازوی محشر کشم

نه نقدی که بازار کانی کنم
سبو داید و کامرانی کنم

ز من صحبتی چون بنی دور باد / بنفرین من خلق معذور باد
مرا باد بر دوش و سیلاب سخت / چگونه به منزل توان برد رخت

درین ره عنان درکشیدن خوشست / که پل رخنه و بارگی سرکشست
چه فرخ شد آن ره روی در بیت / که پیش از شدن بار ره کرد رخت

سگی چون شوم من که با در بست / خرابند ز وصل با خش مشکلست
ازین خاک آلوده چون بر شوم / که هر چند جنبم فروتر شوم

درون نفس دشمن برافراخته / برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خاصه بیغما دهد خانه را / چه چاره ز تاراج بیگانه را

عسس را چو با دزد یاری بود
به گنجینه چون استواری بود

سگی گزنده شد هم آغوش گرگ / بزد دستش دهد کو سفندی بگرگ
درون سوی شهوت گراهی کنم / برون دعوی پارسائی کنم

لبم شسته ز آلایش می دهن / دلم هم بران مستی خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان تب برست

درین

درین ره قدم پاک چون بسپرم
چرا من بدان قطره بازی کنم

گر چون برون آیم از آب و خاک
هوا گرم و من تشنه و ناصبور
شودی گرم زور بازوی سیر
که هر بار کالوده شد دامنم
اگر سنگ چون گوهر نگردد ز تاب
مرا گر بطوفان رساند نوید

بسر چشمهٔ زندگی هاجستن
بجائی که زر نابد اندر شمار
زبانم که جا بسش بکام منست
به پنجاه نزدیکم آمد جهان
همه وقت کم گفتن از روی کار
لب و دهن غنچه دارید گفت
رهائی همه جا نکم گفتن است
صدف زان سبب کرد گوهر فروش
گر از رشته دوزند راه سخن

که دامان تر قطره می پرورم
که تن از سبوی نمازی کنم
حباب ار اگر در درون رخ نمود
بطوفان آتش کنم غسل پاک
بیابان و خر مانده و راه دور
جوانی بر آوردی از من نفیر
رسید ابر رحمت به پیرانه‌ام
توقف ز سنگست تن را شتاب
نه بیند کسی میوه از شاخ بید
چراغ هدایت بدلهای کور
رسیدم بدو لیک نشناختم
زر اندوده را چه تابد عیار
زبان بر زن تیغ گردن برست
هنوزم نشد توبه زین رنج جان
گزیدست خاصه درین روزگار
چو بشگفت از این پرگنده گفت
در از رشته ایمن نیاسفتن است
که از پای ما تا به سر گشت گوش
به از درفشاندن بگاه سخن

مبین کاشت از پشت من قطره زاد
خم می بناشستن آسوده تر
برون گر بدریا شویم چه سود
چنین گرمی فتنه کشتم خراب
مسافر که دور افتد از جای آب
ولی دولت من که بخت ار بخفت
زهی تری من ز غایت برون
دگر لاله را نیست بوی نگار
بصحرا نه سر خوشه پر شود
سود کشتن دانه از خاک شور
شدم در پی نقشی بر آراستم
طمع گر بهای نظم دروغ
مرا این که هر دم ز پیوند کام
سخن گرچه هر لحظه دلکش ترست
در فتنه بستن دهن بستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
شنیدن ز گفتن به ار دل تهی
همه تن زبان گشت شمشیر تیز
مرا خود ضروری شد این پیشه‌ها

که این قطره طوفان شود باد
که هر چند تر گردد آلوده تر

اگر سر بسجده برارم ز خواب
شود تشنه تر در تمنای آب
مرا گر دو پیوند پاکان درست
که آلوده مایم بدریا درون
حبابیت برو نه نه بر تو بهار
بدریا نه هر قطره در شود

بسر گشت آنچه هیچ استم
چنین کرد کار مرا بی فروغ
چنین دشمنی را رسانم بکام
چو بینی خموشی از آن خوشترست
که گیتی به نیک و بد آتش است
پشیمان نگشت از خموشی کسی
گزین پر شود مردم از آن تهی
بخون ریختن زان کمند استخیز
که بازوی عیشم تهی شد ز کار

جوانیم با رغبت آمیز بود | بوصف بتان خوط سرم تیز بود | غزال را چنان جلوه کرد کام | که بستم غزالان صحرا بدام

| کنون هستم از غازه کافور گرد | زمشکین جهان طبع کافور خورد |

درستم شد از گرد این بوستان | که کافور خیزد ز هندوستان | دریغا که گاه جوانی گذشت | زمان می و کامرانی گذشت

چراغ طرب را فرو مرد نور | نشاط حریفان ز دل گشت دور | فرو ماند از آن ساقی نوش نوش | سلام صراحی شنیدم ز گوش

دل از رغبت عیش سیراب شد | مزاج رعونت عنان تاب شد | خرد کهنه شد و آتش طبع پیر | هوس پخته شد خام رفت از ضمیر

به پژمردن آمد گل تازه روی | دماغ شکوفه تهی شد ز بوی | به خیری بدل گشت گلنار من | سپیده دمید از شب تار من

تهی گشت گنج و خزینه خراب | کلید خزینه فرو شد به آب | گرفته شد از من بتان را نفس | ستم چون بپوید معشوق کس

نگاری که همدلش بود تنگ | کنون بر دل او گرانم چو سنگ | همه رنج مرد از جوانی بود | جوان نیست کی زندگانی بود

چو آسیب پیری دهد گوشمال | نگردد به یک حال هر دم زوال | شود تیره در چشم مردم صفا | گهی سرمه باید گهی توتیا

تن از کوشش مرد مسکین شود | شکم پرچم و دو هر رحین شود | جوانان ز صحبت گرانی کنند | کهن گشتگان هم عنانی کنند

جوانی که در سلک پیران بود | گل تازه در باغ ویران بود | دگر کهنه بانو بران دم زند | سر و سبلت از خنده درهم زند

مباش از سفال کهن تلخکش | که از کوزه نو خورند آب خوش | مخوان سنبل بر گل خرد النواز | که منشور عشرت است و غنوهار

| چو پیری غرور جوانی گذشت | ز امیدواری بشر دلنوی گذشت |

چو گلبن ز سر سبزی به بد امید | به هیزم فروشان رسد تر ز بید | چو در شاخ بستان نماند تری | تبر زن در آید بجولانگری

همه سبزه بود و گل و یاسمین | که خاشاک و خس تهی اندر زمین | فریب جوانی مخور زینهار | که ده روزه باشد نشاط بهار

مبین غنچه باغ را خنده ناک | که افتد ز آسیب بادی به خاک | بدانی اگر ای جوان حال پیر | نظر کن به پیران و عبرت بگیر

به پیری نکو ناید الا دو چیز | یکی گوشه گیری دو دم تو نیز | پس از توبه من که در سبحه ساز | روا نیست تا بالغان را نماز

دگر گوشه خالی کنم ره بود | چو بازار دل نیست خالی چه سود | به بیغوله بودن کسی را رواست | کش از کنش قد تن برگ نواست

مرا سینه پر ز غولان بست | بغارت دل چون توانم نشست | نگردم گرهای عزلت نشیند | مگر بهر سودای ناسودمند

متاعی که بربستم از گنج کاخ
دل تنگ بود و دروغ فراخ

کلوخی و سنگی که بی خاک بد
دمی نیست خالی ز تسبیح پاک

تبرزآن کلوخم من اندر نهفت
گر آلودگی ترک تسبیح گفت

چو اول زبانم به بد خو گرفت
کنون کی توان خوی نیکو گرفت

دل من که سستی تبرزد بر آن تاخت
کجا ذوق تسبیح باید شناخت

هران مرغ کز خار خورد آیدش
که خرما دهی دل بدرد آیدش

کلاغی که در گرد گلخن بود
ز ریحان باغش چه پروش بود

دل خاصگان باید و خرج خاص
که من از ضلالت ندارم خلاص

من اینجا کنم نقد خود در عیار
خود اینجا بیامرز و آمرزگار

چو رحمت شود حرف شوی گناه
چو باشد به دریا دو حرف سیاه

جوانی شد و پیری آغاز گشت
دریغا که این نیز خواهد گذشت

چشیدم زلال خضر زین سواد
که تا چون بمیرم ز نیکم به یاد

خوش آن کس که چون برگ ره ساز کرد
بمیراث بگذاشت عمری دراز

نیابد کسی نام بیچارگان
که نتوان زدن سکه رایگان

درمنه که در نام دارد درم
درم ریز چون گل که گشت از کرم

همه کس پی حفظ قباله خواست
شنیده چو حفظ قباله خواست

چه هشیار رو سید او و فرزانه
که او خفت و ماند از وی افسانه

بر آن کس بود زندگانی حرام
که او را نماند پس از مرگ نام

نماند آن کسی کز جهان نام برد
که مرد نکونام هرگز نمرد

به بودن به نام از کسی گوی را
میسر نشد جز سخنگوی را

چه دیدم که ترک جهان گفتنیست
مرا نیز چون دیگران رفتنیست

خیالی درین نامه کردم نگار
که ماند ز من در جهان یادگار

مگر کز تماشای این بوستان
درودی رسد بر من از دوستان

من این نامه را زاتفاق صواب
شد آیینه‌های سکندر خطاب

گر آری همه پیش اندر عدد
چهار الف و پنجه شد و چار صد

درین دم که پایان این گوهرست
ز تاریخ مقصد یکی کمترست

قیامت جهان را همین بس بود
قیامت اگر چند گه پس بود

ازین گوهر ارکان گوهرشناس
سخن را به الطاف دارند پاس

چو زین بلبله صاف نوشی کنند
فرومانده را عیب پوشی کنند

ز راز وحشت مار نتوان گذاشت
گل از زحمت خار نتوان گذاشت

خریدار در گر چه باید بسی
سفالینه را هم ستاند کسی

متاعی که گر هست بازار او
همه جا بیابی خریدار او

بجز رخت کاسد ز بیچارگان
که کالا نبرد است دل زارگان

چو حلوا و پالوده بر خوان بود
همه خلق ناخوانده مهمان بود

چو در سفره لوزینه باشد بسی
نمک را نخواند بدینسان کسی

بصیر آن بود دیدهٔ خویش را
که سرمه کند چشم درویش را

صبح رای مرا
گوهر خود بد برای مرا

دگر بار گیری تو پیوند خویش
مرا خود جگر پاره ای هست فرزند خویش

پسر گرچه دوراست ازین خانه دور
بچشم بد رسش چراغست و نور

سزد گرچه آواز فرخنده را
بود ارغنون گوش فرخنده را

بود باد بخشایشش دادگر
که بر من ببخشش کار و نظر

خرامد بنظاره این عروس
که کابین جهان گنبد فیلوس

بها نزاست تو نظر زین سواد
دررو هر که احول شود گو مباد

زخرزی که بر ماه تابان نهاد
بخاک سیه عیب نتوان نهاد

مچین میوه پر ز شاخ تهی
که بود رطب استخوان تهی

برنجیه چون بر درخشان بخاست
تو گر خام خوئی حجابت گراست

چو لشکر یکی کن دل و باش شیر
نه با دام سان سخت چشم و دو مغز

هنر جوی و در عیب جویی مکوش
ترا نیز عیبست بر

هزار آفرین بر وفا پروری
که بگشاید از بیوفا

نغیبت چنان باشد از فتنه دور
که شهر هندکی ناردش در حضور

بدم کوئی آنگاه عذر آوری
پسندیده کی باشد این داوری

بلی مهربانی بود بر اسیر
که خونش بریزی تو سوی زریر

درین پرده گنبد مالوفی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

چو بد گفتی از از پسش بسی
که روزی ترا نیز گوید کسی

چو خواهند گفتش جواب درودی
تحمل کن و هرچه خواهی بگوی

مرا تا سر شیر بر جای هست
لبم گوی دشمنم پای بست

اگر با کسی تلخ گویم چو می
شکر نیز دانم فشاندن ز پی

ببین زهر زنبور در نوک نیش
که هست انگبین نیز زاندازه بیش

کسی کو مقابل برآرد عیار
به تسلیم خلقش کنم شرمسار

وراز پس رسد گه یا صواب
هم از خوی خود بازیابد جواب

ولی در دلم پیش ازین بارگی
که فردا که من رشته مانم بجای

خیال هر الفش ملی گند کوی جهان
بسلک گهر مهره جستی کند

مروت نباشد ز آزادگان
لگدکوب کردن زر بادگان

نهاوند مهر آمد بر دهان

برآسایش گنبد
که بر مرده شمشیر نتوان کشید

مرا این مثل نکته چون پرورست
که یک زنده صد مرده را لشکرست

در آن دعای تو آن بیاد کرد
بدشنام چون یادش یاد کرد

تو از خواندن نظم غرای من
درودی فرستی بیاد ای من

تو گر تربت من شوی زنده نام
من از ذوق آن زنده گردم تمام

همانی در آن دخمه تو
من آنجا دعای تو گویم ز دور

که چون بشنود ساغرت گرم خیز
یکی جرعه بر خاک خسرو بریز

بده ساقی آن می که کام منست
بمن ده که در خورد جام منست

همیم با حریفان خوش نوش باد
حریفان بد را فراموش باد

بیا مطربا سازکن پرده را
بسوز این دل عشوه پرورده را

رسید از جهان جان خسرو بکام
بیک نغمه گی کار او را تمام
تم کتاب سکندرنامه امیر
خسرو دهلوی

در حرم شد برخ زده چین را
دید پر شرده سرو سیمین را

خونی از هر مژه روان می‌ریخت
آب نرگس بر ارغوان می‌ریخت

سوی پیشانی از حرارت شیده
سمن از برگ گل تراشیده

قصه پرسید شه بغصه و سوز
گفت با تو فسون پیر آموز

اندک اندک فرو خواند درست
آنچه تعلیم کرده بود نخست

ملک آن ماجرای ابله پیر
کرد باور چو ابلهان بضمیر

مانده حیران که حیله چون سازد
کز دل آن غصه را چه پردازد

گفت اگر تیغ برکشم زنیام
بقصاص پسر شوم بدنام

دگر این غم فرو خورم در دل
بکدام آرم چو خر در گل

نارضا داد شاه آزاده
که مسافر شود ملکزاده

سوی وی با هزار سروری
رفت دستور و برد دستوری

گرد ره شد جوان توسن رای
که ملکزاده گشت پای گشای

کز بران گفته هیچ بر نفزود
در جهان سر زد و روان شد زود

کوه می‌سود و دشت می‌مالید
در که و دشت زار می‌نالید

قطع شد چون حوالی شهرش
سه مهندس شدند همراهش

همرهانی بنفاق ضمیر
در هم آمیخته چو شکر و شیر

یکدگر گشته همدم جانی
هم در آباد و هم بویرانی

هر یکی گنج نامهٔ هنری
هیچکس را نه زان هنر خبری

تا یکی روز با فراغ تمام
خلوتی بود شان بنقل و بجام

باده در سینه‌ها کاوش بود
راز با باده زیر کاوش بود

رام نیز از حرارت دل خویش
می تراوید حال مشکل خویش

دوستان کاین حدیث بشنیدند
یاری دوست مصلحت دیدند

گفت یک شخص کانچه من دانم
سرمه در دو چشم افشانم

گرچه خلقی بهم نشینندت
همه را بینی و نه بینندت

سرمه چون در حجاب دانش جای
هر که بیند بی حجاب درای

رام گفتش که ای پسندیده
بده این سرمه گفت گر دیده

مرد بینا گشاد حقهٔ نور
سرمه در چشم کرد و شد مستور

سرمه را شست و باز پیدا گشت
هر که گرد آن نظاره شیدا گشت

رام را سر بدان پیش نهاد
منتش بر دو چشم خویش نهاد

دومین گفت من ز راه صواب
دانم افسون چشم بندی خواب

زان فسون هر کرا بخوانم
برنخیزد دگر بصد نام

گر بیاموزم آن فسون خوانی
آن کنی با عدو که تو بینی

رام گفتش که هر چه گوید مرد
گفتهٔ خود تمام باید کرد

کار وان رقعه را چنان برخواند
که بیفتاد رام و خفته بماند

چون شد آن گنج آتش از دماغ برون
نام دزدان درست کرد فسون

سیمین گفت کانچه من دارم
با تو باید اگرچه بسپارم

لیک بنمایمت نشانهٔ کار
تو خود آنجا رو و بپا و سپار

در حد مصر خانه ایست ز سنگ
کرده در روی نگارش از زرنگ

نقش هر جانور که در وهم / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادویی کاول آن قمر وارش / در زمانی نهاد و بنیادش
که شگفتی ز رازهای جهان / کرده در زیر هر جبال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای / کرد درین ده ز طلسم گشای
چشم بر پیکری نهید پس سال / تا چنین بدن آید آن تمثال
نقش پیکرش چو جلوه در گیرد / پیکرش با نمونه بر گیرد
چون نشانند نشانه زاد درهم / راز خود را از آن کند معلوم
گرت آن نقش همنفس باشد / در همه کارهات بس باشد
رام زان ها چرا که دانا گفت / آنچنان شد که تا برو ز نهفت
صبحدم چون بکند بیدلی سنگ / جلوه گر گشت پیکر از رنگ
مرد جوینده راه پس گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ار چه می بیازردش / دل گریبان گرفته می بردش
کام میزد بشهر و ویرانه / تا رسید اندران صنم خانه
چون بهر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گشاد بر آن / تا بیک سال چشم داشت بر آن
چون بجنب اندران نمونه جست / گرمش از موم بر گرفت نخست
چون درون آمد از درون سرای / دید اهرمنی ایستاده بپای
گشت لرزنده زان درون رام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت آنم من ار کنی معلوم / که ز پیکرم نشانده در موم
راز من گر ترا نه معلوم است / کوه پیکرش بدست من موم است
هر چه دشوار تر بهی دانی / حکم کن تا کنم به آسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی / که کنم پشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / که بشهر پدر کنی راهم
دیو گفتا دو چشم برهم نه / چون بپوشید بر نهاد و دو چشم
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر پدر
در نهان شد بگنج پیر زنی / زال در پشتی اهرمنی
چون سپاهی شد از نشیمن دور / روز بگشاد کارنامه نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه / کامران گشت بر ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمه زیو / شد بدیوان بهمعنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برجاست / دست را کرد بهر سیلی راست
شد قفای بخواجه دیوان / که بلرزید از آن طراق ایوان
کارداران ز جای بر جستند / بهر آن حال با همی جستند
هم درین گفت و گوی بد هر کس / کاهرمن باز زد دوید از پس
زد چنان سیلی دگر ناگاه / که ز سر خواجه در فتاد کلاه
چون کلاه فتاده را کف کرد / تا نشاند قفای دیگر خورد
جبرئی در نهاد خلق افتاد / دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت و پر شور / دور گشتند یک بیک ز حضور

این زن سودای سیلیش خندان   وان دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از خلافت سیلی   با رخ زرد و گردن نیلی

رفت در خانه همچو تنگدلان   رخ ز مردم نهفت چون خجلان
چون قفا کرد بهر دانش ساز   دیو اندر قفاش در آمد باز

بازش از ضربت قفا خوردن   در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بر امید خلاص   سیلی چند وظیفهٔ خاص

راز پنهان بکوی و راه رسید   قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود   کاتشی نبود و بر آمد دود

دست نی و قفا شود سوراخ   دیو هم نبود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که کسیست   کس به نیرنگ تا تهاون سست

همه حاضر شوند پیش سریر   پرورشش کنند از وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش   گفت و گویی فتاد در اوباش

هر کجا بود دیوبندی جست   کرده دیباچهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش   داد بیرون دم نهانی خویش

هیچ ممکن نشد گران چاره   دیو بیرون شدن ز ویرانه
چون بکارش زبون شدند همه   به خجالت برون شدند همه

بهر کردن وزیر در چاره   دیو کردن ز نقش نظاره
رام چون دید حال خواجه چنان   کرد بر خود لباس پیرزنان

صندل آلوده رخ به برقع بست   در شناسندگان صورت جست
قاضی جست و رفت پیش وزیر   گفت بشنو حدیث یار پیر

من هم از دانش این قدر دانم   گر توان فتنه را بگردانم
لیکن آنکه بود امید فراغ   که توان کرد بر پریش داغ

گفت با او بعاجزی دستور   کانچه خواهی کن از بود دستور
گرد دستور خانه را خالی   پیش او جای پای شد حالی

رام چون زد بپیشانی فن خویش   دید زان گونه حال دشمن خویش
بر سر آن اغها نهادش گرم   زیر لب می نمود خندهٔ نرم

سوخت هیچ خواجه را بطنابی   دیو را بازداشت آن هاری
بس نبود آنکه شد قفاش نعل   خفته را هم در آتش آمد نعل

خواجه بنشست با هزار خوشی   از قفا دو می از پیر حبشی
کنجی اندر کنار رام افکند   چند که یافت ایمنی بگزند

رام را مادرزبانی خواند   بهتر از مادر آن جانی خواند
محرم پردهٔ نهانش کرد   کار فرمای خان و مانش کرد

دختری هند داشت آن دستور   هر یکی همچو پاره از نور
قصر آباد همچو قصر برین   بود در وی بسی چو حور العین

او بغارت شد اندران بستان   یکسی در میان غم پرستان
چون جهان سرمه گون شدی هر شام   سرمه خود بچشم کردی رام

بر نشستی بر دیو دیوانه   واندی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز   شب شدی بر مراد خود فیروز

آگه بر وی گذشتی آن بازی
بسته گشتی لبش ز غمازی

شو اپستی آن حکایت گفت
که درش از درون پرده نهفت

گرد اندیشه ز هر بابی
که خیالیست این و یا خوابی

وز دگر کیسه زر فرا گیرد
چون نه پسندد کسی گرا گیرد

جابجا کارنامهٔ شب دوش
لب بلب میرسیده گوش بگوش

تا که شد پاره پرنیان همه
سخن افتاد در زبان همه

پیش کز حالهای بی‌سر و پای
فتنه زاید از درون سرای

دختران تن بتیغ در دادند
خواجهٔ خانه را خبر دادند

کافتی شد درین سرا پیدا
تیر پیدا و شست ناپیدا

تا نرفتت کار و بار ز دست
چاره کن که رفت کار از دست

خواجه را بانگ خون بجوش آمد
جانش از سینه در خروش آمد

گفت با خود که یارب این چه بلا
میهمانی و خانه پر ز صدا

بس که عاجز شد اندر آن تدبیر
جست یاری گری ز پیر بصیر

دید کان کاردانی هنگام
آمد و گفت قصه را بارام

پاسخش داد رام زیر نقاب
کان خیالی که میرسد که خواب

گرچه هوشش بدیو افتادست
لیک دانم که آدمی زادست

دیده را دان که سرمه داد است
کز نظرهای خلق در پرده است

گفت باید که شب ببام و زمین
پیش هر حجره کنند کمین

میهمان چون درون خانه آمد زود
میهمانش ز در برآرد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک
سرمه کش نقاب گردد خاک

واندرین چاره هم غریو کنیم
دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه باید پیش
تا نه بیند دگر قفا از پیش

من هم امشب بکنج خانه درون
دفع این فتنه را شوم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه
گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو در پرده شد سپهر کبود
دیدهٔ سرکشت تار از آن دود

رام در چشم کرد سرمه باز
واهرمن را فکند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور
گنج پیدا و نقب از آن مستور

دود برکرد تا به آتش روی
شد گنهکار شاد از هر سوی

سرمه چون شسته شد ز دیدهٔ رام
گشت پیدا رخی چو ماه تمام

هر که آن روی چون پری میدید
چون پری دید کان همی ترسید

هم درون تر شدند با همه بیم
سخت بستند دستهاش چو سیم

مژده بردند سوی خواجه شتاب
خواجه نیز اوفتاد در تب و تاب

خواست تا سر برون کند ز رواق
کز قفایش ببام رفت طراق

همچو دزدی گریز کرد ز پیش
در قفا گشت و زد گردن خویش

گفت با خویش بر زمین بزنند
خاک با خونش برآمیزند

در دویدند خوبان بستیز
از پی خون کشیده خنجر تیز

چون خیالی بود ز او سرو جوان
رفته خواب در دمید بر آن

آگه چون ابلهان برآشفتند
ابلهی بین که در زمین خفتند

رام بگشاد بند خویش درست / همه گیرندگان خود در بست
هر که آمد به بند کردن او / بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را به نشره ببرد / سبلت دیو جمله را بسترد
زان ظرافت که موی دیو داشت / موی از جا یکی فرو نگذاشت
چون هنرا کرد سان طره نهانه / نظر نیکی کر بخت زان خانه
آسمان چون بسترد طره بار / خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش / رفت در پرسشش حکایت دوش
چون درآمد به پیشگاه وزیر / دید یک خانه پر ز امرد پیر
بندم آن دیو را بجان مفتون / که نیاید دگر ز خانه برون
خواجه دلشاد شد ز شادی او / کاگهی داشت زاوستادی او
چند که بود زان کمند آزاد / بخوشی داد خوشدلی را داد
چون دلش گشت از آن بلا بی بیم / تازه شد بازش آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه / حق نعمت نهاد بر گوشه
رام چون دید کو جهان گردست / وز جوانان بجوانمردست
در سراپرده ملک بدرست / خیره برگشت راکه بود نخست
ور شبی کو ببد سکالی بود / خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه / همچو گرگی بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و به پشت دیو نهاد / چون گلی کش ز جای برد باد
خوانده بود شش فسون خواب ز پیش / که برون خبر نداشت ز خویش
در نهان خانه که بودی رام / بود بر رفته منظری ز رخام
بندی مرغ زهرام بود / رام بود و دیو رام بود
دخت دستور را در آنجا برد / زهره را ببرج جوزا برد
دختری نازنین چو گل پیار / خوبروی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده / تازه از شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمه خواب
خانه ویران کن هزاران دل / کبر زنار بند سبحه گسل
چون درآمد ز خواب چشم گشاد / سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچگاه ندید / ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه بر برده بکنگره ماه / گرده ره سوی آسمان کوتاه
رام چون دید خانه معمور / آفتابی به برج خانه نور
زان تحیر هراس خاطرش بود / بود دلپیش جای آتشش بود
دیده چون سیر یافت شعبده باز / میهمان از بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت تو منی بی جفت
من که پیش تو دیو کردارم / آدمی را نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم و قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانه من / تا شوی آگه از فسانه من
نازنین کان شکرزبانی دید / شکر بی آب زندگانی دید

حیرت جان و دل شدش ز ضمیر / حیرت جان شدش گریبان گیر
گشت بهرام روی عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار

رام نیز از دل نکوهی دوست / با نکوروی رام شد در پوست
چون دو دلبر یکی شد اندیشه / جوش زد بر تن هوس پیشه

رام شد کاول آن صنم را جفت / گوهر سفته با یکدگر سفت
دلشان چون فراغ یافت ز کام / رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامی چو آن پری رویی / این چه حالیست کیستی بگوی
من که ناسفته بود گوهر من / رخنه کردی بلولو تر من

واین زمان کم ز پرده گردی دور / باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم کز به پرده جویندم / گر نه پیوند بس چه گویندم

مردن آدمی بناکامی / بهتر از زیستن بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین / که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه بکار جهان / کین چنین گشته ام بپرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم / هم تو روشن کنی چو خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای / آنکه هستی ما ازوست بپای
که بخشم بجا بپاداش خویش / جز تو همخوابه نجویم پیش

زین وثیقت عروس پری رو / کرد اندیشه از دل یکسو
همه شب در نشاط و شادی بود / با قبادی و کیقبادی بود

صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد / پرده چرخ را پر از خون کرد
رام بربست ماه را در برج / خود برون شد ز در چو لعل از درج

صندل آلود روی شبتاب / در زمانش خواجه شد بشتاب
خواجه ناز از درونه نگران / نعره زد خوش سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری / مردم از مردمی روا داری
خانه را نقب گنج بود نخست / این زمان گنج میرود بدرست

جگرم گشته دیو را توشه / چون توانم بدین جگرگوشه
دیده بی مردم این چه بیناییست / خانه بی پرده این چه رسواییست

مردمی کن که من بچشم نیاز / مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دل خوشدار / سینه ز اندیشه نامشوش دار

امشب از جست و جوی در خویش / باز بینی جمال دختر خویش
خواجه زان استواری کارش / خاطر آسوده شد ز گفتارش

شب چو شد جام شب شراب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس / خانه بر دوش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را بدید پدر / جای گردش درون دیده تر
چند که شد جو از گزند آزاد / باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام گفتا که رنج من چه ازوست / کینه از دیگران گسستن نکوست
بعد ازین کار را ز سر گیرم / پرده از روی کار بر گیرم

چیست دعوی گری مخالف روی / بزنم که هست روی حجت گوی
داد بیرون ز چشم کینه خویش / داغ دستور سوز سینه خویش

گفت از آن اغنیای دزد اندود | خواجه را داغ بندگی بنه زود
شعله چون برزند ز خامی او | داغ او بس خط غلامی او

داغ وارث شود نشانی | داغ او بر سر هیچ برخوانی
گر بگوشش زنی و برین کام | هرچه داری از آن تست تمام

مرد دزدی طلب ز شادی آل | رفت و در پیش او نشست در حال
چنگ در زد بدامن دستور | گفت گر نامشو چنین مستور

چون غلام منی و حلقه بگوش | خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدانم رد کن | خواجه‌ام نیز بنده خود کن

کاروان شاه داد پدر ست | بهر پرورشش نمی‌در روی دست
کانچه ملکیتش روا داری | ملک تو گردد ار گوا داری

مرد حاضر جواب گفت که من | شیرخواره خریدمش همین
چون جوان گشت و خویشتن ساخت | با دغاپیشگان دغایی باخت

کار او گر فراغ مزدی بود | حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتنش خفته | کردمش داغ جفت بر جفته

گر بود بر گواه قباله من | داغ او پس بود قباله من
خلق از آن خار خار بی آرام | سر فکندند چون بنفشه ز شرم

خواجه چون دید کس پرده راز | نامه باز است و حرفها غماز
در میان آمدند مردی چند | کاردانان مصلحت پیوند

بنده گشتنش ز راه دانایی | معترف شد ز بیم رسوایی
صلح کردند با توسط حال | قیمت خواجه را بمبلغ مال

خواجه خواجه هم بدان نزدی | گشت از آن کاروان بخشنودی
چند که رفت باز خواجه جنس | کام دل را بپر فکند هوس

رفت چون باد و باده کش می‌بود | در حرم با حرام خوش می‌بود
رام گفتا که چند کوشیدم | کانچه پوشیدنیست پوشیدم

لیک چون خواجه مخالف شوم | که ز شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم | کان کنم بر سرش که بتوانم

چشم میداشت هم بدان پدر | با همه آماج کی رساند سر
تا یکی روز بود هم در پی | خواجه با حکپ رو شبه یاحی

شحنه در کوی می‌سپرد خراج | دزدمی کرد قلعه را تاراج
فرصتی جست مرد صحبت خواه | برقع افکند و شد بخلوت شاه

پیش از آن خوی دزد یاری دستور | شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص | گه نوازنده شدی گه رقاص

چون در آن بود زمین بهر زدی | گرده هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها بپرس که من بفسون | بازی آورم [illegible]

ز استواری که داشته بود | دیده هر کس کمال شعبده بود
در فسون شد ده شعبده باز | داد افسون خواب [illegible] باز

تا بخلوت سرای عیش و سرور | بانوی را نخفته باد دستور
خواب شان در ربوده بود در بخت | دیوشان در ربوده هم با بخت
چون نگه کرد شه که پیش از راز | خرمش ها و زیر خفته بناز
چون گشادند چشم بسته ز خواب | شاه دیدند و در نگاه عتاب
شاه در خشم شد ز باد پسر | گفت کای زرق ساز با تزویر
آن کنم بر سرت ز پرده راز | کت بگوید سپهر لعنت باز
نه چنان کز گزاف خود رایی | این چنین شیم کنی برسوایی
ره کنون تا ز سازکاری خویش | بینی تایی و بال یاری خویش
چون چنان بد رام تیز تیغ بهند | برگرفت از قمر نقاب پرند
قدری آب جست و خود را شست | با پدر داشنا عشقش درست
رام برخاست با دو دیده تر | رفت غلطان بزیر پای پدر
آنکه هجران شان ز هم بگسست | هر دو چون کرم بود در پیوست
زن و دو دلرا به بهترین ختنی | داده شد داد از روختنی
آن زمان زر و بال دیدن خویش | وان تهمت سفر گزیدن خویش
وان شهر اندر آمدن مستور | حمل بکران و سیلی و دستور
سرگذشتی که داشت جمله بگفت | شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
رام از آنجا که بود با آزرم | بر دو رسوا فکند پرده شرم
دختر خواجه را نشاند بمهد | بر دو آمد برون ز عهده عهد

پس اشارت بسوی او بنمود | که بران خفتگان درید چو دود
بر دو پیش ملک به برداشت | رام آنجا چراره باید داشت
از نوای هزار بانه زبان | هر دو بر خاستند با زکنان
مجرمان پیر بخود فرو بردند | مجرمان خود ز تیر که مردند
گر تو در پرده بازی سازی | بعبث از پرده های من بازی
بز تو گر آشکار شد کاری | در نهان باز گو مرا باری
چون چنینت ز دیو بد ساز است | خون و زردان و بال عمار است
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ | تیغ زن در رسید همچون میغ
شه چو چشم اندر آن جمال انداخت | صندل آلوده بود در رخ شناخت
نعره زد و خون شوخته جگران | گریه افتاد نیز بر دگران
پدرش گرم در کنار گرفت | فرقش از دیده در نثار گرفت
با پدر بهم در افتادند | بوسه بر روی یکدگر دادند
ماجرایی که بود در دل رام | اندک اندک فرو بخواند تمام
قصه کحل و چشم بندی خواب | با زنی آدمی و دیو نقاب
وان بداغ هنر گداختنش | پس بدان داغ بنده ساختنش
آن دو سرفته را بداغ کهن | هم بدو داد کانچه خواهی کن
داد شان آنچه فراخور خویش | پس بر آن کردسان بر کشور خویش
شاه دیدش چو هست آگاه | بولی عهدیش نهاد کلاه

گوری که کند گهرشناسی / بازی خورد از دم قیاسی
این گنج نشان گنجه پرور / بودست بدین متاع درخور

وانکه ز جهان فراغ جسته / وز شغل زمانه دست شسته
باری نه بدل مگر همین بار / کارنه دگر مگر همین کار

کوشش همه در سخن سگالی / خاطر ز هر التفات خالی
کنجی و دلی ز وحشت آزاد / آسوده کی تمام بنیاد

از هر ملکی و نیکنامی / اسباب معاشش از نظامی
بی جنبش پای و کام در دست / نیکوی سخن چو کام دل هست

چندین سبب مراد با هم / چون نایدش از سخن فراهم
مسکین من مستمند بی توش / از سوختگی چو دیگ در جوش

شب تا سحر و ز صبح تا شام / در گوشهٔ غم بگیرم آرام
باشم ز برای نفس خودرای / پیش چو خودی ستاده بر پای

تا خون نرود ز پای تا سر / دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منت آلود / وان رنج که من برم همه سود

چون خر که علف کشد بزاری / ریزند جوش ولی بخواری
گر از پس هفته زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی

سهلست بفرصتی چنان تنگ / کاونده چه زر برآرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / یا رغبت سینه را دهم داد

بخت این که سخن سبک عنانست / کان در دل و گنج بر زبانست
کلکم که سرش زبان غیبست / گنجینه گشای کان غیبست

آواز دهد چو در روانی / لیک ز نان دود معانی
از جنبش نظم گرم رفتار / دلاله فکر مانده بیکار

با چندان شغل خاطرآشوب / چندین برنود هم زنجوب
گر از تک و بوی آب و نانم / بودی قدری خلاص جانم

روشن گشتی که از چنین در / آفاق چگونه کردمی پر
با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند حد سخن سنج

انصاف من ار تو ندهی ایدوست / خود نافه کند حکایه از پوست
ور تو بهائی سپاسم / من قیمت لعل خود شناسم

ور تو نکنیم ز آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر سگ ز برای ننگ و بدرا / لیسد بزبان خویش خود را

گربه ز زبان نه خار دارد / کو شانه سینه خار دارد
مردار چه بعقل ناتوانست / در شستن عیب خویش دانست

گاوی که زبان او درشتست / سوهان درشتهای پشتست
سگ نیز برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش

چون من بسگی نمودم اقرار / تو شیری خویشتن نگهدار
پی پی که سگم نه شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم

این آهوی شیرگیر من باد / ز آهوگیران عالم آزاد
از شکر خدای خوش کنم کام / کاغاز صحیفه شد بانجام

نامش که ز غیب شد مسجل / مجنون لیلی لقب اول
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش بود و شتصد و هشت

بیتش بشمار راستی هست / جمله دو هزار و هفتصد و شصت
هر کو نکند بطبع قابل / از بعد نوشتنش مقابل

یابی ازین عدد که بیش و کم / کم باد کهی خلاصش از غم
امید که سر فرو نیابد / از چشم رضا کند نگاهی

زانکس که نکرد کس بگفتن / انصاف طلب کنم نخستین
یارب که من سیاه نامه / کار استم این ورق بخامه

هر چند بد آمد این شمارم / چشم از تو بجز بهی ندارم
شعر ار چه صلاح کار دین نیست / بر روی شریعت آفرین نیست

این نامه سزای آفرین باد / انشاء الله که اینچنین باد

تم الکتاب
بعون الملک الوهاب



هجرم ز دو سو کشید کینه / وهرم بدوز سر حسرت سینه / بخت از دو شکنجه داد پیچم / هیچ از دو طناب گره هیچم

ماتم دو شد و غم دو افتاد / فریاد که ماتم دو افتاد / حیفست دو داغ چون منی را / یک شعله بسست چون منی را

یک سینه دو بار بر نگیرد / یکسر دو خمار بر نگیرد / از یک کله آنکه رخت ریزد / دو وم زپیش چگونه خیزد

این دل که دو سوی میگراید / گر شد ز میان دو نیمه شاید / خون شد دلم از دریغ خوردن / وز ناله نحو تیغ خوردن

چون مادر من بشست خاکت / گر خاک بسر کنم چه باکت / ای مادر من کجای آخر / رو راز چه می نمای آخر

خندان ز دل زمین برون آی / بر گریه راز من ببخشای / راندی به بهشت کشتی خویش / رو یافتی از بهشتی خویش

هر جا که ز پای تو غبارست / ما را ز بهشت یادگاریست / شیر از ره جز و من ز تقدیر / آمیخته خون تست با شیر

مهری که بشیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم / گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینه من کجا شوی دور

آنجا که نوازشت فزون بود / گستاخی من ز حد فزون بود / آزرده دلم ز کرده خویش / کازرده شدی ز من ز حد بیش

با این خجلی که روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم / زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم

بر دل که صبوریش سپر نیست / زخمی ز فراق صعب‌تر نیست / در زنده کمیت ز روی عادت / غافل بدم از چنین سعادت

هان کایه هجر خوانده ام باز / میدانم گر چه مانده ام باز / تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمی زاد

دولت چو جهان ز دست بر بود / مالیدن دست کی کند سود / نعمت بحضور سهل چیزاست / هر که که ز دست شد عزیز است

مردم که نیوفتند بستی / کی داند قدر تن درستی / نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان

آنکس شرف حضور داند / کز ذوق حضور باز ماند / آید چو غمی عزیز در پیش / آنکس که عزیزتر غمش بیش

هر لقمه که خوشترست و دلکش / باشد بقیاس آرزو خوش / نبود بخورش چو میل چندان / حلوا حکمت زیر دندان

ذات تو که حصن جان من بود / پشت من و پشتبان من بود / رفتی و ز پشت من توان رفت / بی پشت شدم چو پشتبان رفت

نام تو ز نقش دولت انباز / هم دولت بنده بود و همساز / با ناز نماند دولتم جفت / ناز از که کنم که دولتم خفت

نی نی که ترا چو نام زنده است / خود دولت من همان پاینده است / نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم

دیگر

بی نام که مونس غمت آن / بل نایب اسم اعظم است آن
روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود

امروز همدم ز مهر و پیوند / خاموشی تو بمهر بر بند
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش توان شنید بر گوش

غافل چو منی که نیست هوشم / کی پند تو ره برد بگوشم
آنجا که بزرگانی خوب / بودی رقمی ز غیر مغضوب

اکنون که گمان برم که ناکام / در خورد عمل بود سرانجام
گر هیچ رواج کار یابی / در پرده قدس بار یابی

یاد آر بحضرت رفیعم / خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید / رخشنده تری ز ماه و خورشید

چون نیست بر تو همسر من / فرزند تو و برادر من
تبلیغ که مرا ز حق تبارک / بودست چو نام خود مبارک

از اوج وفا کبوتر پاک / هم کابک من برج افلاک
نی نی غلطم که در سواری / شاهین دلاور شکاری

در معرکه اژدها نظیری / در مستی باده شیرگیری
روی از همه رو برزم چون تیغ / تیغ از همه رو چو برق در میغ

آیین قضا تمام کرده / دولت بیقینش حسام کرده
در حمله درست چون پدر شیر / نه همچو من شکسته شمشیر

چون حرف پدر همه زبر کرد / هم عزم ولایت دگر کرد
شد جان پدر ز جان او شاد / لیکن غم او بجانم افتاد

ای مونس یاورم غم تو / بر دل که ز جان خورم غم تو
هم مونس و هم شفیق و یار / چونی و چه میکنی درین غار

بودی ز توان بی ترازو / بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازویم رفت / نقد شرف از ترازویم رفت

خواهم که بجستنت شتابم / جویم ولی از کجات یابم
بسیار شبت بشادمانی / آمد بصبوح کار دانی

تا عاقبت آمد طرب زای / یکباره در او فکندت از پای
دوران که قدح لبالبت داد / در خورد نشستن شبت داد

حیف شد که بیک شراب گشتی / بیش از دگران خراب گشتی
خویشان که ز خویش سیر گردند / لختی بکششش دلیر گردند

گوشند اگر چه در جدایی / لیکن نبرند از آشنایی
بنمای رخ این چه روی تابست / بیدار شو این چه دور خوابست

گر بنگری این تن خرابم / باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب / خوش خفته تو با برادران خواب

دوری همه گرچه خوب نیست / دوری ز برادران درست نیست
فریاد کنم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد

هر دم خورم از فسوس خاری / خود نیست چو من فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو بر آرم آهی

چون تو نکنی بسوی من راه
از آه چه خیزدم همان آه

دانم که بدین شغب فزای
زانجا که تو رفتهٔ نهای

لیکن چکنم که تا شکیبم
خود را بهانه میفریبم

ای درد تو هم‌طویلهٔ من
حال تو برون ز حیلهٔ من

در خاک نه زان نمط شدستم
کاهی بنظر رهد ز مردم

غربیل دل ارچه خاک بیزست
دریافتنت برستخیزست

پای چو بکوششم فراچنگ
از بی‌کرهی بدل نهم سنگ

سکتن کنم این دل پر آتش
کاتش نشد سبیل درخوش

در سینه نهم بسوگواری
غمهای تر الم گساری

نام تو بصبر کردن دل
طومار کنم بگردن دل

نقش بدل نگار سازم
وز یاد تو یادگار سازم

آیم بتو چون شکسته رای
خوانم بشکستگی دعای

تو هم ز نصیب آن جهانی
بفرست بضیم آنچه دانی

روی تو که دور باد از آذر
باشد چو رفیق روح مادر

شاید که باتفاق فرخ
آید برحمت خدا رخ

گویند بهر سکون و سیری
ایمان مرادهای خیری

تا چون بسوی شما کنم راه
مؤمن چو شماردم الی الله

یارب که برحمت گنه شوی
از گرد گنه بشویشان روی

آمرزش خویش یارشان کن
بخشایش خود نثارشان کن

میدار ز خلدشان فراهم
نوبت چو بمن رسد مراهم

در ختم این نامه

چون گنج هنر گشاد بختم
نوباوهٔ عمر گشت رختم

ارزانی گوهران خیز
گرد از همه سو فزنده راتیز

آمد فلک آستین گشاده
نه بحر در آستین نهاده

انجم که گشاده تحفه دیدند
دری بستارهٔ خریدند

باقی که نداشت قیمت تام
دادم قدری بمشتری وام

از غلغل این سرود پی لحن
پاکوفت فرشته بر نهم صحن

میخواست بسی دل هوسباز
گر بحر قدیم نو کنم ساز

بیرون دهم از دم درونی
با جادوی رفته همفسونی

پی پی او چنانک دانم
گفتم قدمی زدن نتوانم

از شیوهٔ خود رمیده گشتم
تسلیم همان جریده گشتم

چیدم بقلم نمونهٔ بیش
بردم بمیان تکلف خویش

آرایش بکر معانی
شستم بسلامت و روانی

کان مایه که صنعتی بود خام
از شیوهٔ من برون بود نام

چشمی که دلی برد بتاراج
دانی که بسرمه نیست محتاج

در وسمه کنی برابروی زشت
چون سبزه بود بروی انگشت

زان سکه که مرد بر هنر داشت
به زین نتوان نمونه برداشت

گر خود بزلال من شدی غرق
تمکین نشدیش درمیان فرق

زین بیش تفاوتی ندانم کان از دل اوست وین ز جانم
مردم که نژاد تو امانند هم هر دو بیکدگر نمانند

دو خط که نویسی از یکی دست هم نوع تفاوتی در وهست
کلک ارچه کند دو نکته برکار هم بیش و کمی بود بمقدار

نقاش که پیکری نشان کرد دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلمزن خیالست مانند نوشتنش محالست

مقصود من از بیان این حرف طرز سخنست صرفه صرف
کاقبال کسان بر هر بشر نتوان ستدن مگر بشمشیر

هر چند که این خط مسلسل موی بنزد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد حسن پشمینه رقم کند بر اطلس

ای آنکه مرا به بی‌نهی نام وز غوزهٔ خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن وندر دف تو هزار روزن

غربیل بسر کنی چو در جنگ زخم آوردت ز صد در آهنگ
گر ما ز هنر تهی میانیم باری تو بگوی تا بدانیم

گر دعوی این خیال سنجی تا گفته ملاف تا نرنجی
بود چو فسانهٔ تو نامی بیهوده چه لاف از نظامی

گفتی دم اوست مرده را زیست آن ز آن دمیست زان حیوت
گر زان قدح آری آنچه خوردم بشکفت تو اعتراف کردم

لیکن تو هم ار بود مساعی بگشا ز دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بر آن مرد گر گفتهٔ خود بود جوانمرد

بر سینه بود نواله دادن از خوان کسان نواله دادن
من کرده‌ام این دغل شماری تو نیز بیار تا چه داری

دانم که بچاشنی این شهد گوی صد و بیشی بصد جهد
لیکن بود چنبت لنگ پویان و دوان هزار فرسنگ

زان کرده‌ام این نوای چون ساز تا گوش کنم زمانه را باز
ذوقی که درین دم حیاتست همشیرهٔ اولین نباتست

زنده است یعنی اوستادم ور نیست مهش حیات دادم
احسنت ازین سخن ور رحمت گر نقطه دهان عالمی شست

میداد چو نظم نامه را پیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب او خسی نیست محتاج ستایش کسی نیست

آنکس که قدم چنان بسر دست انصاف خود آنچه بود بردست
انصاف مرا ازاست باری گر هیچ چنین کنم نگاری

او زان همه فکر گوهر آمای ننهاد ز پیکرش برون پای
صد طرز سخن چو شکر و شهد بنمود مگر بمثنوی جهد

نو کرد بیک فنی نشانه چون یک فنه بود شد یگانه
دانا که دری خرد گشاید آن کار کند که پیش آید

کار زر که بکار خود تمام است بهتر ز حریر بافت خامست
لنگی که برقص شد سبک خیز هنگامهٔ خنده را کند تیز

تو بکاری ز خاک مورث پاک / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد

گل براری ز گل بجلوه گری / هم براری و هم فرو بری
گهر اندر صدف به بند کنی / پس براری و ارجمند کنی

سمن آری ز خاک صحرایی / هم بیاری و هم بپالایی
شب فرستی و شب فروزی هم / روز دادی فراخ و روزی هم

دهی از لطف سرکه خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بسته های وجود / طعمه بخشی رکاب پشه نمرود

عاجزی را چو دل برور کنی / شیر شرزه اسیر موری کنی
از تو خاکی و آتشی تا چند / بولهب خوار و بو تراب عزیز

سر کرا شکر گوی خویش کنی / قیمتش را ز لعل بیش کنی
آنکه با شکر بود بس خویشی / گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارسازنده / بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز خواجگان شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز

آدمم بروز تو بیخود واز / با خودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز / بنده ام خوان و بندگی آموز

دور کن با دو چهره ای سرهم / پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس / جز ز درگاه بی نیازی و بس

آنچنانم بخویشتن بازم / گر تو با دیگری بپردازم
همه جا در پس خویش بارم کن / [illegible] کارم کن

اندر آن تلخی که در انجام / زاید از نزع تلخ گردد کام
اولم کن ز شبنمی سیراب / کاخرم [illegible] آب

در قیامت که حشر کار بود / عاصی از گروه شرمسار بود
چون بصحرا روند نهان همه / شرمسارم مکن میان همه

از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل از آن کردم
چون برحمت شد این عمل بارم / هم برحمت الهی [illegible] بارم

چون رسد خواجه نکوکاران / در شفاعت گنه کاران
از شفاعت رواج کارم بخش / بر رسول بزرگوارم بخش

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجه دو سرای

ورد و گردن بسوی روضهٔ محمدی که بهشت هشت را
کما ینبغی فراز گشت اللهم صل علی محمد و بارک وسلم علیه

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون / پرده پوش امم برده عوان
هم احمد که در احد غرقست / کمر خدمت انبیا فرقست

احمد اندر احد کمر بسته است / یعنی این بنده آن خداوند است
عاصیان را ز آفتاب نشست / ظل ممدود داده از منشور

نور را آفتاب اما یه / سایه اش بر خلق او پایه
بهر تعظیم او از او پاک / سایهٔ او رها نکرده بخاک

پایهٔ قدرش آسمان بلند / سایه بدر [illegible]
شب نشانی ده چراغ یقین / نور بیش و شمع [illegible] بین

نور او گر سپهر صد چند است / نه شکاف و سپهر پیوند است
این پیاپیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارخانه غیب / خازن گنج خانه لاریب
امی حرف سنج نکته کن / قلمش کار در پس او بسخن

کاف و نون یک رقم ز نامه او / لوح محفوظ پر ز خامه او
بهترین نقطه رسل شمار / آسمان دایره است و او پرگار

در سرشتش خمیر داد دقیقه عون / ذات پاکش خمیرمایه کون
نه سپهر از وجود او شده چیز / بلکه هیژده هزار عالم نیز

زبده هرچه بود و هرچه بود / و ز تنی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش / قرة العین انس و جان لقبش

هستی از وی علم برافراده / او تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را اکلیل نجات / هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جان از اوست / بی گمان کیمیای عالم اوست
وصف او کرده در کتاب احد / گفته من بعدی اسمه احمد

ختم پیغمبران راه خدای / گم رهان را بصدق راهنمای
منکر شرع را باصل و بفرع / سر زده هم تبازیانه شرع

بهد ایمان دلیل بی دینان / بشفاعت نصیر مسکینان
چون بحجت ز بهر دعوی خواست / حجت او درست و دعوی راست

در جهان گیری از زبر تا زیر / هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سر بر فلک بحجت امیر / لای لولاک پیشوای بشیر

فتح منشور از جه ظلمات / سوی نه بام نردبان نجات
کنگر نشین سر عرش از همه راه / برشده زان فکنده حبل الله

برده بر عرش خواجگی را باج / عرش پیمانش بندگی محتاج
اوج پر بلبلان راه عرش / غلغل سدره مرغ در باغش

آنکه او سنگ زد بدندانش / یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه انجم پرده راز / عذر او جرم سوز و بنده نواز

وصفش از حد عقل و جان برتر / پایگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر جهان خاکی / که از آن زاده شد جهان پاکی

نور او از زمین برون داده / آسمان و زمین از او زاده
خاک درگاهش نگار خانه راز / گشته نه بام را عمارت ساز

آن بزرگان که همنشین ویند / روشن از پرتو یقین ویند
دوستان دگر گزین جمعند / که ز نور روشنان را شمعند

آنکه پاکند و پاک کیشانند / رضی الله عنهم ایشانند
زادشان را که نه فلک رسن است / توشه خشنودی خدای بس است

هر یکی پیر مهتری دارند / ز آنکه مهر محمدی دارند
همه را داده دولتش همه چیز / آفرین بر وی و بر ایشان نیز

ابد الدهر بارضای تمام / از خدا باد شان درود و سلام
گرد آن انجم جهان افروز / پرتو نور مصطفی شب و روز

نام پاکش که مرده آنم   زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد   مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن لامکان که سواد بهشت خط بر آن در کشید

کی شود مرد آن پیمانه تاج   خرم محمد که راست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون   زد به قندیل عرش بر ده عون
هر چو بر سر نهاد چرخ سیاه   چتر اسری کشید بر سر ماه
دولتش زین سرای آمین گیر   جلوه گر شد بلاورد سریر
شب او گشت ز نور ماهش   نور او گشت مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور   حرف باریک غیر خوانده ز دور
جبرئیل آورید از درگاه   راهواری که وهم از ده راه
بر نشست و عنانش داد فراز   تا شبانان شبی به راه دراز
اول آن دم که کوس اسری زد   خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت از آنجا همه نوا بخشید   خسته خویش را دوا بخشید
پس به پیشش عطارد نامی   برد و شعر یمانی و شامی
چون از آنجا جنیبه راند به پیش   زهره در رقص شد به پرده خویش
در رهش آفتاب روشن پاک   بهر او رو نهاده بود به خاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام   طرق از دوش حاوشان بهرام
چون به ششم پایه شد فراز کهش   مشتری از عمامه رفت بهش
زحل از سهمناکی کیشش   گشته غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر بساط تابان گذشت   زان تحرک در آن بساط گذشت
همه ثوابت چو خسته ذات شدند   همه بر بوزه ثبات شدند
هم علم پیش برد از آن پرگار   مانده بر جا ز ماند کی به سوار
عرش را زان جنیبه بارش را   پای گم شد جنیبه دارش را
روی بس افکند ز آفتاب حضور   بر قنادیل عرش سایه نور
چون برخ عرش را منور کرد   زان مکان سر بلامکان بر کرد
جلوه گر از برای کورنیشش   سر به درگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال   تا در آمد به جلوه گاه وصال
شد به جایی که جان نمی گنجید   خود هم اندر میان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد   سینه را سر ذو الجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم   جلوه گر شد به پیشگاه قدم
هستی دید کش زوال نبود   نیستی را در او مجال نبود
رفت با خود عطای افزون را   دید بی شک لقای بیچون را
نکته بر خواند بی وکالت گوش   قصه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی سر غیب را سنجد   بحر اندر صدف کجا گنجد
داد چون بخشش خدایگان همه چیز   داد بخشش گناهکاران نیز
هر کی را نوید احسان داد   یادگاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از جنان متاع امید   ناگدایان توانگر جاوید
بهره داد از جوانمردی   ره روان را از آن ره آوردی

جه غم ار پست نقب ن نقار / حسبنا الله وحده وکفی / من که از خوان نعمت خواجهٔ خویش / نعمتی تازه یافتم درویش

بهزاران هزار نقد مراد / در شبستان دولت آمد شاد / بین که جون گنج خانه واریم / که جو ایمان خزانه داریم

ذله کردم ازان قاقی جند / گندم توشهٔ ابد پیوند / گندمی بود ذله آدم را / خواجه بود خیر مریم را

ذله ام کز رسول والا بود / نه کم از آدم و مسیحا بود / گندم اکنون ازان نعیم حلال / خواجه مدح شیخ الابدال

غوث عالم نظام دولت و دین / قطب هفت آسمان و هفت زمین

در مدح قدوة الفقرا نظام الحق فی الدنیا و الآخره
رضوان الله علیهم اجمعین

رهبرش پیش بین محمد نام / زده پی بر پی محمد کام

صوفی در شعار صوف سلیم / جرخ اطلس نهاده زیر گلیم / در قدر رائیش از ملایک بیش / پایش از بوسهٔ خلایق ریش

قدمش را که آسمان محلست / پایهٔ خطوتین قد وصلبت / از کرامت بر آسمانش پای / وز ریاضت موش درته پای

سعدی از سرنوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سعود / مردم دیده پشتاره و ماه / گفته خرخش علیک عین الله

پاک روح الله بدین شفوهی / زنده دار شریعت نبوی / شهپر همتش بیازوی دین / نسختی از جناح روح امین

شرف آدم از نکوی خلفی / نایب مصطفی بوجی خفی / و هو معکم برات حاصل او / گنت کنزا خبر ابدال او

کاروان جمال ملکوت / شرف کارخانهٔ جبروت / پادشاهی به بندگی شرفش / خواجگان زمانه در کنفش

برزمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضهٔ مسلمانی / آفتاب پست زادی زاده / آسمانیست از زمین زاده

نه ز ابرار دیده کس عملش / نه ز ابدال یافته بدلش / سفرش زین نه آسمان بیرون / روزه از ماسوی الله بیرون

هر شبش تا اوج عالم اسرار / صبح دولت نموده در شب تار / پاکبازان فکنده بر سر گنج / هفت و جار زمانه در شش و پنج

آه او نیز جرخ کاه گشاد / نفسش تیغ تیز همجون باد / خاک دهلیزش آسمان بلست / بوریای وی ار جه از فضیلت

سروران سلوک در کویش / مسح کرده ز آب پاشویش / از سوادش که عنبر زدنیست / درج درر اکلید جو جنت

در دل عاشقان بر ده راز / بانگ نعلینش ارغنون نیاز / نور خش در دیدهٔ عین خطاست / رهنمای امید دل ز قفاست

جون نه وجد آمده دلش پرشور / سمع را گر بخاطرش ره نور / شمع مهرش ز پرتو جاوید / سنگ را کرده لعل جون خورشید

نکما

کیمیای پنج گوهر مقصود — کرده حل عقده‌های جمله وجود — دل پر از عشق و خون دیده پر آب — اینت کبریت احمر آن سیماب

آن مریدانش ده و دو آن تعیین — هر یکی والی ولایت دین — همه شیطان‌کش فرشته‌قدم — ورز روشن بر هوا نهاده قدم

زنده دار شب از ره تسبیح — غلغل افکنده در روان مسیح — در دو در مانش هر دو ز فرمان — گنج ورد و خزانهٔ درمان

پیش استاد دل بگو شش جست — گشته تنتو شکست پیکش درست — بر سر از چپین شرع ساخته تاج — دل او عرش و سجده‌اش معراج

ملک و ملت بنام ایشان نیست — بنده چنبر و غلام شان نیست — حشر زین در میان ایشان باد — نام من زان ستوده کیشان باد

مشتری کو بت کاروان سپهر — دوش سوی من آمد از سپهر — گفت کای از ضمیر دریا بار — گشته بازار کان دریابار

ز آتش طبع یافته جاوید — روز بازار خویش چون خورشید — آمدم باز درج در ثمین — بهر گردون برم متاع زمین

گوهری را که حق بها بود — در خور گوش آفتاب بود — آن گهر را که آسمان بابست — کهنه و زر دو خور دوی آبست

گفتمش کان گهر که کردی یاد — همتت گر بها توانی داد — گفت اگر بنودم بها واری — هیچ دیدار رایگان باری

من چو کبر ابش نظر کردم — حقه مهر بسته برکردم — واگهی بخشیم برون ز دهان — گو بهر مدح پادشاه جهان

مدح سلطان خلد [illegible] سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین علاء [illegible] علی [illegible]

جم ثانی علای دولت و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمدشاه — سایبان جهان ز چتر سپاه

به سپهر منورش خوانده — دین علای مصورش خوانده — شاه دیهیم بخش تاج‌ستان — از عرب تا عجم خراج‌ستان

علمش پیر بر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده — در رباش دنی ز صف منصور — شمع خورشید از زبانهٔ نور

او ز گردون مظفر از شمشیر — ابلق روزگارش اندر زیر — آفتابی طلوع کرده ز شرق — غرب را بسته زیر میغ چو برق

طبل خبرش پناه اهل زمان — بانگ کوسش ندای امن امان — تیغش از ابر که پیلم شده — کوه چون آسیا دو نیم شده

زان بیک چاشنی تیغ جواب — فتنه در خواب فتنه مست خراب — رمحش از پیشمان ربوده کلاه — پرچم او شده می پس ماه

رمح و تیغش که خصم ربوده‌اند — ماه مسکوب و ظل ممدود اند — نوک پیکانش در مقام هنر — برده داغ کلف ز روی قمر

فتح با ملک کسر گیرش باد — [illegible] — جان دشمن شکار تیرش باد

ای جهان را پناه دولت تو / آسمان بارگاه دولت تو

خطاب بجناب سلطنت پناهی مد ظله

هفت اختر که گرد راه تو اند / سایه پرورد بارگاه تو اند
خاک پات از رواج گوهر بینی / یافته شغل قرة العینی
بر درت خسروان غرب و شرق / همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت گرو ست انور چشم / شسته لا زینتهاستی هر چشم
بس که حضرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از رخت شده مستور / گرچه او کرد گرد جنبد نور
ابر با آن همه زبردستی / کرده از بهر دست تو پستی
داده دریا ز کفت زینهس / کف دریا چه داد مشتی خس
اسب تازی تو زان کف چو سحاب / ابر تازد ولی سوار که آب
سایه قهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد کردون که ذو الامان خوانند / مهدی آخر الزمانت خوانند
عدل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنه عدلت از رعایت میش / گرگ را داده آشتی با میش
بزم و رزم تو بس که در کار است / دولتت هست و بخت بیدار است
چون خدایت سریر شاهی داد / ملک از ماه تا بماهی داد
بر ستمکش ز عدل کم نکنی / بر ستمکاره جز ستم نکنی
چون به پیلان علف دهی حالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بنعمت و جود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نواله جام / کامشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن از گدای بی توشه / که شب افتد گرسنه در گوشه
گرچه فرد شمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
لی غمی بایدت بعالم ملک / غم عالم مخور بجز غم ملک
ای چو مرغی بود نوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند / سر بی دست و پا چکار کند
مرد از بهر آن شود در پیران / تا کند کار پادشاهی و کران
خدمت از بهر بخشش دگر است / ورنه یک تن نه دیگران چه کم است
تا توانی بدین دو داد گرای / که بود ملک ازین دو پایه بپای
بنده در خون کند خود ار من جست / دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را بپای بسود / پرسشش از پیل پاش خواهد بود
گرچه در سد آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناله مظلوم
گرچه بینی که بود صد دوست / و آنکه یک دشمنت بود پر اوست
ورچه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز / که تو خوش خسبی و ولایت نیز
گرچه صد پاسبان بود در پس / پاس تو به ز تو ندارد کس
با چنین پایه کاستواری تست / پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبان نی که بیسم دزد بود

چون در آیی بصف تیغ زبان　　از تنزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کنند　　چون بسلطان رسند قرار کنند
در صف جنگ با جوانان توی　　لیک در پیری از پیران حی
گرچه برنا برزم کارگرست　　کوشش کاردیدگان گرست
من که هم گفت زنم به بد نفس　　دولت و بخت بندگوئی تو بس
چیست پیدا کردن پیدار　　همچو باران بحر وی دریابار
نشنو جرب کردن باد ام　　بی حلاوت بشیره داد دام
لیکن آن در حضرت شاهی　　هر کسی قدر خود همی خواهی
گر پذیری مرا خود احسانست　　ور گذاری پسند ای من آنست
بر در این تحفه پیش عرض بسر　　تو کریمی کرم کن و بپذیر
باد تا هست چرخ زنگاری　　در جهانگیری و جهانداری
زار زو صد نوید در گوششت　　آرزوها همه در آغوششت
دولتت از کامرانی نور　　گرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یارت باد　　دایم ایزد نگاه دارت باد

در سبب بنا نهادن هشت بهشت از ایجاب معین
در روی [illegible] نوشتند [illegible] بهم [illegible]

شبی از روز بی غمی خوشتر　　وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز　　ماه تابان شده جهان افروز
برگشاده هوای نورانی　　آسمان را گره ز پیشانی
رحمت از باغ برده باد خزان　　باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده　　پرده دار درون شمیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت　　باز کرده دریچه های بهشت
من در احرام کعبه دل خویش　　نخل در دست و جام هم در پیش
نخل من چون مسیح در گفتار　　حامل باد گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینه من　　داده بیرون همه خزینه من
در گریبان فرو ذرفته سرم　　پر گهر گشته دامن از گهرم
فکرتم در گرفته پنهانی　　گنج پاشی و گوهر افشانی
اوج پر گشته بلبلان ضمیر　　کرده پیشم ز ارغنون جبر بر
هر نوردی که می گشادم باز　　می کشیدم هزار نکته راز
گشته زان نکتهای مشک آیین　　روی کاغذ نگارخانه چین
هر نفس روح پرور نفسم　　باد نخوت دمیده در مغزم
خامه می گفت گر نبود ابر سر　　بعطارد فرو بنا هم پر
دل متاع گزیده می افشاند　　مشتری راز آسمان میخواند
من به نیسان طبع گوهرزای　　بسخن نکته مند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من　　تا قدر سکه معانی من
هم علی نام و هم به پیدایی　　چون علی در گشاده دانایی
جبهه ز اختر خرد پر نور　　طرفه نوری که چشم بد زان دور
سینه زاندیشه چون خزانه پر　　نکته بر نکته چون علاقه در

آدمی صورت و فرشته بخوی — صورت مرد و میش بر بازوی — چون مرا بار یافت پنهانی — در گهر سنجی و درافشانی

گفت کای جادوی طلسم انگیز — موشکاف از زبان خامه تیز — چون شود خامه تو در تحریر — جان به رقص آید از صدای صریر

گاه فکرت چو خوی کند ز دو بیت — صد عطارد چکد ز هر مو بیت — از هنرهای پیش از اندازه — درفکندی به عالم آوازه

بردی اندیشه را علم جایی — که نگنجد به وهم دانایی — از معانی که راه در جان یافت — پیش از آن یافتی که توان یافت

هر یکی رقعه که کردی نشر — ذوق جیب آن امن حشر — هرچه دیدم که ساز کرده تست — دری از لطف باز کرده تست

سکه معنی از جهان پرسواد — کردی آراسته به سبع شداد — چون به عنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرد خواهی صرف

دادی اول به گنبد دوار — روشنایی به مطلع الانوار — کردی آنگاه با نشاط تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام

این زمان کز جواهر انجم — می نگاری صحیفه پنجم — پس زبان پر دُر دُری کردی — شرح راز سکندری کردی

باز در عالم خردمندی — شور مجنون و لیلی افکندی — کوش کین را چنان نویسی چست — که فزون آید از چهار نخست

کاولین نکته گرچه چست بود — آخرین بهتر از نخست بود — مردم آن پیشه که پیش کند — زان نکوتر بود که بیش کند

حرف طفلان زیرک از که و مه — پنجشنبه به آید از شنبه — گرسی کش درودگر سازد — هرچه پس تر لطیف تر سازد

من که کردم این فسانه گوش — آمد از غیرتم درون به جوش — دل نهادم به همت والا — کاوم از سینه لؤلؤ لالا

برگشادم خزینه خانه راز — کنم از گنج خانه مشک انداز — پاس از شب به خاطر چو چراغ — کردم اندر دل عطارد داغ

از سخنهای چون دُر ناسفت — آن قدر گفته شد که نتوان گفت — پس از این یاد دل هنرپیشه — من و پیغوله و اندیشه

آن ورق را چنان کنم تحریر — که نیابش در زمانه نظیر — دادم اول بطرزهای غریب — نکته های کتاب را ترتیب

در طریق سخن سرای کهن — هرچه دید از دقیقه های سخن — دل پاک منش به هفتوری — کرد دستور خود به دستوری

حقه بگشادم و گهر چیدم — چاشنی را نمونه بر چیدم — جرعه را که عقل چید از وی — همه ریزم درین قرابه جی

آن نمودار هفت پیکر او — این ترا این هفت زیور او — آن بهر گنبدی ز مجلس و جام — عیش خوبان و عشرت بهرام

یک بیک را نمونه ساز کنم — بُرد نو بر بساط باز کنم — نمط رنگهای گنبد نیز — شان دیگر بر او زنم تمیز

بکی

رنگ آن روم که بوی هم باشد / آن عبیر رنگ و بوی کم باشد
سرشالی لعبر افشانی / صندلی و بنفش و ریحانی

وانکه زرد است زعفرانی نام / کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و زنگی نیز / خوانمش عنبرین و مشکین نیز

وانکه سرخ و سفید پنداری / اینتکافور آنت گلناری
گویم افسانهای طبع نواز / از لب لعبتان چین و طراز

سرفسانه صراحی ز شراب / دور مستی و بلکه داروی خواب
هر یکی را بهشت نام کنم / خوش کنم کوثر و تمام کنم

هشت باشد بهشت و کوثر هفت / هشتم آن کاندران بود در هفت
بس نویسم بکلک مشک سرشت / نام این هفت خانه هشت بهشت

تا کسی کاندران گذر یابد / بی قیامت بهشت دریابد
خوبرویان دلگه خازن هست / هر بهشتی قیامتی گر هست

گر بود ناقد خزینه راز / داند اندیشه مرا پرواز
ور ز دانش نتاج شد کشش هو ید / هم با فسانه شود خورسند

من که از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش گر من آمد آن پرداخت / سازش آنجا که باید ساخت

آن دگر زیوری که نتوان داد / آن خدایی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی نژاد الفوا

و عفیفه [illegible] عفت [illegible]

ای ز عفت فکنده برقع نور / هم عفیفه بنام و هم مستور

ماهت از هفت پرده هنوز / روشنی چون مهی چهارده روز
کاش مادر تو هم بچه بودی / در رحم طفل هفت مه بودی

لیک چون داده خدایی راست / با خدا داد کان ستیزه خطاست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد با نتوان داد

شکر گویم بهرچه از در اوست / کان دهم پند را که در خور اوست
هرچه او داد پس پسندیده است / هم در اول صلاح آن دیده است

پدرم هم ز مادر است آخر / مادرم نیز دختر است آخر
گر نه بر در صدف نقاب شدی / قطره آب تا ز آب شدی

دانه تا کشت کی ببار آید / آسمان بی زمین چکار آید
بی پدر همگنیست شد معلوم / چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر چسته بود / والدی را نگفت کس مولود
ای تنت را الجان من پیوند / که هم مادری و هم فرزند

تو بدین مایه گر قضا داری / گر نهی پا پدیده جا داری
سر برار از مبارک اختر خویش / که مبارکتری ز گوهر خویش

گر چه خوردی کنون و بی تمیز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / نکته چند گویمت مستور

از عروسی شوی چو در خور تخت / عصمتت پیش خواهم ای نیک بخت
حقه بگشادم و گهر چیدم / چاشنی را نمونه برچیدم

از زنت آنچه اولین بند است / جهد بر طاعت خداوند است
تا توانی خداپرستی کن / وز نیاز خدای هستی کن

بایدت همچو دیده عزت و باب / باش چون چشم روی در محراب
گیرمت سلک گوهری نبود / به ز تسبیح زیوری نبود

پاک تن باش همچو آب سپهر / بلکه پاکیزه‌تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در هر سوی / از پس چار پرده روشن‌روی

زن چنان به که پرده روی بود / تا ز نانزا به پرده شوی بود
زن اگر مرد مرد تدبیر است / سوزن و دوک نیزه و تیر است

گرچه زر باشدت فراخ بچنگ / تا نداری ز دوک آهن ننگ
دوک آهن گذاشتن نه قبیست / کالت پرده پوشی بدنست

پا بدامان عافیت برکن / رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در گم کن اندرون سرای / ور شوی خصم در زن بگشای

تا سرت از شرف کلاه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود
آنکه از شرم خوی کند سرا / هنرت بین ستاره قمرا

گوشه‌گیران ستوده نام بوند / کوچه‌گردان فراخ کام بوند
زن که در کوچه تک باشد / زن نباشد که ماده سگ باشد

کم شود باده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده بام به بام
کبک پنهان خرام رالوطن / حجره باید چو بیضه بی روزن

زن که در فسق شتاب بود / بفتند گرچه آفتاب بود
دو زن از خود چو چشم سوزن تنیست / آنکه راه برون شدن بن نیست

در تماشای تو زنت سست است / روزنت چشم سوزن تو بسست
گر گهر بایدت خزانه خویش / باش با سنگ خود بخانه خویش

گرچه گوهر ز سنگ نیک‌تر است / سنگ مردم نکوتر از گهر است
نفس مردم چو باده گرد بود / نیک تن به ز نیک مرد بود

مرد گرد از خوبرا سبب است / نیک کرداری از زنان عجب است
تلخ گویندت ارچه شون لبان / تا بگیری تو زنم جلبان

رفشان بی هراس دشمن و دد / فتنه را بانگ میکند درلو
آنکه اول پسر وده بود / در نهایت صلای داده بود

ذات بی جفت بایدت نهفت / با همه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن / نقشش از حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری / راست گوئی و راستکاری
خازنی گو بزر دی آرد رو / ورز دگویش خزینه دار مگوی

مرد اگر یک دو لقمه کار کند / زن بگد با نوی هزار کند
گرز شو خرج زن فزون باشد / حال سامان خانه چون باشد

هر زنی کش سخاوت و مردیست / با جوانمردیش جوانمردیست
دل نگهبان رخت باید داشت / گره خویش سخت باید داشت

گره خویش را جو داری پست / دست از آب رو بباید شست
ور زن از خود فتنه سرآرایی / بسیم یا شیی و گوهر آرایی

پس عروسان که قبه‌پوش شدند / از سفیدی سیاه‌روی شدند
سرخی بذر رو بباید شست / سرخی روی سرخ‌رویی شست

چون بنا شد بهر هفت و نه ز رنج / نقد عصمت فتاد در شش و پنج
خال بد بر رخ است و زاغ هلاک / خال بر جبهه نه ز سجده پاک

خال شبرنگ کو سیاه و سست / همچو خال سیاه بر حبشی است
خال چون نقطه تباه شود / هم از آن نقطه رو سیاه شود

اگر آئینه بایدت پرس / پیش نه آینه ز زانوی خویش
ور کرت شانه باید اندر مشت / شانه مشت کن ز شانه پشت

ایمنی تنها که پست و بال / با رضای حلال هست حلال
ور حلال تو هست بی پرهیز / در حرم خانه خدای گریز

در همه کار و بار و در همه جای / مشرف کار خود شناس خدای
گر هدایت کند ز عصمت شاد / به دعای کنی ز چرخ و باد

آنچه من دیدمت صلاح در آن / کردمت پند و گوشی بهر آن
آنچه موقوف جهد کردن نیست / تو کن آنرا که هم بکردن نیست

بارها رفته سوی رهایی باد / بارها رانده آشنایی باد

صفت خلوت بهشت برین که صفت پیکر سایه‌نشین طفل همه داوست و نظاره نمودن رضوان علیهم

گنج پیمای این خزانه پر / از خزانه چنین گشاید در

کافتاب جمال بهرامی / که شد از نور در جهان نامی
پدر از تخت زندگانی بست / او بجای پدر به تخت نشست

خسروی آنچنان کارگر رفت / کار عالم بدو قرار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد / سرنشان را ز خاک بالش داد

مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست در پیشگاهی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضاش زد نفسی

آنکه او در خلاف آتش گرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت [illegible] سایه جود / گر جهان کس نماند تا شنود

ز نو نمود او عدل در همه چیز / شهری آسوده در پستانی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک

گشت از آن گونه کار عدل بزرگ / کاهنی جفت گوسفند از گرگ
سر مویی کجی زد ار بر خواست / چون سری کو بشانه کرد و راست

چون بدین گونه ضبط گشت جهان / رفت در خاک باد کج کلهان
شد طلبکار راستی او زانرا / نیک رایان و راستکاران را

هر کرا دید در خرد پیشی / داد با شغل دولتش خویشی
کار دانش نشد بروی زمین / جز خردمند کاردان امین

عهده ملک چون بدیشان بست / خود بفارغ دلی به عیش نشست
عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج می‌افشاند

چون بباده صلای عام زدی / خلق بر زر ریخت جام زدی
مجلس آراستی ز ناموران / صف زدندی [illegible]

گه بنقل ندیم راندی هوش / گه بقول حکیم کردی گوش

جستی از مطربان چابک دست / آنچه بی می توان شد از وی مست

چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی

روز تا شب درین خجسته شمار / زر افشانیش بودی کار

در بخلوت برای فرمودی / خرم آنکس که محرمش بودی

حاضر خدمتش جوانی چند / گشته تمناش در کانی چند

در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه

کس نیارست در که و بیگاه / دور بودن ز خدمت شاه

خاص تر زان همه کنیزی بود / آفتی در زمانه سپهر کبود

اصلش از چین و رخ چو صورت چین / گیسوی چین بچین او مشکین

صفت دلارام که سر رشته گیسوی مشکین او تعلق بکمند انگشت دو کرده و داغ بر دل ایشان نهادن

بس که کردی بهر دلی آرام / بدلارامیش بر آمد نام

دیدنش کز صلاح دوری داد / سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش نگار طنازی / این بدل دردی آن بغمازی

خاتمی در خوشی چو عمر دراز / هوس انگیزتر ز عشق مجاز

برجو از بیخ نوبشاخ درخت / سخت رسته بصحبت دل سخت

روی گلرنگ داده گلنار رنگ / دهنش تنگ و با شکر هم تنگ

سر بر آورده ابروانش نگار / چون بعمر کعبتین قمار

هر طرف ابروی بخم کرده / آن زو پیش و هوش گم کرده

چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صدره رونده را از راه

طره را سر زده ز خونخواری / چشمهای ز شرم بیماری

نرگس دورباش غمزه بچنگ / لعل و در دورباش و زلف نهنگ

هم در دیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش

پیچ پیچ زلف در لب جو نبات / مرگ را داده چاشنی حیات

لعل او کرده با شکر شیری / شاه را کرده چاشنی گیری

خال او گوهر از پرده درید / عالمی را بگنجدی بخرید

گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده بر دست قبضه عمر دراز

نی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب

رگ نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون در عدن

خونش در پوست از سبک سیلی / همچو می در زجاجه حلبی

در تماشاش روز و شب بهرام / همچو جمشید در نظاره جام

ره سوی صیدگاه و بنگاهش / آهوی شیرگیر همراهش

واشتن میل تا دم نخجیر / گور صد صد همی فکند به تیر

آهنین تیر چون خدنگ کردی / خط گوران ز پشت تنگ کردی

ور ز آهو ندی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او

ور شدی در نشانه سخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز

ز آتش باران تیر محکم بود / گه کمانش کمان رستم بود

باده جز با کباب شور نخورد — هیچ خوردی جز ران گور نخورد
گور چندان فکند از سر شور — که شدی پشته‌ها چو گنبد گور

گرچه بودش براق کوه گذار — صد طویله به هر طویله هزار
لیک بود اشقر گزیده شاه — جره تیز بر ابلق سفید و سیاه

بد بپایی که چون بگام شدی — تک زدن بر صبا حرام شدی
ور به آهنگ تک برون جستی — وهم را دست و پای بربستی

مرغ بود ار چه پر نبود بر آن — ماندگی را گذر نبود بر آن
شاه خوش کرده زیر رانش — داده پیشانی بیابانش

چون به صحرااش گرم کردی پشت — گوش گیران گرفت اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش — که نشد هیچ وحش از پیشش

گور را گرچه بود نیرومند — پای بستش گرفت با کمند
چون بکشتن نبود خشنودیش — دل چنان گشت کار فرمایش

که از آن پس به بیشه و هامون — زان دهان سگان نریزد خون
گله گور کاید اندر نظر — پیش از آن باز دیش خراش دگر

زنده گیر و بزور بازوی خویش — بکندش نظم در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی — ران او را بداغ بهرامی

چون بتیغ قدح خوریش گروس خاص — و رهیدش از کمند غصه خلاص
دل آزار بی‌زبانان سست — وین نیت کرد در درون درست

بعد از آن چون بدر شدی به شکار — کم رساندی رمیده را آزار
پیشتر گور پیسال خورده خوان — که روان تیغ بدی ز آب روان

کمیت راندن بهرام بنخچیر با دلارام و در نخچیر هنر نمودن در ... گرفتن دلارام و [illegible] در بیابان گذاشتن

درکشیدش بحکم بربستی — بازگشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی — خط آزادیش همان بودی

گور بد چستی و براه شدی — بنده داغدار شاه شدی
چرخ از آن گورگیری بهرام — گورخوان زمانه گردش نام

از پس گورکان نشانی داشت — عالمی داغ گورخوانی داشت
تا درین کهنه گورخانه نشست — گورخوان هم ز داغ گور بجست

بامدادان که این غزاله نور — مشک شب را نهفت در کافور
شاه بهرام چون بعادت پیش — کرد همراه ناشکیبی خویش

شاه بهرام ترک صحرائی — گرد صیادیش بصد دلارائی
هر دو پویه زنان به راه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند

یک زمان می‌شدند دشت بدشت — آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت با آن غزال شیرانداز — کآهو آمد بسوی شیر فراز

هر یکی را ز تو چنان جویم — که چنان افکنی که من گویم
گرچه بهرت بحکم پرهنرست — زانچه حکم است حکم او دگرست

آیتی ای پری که کرده‌ای تمام — گفت با او به طنز کای بهرام
که ابا شیر چون بخندد دیر — کی کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پشه من آمد بسر ‌‌ ‌ مرد را کی بود ز پشه گزیر
باز گو تا زنم بدان نایی ‌ ‌ ‌ هر یکی را چنانکه فرمایی

سیمبر هم بخصلت شاهی ‌ ‌ ‌ گفت این خواهم از زمین خواهی
او کی زن بر آهوی ماده ‌ ‌ ‌ که شود ماده نر نرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او ‌ ‌ ‌ تاخت مرکب بهمعنانی او
بخدنگ دو شاخ از آهوی نر ‌ ‌ ‌ بر دو از آن که نه گوند هست چنین سر

ضربه بر فرق او به آیین راند ‌ ‌ ‌ که از او تا بماده فرق نماند
کار نر چون بماده کی انداخت ‌ ‌ ‌ سوی ماده که نر کند [illegible]

دو یک آزار را بهم پیوست ‌ ‌ ‌ پس بر آهو روانه کرد شست
سر دو در سر چنان نشاندش غرق ‌ ‌ ‌ که دو شاخش پدید گشت از فرق

از دو شیرطی که شاه درخور کرد ‌ ‌ ‌ گور نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم را راست ‌ ‌ ‌ از وی انصاف آن هنر درخواست

پاسخش داد ماه نوش لبان ‌ ‌ ‌ کای گمان تو عقد بند زبان
این هنر قدرت خداوندی ‌ ‌ ‌ جادویی بود نی هنرمندی

کلک تیرت بر آشتی آن کرد ‌ ‌ ‌ که باندیشه راست نتوان کرد
لیک از آنجا که راست اندیشست ‌ ‌ ‌ دشنهار زد به پستها بیشست

کانچه از کرده‌هات نغز نمود ‌ ‌ ‌ تیر او نغزتر تواند بود
شاه را تیز کرد گفتارش ‌ ‌ ‌ زعفران رنگ کرده رخسارش

جوشش صفراش تلخ کرد درون ‌ ‌ ‌ ریخت تلخی ز زهرخند برون
هر که ابرویش ز بس تندی ‌ ‌ ‌ کرد دندان لطف را کندی

گفت خود درخور جفا دیدی ‌ ‌ ‌ این چه گستاخی است و بیخردی
سرکیری بکرد در نخجیر ‌ ‌ ‌ کشتنی ار شیر شرزه آهوگیر

من که کارم همه نمونه بود ‌ ‌ ‌ به ز من دیگری چگونه بود
گر نه زور تو بهر منت کسی ‌ ‌ ‌ نزد او رو که چون منت بسی

سخنی گفت ولی بکین افشرد ‌ ‌ ‌ او فکندش ز زین و مرکب برد
شه بشد و نازنین برنج بماند ‌ ‌ ‌ اژدها بر گذشت و گنج بماند

پادشاهی که بر خلاف هواست ‌ ‌ ‌ شه از آن گفت اگر باشد راست
هر که شد راست گوی داد خویش ‌ ‌ ‌ زد به تیغ زبان خود سر خویش

ماند با خویشتن صنم تا دیر ‌ ‌ ‌ تشنه غرق آب و از جان سیر
بس بصد خستگی ز جا برخاست ‌ ‌ ‌ راه صحرا گرفت و می‌شد راست

بس که منزل به دشت غولان داشت ‌ ‌ ‌ سایه خویش دیو می‌پنداشت
پس ره پر سنان نیز سپرد ‌ ‌ ‌ موزه غربیل خاک پیرشن بود

از کف پای خارها چون نیشتر ‌ ‌ ‌ بشکستش چو سوزنی زهربر
پا که از برگ گل فگار شود ‌ ‌ ‌ چون بود چون رهی خار شود

کس نه همراه و رهنمایش نگر ‌ ‌ ‌ سایه در زیر و آفتاب زبر
می‌نمود اندر آن پریشانی ‌ ‌ ‌ گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط دد آن آهوجای ‌ ‌ ‌ گرد و هم و دانش آهوپای
بیم بودش که پا شود ز طواف ‌ ‌ ‌ چون پسم آهو از میانه شکاف

گذری چون ز آن نمط نشان یافت | گذر اندر سواد دیهی یافت
خانهٔ چند و کشت زاری دید | تازه شد چون چنان بهاری دید

آن دهی بود بر کناره دشت | آدمی هیچ از آن طرف نگذشت
مردمانی چو وحش صحرائی | خو گرفته در آن به تنهایی

چیره از فسانهای سپهر | بی گمان از فسانهٔ دهر
آمد او هم در آن خرابه بتاب | همچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر سرای دهقانی | در سفال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده | هم هنرمند و هم ملک زاده

بوده در علم‌ها که در تعلیم | یگانه شده بهفت اقلیم
منطق و حکمت بروم کرده درست | کز سپهر و زمین چه زاد و چه رست

علم و فنون الهی از تمییز | در طبیعی و در ریاضی تیز
طرفه بربط زنی گزیده سرود | دست چون برق و ابر چون سر رود

باز دانسته پرده‌ها را راز | مضحک و چنگی و منوم ساز
واقعات زمانه دیده بسی | گرم و سرد فلک چشیده بسی

گوشه گیر از جهان فرشته سرشت | مرغ قانع شده بدانه و کشت
بسیاحت بسی زمین دیده | دامن از کار دهر در چیده

یک بیک زن برهنه خو کرده | چار ده ساز و دوازده پرده
بربطش چون نوا برآوردی | جان ز تن بردی و در او دادی

چون نگه کرد سرو سیمین را | روی گلرنگ و زلف مشکین را
گشت حیران که این چه جانورست | اندرین دشت پس از کجا گذرست

این پری از کجا رسید اینجا | دیو پری نیست چون رسید اینجا
رفت از جای همچو آب روان | رفت در پیش راد سرو جوان

گفت کای چشم بد ز روی تو دور | کیستی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم | خبرم ده که با خبر گردم

صنم تنگدل ز تنگدلی | داد پرورده‌ی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان بی آرام | قصهٔ خویش و قصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی | کو دریست از خزینهٔ شاهی
گفت از آنجا که کار زمانه نیست | شرف مه ببار نامه نیست

در دولت رهیست جان پرواز | دل را نیست من بدارم باز
صنمش گفت چند که ای یاری | خواهم افکند بر دورت باری

چون تو شایستهٔ خداوندی | مستند بر قیمت فرزندی
گر قناعت کنی بخشک سری | حاضر قد منم بما حضری

چون بفرزندیت شود پیوند | پرورش واجب است بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانست | شوان کاندرش چو مهمانست

من از آن خوشتنامی که تراست | عذر حقهای تو نوانم خواست
چون بسی در ز درج نوش گشاد | شب چراغ دگر ز گوش گشاد

داد ... مرد گوهر سنج | بقیمت گوهرش هزار گنج
خواجه از اختر فلک پایه | بر زمین بود چون سایه

گر به بود از شکوه قیصری / گشت شرمنده از چنین کمری
غرفه داشت ساخت منزل وی / کرد ترتیب نقل و میوه و می

چون مزاج هنر بکیش دریافت / در هنرش ریخت هرچه در هنر یافت
از هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او

گردش استاد کار در همه کار / خاصه در پرده بریشم و تار
چند که جادویی شد اندر بار / که بکشتی و زنده کردی باز

چون نمود آزمون گرده خویش / تا که بیرون فتد ز پرده خویش
حجت از سوی شاه پیش کند / دعوی شاه را درست کند

چون شدی باد صبح نافه‌گشای / بر نشستی به رخش آهوپای
بر گل تر نقاب بربستی / سایه بر آفتاب بربستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیز ترکی ز کیش تاتاری / راست کردی ز بهر خونخواری

در همه جایگاه و پیکارش / بربط عاشقانه همراهش
گشتی آهوی دشت را ستیز / که به پیکان و که به زخمه تیز

همچو پیکان ز زخمه در خون بود / چون آواز بلارک افزون بود
زان دهان بست پیکان نهانش / دل ربودی ز باد پیکانش

آنکه انداز بر گرفتی کام / بنوازش گریش روی کردی رام
برکشیدی نخست ناله زار / تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو روان / آمدندی بپای خویش روان
سر بسر صف زدند از کم و بیش / غایب از خویش و حاضر اندر پیش

همه را هم بهم در آوردی / نغمه در بربط تر آوردی
پس بنوعی روان زدی دستان / که شدی چشم آهوان در خواب

چون شدندی ز خواب مدهوش / بازشان چستنه زدی در گوش
که از آن جستنها بجستندی / رشته تار بسته بگسستندی

آن خبر شهره گشت در آفاق / کز جهان جادوی برآمد طاق
آهوان دست بسته خود خواند / کشد و باز زنده گرداند

دختری سر بمهر و تنها نشست / خاتمش در خور سلیمان است
گفت و گوی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد

از پژوهنده کان ورق کاهی / یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام / زان خبر در دلش نماند آرام

بامدادان عنان بصحرا داد / سرو را باد و باد را پا داد
چون تمنای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تماشا داشت

پیش او ز فتنه بود جادوی مست / چشم آهو بجادویی می‌بست
گفت بهرام کار زو دارم / که هنرهات پیش چشم آرم

هر متاعی که هست در بارت / عرضه کن من منم خریدارت
نازنین را که آن همه بود رام / بود بهر شکنجه بهرام

زان تمنای شه که در خور یافت / جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیر شاه / گرز ندراه آهو انداز راه

چون شه آهو وسی دگور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت

آهوان رمیده دل ریش / پی گوبان و را اند بهش

بسوی خویش خواندشان سرود / برده خواب ساز گرو برود

دم زمان کان نفس فرو بردند / همه خفتند گویی آن مردند

چون همی دید با هم بستند / ساختن آن برده را که بر جستند

زان نمونه که سرخ شوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد

چو نگه شه دید سحر مندی او / بست چشمی ز چشم بندی او

لیک آورده همچو طراران / بر گهر طعنه خریداران

که چنینها ببیست اندر دهر / هر کسی دارد از طلسمی بهر

کاردانی بکشوری بنود / که از آن کاردان تهی بنود

در شکر خنده لعبت شیرین / گفت آری از آن با هم این

زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهنر زمانه از بهرام

شاه اگر ماده نر تواند کرد / به از او هیچکس نداند کرد

آنکه او مرده زنده کرده اند / آنچنان سر که هست تواند

عدل و انصاف اگر زده د بنیت / هم خود انصاف ده که عدل نیست

جوهری کو بهر دو داد اسفت / راستست آنکه راست بتوان گفت

شاه آواز آشنا بشناخت / ناوکش را نشانه جان ساخت

دست نه دیده از حنا بر بود / رفت کرد از رخ غبار آلود

داد منزل بجان شناسیش / در بر آورد چون بغلطاقش

زد ز عذر گناه نو نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی

پس بصد شادی و دلارامی / بازبردش بتخت بهرامی

دل که از پیش مهربانش بود / پیش از آن شد که پیش از آنش بود

زان هنر کز دو سوی پیدا گشت / هر که در گوش کرد شیدا گشت

زان عجایب که داستانی بود / داستانی بهر زبانی بود

شاه فرمود کان دو صورت حال / آمد اندر نمونه تمثال

نقشبندان نجانه تصویر / در خورش نگاشتند بسر

نقش پرداز این کهن پرکار / نقشهای چنین کند بر کار

که چو بهرام گور در پی گور / پی به پی کرده گور پا را ز دور

گفتار در آراسته شدن حور و قصور آیین نوایش ز قصور و بهشتی گشتن

آن هوس پیش شاه را ببری بود / روز تا روز بیشتری بود

یا بدان گونه شد که چشمه عصر / منقبه بر منقبه ماندی سوی قصر

مهتران که درگه و پیگاه / خاص بودند بهر خدمت شاه

زان دو دمدن بدشت و بیشه و کوه / مانده گشتند و آمدند ستوه

هیچکس را نبود زهره شیر / که دمی برکشد ز سینه دلیر

کاردانان ز شهر و لشکر نیز / آگهیشان به عهده همه چیز

چه بود چاره کز نشیب و فراز / اژدها سوی گنج گردد باز

زین نمط گفت و گوی میکردند / چاره را جستجوی میکردند

پور منذر که بود نعمان نام	در پرستش هم جریده بهرام
پیش منذر ز رموز عشق نمای	خوانده بودند هر دو در یک جای

رای نعمان و کوشش شب و روز	گشته بود اختر سپهر افروز
دیده از پیش او اولو الابصار	در همه کارها نهایت کار

حل کن مشکلات دانایان	گشته همچون عطاش بی پایان
صفت حرفت سنج مهندسان	آنکه نتوان شمرد صد چندان

شد ز بس دانش و معانی او	ذره بزرگی و خسروانی او
در همه کار اشارتش داده	دستگاه وزارتش داده

زو اشارت بکار ارکانش	هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان	بنده حکمش آشکار و نهان

هرکه زابروش یک اشارت دید	پیش چوگان او چو گوی دوید
هر کسی در کشید از و سر خویش	سر او پیش او و دیده به پیش

چون ز صحرانوردی بهرام	مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف	خواند حرف صواب حرف بحرف

آنگهی گفت با سران پیر	که شما بگذرید از این تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن	مصلحت را رها کنید به من

تا بهر دانشی که من دانم	عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته بنشست	قیمتی گوهری که سفته نشست

چون پذیرفت مرد کار اندیشش	سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد در راه	شاه گردنده را بسوی خرگاه

کرد اندیشه ها شبی تمام	هفته بر هفته عشرت بهرام
بامداد آنکه شد جهان پر نور	کامران شد ز همت دستور

جست دانای کاردانی چند	تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بساز	هم سخن گوی و هم پیام گذار

داد شان یادگارهای گران	در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود تسلیم	کرد شان نامزد بهفت اقلیم

کاورید از برای جلوه تخت	هفت دختر ز هفت صاحب تخت
تا برون آمدند با همه ساز	هر یکی با شهی شدند فراز

پیشش آرند تحفه نامی	تا بر آن جست کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند	دختران را بپادشا دادند

ره روان بعد هفت ماه تمام	آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را به پرده ها بردند	بو کیلان پرده بسپردند

چون قوی شد بنای پرده دران	کرد نعمان بنای دیگر سان
بر لب جوی مرغزاری جست	که بهشتش نمونه بود درست

خاکش از خرمی نشاط افزای	دلکش و جانفزای و دیده گشای
جایگاهی کز اعتدال هوا	یافت رنجور چند ساله دوا

پیر فرتوت را جوانی داد	مرده را آب زندگانی داد
چون بدانگونه روضه در یافت	تازه کرد آن بنیت که در بر یافت

هرچه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روز آن هنگار / قرح از دور اختران شمار

خواند معمار کاردان را پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش
کان بنا بایدم باستادی / کارسنجی بخت بنیادی

زین اساس تهی فراخ نه تنگ / ورزنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد بر آوری چو سپهر

آن عمارت گزین در همه سار / چرخ از آن خویش راند انداز
بود بنای کاردان مردی / کز زمین آسمان بنا کردی

شیده نامی که هرچه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک او ز بس بلندی / فرش سنگین بر آب بستی

داد نعمان آسمان فرهنگ / زیوری هر یکی بدیگر رنگ
شد بفرمان فرینه‌یی / مرد دانندهٔ در عمل زیبای

بر دو بنیاد هر نمونه بر آب / تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اساس شریف

برآراستند پس بسالی / بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت / کرده چون هفت آسمان بر هفت

صفت خشت و گل چو گشت تمام / نوبت آمد به هر چه به جام
آنکه برشد ز شنبه آیینش / چون زحل بست رنگ مشکینش

آنکه یکشنبه‌اش رساند نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
آنکه بود اندران دوشنبه راه / ساخت رنگ ابیضش بگونهٔ ماه

آنکه نو کرد از سه‌شنبه نام / کرد گلنار گونش چون بهرام
آنکه نسبت بچارشنبه داشت / رنگ فیروزه‌ش بنفش تیره نگاشت

آنکه از بهر پنجشنبه بود / کرد چون مشتریش صندل سود
آنکه را آدینه داشت معموری / رنگ دادش چو زهره کافوری

هفت گنبد چو رنگ دلجوی گرفت / جا دران هفت ماه روی گرفت
گر ضدا هفت گنبد تازه / هفت گنبد کنید پر آوازه

هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ داده بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام / باز گفتند قصه با بهرام

کالجهٔ نعمان کاردان آراست / ز آدمی‌زاده آن نیاید راست
آفریده دران چه کار کنند / گر کند آفرید کار کنند

هست هر یک چو چرخ نور سرشت / نسختی روشن از سواد بهشت
گشته از هفت قبه جمشید / مطلع ماه و منزل خورشید

هر یکی در نگارخانهٔ راز / که غزلخوان و که سرود نواز
دم که در عاشق خراب دمند / بفسانه فسون خواب دمند

بسخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیز از دو دیده تاب آرند
سافیانی بصد دلارامی / در خور بزمگاه بهرامی

خانه پر آهوان شیر شکار / شاه را با شکار گور چه کار
هرکهی کان شکار باید شام / بشکار دگر نیابد راه

شاه کین مژده نشاط شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود

برگ پوییدن نگار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت

تافت از دشت سوی خانه عنان / در صنم‌خانه رفت و گشت نهان

چون رسید اندران خجسته سواد / گشت پر لاله گرد و پر شمشاد

بوی گلهاش مغزپرور گشت / مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد به بوستان فراخ / میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون درآمد بکارخانهٔ نور / دید هر سو نگارخانهٔ حور

جنتی پر ز حور و دید پدید / جان ز اندیشه ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز / خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بکمال / گل صد داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب وقت غروب

جبهه را چون ز خاک تر کردند / جبهه شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان / که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز پای زینه بزیر / شد بمهمانی کو ز نان شیر

هر یکی [illegible] پیشش تازه / پرستشی کرد بیش از اندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند / همنشینانش همان لطیفی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نو نشست بجام

آنچنان شد بروی خوبان شاد / کش ز عیشی گذشته نامد یاد

خواند نعمان که [illegible] پیشش / بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر چنین رایی / که برآراست این چنین جایی

[illegible] شدن خلق بهرام روز یکشنبه از بهشت دوم در گنبد مشکین و با غزاله سیه قصه گفتن

انکه از اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط افروز

روز شنبه که باد مشک‌انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز

شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه زو پر ز نافهٔ چین شد

خانه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی

ماه رومی نژاد هندوچهر / خواست از خوابگاه ناز بمهر

خدمت خاص را میان دربست / کمربندگان بجان دربست

کرد چون ساقیان عنایی / نقل‌ریزی و مجلس‌آرایی

نازنین گشته هم‌طویلهٔ شاه / تا نه کرده قران زهره و ماه

ز اول بامداد تا گه شام / عشرت و عیش بود و باده و جام

شب چو بر رسم شه بعادت نور / گرد عنبر فشاند بر کافور

شه ز مستی نمود رغبت خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب

جانش از ذوق باده مفتون باد / مستی عقل از او فزون باد

ز ان پری پیکر بهشتی وش / خواست افسانه که آید خوش

خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای شهریار روم و عراق

تا جهان هست شهریاری کن / تخت‌گیری و تاجداری کن

آسمان فرش سرای تو باد / هر چه جز نیست خاک پای تو باد

من کیم هندوی شکسته زبان
که دلیری کنم چو بی‌ادبان

لیک فرمان شهم [illegible]
[illegible]

او سخن گفت و لب گشاد ز بند
انگبین ریخت از قطره قند

فسانه گفتن مسکدم مسکب بی آهو پوست از لطائف پیر [illegible]

گفت وقتی به روزگار نخست
بود شاهی به شهریاری چست

در سراندیب پایهٔ تختش
قدم آدم افسر بختش

عنبره با عنبرش مهیا بود
عنبرهٔ دیگرش ز دریا بود

هوسی بودش از دلفروزی
درجه در کار دانش آموزی

داشت پیوسته چون نکورایان
میل بر زیرکان و دانایان

در دل هر که دید دانش پیش
خاص کردش به همنشینی خویش

سه پسر داشت هوشمند و جوان
هم توانگر به علم و هم به توان

به قلم گشته با عطارد جفت
کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندر آن کمال رسید
در رسید در کمال آن برسید

کرده بود از پی‌شان تعلیم
هر یکی گشته فیلسوف و حکیم

عقل زیشان چنان گشاده براز
که ملک را به کس نماند نیاز

خواند هر یک نهانی از اغیار
هر یکی را جدا ز پرسش کار

کار موشان کند بکام پسر
کین تصور کرا بود به ضمیر

گفت اول بد اولین فرزند
که مرا شد بنفشه سر و بلند

بعد ازین بیت کار مشتی خاک
خوش نشاید گزینی بحضرت پاک

ذرعه بر تربیت پادشاهی را
رونق از ماه تا به ماهی را

آن بنا برکنی بداد و بجود
که جهان خوش بود ز عدل تو شود

تا توانی ز ابر فیض آبی
با تو زنا کنی تو زنا سببی

به شبانی کهی رمه داری
گوسفندان بگرگ نگذاری

پور دوم تا بگاه بسود کلاه
گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هواخواهی
که زنم پیش تو دم شاهی

تا تویی ملک بر کسی نه سزاست
پنجه زن پیش تو نه بهر چراست

تخت بادای چون منی نبود
جای تو جای چون منی نبود

مور با آنکه بر سپهر شود
کی سلیمان تخت گیر شود

شه چو زان آزمایش کارش
چون پسندیده دید گفتارش

در دلش صد هزار تحسین خواند
آشکارش به خشم بیرون راند

خواند فرزند دومین پیش
خاص کردش به آزمایش خویش

افسونگر زبان فسون داد
ماجرای که داشت بیرون داد

پسر زیرک از خرد مسندی
گر به پرسنده از زبان بندی

گفت ما را چه جای پیدایی
گردنی شد سزای فرمایی

لیک پیشت حدیث تاج دیگر
عیب باشد ز بنده عیب نگر

دیر مانی که تا تویی بر جای
دیگری کی نهد به مسند پای

آن زمان کین زمانه گذران
تا تو بینند آن کند که دگران

گر بود در سرت ز افسر خویش
آفرین کنی بگو سر خویش

پهلوی هست آنچه از زمین خورد | با همه چند بوش شوان زرد
با بزرگان سه بهشت این معراج | گوهر خورد ز بهشت و ز تاج
شاه از وهم کره دراب روکرد | در جنو رخ خودش یک سو کرد
روی در خورد کاروان آورد | خورده را باز در میان آورد
داد با هیچ جوان کار شناس | که ز طفلان نکو نباید پاس
شاه چون دید کان سه گوهر پاک | می شناسند گوهر از خاشاک
بهره ده روزه ملک بی سر و بن | ایمن انداز فریب چرخ کهن
شاد شان شد ز بخت فرخ خویش | سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیک از پیش بینشی بی زور | با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر منیر | پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود | هر که ماند گناه کار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند | توشه بستند و ره گرای شدند
که ده آباد بود که خراب | شهر بر شهر می شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون | تا شدند از دیار شاه برون
در رسیدند تا به اقلیمی | که از او بود ملکشان بیمی
در بیابان و راه و منزل و جای | می نهادند بی نگار پای
روزی از کوس پیاده راه | می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگی چون قیر | یک ز نان هیچ بیشان گذشت دلیر
گفت کای رهروان نیاز روی | اشتری دید کس روان زین سوی
زان سه برنا یکی دهان بگشاد | نقش نادیده را زبان بگشاد
گفت آن کم شده که رفت از دست | یک طرف کور هست گمان هست
دومی گفت چون خردمندان | گر دهانش کمست یک دندان
سیمین هوشمند با تمییز | گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود درست و راست | شبهه از پیش ما بیان که خواست
گفت چون این شد نشانی او | باید ما هم ره همعنانی او
باز گفتند هر یکی جواب | که همین راه گیر و زود شتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت | رفت و دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام | می نوردند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر | موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر دار درخت عالی شاخ | که در و آب و سایه بود فراخ
در رسیدند رنج دیده زراه | میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند | بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون زبادی خوش و ره نوازان | نرگس پیشتان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد | با زبانی چو خنجر فولاد
گفت از این سوی تا بیک فرسنگ | دیده ام تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه | وز تک و پویه آمدم بستوه
دیده گردی از آن رمیده ندید | گرد جو بود که اشتر دیده ندید
گفت از آنها یکی که با تو نگفت | هرچه دیدیم چون تو انس نهفت

مست

چیست بازش دو سوی دو بازو / روغن این سبو و پستان سوی

دو یمین گرد روی کار بوی / چیست گفتا زنی سیاه بوی

گفت زن گرانبار است / ور گرانیش کار دشوار است

ساربان زان همه نشان در بست / گرد شک از پیش خاطر شست

آگهی چون نداشت زان فستان / دست در زد بسنگ بد امستان

نعره برداشت کین سه طرار زند / که بتاراج خلق در کار زند

هر زمان سو بسو زمین بزمین / بهر کالا همی کنند کمین

تا کی باشد اشتری و خری / با متاعی و نقره و زری

بفریب و فسون و چاره گری / ببرند از مقیم و رهگذری

زین نفیر و فغان کزو برخاست / گرد گشتند مردم از چپ و راست

گردشان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کم سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن که کار افتاد

ملک عهد را خبر کردند / راه انصاف را نظر کردند

کار چون بسته گشت بگشایند / کار فرما تمام کرد آیند

هم بران اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم

ساربان ما چرا حلاک که بود / وان همه پاسخ و سوال که بود

گفت با شه یگان یگان بدر است / شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست

آن گرانها کیاست افزون داشت / در هر افسانه صد فسون داشت

گفت اول دعای دولت شاه / که بمانا بود سفید و سیاه

چشمها را ز خاک پای تو نور / دیده بد زآستان تو دور

ما سه برنا مسافریم و غریب / از تک و پوی زانچه بود نصیب

سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم کوه و دشت و مغاک

نیست زین تاختن بهر جایی / بهره ما بجز تماشایی

در دیاری که راه بنوشتیم / چون ندیدیم حمله برگشتیم

از دویدن بزیر چرخ کبود / که روان سوی ما دوید چو دود

می بریدیم ره ز لشکر و شهر / تا رسیدیم بر در این شهر

اول این زنگی سیاه وجود / ره ازین سوی نیز راهی نمود

او شتر جست و ما بلا به دلاغ / تازه کردیم نقش او بلواغ

تا که کار این قدر رسیدستیم / که دروغی بروی این بستیم

بس دروغی که گویمش بی کاست / آن قفا متقابل افتد راست

شد ملک گرم ازین حکایت و گفت / آنچه پیداست چون تو [illegible] نهفت

چو کمان از دل برون فکندی راز / تیر کز شست رفت ناید باز

نه اتفاق ازو بروغ نافرجام / راست از صید کی بود نه تمام

برده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را ابد نشانه مکن

این سخن گفت و چون ستمکاران / بندشان کرد چون گنه کاران

چون بشام آفتاب نورانی / شد فرو زیر چاه ظلمانی

آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ

همه شب زن فشان بمجردنی / در صف دزد و ره زن و خونی

شب چو بر ناقه بست محمل خویش | مه چو خورشید داد منزل خویش
اشتر یاوه گشته با همه ساز | بر در ساربان رسید فراز

مرد آمد که در فلان کهسار | بر در خیمتش بسته بود مهار
من از آن سو شدم بکار کشی | دیدم و کردمش مهار کشی

زن که با آن سه پور گفت نشان | آمد آورد دشمن نوکشان
ساربان و آنچه ز اسباب بود | بستن سوی ملک و دید چو دود

گفت شاید که من بدولت شاه | یافتم هرچه یاوه گشت براه
اشتر و هرچه بود بار بر او | وان عروسی که بد سوار بر او

شه نظر سوی عقل فرماید | بندها را ز بند بگشاید
شاه از آزار بی‌گناهی چند | از جگر بر کشید آهی چند

خواندشان باز از خجلت و شرم | نرم دل کردشان بپوزش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص | خلعتی داد هر یکی را خاص

پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش | باز باید نمود از کم و بیش
کاینچه مردم ندیده پیکر او | چون نشانی دهند جوهر او

ماجرا گر درست باشد و راست | خواسته بیکران و هم بجاست
ور کم و بیش در میان آید | سر ز شمشیر در زبان آید

ره نوردان ز شرط خدمت خاص | تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد | گفت باشی همیشه خرم و شاد

من که کوچکتر از ایشان گفتم | پیشتر ره نمود از آن گفتم
همه یکسو همی دیدم اندر راه | خوردش از درخت و خار و گیاه

نفس بستم که یک طرف کور است | کش بیکسوی در چرا از دور است
دومین گفت گر زره فرهنگ | من بیک پای از آنش گفتم لنگ

کان چنان بد نشین از ایشان | که بیک پای رفته بود کشان
سیمین گفت چون هنرمندان | من که گفتم کمست یک دندان

برگ و شاخی که خورده او | دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه با خورده می‌نمود دران | برگ یک یک درست بود دران

روشنم شد ز عقل چندانی | کز دهانش کمیست دندانی
شاه گفتا که آن سه چیز نخست | هرچه گفتند راست بود و درست

سه دیگر بدانش و تمییز | روشن و راست گفت باید نیز
باز یک تن زبان بر آن بگشاد | گفت باشی همیشه خرم و شاد

گفت اول دری که از من رفت | ماجرا زانگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک | دیدم آلایشی چکیده بخاک

مگس افکنده بود یکسو شور | سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه در روی ره رسید بجهد | حکم کردم که روغنست نه شهد

آنکه سویش مگس نمود هجوم | بفراست شد انگبین معلوم
دومین کس زبان گشاد که من | آنکه بر وی سوار گفتم زن

آنچنان دیده شد که نقش نخست | اثر زانوی شتر بزمین
گشت پیدا از پهلوی زانو | نقش نعلینهای کرد با او

بتغلغلی شتر دیدم از گمشو … برگرفتم ز خاک و کردم بو
نفس از بوی درکده از آمد … جوش شهوت در اندر آمد

کردم اندیشه‌ای به خاطر فرد … که سوار شتر نزیست نه مرد
سیمتن گفت ای نهفت … زان سبب حال گرانش گفت

که اندران حال کان حمار نشین … بر حماره سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پا بنشست … گشته پیدا انجا که نقش دو دست

گفتم این حال گران راست … کز زمین خوش است پشتش سوار نشست
زانکه بر خاک دست پای سپید نشست … از پی خاست جای پای نشست

شاه کز هر سه تن شنید جواب … بنده شد زان فراستی به صواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت … ساخت هر یکی چنانکه باید ساخت

زان سه دزد آورد در پنهانشان … کرد تیزیب همنشینشان
منزلی دادشان درون سرای … با تو نزد او بخلوت جای

دل چو گشتیش فارغ از همه کار … تا نه کردی نشاط بازار
با حریفان نوبت تنهایی … باده خوردی بمجلس آرایی

گوش کرد و دم نهانیشان … بهره جستی ز کار دانشان
مغز معنی که بود اندر پوست … نقش کردی بجان معنی دوست

شه فرستاد نزدشان گهر زر … بره و می درونه فرو زر
همه با هم نشاط پیوستند … شاد و خندان بباده بنشستند

چون نمی‌کرد هر یکی را خوش … اندران می درون فتاد به جوش
باز می‌گفت هر یکی کم بیش … داستانی تقدر دانش خویش

آنکه بود و جایگاه اندیشه … باز گفت از دل خرد پیشه
کین مبی کاوی کیست درو … گو بیا خون مرد چیست درو

در میین کار دان راز شناس … گفت زاندیشه درست قیاس
کین ره کو بیا نه پاک رست … پرورش یافته ز خون بسکست

سیمین عقده بند بند گشای … باز گفت آنچه دیده بود برای
کین ملک نیست پادشاهزاده … دایم از پشت مطبخی زاده

ملک اندر پی کمین دیواری … گوش می‌داشت سوی گفتاری
تا هر انجه کاید از ره حکیم … کشند اندر جهره بد تعلیم

زان سه نکته که گوش گیر شدش … دل نازک کمان پذیر شدش
بس که جوش در نفس ایشان کرد … سر بخلوت سرایشان در کرد

هر سه تن تیز و دانه برجستند … با ملک همچو نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان نهفت … هر چه گفتند باز باید گفت

گشت تحقیق در بطانه اسانشان … که شنیدست شه فسانه‌شان
گر چه آن گفته دلپذیر نبود … باز گفتند چون گریز نبود

شاه یک یک شنید و گشت خرمش … باده میخورد یا دل پر جوش
کرده بود آزمون گریشان کس … بنزد هر گز از خلاف نفس

صبح چون راز چرخ روشن کرد … صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش … باز جست آگهی ز باده فروش

مرد خمار گفت کین انگور
باده ام از رز فلان دستور

اول آن باغ بود گورستان
که برافکند و ساخت او بستان

چون یکی راز خواند زین سه درست
از دو دیگر نقاب بشن بر خواست

ز شبان باز جست راز بره
ز شبان قلب چون بود بهره

گفت کین چه بود پهلوی میش
شیر پرورد چهار از خویش

بانگ برزد بر او بتندی شاه
کین خیانت سر افکنم چو کلاه

زین سیاست که شه ز آسیان بست
جز بگفتار راست نتوان رست

کرد روشن شبان فرو بش
کو فتاد از گناه و پیر پوش

دل ز تیمار جان ز تن برداشت
پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین میش بوده در رنج خورد
گرنه گرگ مادرش را برد

باده سگ داشتم رسیده چو سیر
بچه خنده بودش اندر شیر

زادم گردم چنان به پستانش
که بره سخت بر ز پستانش

چون چنان شد ز سیر مستی نغز
کاستخوانش پوست شد همه مغز

آوریدم بسوی مطبخ خاص
زین گنه خواهم شفیع خواه خلاص

شه چو رمز دو خورده دید درست
گشت پاشش ز خیال پسیم سست

کام و ناکام سوی باغ راند
راز دل را نهفته بروی خواند

در گریبانش چنگ در زد سخت
گفت خواهم من از جهانت رخت

ورنه بر گوهر راستی خبرم
تا که بود ست در جهان پدرم

آنکه آورد او چنین پسری
پدرم شاه بود یا دگری

باد را زخشم در خروش آمد
خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت اندیشه بنشست زوبال
که نهی تهمتم به پیران سال

که نتواند جز آفتاب بلند
کافکند سایه بر سحاب بلند

گفت اگر صد بهانه پیش آری
نرهی جز براست گفتاری

بزه را که کرده بشمار
تا کنم دم گشتنت به کار

مادرش گرد ره نه دود نداشت
عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز
هست گاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم
کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت
بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزهای فصل بهار
شه برون رفته بود سوی شکار

من چو آن بودم و ز خوبان طاق
خفته بیرون در اندرون وثاق

خواب چون رخت بر گران آورد
مطبخی در رسید و خوان آورد

من از انجا که هست میل زنان
نفسم از دست خویش برد عنان

در وی آویختم چو مردم مست
جوش دل مهر عصمتم بشکست

هرچه در سر نوشت بود مرا
نفس بد عاقبت نمود مرا

تخم چو در شاخ نو بکار آید
میوه چون نو ابار آید

شه چو این بشنید راز از خویش
سر فکند از خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو و حیران گشت
از جهان پرستشی پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده
در تحیر نه مرده نه زنده

شد بخلوت سرای مهمانان / بی زبان گشته از زبان‌دانان
ها گذشت از شراب دوری چند / رازها برگرفت مستی بند

گفت آنچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم که جستم باز
روشن و راست بود هر دو سه چیز / روشن و راست گفت باید نیز

این همه رازها که پنهان بود / از چه دانسته که زینسان بود
گفت یکتن چو من بخوردم می / دیدم افزایش غمم اندر وی

از می افزایش طرب باشد / چون غم افزودن کند عجب باشد
بار جستم ز دیگران احوال / که بود زین نمط جواب سؤال

روشنم گشت کان شراب چو نوش / دارد از خون خاکیان سرجوش
دومین گفت من به پرده هست / که بر آهنگ جوز دیدم دست

دل ز یک لقمه شد بشور و بتاب / وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون بسپست کرد در رگ داشت / پهلوی همچو پهلوی سگ داشت

گفتم این بره سگیست چو گرگ / خود از شیر سگ شد است بزرگ
سیمین گفت از حقیقت کار / گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بسی سوگند / که نباشد بهیچ حال گزند
هر چه دیدم ز شه بدانایی / بر زدم بر محک بینایی

طلب راز شاه میکردم / بتجارت نگاه میکردم
از نشانهای تاجوران / آدمی را توان شناختن آن

باز جستم یکی از آنت نبود / جز دم از شوربا و نانت نبود
تا مدتی هیچ ره سخن بزبان / که بنو دانند زان حکایتها

این نشانها که عکس شاهی بود / بنود ار بدگواهی بود
کرد روشن فراضتم بضمیر / که خمیریست سیبت نه بیر

شه فرو شد بحیرت اندر خویش / سخن از وی بدر بیناند بیش
گفت کردادنیست شاهانرا / ریختن خون بی‌گناهانرا

غضبم تا عنان بتر از دست / رخت مهمان بناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان / کافرین بر شما هنرمندان

از شما دوستان با تمییز / یافتم بهره‌مندی همه چیز
با شما عیش موجب هنرست / هر چه بیشست سود بیشترست

ملک گردنده جهان پیمای / شو آن بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار / پس بهر یک سپرد صد دینار

هر سه از بخت شادمانه خویش / ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند / چون پدر دید پسر فراز شدند

پدر از پسر شادمانی یافت / بار دیگر ز پسر جوانی یافت
بس که از خوشدلی تمکین شد / سوی کافورگونش مشکین شد

کرد روشن بمهتر پسران / با تش مشکفام جوران
چتر مشکینش داد با همه چیز / دیگران را لوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسست / زیور آرای چرخ شماست
ظلمت شب که مشکفام بود / بهر آسایش تمام بود

خون تو در میان نافه خشک — تا گزد در سپیده گردد مشک

خط و خالی که دیو ستان دارد — مشک و گشت زیب از آن دارد

شاه کز این زمین مشکین موی — این فسانه شنید روی بروی

خفت در خوابگاه حور العین — گل در آغوش و مشک بر بالین

گوشه گزیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سیم و گنبد زعفرانی شکر خنده و طرب نمودن و با جیبات نیمروزی خانه گیرم کرد

چون زر افشاند آفتاب بدست — دامن کوهسار پر زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره روز — شد در ایوان خرم روز افروز

رغبت برج زعفرانی کرد — خانه را خلد جاودانی کرد

جامه زانسان کرد خنده خند — زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید نیمروزی را — رخ گشاید جهان فروزی را

هر کرشمه که او نمود به بیت — تا دکی بود در رو ونه دو بیت

شه بنظاره چنان منظور — ماند حیران چو هندوان در نور

باده بر روی سرخ گل میخورد — تا فرو رفت ز آسمان گل زرد

شب چو بنمود پرده داری خویش — گوهر آمود بر عماری خویش

سر ببالین چو خوابگاه نهاد — باز و اندر سران شاه نهاد

داد فرمان که ماه شکر خای — گوید افسانه نشاط افزای

نازنین زمین نهاد جبین — گفت کای شهریار روی زمین

بخت همواره همعنان تو باد — سر شاهان بر آستان تو باد

هر مرادی که بشمری ز انگشت — یک بیک جمله بادت اندر مشت

سر آن دارم که پیش تو دری — گهرباری کنم بجلوه گری

یک جو شاه اشارتم فرمود — هر چه دارم برون فشانم زود

افسانه گفتن [illegible]

ریخت چون زین نمط زلالی چند — گفت زین شکر بپالای چند

زرگری بود در خراسان طاق — شهره در شهرهای روم و عراق

[illegible]

چشمش نام و بر هنرمندان — گشته چون نام خویشتن خندان

هر چه نتوان ز سیم و زر پرداخت — ساختی آنچنان که نتوان ساخت

وقت از دست کاری علوی — ساخت پیل گران ز صد من روی

تا روانی دهد بهر جایش — چاره کردش نهاد بر پایش

چون بپرداختش بنقش و نگار — از نکویی چو صورت دیوار

پیش فرمان روای کشور برد — بو که پیلان درگهش بسپرد

گفت خواهم ز چون تو استادی — که نهی زین نمونه بنیادی

پیل کز روی کرده پرداخت — ساز از زر چنانکه باید ساخت

پیش برد و شاه کرد نظر — ماند حیران از آن کمال هنر

پس اشارت نمود تا بشتاب — تا دهندش هزار من زر ناب

زر برون برد مرد چابک دست — رفت و در کارگاه خویش نشست

نقد را آنچه در عیار آورد — دهد کوره را بکار آورد

روز و شب کوشش هنر میکرد / وز هنر کار خود چو زر میکرد
تا برآراست از پس ماهی / زنده فیلی فراخور کاهی

چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام
کار زر و از هنر نداشت قیاس / برد و زر پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونه کارش / متحیر شد از نمودارش
گر مثش کرد و چار من زر داد / مزد و پیشش چهار دیگر داد

پس به پشتش بر اندازی گشت / طرفی و شنت جانی بگذشت
زان تماشا که بود طنز به شهر / گفت و گویی در او فتاد به دهر

هر کجا زیرکی و دانایی / نقشبندان و پیکرآرایی
چون بدیدند زان هنرمندی / چیره شد زان هنر خداوندی

حاسد از چه بکار آمد / دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی که از غیرت کار / گرچه او پیکه شد بو زان عیار

کرد رشتن که آن خیال شگرف / زانچه شه داد کم زبست بصرف
پایه زر اگر نه از من است / نه بجایست و در کمی سخن است

شد بران تا چه آرد از سر دست / تا در آرد به پیش بند شکست
گفت اگر پیش شه گشایم راز / پیل را شه نیفکند بگداز

ور شوم پیکه را بوزین دلیل / ور ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه / قلب کاری بود بخزینه شاه

چاره آن شد که هم ز خانه او / آگهی جویم از فسانه او
پس باندیشه گفت چاره سگال / تا برون آورد ز پرده خیال

جست راهی که کوششی ز خویش / کاشنا کرد با زنش زن خویش
مرد از تحفهای طبع انگیز / کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت / که بتقریر باز شوی آن گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند / راز را پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان درد آشام / زهر در جیب و انگبین در جام
دید چون پخته کارسازی خویش / دید بیرون ز پرده بازی خویش

گفت با زن که چون تو تنهایی / سوی کدبانوی چنین آیی
فرصتی جست در مزاجی نغز / کرم در پوست در روش چون مغز

مثل آویز سقف مینایی / ور نیابد بوهم پنهانی
آن شگفتا چه سر بسر هنر است / لیک وزنش از آن شگفت تر است

آری از هر دری که گفتارش / گوی انگاه بی غرض وارش
کانچه جفت تو نقش پیل کند / ناقدانرا بدیده میل کند

گر کسی خواهد از کسی که پسند / وز ترازو درست چون سنجد
زو بپرس ار بداند این هنجار / نیست همتای او بهیچ دیار

او از این داستان آشکار و نهفت / با زبانی چنانکه دانی گفت
زن زیرک مزاج دوراندیش / زیرکانه بهانه در پیش

تحفه برگرفت و ره برداشت / رفت جایی که کار در سر داشت
تحفه را برد پیش کدبانو / باز زد دست گشت هنر او

گه بافسانه و گهی افسون ... از دلش خرده میکشید برون

وی از کاردان خود بدلیل ... پرسید آیین برکشیدن پیل

هر نمط وصف کرد کالا را ... پیل هان کنج پیل بالا را

زیر و بالا نمود چندانش ... گر سخن موم گشت پندانش

گردش از بسکه در مزاج ورست ... گر چنین و زن پیل داند جست

شیب جو شد پیل بند خود را سبت ... چرخ و انجم بپا طناز ار شست

چنین از کار که بخانه رسید ... مرغ زیرک بآشیانه رسید

چون دل از کار خورد لی پرداخت ... از پی پخت سوی بستر تاخت

صنم خانه شد بخدمت شوی ... در کنارش خزید و بازوی

خواجه را دل در اهتزاز آمد ... از زنین دل نشاط و ناز آمد

مرد و بر بست تن باشوئی ... تازه کردند رسم دلجوئی

خواجه می گفت در نهان با جفت ... آنچه آنرا به پرده باید گفت

سیمبر نیز پیش محرم خویش ... باز می گفت شادی و غم خویش

چون ز هر گفت و گوی واپرداخت ... سخن از پیل و زن پیل انداخت

گفت کای در هنر بعالم طاق ... فیلسوفی بزیر طاق و رواق

از هنرهای بیکرانه تو ... رفت گرد جهان فسانه تو

من ز تو قصه هر چه پیش کنم ... نار با همسران خویش کنم

پیل زرین که ساز کرده نشست ... ور از سحر باز کرده نشست

هرچه از پای دیدمش تا سر ... هست جایی ز جای زیباتر

لیک یک مشکل آمدم بخیال ... پرسم ار پاسخم دهی بسوال

مرد گفتا که هر چه من دانم ... پوشم از جمله از تو نتوانم

باز پرس آنچه گردد بتفهیم ... تا کنم من بیکان بیکان تقریر

زن بدو گفت کان جمال شگرف ... که دران زر نهاد من صد صرف

صفتش گرچه از حد افزونست ... صفت وزن گر زنشان جونست

گر ترا باشد این تصور جست ... که توان برکشید تنش بدرست

آگهی ده که با خبر گردم ... شادیم هست شادتر گردم

مرد گفتا که هست در مشتم ... صد هنر بلکه در هر انگشتم

لیک با خود نهفته دارم راز ... گر کس انصاف خود دهم باز

گر نمایم هنر بهشیاران ... بنرم جان ز دست همکاران

نغز گفت آن حکیم دوراندیش ... کز هنر هرچه پیش دشمن بیش

زن بدو گفت کای بجز از دل خویش ... باز جوید ز خلق خاص خویش

جای آن هست کاندر پوست ... نیست خالی جهان ز دشمن دوست

لیک احوال خود بخاموشی ... با که گوئی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راز نیست دوست ... که مرا محرمی به همچون تست

لیکن آخر زنی و هیچ زنی ... شوی را نیست محرمی سخنی

زن که در عقل ناکامل بود ... راز پوشیدنش محال بود

زن بدو گفت کای ز دانش دور ... زن بود شوی خویش را دستور

هر چه باشد ز مردان نهفت ... جز بجفت عزیز شوان گفت

ملک زرگران شهر

همچو که بودم همیشه محرم تو
اگه گفتم ز شادی و غم تو

تا چنین مهر در نهان داری
از من اسرار خود نهان داری

مرد گفت این سزای گفتن نیست
قصه جز از در نهفتن نیست

گر برون آریم از درون خویش
خون خود میکنم بگردن خویش

زن که با مرد کامکاری داشت
دل بکار پتینره کاری داشت

یوزش و جهد در میان آورد
عصمت شوی را زبان آورد

خواجه گوز بون فرمان بود
راز پوشیدنش نه آسان بود

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست
هر چه خواهی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان باید
کین خزینه به بند نگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست
گو بیا در به قفل راز شکست

آنگهی خواجه بر گشاد زبان
گفت با آفتاب نوشین لبان

کانچه پیداست نزد اهل دلیل
شکل منجار بر کشیدن پیل

آنچنان بایدش طریق صواب
که در آرند کشتی در آب

در میانش نهند پیل شگرف
در مقامی که بود باشد ژرف

پس بپیمانند از میانه رود
چه قدر میرود سفینه فرود

چون کشند آب را کنند نشان
پیل بیرون کشند پیل کشان

از گل و سنگ هم بدین مقدار
شحنه شحنه کشند از پی کار

آنکه وزنش نگشت نامعلوم
پیش و کم هم بدان شود مفهوم

تا خط آب بر قرار رسد
آب را بر نشان کار رسد

آن قدر بس که تا نشان باشد
وزن مقدار او همان باشد

زن از آن گونه حکمتی که شنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

آفرین گفت بر هنرمندیش
شد بجان بنده خردمندیش

هر دو با هم بعیش جان افروز
خواب کردند شاد و خوش تا روز

زرگری صبح چون ز گوره خاک
موج آتش زند بر افلاک

خواجه یک ره بسوی دکان تاخت
بانوی خانه کار مهمان ساخت

آمد آن خواهر و زبان ساز
با زبان فریبناک و دراز

چاپلوسی ز حد فزون میکرد
در سر افسانه صد فسون میکرد

تا چنان کردش از فریب و غرور
کز دلش گشت بدگمانی دور

خانه بر اعتماد مهمان داشت
پیش او ریخت هر چه در جان داشت

همه پنهان خود گشاد بر او
مهر خویشان خود نهاد بر او

هر دو با هم درآمدند بکار
بیزبان سپاده میهمان اسرار

سر دم آن میهمان رنگ آمیز
شکل دیگر شدی طلسم انگیز

تا پس از مدتی بمکر و فسون
آن سخن نیز از و کشید برون

چون کلید خزانه دید بچنگ
قفل برداشت از در بیرنگ

رفت در پیش جفت بد سگال
آگهی داشت از چنان حال

مرد بر غیرت مخالف رای
یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد
دوستی را بکام دشمن کرد

گفت آن پیل زر که دانا ساخت
زانچه دادی کمیست در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیشش آن شود آگاه

هیچ دانی که گاه وزن عیار / مشرفان چند بوده‌اند بکار

مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزودن و کم دیدن

گفت شه کین همه نگارش نغز / چون رهم از شکستنش با نغز

پس بهنجار وزن کشتی جوی / گر زنی کار و آن پسند بدوی

شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل شمرد پیچکه کارش

کاردانان دوان شدند شتاب / پیل بردند بر کناره آب

بطریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل بکشتی تمثال

تا بجایی که شد نشان پری / نقش بستند در دل هنری

می فکندند من بمن بشمار / سنگ سنجیده در ترازو بار

زو هزاری که سکه داشت اساس / صد منی بود کم بوهم و قیاس

همچنان بسته پیش نهادندش / بامینان شه سپردندش

گفت کاری نه از ره دزدی / بیکن از تنگنای بی مزدی

ورنه آنکه نهاد منت بسرای / بهرامروز را نهاده بجای

هرکه داند بوزن او سنجار / من بشاگردیش کنم اقرار

داشتم چشم انتظار بسی / وز آن سکه در نیافت کسی

آن نفس هم زمن درون افتاد / تا مخالف بآزمون افتاد

چو من از خود همه کنم کارم / هرچه بر سر رود پسندارم

کاردانان شتافتند چو باد / باز کردند خانه را بنیاد

شاه گفتا که آن هنرپرورند / نه تنها اساس کار افکند

با تو زینسان تغیری که بخواست / کین از آن بدعملکاری است

گر کم آید ز وزن دستان مال / ورنه با دادت بخون بنده حلال

مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش نا شکسته هم بسخن

همه یک یک بشرح باز رسید / باز پس داشت هر کسی که شنید

داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند

پیل سازنده را طلب کردند / روز در قسم او چو شب کردند

تخته کشتی از چنان باری / رفت در زیر آب مقداری

آنکه آن پیل را برون بردند / سنگ در جای زر در آوردند

چو بنهصد منش شمار رسید / پری آب بر قرار رسید

مرد صناع را ز قلابی / دست بستند بهر بی آبی

شاه از و باز جست قصه حال / او نهادم کم از جواب سوال

صد منی بردم از هزار منت / گر ببخشی فدای جان و تنت

تا به بینم که آن نگارش چیست / بس نماند که برکشد بدرست

وانکه شوانذش که برسنجید / ساز آن در دلش کجا گنجد

من از دخل آن منی کم و بیش / مزد آن دانش آورم در پیش

من از آن پرده برگشادم راز / پرده پوشی چرا کند غماز

شاه فرمود تا ز خانه او / در خزانه رسد خزانه او

آن زر و آنچه بود از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش

شه فرستاد از خزانه خاص — بس طلب کرد خواجه بر انتقاص
صد گز از خاک برکشیده بلند — سرش ایمن ز نردبان و کمند
نرسیدیش چو فرو ز آن شام — چند روزی رسیدیش کار تمام
داد فرمان که هم برین برزش — برکشیدند و قفل زد بر درش
او درون تا نشست از آن ارزش — چشم حسرت گشاد از پس و پیش
دید شخصی که میرسید ز دور — همچو پروانه بر زیارت نور
چون نگه کرد خواجه یارش بود — زن او دان جهان نگارش بود
خواجه گفتا که رفت آن تقدیر — سود کی دارد ت فغان و نفیر
تا بجان او فتاد کارم خاص — کوشم اکنون بجان برای خلاص
رنجه شو سوی شهر گامی چند — سیر ابریشم آر و سیر بند
رفت او مردوار اندر پی — بستد و باز رفت جانب وی
داد پس آواز و گفت بر سر بار — پاره قند کن بزودی یار
رشته را زود زود میفکن باز — تا ز پستی کشد بسوی فراز
را اند بالای میل با کشان — رسن فتنه بر حصار کشان
گفت هان ز کرده زود شتاب — قد صد گز طناب محکم تاب
رشته را زان نمط که او فرمود — خود بخانه درش مهیا بود
چون شتابان بمیل باز رسید — ساز چاره بچاره ساز رسید
گفت پیوسته کن سرش بطناب — خم و پیچش گشاده دار ز تاب
چون سر رشته بر دم سر میل — گشت پیچنده را انجاره و سیل

بود میلی ز شهر یک فرسنگ — از فرودش فراخ و بالا تنگ
شه بر آنکس که خشمناک شدی — بردی انجاش تا هلاک شدی
بر حسن خواجه چون بخشم شد رایش — هم در آن میل ساختند جایش
بسته شد روزنی که هر جا بود — جز همان روزنی که بالا بود
زیر و بالا نظاره میکرد — با خود اندوه و حسرتی میخورد
آمد آهسته با رفیق دلیل — کام بر کام تا بپایه میل
آمد و ناله برکشید بلند — گریه میکرد و زاری میکند
کرد تا دانیت بدین روزم — تا کشد روز بد بدین سوزم
آنکه هست این شکنجه محکم از او — هست امید رستگاریم هم از او
زن خبر داشت کان مقام بلند — نکند جست و جوی تا فرجام
چون نگه کرد خواجه از بالا — که زنش در رسید با کالا
ده بموری که میرود بسبیل — تا ببالاش می برد بتعجیل
همچنان کرد زن که او فرمود — داد رشته بمور و مور ربود
چون بنزدیک رخنه برد بزور — رشته را در ربود خواجه ز مور
زن فتاد و کار باز نهفت — زان حریر ابه بخانه خود در رفت
بستد از کنج خانه پنهانی — راه بر داشت سوی ویرانی
خواجه تار بریشم از بالا — کرد چون سلک لؤلؤ لالا
چون سر رشته را گره بر زد — در کشیدش بحیله بی‌سنجار
گفت بر بند خویش را برسن — تا برایی دمی بیام حسن

خواجه گفتا که تا شود معلوم　　که چه سازم درین حصار شوم
زن بدان گفت استواری کرد　　گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه چیست گرد رسن　　تا کشد خویش را ببام حسن
او ز بالا طلسم دیگر داشت　　با عروس انتقام در سر داشت

حلقه بود آهنین و رسن تنگ　　محکم و سخت نه فراخ و نه تنگ
او سر رشته در کشید نخست　　و اندران رشته کرد خود را چست

لنگری کرد زینسر با خود یار　　انگهی شد معلق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت　　رسن از سوی زن روانی یافت

میهمان شد صنم ببام بلند　　یافت در زیر زیرپایان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر　　نه زبر شد عطارد اندر زیر

زن ادرد ز اهمال فریاد　　گفت کز چیست بر من این بیداد
ور ز زندان فتنه بر رستی　　خود ز زندان شدی مرا بستی

گر بدانم که مینکنند کام　　گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بدمهری و ستمکاریست　　جور یاران نه از ره یاریست

چه خلاف از مزاج من دیدی　　کین ستم بر سرم پسندیدی
بازگو آمد از من کاری　　تا شکایت کنم ز خود باری

خواجه گفتا که هرچه پیش آید　　آدمی را ز فعل خویش آید
گر بدانی تو رنج پنهانم　　من که خود کرده‌ام از تو میدانم

گر تو پیکانه نابسختن پیل　　ده نمونی نکرده بدلیل
وانچه من ز ابلهی زدم نفسی　　آشکارا نکرده‌ام بکسی

من چرا اندرین حصار شوم　　کردمی نالهای زار چو بوم
زن چو کرد این فسانه را در گوش　　کنه خویش دید کرد خموش

دل به تسلیم کرد کار سپرد　　تا بخود دیدمی تو گوهی مرد
آن رسن ساز بوالعجب پیشه　　باز رست از طناب اندیشه

رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر　　تا چه پیدا شود ز کوشش دهر
آن گهی رخ ز بان نشیمن بود　　همچو دیوانه عنبر بو نمود

روز دیگر که مهر سر زد گاه　　مرد نا برگشاد زان سو راه
زن همی کرد ناله و فریاد　　هر کسی سوی او دوید چو باد

زهره دیدند برج کید شده　　اخترش در وبال پر شده
مانده یوسف رخی بزندانی　　تا زنیسی بمحنت ارزانی

باز جستند ازو حکایت راز　　ور فکندن رفیق را انداز
آن رسن بازی که کرد رفیق　　حبس این رخ خلاص خود بطریق

هرکه بشنید دست بر سر ماند　　در طریق خلاص او درماند
کس نداشت که ز منار بلند　　بندی شاه را گشاید بند

هر کسی زین شهر رفت زراه　　زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنروز بهترین رایی　　گرد ازین کج نه زیر و بالایی

شاه از آن چاره خیره ماند در آن　　ماند لب را گرفته در دندان
کرد بشارت بهر پیش کار　　کاورید ماه را ز حصار

چون به درگاه شه رسید عروس — وز درون برکشید نالهٔ کوس

آنچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان

شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود

آن غلامان بجست و جوی شدند — در که و دشت و شهر و کوی شدند

آگهی یافت خواجه پنهانی — که بجان آمدش آفت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت

پیش او رفت و کرد زاری خویش — شرمسار از گناهکاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی — که ندارد صناعت تو حدی

چیست کردی تو حرص فتنه پرست — بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاد سر بر خاک — گفت کای دشمن تو گشته هلاک

تا جهان هست در پناه تو باد — چرخ در پایهٔ کلاه تو باد

من که اندیشهٔ مرا بشمار — یک هنر نه صدست بلکه هزار

هر فنی کو بهست در همه چیز — دارم از کسبی و عطائی نیز

لیک از بیم حذق بی هنران — ساختم خویش را ز بیخبران

این نمودار زر که بنمودم — کیمیایی بس بر آورده دم

تا چو بشناسنده زر کرم داند — کیمیاگاریم نهان ماند

آن خیانت که کردم اندر مال — نه مرادم ذخیره بود و منال

بود مقصود من بعقل و دلیل — آزمون همه سنجیدن پیل

چند گاهی نگاه میکردم — چشم فکرت براه میکردم

که کسی دارد آن قدر فرهنگ — تا شود سرگشای این نیرنگ

چاره آن ز پس ندید پدید — تا هم از من برون شتابد کلید

شاه از آنجا که رسم داد نمود — بهلاکم سپرد و برحق بود

هر کجا قلب کار دوزد بود — گر سیاست کنند فرد بود

وانکه من از حضیض تنگی زندان — زنده را کشیدم از زندان

آن زنی بد که قفل راز شکست — خویشتن بر کشادم او را بست

غرض آن بود کین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه حرف بحرف

باز پرسد ز من نهانی من — گردد آگه ز کاردانی من

گر شهم بر گنه قصاص کند — مملکت را بعدل خاص کند

ور گناهم ببخشد و جان نیز — کرم و عفو بهتر از همه چیز

دید شه زین هنر مهربانی او — از چه زد افسون و کاردانی او

گفت به تا ببخشم این بارش — تا ببینم نهایت کارش

آنکه کردار بد روا پسندد — خود ز کردار خود سزا بیند

در بود در هنر ستوده اثر — بر خورد هم ز مال و هم ز هنر

شه باندیشه با چنین خورسند — بعد از آنش خلاص داد از بند

در صف خدمت اختصاص داد — شغل از شغلهای خاص داد

چندگاه از کفایت و تدبیر — پایه والاش گشت پیش سریر

بار خرد کار او روایی یافت — از ملک شغل کدخدایی یافت

تا بپایی که هر گرا خرد است — آرزوهاش در کنار خود است

آنکه زر بخشی از پی دگران — از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت عامه — رنگ زر تازه کرد بر جامه

روز و شب با خود از گرانی رفت — عزت از رنگ زعفرانی رفت
بلکه آن زر که زعفرانی نیست — در عیار آنچنانکه دانی نیست

آفتابی که آسمان دارد — زیب از رنگ زعفران دارد
در می زعفرانیش طرب است — خنده زعفران بدان سبب است

شاه را چون نگار شکرخای — زعفران دار شد نشاط فزای
در بر آورد شاه و زد به خوشش — زعفران سای گشت حلوایش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت عنبرین گنبد ریحانی
[illegible] شنیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش — داد گلبرا نشاط مرزنگوش
کرد چتر و بستر پوشی رای — گشت رخشان چو ماه سبز قبای

راند با همنشین روحانی — سوی گنبد سرای ریحانی
باز بر رگ نشاط ساخته شد — بر بط خوشدلی نواخته شد

غمزه زن گشت ماه سقلابی — فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود — تا شب دور دوستکانی بود

چون شب تیره گشت گوهر سنج — بزمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سر مست — رفته بیرون عنان هر دو ز دست

گفت فرمان ده سپهر بلند — که شکر لب ز پسته ریزد قند
گوید افسانه کران گفتن — در شب تیره خوش توان خفتن

لعبت سیم بر ز راه نشاط — بسود رخ بر ابار گاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد — در جهان هر چه هست رام تو باد

هر که بد بیندت چو بدبینان — دوزخی باد همچو بی‌دینان
تحفه من که خاک راه بود — کی سزاوار بزم شاه بود

لیک از آنجا که خسروان دانند — بنده کا[illegible] کردانند
چون ملک [illegible] خوانم — من بگویم هر آنچه میدانم

چون بپوزش تمام کرد سخن — گفت وقتی به روزگار کهن

افسانه گفتن سبز پوش بهشتی

بود فرمان دهی بهندستان — شهر و کشور ز عدل او بستان

هر چه در چنبری بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آیین میهمانداری

ساخته میهمان سرایی خوب — لیک نیک ساز و همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه — در فرود و ثنا ز نعمت و جاه

جادویی کز دم فسون پرداز — مرده را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نو از خواندیش پیش — دلنوازی نمود از حد بیش

چون بپرداختی ز چندی او — جست بهره ز بهره‌مندی او
هر دو از کار شهر سیاحی بود — داد بیرون سرا چه در روی بود

زانکه میکرد شاه زانگاه
بهر او گفته بود حاصل شاه

تا دم از نکتهای جانی رفت
سخن از مرگ و زندگانی رفت

شاه گفت آنچه در جهان هنر است
کادمی زاده را بدان گذر است

از هنر پروران بخشش و برگ
کسب کردم هنر که چاره مرگ

چون نبود این کلید بر مردم
بسته این در بچارها کردم

زین سخن ره رود بپایانی
زیر لب خنده گو پنهانی

شاه گفت ای خرد بجان تو جفت
سبب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیله عذر اندیش
که شود پرده پوش بر خود خویش

غنچه گر باز کرد دگر پیوست
آنچه بشکفته بود پیشش بست

چون دم عذر دلپذیر نبود
گفت چیزی گران گزیر نبود

که مرا چون نگیست در جوی هنر
شرق تا غرب گشته‌ام یکدیگر

هر کی زر زمانه نیک بست
که پژوهنده را از آن نگسست

اندک اندک ز هر ده و شهری
برگرفتم ز هر یکی بهری

باز پرسیدم باو پستادی چیست
که دم از نقل روح زد بدرست

بفسون جان خود بدر بردی
در دگر کالبد در آوردی

عمر از خلق روی پیچیدم
خدمتش را بجان بسنجیدم

جهان شد ز شرمسای من
که فسون دادی یادگاری من

هر چه من زو گرفته‌ام تعلیم
گر تو خواهی ترا کنم تفهیم

شاه گفتا که تا ز اول بار
آزمونی ببایدم ناچار

کمسی را بکشت خواجه نهفت
از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرده در زمین افتاد
در زمین آنچه دید و این افتاد

قدری گرد سو سبو پرواز
باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست از زمین چندان
ماند بی‌خنده دست در دندان

گفت اگر آگهم کنی زین حرف
یادگاریم باشد از تو شگرف

و انچه من دادم از جواهر و گنج
نیمه پشت آورم بی رنج

گفت دانا که زر کدام جنس است
هنر من مرا خزانه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد
رنجه باشد که دل بر آن دارد

عهد کردم که بی توقع خواست
دست آمیزدم این هنر که مراست

کار زر با جو کار محکم کرد
کاردانش بکار محرم کرد

در روی آموخت آن فسون سازی
باشی بازی نمود جان بازی

پس به آتش بآزمون آمد
حیله چیست در فسون آمد

بفسون جان خویش روی ببست
این بپا اوفتاد و آن بنشست

سخنی گفت و جانی بر گشت
کازمونش بصدق یار گشت

پس سر خود بدرج باز نهاد
دیده بر پای سحر ساز نهاد

راه در رفت و شاه دولتمند
داشت پوشیده از خود بکمند

پس باندیشه گفت با دل خویش
که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره بکس نرسد
نفسی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت
زان یکی صد چراغ نتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم
چندگاه این خیال می‌سنجید / وین هنر در دلش نمی‌گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بیرون فکند با دستور
در وی آموخت بی مزاجی خویش / خاص کردش بمهربانی خویش
روزی از قلبگاه پر نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی گرفت و کرد هلاک / خواست بندد بگوشهٔ فتراک
گفت دستور خارج اندیشه / کای هنر پیشهٔ خرد پیشه
صید مُرد و نشست و صیدگه خالی / سیمیایی بمن نما حالی
شه ندانسته بود کان بدعهد / در نهان با خلاف دارد جهد
شه در آمد بقالب آهو / میدوید از شتاب سو بسو
چون شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش دستور
آن زمانی که شاه سحر آموخت / در کمین آن وزیر هم آموخت
در نهان بود کار بست آخر / گرم بر مرکبش نشست آخر
بر فرس جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت
بتخت او را چو کار پیش آمد / شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد / با تنی چند آنچه دانی کرد
هر صنم کان دران شبستان بود / جمله او را چو زیردستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه / کآگهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش / آن یکی حاضر آمدی در پیش
رفت چون پیش آن حرم دستور / تا خورد آب کوثر از لب حور
بنشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار بر وشوس دست / صنم از جای خویشتن بر جست
هم بهنجار کار او دریافت / کان چنین نه متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه پیش زاری کرد / دل بانو کم استواری کرد
گفت گر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی / گفتمت همرهی و همراهی
ور خود افسون خود بران بستی / دست خود بازکش زنم دستی
گر بنظاره می‌شوی خرسند / بسن لج و سایه زیر و بلند
ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر / جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان نه روی / هست صادق بخلق گذارش سوی
آفرین صد هزار بر وی خواند / هم بچشمی نه دور قانع ماند
زان طرف آهوی بیابان گرد / راند با آهوان دشت نبرد
چون بیامد بسوی قالب خویش / دید گردست داده مرکب خویش
پویه میزد بهر چرا خواری / در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی / هیچ خوردش نه جز پشیمانی
روز اندر سواد صحرایی / پویه میزد چو بی پروایی
دیده افتاده طوطی بگذر / سبزتر در میان سبزهٔ تر

کرم ز انبوهها و پر و نای ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین من آن شکرخا داد خضر را خود دم مسیحا داد

طوطی گشت زفت در پرواز از رو و سوی شهر خویش فراز
فوج از طوطیان دشت گرای گرد گشتند هر طرف ز هر جای

چون بدانش بزرگ دیدندش بر سر خویشتن گزیدندش
فوج طوطی ز سبزه شد بهوا سبزه بر سبزه بر کشیدند نوا

صید سازی بروضه چو بهشت دام افکنده بود بر لب کشت
آگهیشان نبود از صیاد دو سه دام را شکنجه بداد

همه در دام او در افتادند جملگی داد صبر میدادند
بود صیاد بسته در تک و تاب آب جویان بجوی رفته چو آب

داد مرغ بهین بیاران پند که نبی هم بی ایمنی ز گزند
زین گزندی که راه و جان یافت جز بمردن خلاص شوان یافت

صید گر چون بسوی ما زر تاخت خویش را زاد و مرده باید ساخت
پیش از آن مرده این چنین مردن بو کزین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کانچه فرمایی کردنی شد بجان و بینایی
گفت تا چند جان خویش کنیم گر بمیریم چشم پیش کنیم

همه خفتند و مرد کارگذار ماند بر پاس کارشان بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز تا سر دام را گشاید باز

دید کز خضر رخ چو پنهان داشت یک خضر بود کآب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود مگر از خود دهر اپیشان بود

دام را باز کرد و در بخت بدو آن طوطیان را بخاک طوطی کون
بر پریدند مرد کان بهوا زنده از دام بر کشیدند نوا

گفت صیاد را که دل خوش دار سینه زاندیشه نامشوش دار
هر چه حاصل شدی از ایشان بهر من تنها دهم دو چندان بهر

طوطی دان مرا بگو تا یی گر کنم در سخن شکر خایی
خضرم من که زنده ام ز آب حیات طوطیان کو شکر خورند و نبات

مرد چون گوش کرد گفتارش خیره ماند از شگفتی کارش
دام بر دوش کرد و رفت بشهر تا ز بخت نوش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری که کند تحفه را خریداری
دید کامد میانه بازار شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبرآلوده همچو هندوی گل برآموده
نرگسش از کرشمه شورانگیز کشته عشاق از غمزه تیز

تا کهان در رسید تنگ آهنگ بس بصراف زاده در زد چنگ
گفت با او که امشب اندر خواب با تو خوش بوده ام بنقل و شراب

تا من اند ز نشاط جان افروز همه شب کام رانده ام تا روز
تا چنین نیکویی که من دارم مزد شب شد هزار دینارم

گر بلطفم دهی کرم دانم ورنه من خود بعنف بستانم
زن کریشان بسی فسون آورد مرد صراف را زبون آورد

درزده شوخ چنگ در دامن / خلق گرد آمده به پیرامن
بازمی گفت هر یک از کم و بیش / سخنی از قیاس دانش خویش

حجتی آنچنان نداشت درست / که شود دعوی مخالف سست
همداران کو نه در عجب صیاد / که ز صید خودش نیاید یاد

تیره شد طوطی هنرپرداز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر / تا به آسانی آیدش دشوار

مرد صیاد کین حدیث شنود / هر دو را خواند پیش طوطی زود
هر دو دیدند هر دو مشغله ساز / بار گفتند پیش طوطی راز

گفت اگر از دو سوی باشد عهد / که به انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان بود دستور / کین غبار از میانه گردد دور

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی / که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف / گفت هان بدره درم بشکاف

بر شمار آن قدر که میگوید / تا جبانش دگر که می جوید
جارزن را جار مرد سیم گذار / بدره را باز کرد بهر شمار

آو درم ز تخت ازلی تسلیم / سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی که این سخن که تراست / باید آیینه که گردد راست

کانچه من دارم اندرین سینه / نیست استاد من جز آیینه
داشت آن سنگ خانه جمشید / با خود آیینه به از خورشید

در زمان پیش او معاینه را / پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست / بر شمار بدره پیش آینه راست

چون درم جمله در شمار آمد / عکس در آینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروش / که زر رایگان در آینه است بکش

کان عمل کز خیال گشت درست / مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی ساز / ماند حیران بکار شعبده باز

در تماشا خلق پشت به پشت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار / کز خرید از نمک شد بازار

تا ز صیاد هر چه افزون بود / نرخ مرغ از شمار بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شکرخاره مرغ شیرین گوی

حرم شه که بود با دل ریش / در وفاداری مسافر خویش
بیکندش بکنج پنهانی / روزگاری نبات شکیبایی

غم همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادر دهر / این چنین مرغ آمدست بشهر

کرد اشارت که خادمان حضور / زود در دیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی سنگی / مونسی باشدش بدلتنگی

پیشوایان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش / زانچه میخواست بیش دادندش

آوریدند بهر دستانی / طوطی را با شکر آشیانی
بانویش بر پرستشی نمود بگفت / او دُر افشاند بلکه گوهر سفت

بانو

با شکرلب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکرریزی
قفسی ساخت با نوا ز زر ناب / پس در او بختش به حجره خواب

چون شدی تازه زان فراق ملول / خویشتن را بدان شدی مشغول
او بصد لابه در شدیش بپیوست / یافتی در وی از عیار دو دست

بامدادی بکارسازی بخت / بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید با فته در پیش / سایه هم بنود پهلویش

مرد زیرک چو دید جا خالی / کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سپهر گردش دور / قصه خویش و قصه دستور

زان گرفتن بجرم آهوجای / سبزه بر سبزه گشتن آهوپای
وان بدن بد شدنش پامالی / وصف طوطیان صحرایی

آن گزیدن بدام حیله‌گران / بند خویش و رهایی دگران
وان در آیینه وز همه در کار / سیم را کردنی بعکس شمار

تا بدانجا که بختش آنجا برد / که دلش در شدن تمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش / خون چکید از مژه بر رخسارش

خواست از پیشگاه تخت چو باد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه

هیچ دانی که چند بردم رنج / تا ز دیدت شدم سعادت سنج
وین زمانت که با منت نشست است / نیز گویی که نیستی در دست

جفت هر کس که جنس وی باشد / آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن دری که دشمن بست / غم مخور کان کلید هست بدست

چاره آن شد که از دم تزویر / خویشتن را دهی برای وزیر
گویی اول که هرچه داری کام / یکی شرط از منت تمام

زانکه جان عزیز هر زمنی / جان همی بری از تنی بتنی
زان فسون دم دهی بدانسانش / که برآری ز کالبد جانش

قالب مرده پیشش اندازی / تا شود همدمش بدمسازی
او چو بیرون رود ز خانه خویش / من درآیم بآشیانه خویش

نازنین کان نوید جانی یافت / مرده بود آب زندگانی یافت
چون درآید بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره حور

خواست سرو روان ز گوشه تخت / جای دادش بنزد خویش چو بخت
گفت دستور چیست که دوست / با من امروز مغز گشت نه پوست

به خدمت چنین بلند شدم / که بدرگاهت ارجمند شدم
کرد زیبا نگار حیلت‌جوی / بی‌تکلف چو شرمساران روی

گفت نبود قرار کار مرا / کاو بت گردش شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی / روشنم شد که تو همان شاهی

لیک یک آزمون کردارم / تا ز دل شبهه تو بردارم
آزمون آنکه آن مسافر جست / داشت افسون نقل روح درست

بفسونی ز خود برون رفتی / در دگر کالبد درون رفتی
آنچه با بیست اندر ان بودی / باز ره سوی خانه بنمودی

گر ز تو بینم این چنین هنری تو شهی خاک بر سر دگری

من همان بنده ام بجان عزیز خواهیم هفت ساز و خواه کنیز

خواجه کاندر دلش تمنا بود کار زر و هند یک تماشا بود

چون کلید خزانه یافت بچنگ از پی گنج سیم شد بی سنگ

پاسخش داد کانچه فرمانست راضیم گرچه حکم بر جانست

چه تمنا چیست جان بخاک و چشم گر دل و دیده پیش تو کشم

آنکه با تنش نوای جان ها زیست بازی جانش کیمیری نازیست

گو بیارید زود جانوری تا نمایم نظاره هنری

گلرخی در زمان و دید چو باد مرغ آورد پیش خواجه نهاد

خواجه کشتش ولی بهنجاری که نماند بقالب آزاری

وانگه آنچه در فسون آید بفسون از جسد برون آید

رفت زو مرغ و مرغ رفت بجای تن بیجان او فتاد از پای

چون تهی دید شاه قالب خویش سبک آمد فرو بگوهر خویش

رفت در هفت منظر جانی پنج نوبت زنان بسلطانی

در زمان مرغ زان حجر گشت کشته را این بار دیگر گشت

جفت خود را درآن وفاداری کرد چون مخلصان هواداری

بس گرامیش کرد و مهر افزود زان گرامی ترش که اول بود

قدر او را زانچه بود افزون کرد دیگران را ز خانه بیرون کرد

بعد از آن زن وفا که داشت بدوست طوطیان را گرفت در دل دوست

کرد حکمت ز طوطیان تعلیم سکه طوطی ملک نهاد بسیم

چند طوطی همیشه با خود داشت خویشتن را چنین نشان پنداشت

کرد چون طوطیان بستانی پای تا سر لباس ریحانی

سبز ریحانی است رنگی نغز داد بیننده را طراوت مغز

سبزه در باغ رنگ ریحان یافت دیده از سبزه روشنی زان یافت

شاخ ریحان طراز سبزینست باغ را زیور از ریاحین است

گلعذاری که خار خار دلست خط ریحانی آن بهار دلست

چون صنم مست کرد پنهانی شاه را زان شراب ریحانی

شه فرو خفت و یار زیبا هم همچو ریحان و یاسمین با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن در گنبد گلناری و گلعذار [illegible]

در سه شنبه که صبح لعل سفید رنگ گلنار بست بر خورشید

شاه بهرام گور چون بهرام گشت گلنار گون بجامه و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد وز دل اندوه درد بیرون کرد

لعبت تنگ چشم تا تازی آمد از غمزه در جگر خاری

بر کمر بست کرد گیسوی تر موی را زد هم موی ساخت کمر

خدمت شه بآرزو میکرد هر که میدید آرزو میخورد

همه روز آن طرب مهیا بود کشتی باده همچو دریا بود

شب چو پیروزه گشت تاج سپهر ماه بر خویش بست زیور مهر

داد فرمان خدایگان سریر / کامد آن ماه روی در تقریر
بفسون و فسانه چون نبات / مغز شه برکند آب حیات
سجده بندگی نمود عروس / کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت / زیر پایت همیشه پایه تخت
هر که گردد ز دوستی تو پاک / باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار / که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری / برگشایم دمی بمعذوری
گر چو عذرخواهی از حد بیش / گفت وقتی بو فهاز بیش

مانده گشتن بهار گلروی از بادهای نوشین بوی ملیح و ورز افسانه عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس جوان / از سوی مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشه زاده / از بزرگی بخوردی افتاده
پور بازارگان بدان دگری / با یه پیش قماش مشتری
سیمین بود و نقب گنجی جست / کاهش گنج کوه کردی سست
بود چارم ز رود گر استاد / موشکافی به تیشه فولاد
پنجمین بود باغبان شگرف / که بگل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف نواخت / گاه و بیگاه برگشادن می ساخت
همه با هم موافق و دمساز / در حد کاروان شدند فراز
کاروان زان زمین خشک سرشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سواد دیار کی چو بهار / خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان بعزم کام بکام / قدمی میزدند بهر خرام
بتماشای باغ و سبزه جوی / قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان وران پرواز / سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند / چشم بندی هزار صورت بند
نقشبندان بتوی فرهنگ / نقشهائی تراشش کرده ز سنگ
هر نگاری چنان به زیبائی / که در و خیره گشت بینائی
نقش چنان کزان طرف راندند / در تماشای او فرو ماندند
زان نقشهای جان آویز / گشت در پیکر نظرشان تیز
که بحسن از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصورت افزون بود
از نگارش نمود پیکر او / کام رانو شته بر سر او
بتگران راه روشنائی داشت / ماه رو نام [illegible]ائی داشت
ورز ماههای مردمان سخن / کام مرد است و رای زن
در تماشای او ز بینائی / خیره گشت نور بینائی
چشم بپسندد کان وران نگار / اندر آن چو صورت دیوار
بیخودی در دماغشان ره یافت / عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گر چه بی عنان ربود / لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور گشت / چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود / صد هزاران بت از هوا بنمود

خواستند آن مسافران ملول که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت یارا شد اختیار ز دست وای و نشی که رفت کار ز دست
نقش این سنگدل ز دستم برد شد برین سنگ شیشه من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال جان من بعد ازین و این تمثال
تا درین نقش گم شود نفسم تا به پرکار صنع باز رسم
همدمانش زین حدیث بی پروای بی سر و پا شدند هم بر جای
پند دادند و جای پند نبود هرچه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد جوش در کشندش بصحبت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند همه در بقعه شب دران ماندند
دان گرفتار سنگهای دل تنگ چشم بر هم نزد چو صورت سنگ
صبح چون پرده جهان بدرید جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر همنشینان برون شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چست کین گره را کلید داند جست
کوی در کوی می شدند بتاب سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آنچنان شهر چون بهارستان پیششان [illegible]
از کسان باز جست میکردند راز صورت درست میکردند
تا دران جست و جو کهن پیری دادشان از کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن تر که چو لاله ز سنگ بر زد سر
نسخه نازنین ایش شهرست گر ز حسن چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده اند بر یک چوب هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند چون ستاره در آسمان بلند
کس به پهلوی آن بهشتی روی جز کنیزی دو نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار عیش را از زبان نهد بحصار
قاعده گیرد بت حصاری را گل چیند باغ نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید خندد و خیزد و فرود آید
گل فروشیست بر سر منظر شاه که شود سوی آن چمن گه گاه
گل برد پیش تخت بنشیند گل دیگر ز باغ بر چیند
راز آن پرده آشکار و نهفت داند اما برون نیارد گفت
گر بری ره بروشنایی او او بر دو ره باشنایی او
آن جوانان برهنمونی پیر باز دیدند رخنه تدبیر
پرس پرسان بران قرار شدند چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند بس بدنبالها جدا گشتند
پر زر ارکان چنانکه توان سیم و زر ریختند همچو آب روان
پس برفتند سوی آن گلچین تحفها بردند از متاع بهین
گل فروشش ز عطای او بروی برگ چون گل نهاد تو بر توی
چون بتحقیق گشتشان که نهانی بنده شد زال زان زرافشانی
باغبان زاده هنر پیوند پنبه در بار گل فروش فکند

او همه روز گل بگل بستی / وین نه بهر نظاره بنشستی
گل فروشش آن نازنین پری / گلشنی پیش یاسمین رویی

آن هنر گرچه بودش از حد بیش / راز بیرون نداد از کم و بیش
تا یکی روز فرصتی دریافت / از بستی گل نمونه بر تافت

سر نمط زان نمایش زیبا / نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کین تحفهٔ جهان افروز / بر آنجا که میر روی بروز

گل فروش آن بسر و بستان برد / گلستانی سوی گلستان برد
چون که این نو بهار باغ جهان / صفت گل دیده بود چنان

در تماشای آن نه بر تا دیر / ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارش چیست / بست زانها که کرده به نخست

بلکه زین گونه دستکار عزیز / از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگاره کرده اوست / چیست رازی که آن نه پردهٔ اوست

پیرزن گفت کار کار منست / این گلستان هم از نگار منست
از گلی گلشنی کنم در خورد / بخرد از من چمن کی بار دگر

نازنین گفت اگر چنین است این ساز / کو کنی پیشم آنچه کردی باز
کاردان چون به آزمون آید / کار بردار ازان زبون آید

گفت از راستی چو نیست گریز / راستی را بدین فهم رستخیز
میهمان پیش ... برنایی / بغریبی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر ست / وین که بینی فروترین هنرست
بمروت نگار شکر خنده / ریخت در دامنش درستی چند

گفت چون ره بری بیاری او / این دهی مزد دستکاری او
پیرزن باز گشت خرم و شاد / دست مزد هنر چو انزا داد

سینهٔ باغبان چو گل بشکفت / رفت وان ماجرا به یار بگفت
آن وفا پروران با فرهنگ / چون بهر رشته با قصد بجنگ

خلوتی ساختند و شب کردند / در پی ره طلب کردند
اول از زر ره آشتی جستند / بعد ازان مهر راز بشکستند

پیش و کم هر چه بود در دل ریش / باز گفتند یک بیک کم و بیش
قصهٔ دردمندی دل تنگ / بت سنگین و عاشق بی سنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش / آمد از بیم خونش اندر جوش
گفت لب زین حدیث باید دوخت / دل ز سودای خام نتوان سوخت

گنبدی کاندر آن بت سنگست / غلغلش تا بر از زر و نیرنگست
کس در ان سنگ نگزبان ننشست / که نیامد بزیر سنگش دست

وان بت سیم کش ندید کسی / سنگدل تر از ان بت بسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسوسی نیامدش بر کس

هر که گوید درون شهرش نام / دور ز ما نش زبان کشند ز کام
سخنی گر خطاش پیوندش / نیاید بود گشادن از بندش

وان جنی زان که بعد زاری / تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزانه بکنار / پیشتر زانکه بود اول بار

گل فروشش از جنان نو از پس کرم ... سرنگون باید چون بنفشه ز شرم
گفت من گر بدای نیمی وا نگ ... گرد هر کوی بیهده زدم گلبانگ

لطفشان تا بداد چندانم ... که عدد کردنش نمیدانم
چون نوازشش ز حد فزون آید ... شکر آنهم ز حد برون باید

بهر این کار کین عطا بستدم ... جان فشانم که خون بها بستدم
گر براید و گر نیاید کار ... من یکی از شما شدم ناچار

تا درارم سرش بچنبر خویش ... یا ز چنبر جدا کنم سر خویش
باغبان گفت اگر پذیری راست ... از توام نیست پیش ازین درخواست

کانچه گل می بری ببر و بلند ... صنعت دست من بدان پیوند
تحفه من بدان فراز رسان ... هرچه گوید بیا و باز رسان

پیرزن گفت این حدیث که بود ... تو چه فرمایم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت ... غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کردم و گل آرای ... شد ز گل دسته بند و نافه گشای
کرد از گل نمونه بر کاره ... نقش آن بت که دید بر دیوار

نام او بود بر سرش بر بافت ... نقش عنوان نامه در زر بافت
بس فسونی بران دمید غبان ... که بنشیمش ز دست بر دغبان

تحفه شد چون بماه تحفه شناس ... خیره شد زان برون ز حد قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند ... در رخ خود و نقش خویش حیران ماند

درد داغش بخود راه یافت نسیم ... گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
شور زشتی درون شد و رون افتاد ... وش از خویشتن برون افتاد

گفت با گل فروش مهر آمیز ... کای همه صنعت تو مهر انگیز
چه کلید است اینکه دل که بستنم برد ... تیز مندیشه را ز رشتنم برد

آنکه بست این نمونه بر گل نو ... کرد جانم ز دست فتنه گرو
گیره این چاره رسان بهنجارش ... تا تماشا کنم بدیدارش

پیرزن گرم دید چون بازار ... مرهمی تازه یافت بر آزار
با پری روز بان افسون کرد ... وز مو ... از زبان دیگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلخواهان ... آرزومند روی تو شاهان
کی سزد چون تو دلربایی را ... که برد نام هر گدایی را

نازنین را که دل قرار نداشت ... آن سخن راه جوی بکار نداشت
پیرزن هرچه مینمود دگر نیز ... روغنی میزد آتشش تیز

با بدان شغلهای دم پرورد ... پخته کردش چنانکه باید کرد
پس به پیمان و عهد محکم و چست ... گفت راز نهفته باید بست

حال بی پیشگی دو سه همه ست ... با جرای غریب سنگ پرست
کانشی گشت سوی سنگ آن سنگ ... که زد و دشمن بسوخت ...

شعله زد در چراغ آن افتاد ... که شرارش درین چراغ افتاد
تو توانی بیا نسخ جو نبات ... که شرارش کشی آب حیات

پا بخشش و داد ماه سیم اندام ... کای چو من آهوی گرفته بدام
بس هنربران که شب تنجیر ... بر در من چو سنگ همی میزند

پس از آن کز دماغ سودایی   بر ره بالا کنم برسوایی
پرده‌ساز کن درین پستی   بو که پستی زنم بهمدستی

پیرزن زان نوای سینه‌نواز   پای‌کوبان بخانه آمد باز
مژدهٔ خوشدلی بیاران داد   بر سر کشت تشنه باران داد

هر یکی شادمانی نو یافت   پیرزن خوب جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی   تازه کردند رسم دمسازی

همه گفتند پیش‌ها در سر   آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب   ور ز سر هر چه باید از همه باب

همه داریم تا بدان مقدار   کز وی آسان شود همه دشوار
لیک از دوست اگر رضا باشد   اندر آن کار کار ما باشد

نکند قصد ما بحیله‌گری   پرده‌پوشی کند نه پرده‌دری
پیرزن باز شد بیانو زود   گفتنی هر چه گفته بود شنود

چون بناهای عهد محکم کرد   وز دل آشوب دغدغه را کم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت   گفت سازید هر چه باید ساخت

مهربانان ز مهربانی دوست   بشکفیدند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روباروی   مشورت ساختند موی بموی

بازگفتند هر یکی کم و بیش   هنر خود بقدر دانش خویش
با عنان گفت کز دل دمساز   هر چه من داشتم نمودم باز

زانچه دیگر دهید فرمانم   کنم آنرا چنانکه بتوانم
نقب‌زن گفت خاک را بنهفت   زیر زیر زمین توانم سفت

تیشه‌زن و نقب کن آورد   شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب‌زن رسد بستون   در ستون من برم بحیله درون

که ستونی که سر کشیده بماه   ور بن آن ستون گشاییم راه
گفت بازارگان دریادل   که چو مار ایمنیست دل با دل

از شمار برون اندر کار   وز من افشاندن زر و دینار
کمر از بهر کار بست کنیم   سکهٔ دوستی درست کنیم

با همه جان و دل دهیم بباد   یا رسانیم دوست را بمراد
هم برین اتفاق و رای صواب   سر نهادند شب بتابش خواب

چون ز نقب زمین برآمد مهر   کرد بیرون سر از رواق سپهر
خواست بازارگان بعزم درست   وز پی کار کرد دامن چست

مدتی کار آب و گل پرداخت   واندر آن کوی خانهٔ نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیرسرشت   صحنش از خرمی چو صحن بهشت

گونه‌گون صفه گونه‌گونه رواق   با فلک برکشیده طاق بطاق
حجره بر حجره پشت اندر پشت   راز آن کس برون نبرد که چیست

چون عمارت بلند گشت و تمام   کام‌جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کو درونی بود   راه او سوی رهنمونی بود

نقب را بازوی هنر بگشاد   خانه را در ببست و سر بگشاد
گرد ره تا بجایگاه رسید   زیر زیر زمین بماه رسید

کل پولاد می‌شکافت چنان — که ز اندیشه می‌ربود عنان
تا رسانید نقب را به درست — در ستونی که او پسندی جست

داد نوبت به رو چوب تراش — که کند خوب را درونه خراش
رفت در رخنه نشسته زن حالی — تا بصنعت درون کند خالی

آهنین پیشه را اگر آورد — چوب را اول به خار آورد
نقش در مغز چوب انسان بست — که بدان گونه نقش شوان بست

اول اندر ستون گشاد دری — بس بهر تخته کرد نوبتری
نردبانی درون او تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام

چون در آن پایه شد نهیر دراز — که گشاید ز سقف روزن راز
بازگشت و ز حجره بیرون آمد — تا چرا پیش پیرزن برخواند

گفت رویش به پیش پیمبران — پیش گیج عهدی که بست بیران
گر بدان گونه هست ثابت رای — گو ز نامحرمان تهی کن جای

تا گشایم ز روزن مقصود — ورنه لب را به بند و باز آزود
پیرزن رفت و شد فراخ شناس — وقت خوش دید و دور کرد هراس

چون بناهای عهد محکم بود — و آنکه در خانه بود محرم بود
تکدی نه ز فراز روزن سخت — که گشاد اندر آن دریچه بخت

نازنین چون نگاه کرد ز بام — آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای نه ز اندیش خویش — در خور صد هزار چنین بیش

با چنین دستکاری که تراست — عذر دستت چگونه باز خواست
گر نهی دل به میهمانی من — بهره یابی ز میزبانی من

در بهم صحبتان گرامی باز — من خود آیم به وقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار — کای سمن عارض شکر گفتار

گرچه تو زین کرم که میزبانی — میهمان خود دم همی خوانی
لیک بر چون منی دیگران این — کاشنائی بود دیگر است آئین

چون دو عاشق شوند با هم جفت — من دو جای ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز گشت ز پیش — و آمد از رخنه سوی منزل خویش

نازنین گرد رخنه را استر سخت — بر فراز نهاد خانه درخت
پس ز میل و دو رویه کرد روان — پیرزن را بسوی سرو روان

داد اوش انگشتری خاص بدست — که سلامی رسان به عاشق مست
گوی امشب در انتظار توام — دوستان دیده دوستدار توام

گر بپایی چو خواجگان بنشین — بنده ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت — رفت و این ماجرا به یاران گفت

سوی عاشق دوید باری زود — بردش از دوست مژده مقصود
چون به گوش وی این سخن در شد — بیخبر بود و بیخبرتر شد

با دلیران در آن حکایت نغز — جوششی از دل او فتاد به مغز
رفت چون بیدلان به جان دادن — دل دیوانه را عنان دادن

پای کوبان به خانه باز آمد — در نهان خانه در فراز آمد
خانه دید همچو باغ ارم — در وی دهلیز و بارگاه و حرم

بردش سوی حجره بند
در نورد شکر پای شیرین بند

عسل و اندر شش از گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتی ز حریر

داشت آنکه هر چه باید از همه باب
پیشش آورد نان و نقل و شراب

زان طرف نیت پیرزن بهشت
گفت با او آنچه باید گفت

پیشش از آن خود غزال مست و دلیر
خواب خرگوش داده بود به شیر

که همی خواهم از ضمیر تو نیاز
در طاعت تمم به پرده باز

امشبی تو که باشی از من دور
دل بلوم دور دارم معذور

با دلش داشت شاه ساده ضمیر
رفت و بگذاشت بستر از سر سیر

شب چو با آسمان فریبی کرد
ماه با زهره همنشینی کرد

تا زمین را ز گرد روزن خواب
تا ز روزن در آیدش مهتاب

نردبان دور کرده و در بست
در پوشیده را گشاد و نشست

پاس از شب گذشته بود نه دیر
در چراگاه آهو آمد شیر

دو مه از پرده روشنایی داد
دو دل از دوستی گواهی داد

آنگه تا دیده دل بهم پیوستند
هر دو تا دیده وار پیوستند

جان عاشق که روی جانان دید
تشنه گویی که آب حیوان دید

در کنار آن چنان کشیدش تنگ
که طبرخون شدش نهال خدنگ

چاشنی خواست اول از می و شیر
بس جدا کرد حلقه را از حریر

پسته را بر شکر خراج نهاد
میل در سرمه دان عاج نهاد

همه شب تا بوقت بانگ خروس
گردن شاه بود و دست عروس

صبح چون برکشید زیور نور
شد ز هر روزنی سیاهی دور

مانده ماه چهارده در کاخ
اژدها بار رفت در سوراخ

روز دیگر که خانه شد خالی
عیش دوشینه تازه شد حالی

هم بدانسان بگاه فرصت کار
گرم بود آن و فتنه را بازار

گاه شه بر شدی بروزن ماه
گه ز روزن آمدی سوی شاه

چون ازین گونه رفت روزی چند
گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت یار [illegible]
کافرین بر شما دادن

کز ره لطف هر یکی آن کرد
که همه عمر شکرشان کرد

کار من چونکه پخته گشت تمام
باز کوشید تا کنید دعام

پیشتر زانکه پرده بدریم
بر دیم و عروس پس ره ببریم

گفت بازارگان که دلخوش دار
چو سینه ز اندیشه تا تشوش دار

اکه بهتر از آنچه بندیم عهد
پرده ماه بر زدیم بمهد

آنکه گویی که زین خجسته سواد
رخت بندیم بی متاع مراد

نستر و فرد شاه والا را
که بد زدی بریم کالا را

اکنهی بر ز ما بمردنی ام
که بمرد زیکی کیسم حرام

ما نشاط گاه کنیم
ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون بمار بنمائیم
مار با پیم و گنج بر بائیم

شب برین اتفاق خوش خفتند
روز را قصه با صنم گفتند

نازنین گفت آنچه فرمانست
کنم از خود حدیث ور جانست

باجرا چون درپیست شد با ماه
رفت بازرگان بحضرت شاه

بر دهر چیز پس قیمتی چندان
که شه انگشت ماند در دندان

گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید بوهم گوهرسنج

پیشکش کردن از برای چراست
خواست باید هر آنچه باید خواست

گفت بازرگان که بخت بلند
باد از لطف شاه دولتمند

من که بازارگان شهر خودم
و اندرین ره روان ز بهر خودم

هرکجا ره گرفتم از پی سود
سود من صحبت بزرگان بود

کشوری را که زیر پا کردم
میر آن کشور آشنا کردم

دید چون میهمان پرستی من
گشت مهمان بزیردستی من

هم بران بندگیست میلم باز
گر شود رنجه شاه بنده نواز

شاه چون دید کرم خویی او
شرمش آمد ز مهرجویی او

گفت برو کن هر آنچه دانی ساز
که من آیم گهی که خواهی باز

میزبان شد بحیله خانهٔ خویش
کرد ترتیب آشیانهٔ خویش

داشت در خانه نشاط بهشت
هفت بستان نه بستان بهشت

در یکی زان خجسته برج ساخت
که دل زهره را بدان پرداخت

چون شب آمد بمجلس آرایی
جام بر دست چرخ مینایی

رفت مرد گشاده پیشانی
داد شه را صلای مهمانی

نقل و می یک بیک مهیا کرد
خانه را موج در چو دریا کرد

شاه با یکدو خاصگان حضور
حاضر بزم گشت با دستور

شب فرو هشت پرده ظلمات
باده در روی روان چو آب حیات

بانگ طنبور رخز کهی در گوش
می ربود از دماغ مردم هوش

چون شد از جوش باده شه سرخوش
گشت هر دل کشان بدلکش

ماه بالانشین فرو خواندند
قصه در پیش او فرو راندند

راست کردند تا به نیم شبان
پیکرش چون خیال بوالعجبان

غمزه اش غارت خردمندان
فتنهٔ خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقاب نمود
در شب تیره آفتاب نمود

شاهد و لعبت ز دیده نواز
شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بدان سان که در شب آمد ماه
پای تا فرق در حریر سیاه

شاه در بزم آن طرب سازان
شد بگفتار ازان خوش آوازان

چون بر اند شراب در کف دست
هرکه دیدش خراب گشت و مست

شاه آگاه آن صنم در پیش
کم شد از دل در زیش اندر خویش

گفت با خود که این چه ماه است
یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر این اوست کی بمن آید
ماه چون ز آسمان بزیر آید

ور گر او نیست خود چنین ماهی
زیبد اندر خور چو من شاهی

عاقبت چون دلش قرار گرفت
خاطرش ترک خار خار گرفت

محرمی پیش جست و کرد روان
تا کند جست و جوی سرو روان

او از آن سو دوید همچون باد
این از آن سو قدم بکوره نهاد

رفت سوی کاخ جامه دیگر کرد
رخت بربست و سر به بستر کرد

چون فرستاده در شبستان یافت … ماه را دید در نهانی خواب
بازشد تا خبر بشاه برد … راز خود را که بار گاه برد

پیش ازان فتنه بود قبله حور … درکشیده سواد او در نور
جام بر کف به بزم ورمی گشت … هر که میدید بیخبر می گشت

شخص بیننده را تماشاگاه … آمد و هرچه بود گفت بشاه
شاه را دل بران قرار گرفت … خاطرش ترک خار خار گرفت

نوش میکرد باده پی در پی … ساقیش مست کرده بود ز می
وز تمنای آنکه چون پا زد … کان گل از بوستان به پرداز د

زان تمنا که کرد جان می کشت … هر دمش آب در دهان میگشت
تا برانداخت باد شبگیری … از رخ صبح پرده تیری

شاه رغبت هنوز باقی داشت … نیست بود و خمار ساقی داشت
عاشق و مست و پادشاه و جوان … صبر کردن بگو چگونه توان

می کشید ارچه شیر نی پخچیر … هم سکندر پنجه در نخچیر
خاست از جای خویش مستانه … دل رها کرد و رفت در خانه

زان طرف به بر خویش آمد … شاه چون رفت زو دلیش آمد
ساقی کش بناز در بر جست … پیش او بود جای دیگر جست

خضر گم گشته شد بخانه خویش … چشم را روشنایی آمد پیش
آب حیوان بجام او در سوز … بود در انتظار شب تا روز

شب چو به برگرفت جام شراب … هر کسی برد سر ببالش خواب
میزبان شبانه باز آمد … شاه را دل بهانه باز آمد

بهانه شکرلب چینی … ساخت خود در اترش شیرینی
گرد شه جاپلوسی نفاق … پس بخلوت بوصل شد مشتاق

باز عیش شبانه گشت بکار … تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد … پای تا فرق زیب و زیور کرد

شب سیه بود و پوشش خورشید … جامه آن شب چو زهره گرد سفید
گرچه شمع شبانه بود انجاه … خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن خیال نورانی … باز ماندش دهان بحیرانی
ساقی نو خیانتش و زهوش … کش فراموش گشت ساقی دوش

دل ازو برگرفت و این داد … جمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت … جانش میرفت و چشم حال وی داشت

هم بر آن کنج نه تا سحرگاهان … بود ازان گونه نقل و می خواهان
روز را چون بخانه گرد شتاب … دید خورشید خویش را در خواب

دیده کاندر نظر خطاش نمود … ماه پیشینه اژدهاش نمود
خفت لختی و خواست بیدل زار … نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد … شاه را از کرشمه بیکس کرد
هر طرف گرد غبار هش بود … شه بصد لابه عذر خواهش بود

برد ازین کنج نه شاه را از ره … دزد بی باک و پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد … استمان سنی

میهمان‌ها ز شد مهمانی   میزبان گشاده پیشانی
ساقی شب رسید چند آمد   سبز پوشید همچو سرو بلند

باز شاه از نظاره بخود گشت   آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزایی خویش   شرم بادم ز پادشایی خویش

خواجه را انچنانه چندین حور   من که شاهم به پیکری مغرور
گر پستانم ز زور بیداد است   ور نه صبرم که پیشه بنیاد است

همه شب تا بوقت بانگ خروس   باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان بسوی خانه شتافت   ماه شب گرد ز [illegible] شتافت

هفت شب آنچنان بنور و زیب   گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول کامرانی خویش   وان جوانان بکار روانی خویش

تا بهفت روز شبه بدین منوال   هر شبش میگذشت چون یکسال
هر شبی را بگونه دیگر   می نمودند تا بوقت سحر

بعد از آن عزم راه گشت درست   بازگشتند هم بجای نخست
بود از آن جایگان تنگا تنگ   لب دریا بقرب یک فرسنگ

هرچه باید بسر راه در او بود   پیششان یک بیک مهیا بود
چون همه راست کرد برگ جهاز   بوداع ملک شدند فراز

گفت هر یک که شاه دولتمند   جاودان باد بر سپهر بلند
ما که از بندگان درگاهیم   عذرخواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم   غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم که رو بره داریم   بوسه با خود عطای شه داریم

نقد بازارگان خطاست به بند   سود دریا کنیم روزی چند
چونکه ما را ز لطف منعم دهر   ناگزیرست بودن این شهر

هرچه داریم مال و نعمت و چیز   وانچه شه دید ساقیان عزیز
میگذاریم امانت اینجا باز   تا کی آرد خدای ما را باز

باد ما به که در ضمیر بود   آن امانت امان پذیر بود
ملک آن نام ساقیان چو شنید   گشت زانسان که خواست جامه درید

گنجها داد و عذرها در خواست   کرد شان توشه که باید راست
بس نظر داشتن کان جوانمردان   بسفر کی روند سرگردان

گو کند گنج خانه را تاراج   شاه بوزاد را فزود خراج
ور گرفتش هوای آن شتاب   خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش از آن بیده بود صاحب راز   کرد پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت   گنج رضوان بپاک بهشتی رفت

کشتی آن سو پرید همچون باد   شاه ازین سو عنان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان پر آب   شد ره دریا روان بسوی سراب

آمد اندر سرای مهمانان   در هوای پری فسون‌خوانان
چون در آن خانه دید خالی دید   [illegible]ق اشیع لاابالی دید

گشت کاخ و رواق و حجره و بام   زان تذرو آن یکی ندید خرام
حجره بر حجره جست و جو میکرد   سر بهر روزنی فرو میکرد

تا سوی حجره قبادش راه / کز دریچه طلوع کردی ماه

در یکی حجره هفت دیگر بود / طرفه غاری به زیرش اندر بود

کام میزد درون ز روزن گستاخ / تا برآمد ز نردبان بر کاخ

رفت در برج و برج بی مه دید / زهره بسکاو قفس که ناگه دید

روز حسرت در آن تمنا مرد / دیگری رفت و آن تمنا برد

شان چو رفتند سوی خانهٔ خویش / خرم از بخت شادمانهٔ خویش

شاه با ماه نوش خواه شد شاد / کس نیامد ز شاه کهنه بیاد

در دل آنچه از گذشته خوشتر بود / خانه خاری ز گل فروشتن بود

بود دی اندر نشاط باده و جام / در غم زال گل فروش مدام

کرده بود از وفای یاری او / جامه گلگون بیاد کاری او

بود چون ترک آسمان بجهان / زیر گلنار گون پرند نهان

رنگ گلنار دلگشای بود / چون می لعل جان فزای بود

همچو گلنار هیچ خوار گلیم / رنگ گلنار یست کار گلیم

بت گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام گور روز چهارشنبه در بهشت ششم در [illegible] بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه چو برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار سما

خواست کرد شه پیروز افروز / بلباس عطاردی فیروز

کهنک آن که نه موجب غم بود / که کبودی لباس ماتم بود

بقبای بنفش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون

ماه رو برگشاد ابرو چین / رفت در پیش شاه روی زمین

بر زمین بوس پیش شاه آورد / شرط تعظیم شه بجای آورد

جام برکرد ز آب جان افزای / ماند بر رسم ساقیان بر پای

در زمان کرد شاه عشرت کیش / آب حیوان به آب حیوان خویش

آن طرب تا بشام باقی بود / مه غلام و ستاره ساقی بود

روز چون ساخت کسوت پر زاغ / میل خفتن نمود در پس باغ

شاه بهر فسانه چون شکر / کرد در وی از آن شکوفه تر

سرو آزاده بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش

پس دعا را گذارشی نو داد / گفت کای زی ز بخت و دولت شاد

هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / پیشت آید از آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی / بنده را چه جای هم سخنی

لیک بر اعتماد حضرت شاه / گویم انجم لبی پیشینه بادراه

[illegible] در گنبد [illegible] بندگی پیش بهرام و آن متعطش را آمدن افسانه شرح بنفشه [illegible]

چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

بود بازارگان اندر روم / درمش نا شمار زر معلوم

پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز

در عجبهای عالمش هوسی / دائم از مون زمانه دیده بسی

خانه‌ای داشت با بهشت قرین / هر طرف در نگارخانهٔ چین
هر مسافر که آمدی ز رهی / کرد خالی بخدمتش مایی

سوی مهمان‌سرای شیرین برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی / میزبان گشاده پیشانی

باز جستی از آشکار و نهان / کز عجبها چه دیده‌ای بجهان
آن جهان دیده از شگفت سفر / گفت یک یک ز هر چه داشت خبر

سالها هم چنین تمنایی / پخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد مسافری از راه

دهر زانش بخانه مهمان برد / ارجمندیش سوی ایوان برد
خوان از نقل و میوه پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد

گشت چون نعمت و خورش باقی / مهد بگشاد شیشه را ساقی
بادهٔ لعل ارغوانی رنگ / جلوه‌گر گشت بر ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند / درجها گشاده گشت ز بند
هر که او بود قصه بنهفت / پیش پرسنده یک بیک برگفت

چون ز مهمان نو پرسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته‌ام بس که داشتم هوسی / وز شگفت زمانه دیده بسی

از عجبها که در جهان دیدم / هر چه کس دید بیش از آن دیدم
لیک از هر چه دیده‌ام بنخست / زان عجبتر ندیده‌ام بدرست

کز دیار فرنگ شش مه راه / هست شهری ز مردمان چون ماه
نیمه گویا و نیمه خاموشش / جمله‌شان کسوت بنفش بدوش

من که گوینده بار جستم راز / کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست

گفت کای سائل گزیده سیر / گویمت من ازین فسانه خبر
هست گرمابه‌ای ز صنع حکیم / سیمیاخانه‌ای عجب تقسیم

گنبدش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که شد در آن شیدا
آدمی کاندران درون آید / از پس چند که برون آید

یا بمیرد بآمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندر آن خامشی بود مدهوش / جامه‌های بنفش کرده بدوش

چون سخن را گره گشاید باز / همه گوید که چیست آن راز
آنکسی کان طرف بود [illegible] / خود نهد روی در تماشایش

وانکه در شد در آن تماشاگاه / باز دیگر درون نیاید راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش / در نیابد نشان ز خفیهٔ خویش

من که در وصل دیدم این نفسم / خواستم از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز / بر گشایم گره ز پردهٔ راز

یکدم دل نکرد دمسازی / که دهم جان در آن هوس بازی
بر او رو که آن فسانه بر او خواند / باز پرسنده را قرار نماند

تا نشد روز عیش سازی کرد / خوشی و مهمان‌نوازی کرد
شب چو در نیل چرخ برزد رنگ / چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ

تا شکیبا از خدا که برخاست / شفقه کرد و برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز / برد با خویشتن فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر / پی سر و پا دوید پس پسر
دم همی داد و هیچ سود نداشت / گر زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت جماز پران راند
وان مسافر که داشت آگاهی / همعنان ساختش به همراهی

هر دو با هم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند
در بهار و تموز و تابش و تاب / می نوشتند راه را به شتاب

تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یک سال
چون به شهر آمدند خرم و شاد / در سرای شدند و رخت نهاد

خلق دیدند پشت خاموش / در حریر منقش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می گشتند / راز پوشیده باز جستیدی

زان نشانی که داشت سر نهفت / چیزی کش چنانکه بود نگفت
چاره و ناچاره مرد شعبده جوی / سوی گرمابه راند پویاپوی

همرهش را زداشت بسیاری / که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل بر برداشت

به غلامان خاص گفت که من / راه از آن برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم / دیده آزمون برو دارم

تا به پیشم تمام کردم باز / یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوارتر است / راست اندیش و راست کارتر است

به که پیوسته امین حال بود / تا نمک در تنش حلال بود
من که بر خود کشیدم حجاب خیال / انتظارم کشید باید دو سال

گر بیایم خزینه بر شمرید / ورنه رخت تمام به خانه باز برید
شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگی و خودرایست / ور دیوانگی درون نه داناست
کام دل داری و جوانی هست / همه اسباب کامرانی هست

روزگار نشاط را دریاب / وانچه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / برنیامد رمیده را نفسی

عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم آباد / عالمی دید هر دری که گشاد

سقف سر گنبدی که گرد نگاه / سر گنبد رسیده بود به ماه
تشنه گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید به خواب

شد پشیمان ز خامکاری خویش / خواند بخشنده را به یاری خویش
چون بسی راه گشت بی پر و پا / ناگهش ره نمود راه نما

دید ناگه دری فراخ ز دور / آفتاب او فکنده در روی نور
رفت و زان ره برون دوید چو باد / روضه دید پر گل و شمشاد

لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از بیهشی فتاده بخواب
گشته با غنچه عنبر بوی / سروها بر دمیده از لب جوی

سوی سواد درخت میوه قطار / شاخ پر بر زمین نهاده بار
مانده حیران چو آن بهشت پسند / شکرها کرد ز آفرینش چند

شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد / سایه دید و نشست و خوابی کرد

خاست از خواب و رفت میلی چند / دید قصری برآوریده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری دید چون بهشت آنجا

باز کرد او دری بلند و فراخ / رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا کام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی پرکار / گلشنی پر ز صد هزار نگار
گرد از آن گنج نه سو به سو مثال / کادمی را نگنجد آن به خیال

بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظارگی در آن گم بود
خواجه ز امید زندگی طاق / تا به شب گشت گرد طاق و رواق

چون جهان رخ نمود در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش فراوان گشت / در منظری و نهان گشت

ماه شب رفت پاس نیم تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشه باغ / آفتابی به کف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گرد پیش / خود چو شمعی و شمع در پیش
زان فروغش که قصر روشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت

ماه از آن منظر آمد نه فراز / که درو خواجه بود خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه سرای / شد به دیبا نهفته صحن سرای

چون شد آراسته نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه
میزبان چون نشست بر سر تخت / وز دو سو همنشین دولت و بخت

نازنینان به دو سوی صف بستند / پیش مسند به ناز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان / خوردنی در رسید خوان خوان

چون کشیدند پیش هر کس خورد / از رقاق سفید و گرده زرد
گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده نیست بیخور و خواب / گشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرد سودایی / مانده بیخویشتن ز تنهایی

هست یک غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید به لطفش اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش

تا سر کش به آخر در فراز آید / دل گرفتش ز جای و باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظر بلند ز باغ

دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بختش آشتی کینی
داد پس آواز خواجه رفت ز جای / لرزه بر وی فتاد سر تا پای

مه و سیمین به مهر دل دادش / کرد ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر

بانوی ما که گنج مهر درست / آدمی سیرت است و مردم دوست
برخوری زان صنم که رهبر ساز / تو غریبی و او غریب نواز

خواجه با آن بتان بخوش آید — تخت او بهشتی بخوش آید
گفت بخرام هر کجا خواهی — که منت بنده‌ام بهمراهی
شاه ماه پیکر و قبله حور — او چو پروانه بر حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ — در نخجیرخوان با گستاخ
چون بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک پیش پیشانی
از ره لطف پاسخ شکرخند — خواند از خاک بر سپهر بلند
گفت عیب است میزبانان را — که پرستند میهمانان را
کی روا باشد آنکه نامم دبیر — من ببالا و میهمان در زیر
بر سریر آی و باش همتایم — ور نه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری — که بدان پایه باشدم کاری
خاک ملکت که پایمال بود — بر فلک بردنش محال بود
زین نمط گفت و گو فراوان رفت — خواجه جایی نشد که بتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر — کرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد — نشاند بر جا و خویشتن ز جا برد
نازنین رو به میهمان آورد — پرورش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردنهای عجیب — هر یکی جان‌نواز مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت
بود از انده و فاقه سودایی — دست از جان شسته شیدایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت — خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون جان بکارخانه خویش — ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز — گشت ز آهنگ خوش حریف‌نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور — رفته رضوان بمیهمانی حور
گرد او شمسه در ایاغ — همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود — در میان دود دوستکانی بود
بانوی با نوای سرمستی — هر زمان بذله بر و بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب — آرزو راز سر برون شد آب
بعثت دل عنان دستش برد — شد پری زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه بپای یار افتاد — کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس زیباکار — دزد نادان و پاسبان طرار
او در آن تخت ور دور لب جو نشست — گردن خویش بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش — خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید — این همی چید وان همی رنجید
شور در نقلدان یار فکند — شمع بی دود را بکار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت — مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجله ناز — قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش — قبله دادش بعذرهای خموش
گفتش آهسته بر کران توام — نوش می کن که نقلدان توام
چاشنی‌ها ز نمک برگیر — دهن خویش کن بشکر و شیر

سبزی نگار ز مشت زدود / آنکه خوردی همی و بخشی مهر
تشنه گر ز آب سیر شد جانش / میل نبود به آب حیوانش
چون ز همخوابه فرد گشت صبور / داغ زنگی نهد بجبههٔ حور
ور نه یاری ز میل غبغب خویش / که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان نیاز دی / که کنیز منند سوی سوی
هرچه زیباترست بود بنظر / خاصه زینت دست پیکر دبیر
ماه چندان زین نمط برخواند / کاتش خواجه را فسرده نشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / که نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه و بوس / داد بر دست و پای بر زانو
زان فرو دگر دلش ز فسون و فریب / دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیش که بد شبنوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بر او زد یار زینت پیرا / گر ز خویشتن جان ناشکیبا را
رفت آن روز و که در سرا بگذشت / کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بهشتی خویش / راند در جوی عیش کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایه به خاک زد همه زر خاک
مرد شب زنده و آشفته بستر آب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد / نظر اندر رو آن منظر کرد
دید فردوس را ز خوبان طاق / نی منظر تهی ولی بر واق
زان تحیر که جان خراب شود / بیم بود دلش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری دید کان نیو و شش هوش
ور پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
شمعی از هر طرف روانی رفت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد بپای سراب نوشین باز
تا ز زین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزینهٔ قند
یکی زان شکرلبان فرمود / که بیاران غریب باز رود
شد کنیزی و خواند و پیشش برد / بیخ دوری ز جان ریشش برد
بانو چون دید خاست بپیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جانش همردفی تازه / عذرها خواست پیش از اندازه
دو ستکانی بدست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دود معده شد برکار / مایده پیش برد خوان سالار
بانو از راه لطف و همدستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی خوان ز تخت برد بزیر
ساقیا نار رسید نوبت می / دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافزودن خوشش می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویشتن را اگر دلعبتی چون سیم / بر او حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت / قند می جست و انگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
با خیز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد

گفت اگر چون منی خطا باشد
که بهر چه کنم عطا باشد

زن کز ایشان گشت جوانمردی
برده بالا گشت [illegible] سری

در هم بود هر که بود بسی
دست بر دامنم بسود کسی

هر که بود از خبر شنیدن من
[illegible] در هوا دیدن من

جان تو با ما عزیزتر ز جهانی
محرم ما شدی آشنایی

لیک مشتاب تا کنیزانم
ننشانند راز پنهانم

که چرا گوهری بدین پاکی
هم بیکبار شد چنین چالاکی

بکنار وی و بوسه دو سه روز
گر شوی سینه را شکیب اندوز

من با اندیشه که دزدم گرد
دلستان داد گر تو زانم کرد

چون دل از کارشان بپردازم
کار تو بر مراد تو سازم

اینچنین گفت و باز کرد نگاه
در یکی زان شکر لبان خوش‌ها

آمد آن ماه و پای مهر فشرد
دست خواجه گرفت با خود برد

کر صد بار عشرت جوی
بود خوشش نگاه دو تا روی

آسمان چون ز چشمه خورشید
کرد پیراهن زمانه سپید

باز بر خاست مرد خفته ز جای
زان عروسان ندید کس بسرای

شد بری مونسی و تنهایی
پیشتر زانچه بود شیدایی

تا یکی خفته مرد شعبده سنج
بود شب در نشاط و روز برنج

هر شب آن نازنین عشوه فروش
بر دگر عشوه آتش نهادی گوش

سوی آهوی خود فکندی چنگ
لیک صیدی دگر زدی بخدنگ

تا شبی شد ز جوشش شهوت مست
رفت یکبارگی عنانش ز دست

ماند پای دلبر افتاده
چون کمان زیر پیر و آزاده

گفت دستم بگیر بهر خدای
که شکیب تراندارم پای

جنبش زین عشوه جفاسانی
با غریبی چو من دغابازی

انگبینم نمودن اندر جام
انگهی پیر که ز خفتن در کام

یا شب از جام وصل کن سیرم
یا ببند از سپر بشمشیرم

پاسخش داد شوخ عالم سوز
کامشب اندر برت نوازم تا روز

همه شب پاس کار زور پشت
وین چنین شب هزار ور بنشست

خواجه کین مژده یافت از لب دوست
در کشید همچو گل در پوست

آنکه جانش ز خوشدلی بشکفت
با دو چندان خورد و بر جا خفت

نوبت صبح زد چو ناله زار
مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار

چشم بگشاد هست دوشینه
رنگ دیشش خلید در سینه

خویش را دید در بیابانی
که ندیدش سپری و پایانی

خاکش از ناخوشی هلاک انگیز
خارها بر کشیده دشنه تیز

خویش از بهشتی بین بفسرد
مانده چو وفتاده کوی مرد

چون نبود آن خرابه جای قرار
در خرابه روانه شد ناچار

بقضا کرده خویش را تسلیم
دشت بر دشت می‌شتافت چو هم

جلوه میزد بر [illegible]
[illegible] تپید ناگاه [illegible]

شد [illegible] چون [illegible] جایی
کرد منزل بخانه زانیی

زال [illegible] عیار / دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها دو چشم پرفن او / خون صد بی‌کس به گردن او

گفت با ... گر نظر چون کرم / نازنین پسر فرو فکند ز شرم
روی پوشید و کرد در بنشست / میهمان را به یک کرشمه بکشت

زال ... ز آزادی / بنده شد از خیال دلدادی
بر سر گشت پیرزن لرزان / کار میکرد چون کشاورزان

خواجه در خانه بود بنشسته / دل در آن سرو نازنین بسته
خانه گه گه که یافتی جایی / بر شکرلب درآمدی جایی

ناز نالیدی از کف پای / کان صنم سوخت از آن زاری
تا دل آن مهربانی یافت / طبع با میل همعنانی یافت

خاطر هر دو در تفاوت ضمیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خانه هر گه که بی پسر دیدی / شکری از قطره برچیدی

کار در وی بختی بر زلف چو شست / گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی وقت آنکه از پیوند / درج در پسته را گشاید بند

دار میدی ز گنبک دیده خوام / که به بالای آن همه حرام
جست باید رضای پیرزنت / تا درآید به جلوه گاه منت

خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیشتر دی سراچه بودی کار
روزی از نوش تو کفش خشنود / آرزویی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبن بکف ز بلبلان هواست
چون تو با ما بمهر پیوندی / من پذیرم که تو بفرزندی

دل مهمان ازین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / گر چو پیوند مشتری با ماه

چرخ چون زلف شب فکند ... / ماه گشت از نثار زر پوش
خواجه آمد بخوابگاه عروس / که شود شاه با بانگ خروس

سیمبر بر قرار پیشینه / می ز لب داده نار از سینه
دست بر نار دان و سیبش داد / می و میوه فرا پیش داد

خازن گنج چون بر آن شد باز / که گشاید دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمود و بگفت / بر زبان شکرفشانش گفت

کامشب اینجا ز چشم بد زیر خویش / می نپیم حجاب پیش خویش
کلبه تنگ داد پهلوم / چون بود همنشینی شبرم

چون تو را جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گزیر
سر از این حجره تنگنای بردن / ماه را برز عقل جای درون

خانه گیرم در دهی کرم / تا کشی بر مراد خود به سرم
خواجه لعلش بدین امید بسفت / در برش کرد تا بروز بخفت

روزکی چند خویش را ز آن حور / گاه شهوت به حیله داشت صبور
زال را رفت روزی از بر پیش / گفت دارم هوای خانه خویش

گر ز خفتن ... صبوری / خدمت خویش را ادا ...
چنبرم در ره خانه پیش کنم / جفت خود همعنان خویش کنم

زال گر بیست از غم فرزند / گفت چون دل گشایم از در بند
وانگه آگه شد او به قدر جواز / جفت خود را خبر کند از راز

گرد از نهاد چون هوش سود / کرد تا چار سو در و ابدر رود
خاست وز دم عروس فتنه سگال / کرد کیپای و داع و زال

وانگهی گفت شوی را تا لان / که خرک را به پشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیزآهنگ / کرد پالان و برکشید تنگ

ذره بر شخص نازنین افتاد / شد به صفرا و بر زمین افتاد
چون به هوش آمد از جهان خطری / کرد هر سو تحیر به نظری

دید خود را میان کهساری / پنی کوه و در تهش غاری
کوه گرم از بلند آتش پاش / آسمان را ز تیغ کرده خراش

زاران حیرت افتاد ز پای / زندگی را نماند در دلی جای
بود فصل بهار و نیمه روز / جوش مغزش او فتاده ز سوز

از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه دید بر کشیده بماه
رفت و آنجا رسید گرما گرم / سایه سرو دید و سبزه نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را نداند کیست
دید پیری ز پای تا سر نور / کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالاش چون کمان شده کوژ / بر کمان کهن بر آمده توز
چونکه آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید

گفت حالی منی شکسته پیر / آرزوی مرا چه خسته پیر
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوش خویش

پیر را کآمد آن فسانه بگوش / زان تحیر شدش درون به جوش
این چه حال است باز گو با من / که شدم سیر ازین زمان و زمن

گفت این جای جای دیو و پری است / تشنه خون مرد رهگذری است
هر چه پیش تو باغ و راغ نمود / آن همه سیمیای دیوان بود

وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشتند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای / که بدین سو رهت نمود خدای

ورنه جانت نفس که در تب و تاب / نشدی زین چنین خرابه خراب
پس ازین گر شوی ز رحمت شرمند / بکجا میوه بو من خور پسند

تا ترا و مرا و آن به نیست / حال تو آن بود که حال منست
گر دولت ابد قرین است نیاز / دل و دل تیپت من بدارم باز

بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت ای از تو ام حیات توان
من گم گشته را کجا دانم / گر حضور تو را و بکر دانم

زین سپس جای باشدم بر تو / منم و آستانه در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین زاویه بکام فراخ / بخرامی بهر طرف گستاخ
زین طرف هر کجا که زغار است / بوز مرغان آدمی خوار است

هر یکی چونکه بال بگشایند / گور و آهو ز دشت بر بایند
گفت گر خدمت تو نیست گزیر / کوپیا هر چه باشدم تقدیر

هم بر چنگال او گرد پیچ ... دید بر دیر آمدی ز کلبه برد
روز از دست غم شده بستوه ... طوف میکرد بر کرانه کوه
سوی او تاخت مرغ او هم فراز ... ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می برید چو باد ... بندی بردش از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ ... گرد و تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت ... چنگل از خشم سوی صید انداخت
چون درون رفت سبزه زاری یافت ... دید هر سو ز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود ... خاک ره سبزه زار گلشن بود
گاه آهسته گهی بتعجیل ... راه را می نوشت میل بمیل
تا پس از هفته نه بلکه فزون ... آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرائی ... لاله و گل دمیده هر جائی
گشت بر گشت روضه چو بهشت ... جوی بر جوی کنده بر لب کشت
بر سر سبزه های مینارنگ ... بای گنجشک پر ز نغمه چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی ... سینه چون گل شکفت از شادی
پای در ره نهاد و شد راست ... تا بداند که این سواد کجاست
زاول چاشت بود در تک خویش ... تا برآمد سیاهی شب پیش
چون پس افکند از زمی بهری ... دید جوشنده زادی شهری
سوی دروازه حصار شتافت ... ره ز انبوه خلق خالی یافت
لشکری آمده بود چشم براه ... در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای او زدندش ... تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا ... پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش ... گوهر و زر نثار کردندش
رفت از آن کو نه شاه نوشادان ... که کند قصر دولت آبادان
به بزرگی چو بر سریر نشست ... هر بزرگی میان خدمت بست
خواند از آن مهتران یکی را پیش ... گفت با وی خیال خاطر خویش
کین جز نیرنگ و سیمیاکار نیست ... یارب این خواب یا به بیداریست
وانچه بر تخت ملک بنشینم ... خویش را ز ایستنی همی بینم
این خیال از دلم بباید برد ... ورنه من زین شگفت خواهم مرد
هیچش او مرد کار شناس ... گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفریده را ... که بدین پایه بر کشیده را
آنکه تاجی ز تخت بر سر بست ... هر کجا میروی برابر تست
دولت از دولتی گذر نکند ... کس به بی دولتان نظر نکند
راهی آنان که منعمان خوارند ... زر پستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست و آب ... کی نشیند بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم ... باز گویم هر آنچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور ... که رود چون چراغ ملک از نور
بر در شهر سروران سپاه ... حاضر آیند بامداد پگاه
هر که اول در آید از در شهر ... یابد از تخت شهریاری بهر

...بود در نقل پادشاه کهن | تازه کردیم رسم کهنه زبن
پیشش دروازه مردم از حد بیش | کس ز تو پیشتر نیاید پیش

...بدین ملک شد تو تسلیم | وبر زری کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی رای | در بخندید در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی | ...که شام در زر افشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز | روی بنمود ماه چرخ افروز

[illegible]

شه ز خلوت بتخت بار آمد | ور شهی چون شهان ببار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد | هر چه خواهی بهر که خواهی داد

تا ز شب رفت در بهار حرم | جست سروی ز بوستان ارم
شاه نوشین که با نوبت روز | بی و میوه بود بزم افروز

نوبت خفتن بدیگری بسپرد | نوبتی آمد و ملک را برد
بکفش داد دسته ریحان | رونقی انگیز صد هزار چمن

باز بند قبا گشودندش | سوی گرمابه می نمودندش
رفت و بنشست در گلاب روان | رفت در پیرهن چو سرو جوان

سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه | بود با هم قران ...

هم بر [illegible] نهاد و کرد [illegible] — دید دیر آمدی ز کبک بروج
روز از دست غم شده ستوه — طوف میکرد بر کرانه کوه

سوی او تاخت مرغ آدم خوار — ناکهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می برید چو باد — بندمی بردش از کزند آزاد

ناپدید از هوا بغاری تنک — کرد در تنکنای غار آهنک
مرغ دیکر ز کوه بر وی تاخت — چنکل از خشم سوی صید انداخت

چون درون رفت نیز بر پایی — دید هر سو ز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود — خاک ره سبزه زار کلشن بود

کاه آمد ... ز تیغ … بردن
دید در … ت
بر سر … شادی
پای در … س
چون پسر … ت
لشکری … س
آمد پ … س
رفت … ت
خواند … ت
… پیدا ر
وانچه … اهم مرد
هنچشم و … ند را

انکه تاجی ز تخت بر سر بست — هر کجا میروی برابر بست
دولت از دولتی که در نکند — کس به بی دولتان نظر نکند

ره بین آنان که مغز کان خارند — زر پستانند و سنک بکذارند
کر چه بلور روشنست و تاب — کی نشیند بجای در خوشاب

آنچه پرسید شاه کیهانم — باز کویم هر انچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک از نور

بر در شهر سروران سپاه — حاضر آیند بامداد پکاه
هر که اول در آید از در شهر — یابد از تخت شهریاری بهر

بود در نقل پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه ز بن
پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیاید پیش

با بدین ملک شد به تسلیم / و برزی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی رای / در کنجید در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی / که شام در زرافشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید ایستاد بپای
خواند شه را به میهمانی ناز / شه درون رفت سوی خلوت ناز

خادم از پیش و شمع زر در دست / شه بدنبال و از شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر مه و زهره آسمانی دید

ماه رویان ز هر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت ریختند براه

روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون بگل برآمودند
هفت بت بود شاه پیشین را / هر یکی قبلهٔ پروین را

هر شب آن را که نوبتش بودی / شاه با او نشاط فرمودی
آن که زیشان بپایه والا بود / دلفریبی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبایی از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت

دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوت سرای خویشش برد
ره نمودش نخست در حمام / با مشک و گلاب شست اندام

بس لباس پرنیانی در آن / بلطافت سبک بنرخ گران
پیش بر زد تا کشید ببر / کرد از آنجا به بزمگاه گذر

از بخور و گل و طعام و شراب / زانچه باشد نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود / وز بتان خانه چون ثریا بود

شاه مشغول کامرانی بود / می بجام آب زندگانی بود
بادهٔ تلخ و بوسه چون شکر / نقلها دانهٔ خشک و پسته تر

نیمه شب بدو پیشکاری رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه / چون برآمد بتخت فیروزه

شه ز خلوت بتخت بار آمد / وز شهی چون بهار بار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد / هر چه خواهی بهر که خواهی داد

تا ز شب رفت در سرای حرم / جست سروی ز بوستان ارم
شاه نوشین که تا نوبت روز / بمی و میوه بود بزم افروز

نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و ملک را برد
بنفشه داد و دسته نسترن / روی تو انگیز صد هزار چمن

باز بند قبا کشودندش / سوی گرمابه رهنمودندش
رفت و بنشست در گلاب روان / رفت در پیرهن چو سرو جوان

سوی مجلس شتافت با دل شاد / باده میخورد و با بت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه / بود با هم قران [illegible]

هم برین گونه شاه هفت اورنگ / دید شش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدی بنشست / دسته دادی ز گلشن دربست

چون بهفتم فکند قرعه فال / بود ماهی ز اختران بی بال
کاروان جرم نمودش باز / که همه پرده ها چو کردی باز

زین یکی پرده به که درگذری / تا نه بینی ز چرخ پرده دری
اولین چهره ای که دار او بود / راز این بعد آشکارا بود

کردی اندر نهان شکرخندی / وین فسانه برون نیفکندی
نی بنوبت که آمدی آغاز / نی بنوبت درون رسیدی باز

شاه گفت این حدیث پنهانی / بازگو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها و کیل بسری / کز من آگه نیم ازین پر ری

زین سخن هش گشت عنبرت مرد / رفت آن نکته را بگوش نکرد
چون درون شد در آن ارم خانه / دید آرام خانه جدا کانه

صنمی دید آفتاب درفش / شقه بر تن ز حریر بنفش
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زین نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نبود صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادو گر فریب انگیز / گفت کای بر تن آتش تیز

کرد میدان و بارگه بشکست / تن شاهانه را بپاید بشست
تا نگردد چو گیرمت کنار / نازک اندام من گرد غبار

که مرا نام مردم دیدست / کرد بر دیده ناپسندیدست
شاه گفتا که چون بود به نهات / تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه آیمش همراه
تا هم انجا برهنه موی بموی / هر دو با هم شویم روی بروی

ور زمان خوش است شاه از شادی / وارو تن از کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم / عزم گرمابه کرد گرم بگرم

تا زبن هر چه جامه بیرون کرد / هوش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو در شدند بناز / هر دو جعد افکن و دوالک باز

خواست شه تا بدو در آویزد / و آب و آتش بهم در آمیزد
صنمش گفت صحن حلو ایش / خیز چشیدن چه ماند دیگر پیش

بار اول ز بوسه پستان داد / پس تو دانی که بخدا ان هر دو
شه و هم دست سوی چشمه نوش / بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون نکو دید شه ز بد جایی / دید عفریت خانه خالی
مانده منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده

دمش اندر رواها خندان ماند / ساعد خسروش ز دندان ماند
گشت از اندوه سینه سودایی / دیو دیوانه شد بتنهایی

از پیپی شاک عجم که ز بخت ازو / دیو دیوانه میگریخت ازو
در تحیر خیابان شکست تنش / که سخن بسته گشت در دهنش

خاست از جا که چو مد هوشان / طوق میگرد و سو بسو شان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین درون آمده بران میرفت

همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد کبود اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود / گشت روشن جهان و دود اندود

مرد پی گم بروشنایی نور / در گرمابه را بدید از دور
رفت چون نیز در همان ره بود / که نخستش بنفشه رهبر بود

بندگانش که در که و بیگاه / بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش

هر یک از بندگان به آزادی / گریه میکرد لیک از شادی
بنده وار سر بپا در افتادند / بوسه بر دست و پای او دادند

او ز پس پیچ و تاب بیهوشی / بر لب افکنده قفل خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش / پیش بردند از او پیرهنش

بستد آن جامه را و زار گریست / واگهی نه که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش / هر نمط جامه پیش بردندش

زان همه جامهای رنگ برنگ / کرد در جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت / رخت بر بست و خان و مان پرداخت

بیخود از خویشتن و از افسانه خویش / شهر بر شهر با یگانه خویش
بد ز بس رفته بود ها و ز شر / از پی او که داشته همه خبر

چندگاهی به پرده بود نهان / از همه گفت و گوی بسته دهان
بعد ده سال از خروش آمد / راز او خلق را بگوش آمد

کسوتش بعد از آن کلاه تا کفش / بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفش تا در وش / دیده را نغز و سینه را دلکش

برگ زیبا که رو بدو جو دهش / در حریر بنفش کن نگهش
باغ گر نقش کم ز دیبا نیست / آن جمال بنفشه زیبا نیست

خنده برق ها هزار درفش / بین که چون خوش بود ز ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف بناز / گفت این داستان عشرت ساز

شه چنان در بر او بد بس تنگ / که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت از آن تاب سیمتن ز رتاب / در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم گنبد صندلی
صندلی نام چون صندل بر سینه مالیدن ...

پنجشنبه که صبح صندل سای / صندل آلود چرخ را سر و پای
کرد بهرام با نشاط تمام / مشتری وار جامه صندل فام

روز سعد و زمانه فرخ بود / پیشگاهش هم مشتری مسعود
ساخت در برج صندلی خانه / بست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بتی عراقی زاد / بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی فال / نوش میکرد [illegible] مثال

چون هوا از نوشتن جا در نیل / سرمه گون شد زمانه میل بمیل
وا دپسر و آن مه جادو بند / که پری روی جادوی پیوند

شب با فسانه کند کوتاه / خواند افسون چشم آن ماه
تا ز مشکین نگار سیمین ساق / تا زمین جفت کرد ابروی طاق

گفت شاها فلک سریر تو باد / دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه عشرت ز عیش دلکش تر / روزت از روز و شب ز شب خوشتر

آنچه در گوش من نمی‌گنجد / چون منی را بگوش کی گنجد
لیک چون ابر پاره بارانی / پیش دریا کنم درافشانی

چمیدن بهرام از باده دوشین روی مست چون درخت صندل و افسانه گفتن آن شجره معطره

ریخت شاه این سخن چو در یتیم / گفت وقتی بروزگار قدیم
بود فرماندهی بملک یمن / کارفرمای چتروال زمن

راست کاری چو سرو بستانی / راست گویی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان / دل چو دریا و کف چو ابر روان

مردم چشم پادشاهی او / ملک روشن بروشنائی او
در هنرهای روزگار تمام / رام او روزگار و دانش رام

مادرش رفته بود در پرده / پرده با دیگری رها کرده
گشت در پرده مادر دگرش / جلوه گر در عماری پدرش

روز از محرمی چو فرزندان / رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی شه به پرده راز / در کنار وزیر خفته بناز

دود خشم از سرش بگردون رفت / دید نادیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت گران نهان چند / چون بدیدند رخنه در پیوند

آن دو هیزم خورده در خمار شدند / چاره را رهنمون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور / کین پسر عاقلست و شاه غیور

تا نکرده است چاشت شام کنیم / کار او پیش از آن تمام کنیم
گفت دستور حیله سازم / واندر آن مکر خود پدید آرم

چون شه آید بترش کن ابرو را / پس بتلخی خراش از آن رو را
چهره پرخون و دیده کن پر آب / کو جهان را نگر که گشت خراب

پسر اندر زند با او در چنگ / ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگرگوشه را جهان تنگ خار / که شه از مهر او شود بیزار

چون فسون خوانده و فسون آموخت / شمع را گشت و شعله را افروخت
رفت از آنجا بسوی شه خاص / مخلص خاص گشته بهر خلاص

همچو ابروی خود سر افکنده / ابروی او گره برافکنده
شاه گفت ای بکدخدائی ... / رونق انگیز پادشاهی من

در چنین دولت فراخی سبب / این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور / گفت کای جبهه تو مطلع نور

تا جهانیست بر جهان سر باش / کارفرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان دولتخواه / پرورش یافته بنعمت شاه

مملکت چون نگیرد م دامن / که بدل دارم این جگر خوردن
که جگرگوشه تو بر خوانت / دست یازد سوی نمکدانت

آنچه در گوشم آید از کم و بیش / من نمودم دگر تو دانی و خویش
زان نفس کاندر آن چراغ افتاد / دودش از سینه در دماغ افتاد

رام نشست بر سریر بلند
کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو سر اسرارش
صندلی شد نمونه کارش

تخت والا ز چوب صندل ساخت
گرد پیشش نثار صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و بجنگ
علم و خیمه جامه صندل رنگ

رنگ صندل لطیف و تر باشد
تریش دفع درد سر باشد
زآب صندل تباه که ترنج شو بند
از طراوت برنگ و بو چو بند

رنگ خوبان خوش نشست صندل فام
خوش بود سر و صندلی آرام
چون ز لب ریخت سر و صندل سود
شربت صندل و گوارش عود

شاه سینه پسینه گرد و پس خفت
صندل آلود سینه او بخفت

جامه معطر کردن بهرام روز آدینه در گنبد کافوری
با بزم آرای خوارزمی در لباس خضرا شتاب اشتغال [illegible]

روز آدینه کز حضر نور
سر بر آورد ز شمامه کافور

کرد بهرام با هزار امید
جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری
شد بگنبد سرای کافوری

بلطافت نگار خوارزمی
کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را میان دربست
همچو هندوی آفتاب پرست

از لب جام و جام لب پر می
کام دمی داد گه گوارش وی
شاه با آن بهار دیده فروز
باده میخورد تا بآخر روز

شب چو خورشید بست پرده بار
شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش را مدارا کرد
رغبت سر شب آشکارا کرد

گفت با آفتاب سیمبران
تا سگالد فسانه چون دگران
تا ازین چشمهای خواب آلود
در کف پادشاه عالم سود

گفت کای خسرو زمین و زمان
زیر فرمان تو سمین و سمان
تا سپهر بلند بر پا بست
نور خورشید عالم آرا بست

در جهان مملکت فزایی کن
پادشا باش و کامرانی کن
چه بود تحفه مور بیچاره را
که کند پیشکش سلیمان را

لیک چون دست من بزیر عطاست
کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهد
کاسدی را رواج کار دهد

از بزرگی و دانش آگاهی
این شنیدم که پیش ازین گاهی

درختن بود فیلسوفی چست
رازهای سپهر دیده درست

افسانه گفتن [illegible] خوارزمی [illegible]
بهشت [illegible] ایمن کرد [illegible]

خامه بر تخته فلک راندی
وان همه نسخه‌ها فرو خواندی
وقتهای شناخته بهوقت
که در ارا جماد را در گفت

راست کردی بر آن مثون حکیم
صورتی را ز آهن و مس و سیم
که نمودی نهفتهای جهان
کردی آگه ز رازهای نهان

ساختی مرغ کامدی بنوا
بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت
وقتی این وفق زهمان دریافت

ساخت از روی دمسی یکی تمثال / که بجنبد ز جنبش های محال
بو کزو آراست این بوته جست / آزمونش نمود و یافت درست

پیش فرمان ده دیار شش برد / شرحش گفت بعد از آن بسپرد
کرد شه پیش آزمون هنر / وان هنر یک یک آمدش بنظر

داد سازنده را خزانه بسی / کان خزانه نداده بد بکسی
پیش موبد کان صنم بشتاب / برکشیدند پیش صفه خواب

چون ز هر کار باز پرداختی / چشم بردی که کاشتی تختی
باز گفتی حکایتی ز محال / در زمان جنبده گردی آن تمثال

خوی آن پادشاه بود چنان / کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان / که ندارد فریب زن پایان

خویشتن خالی از وفا باشد / در دل شخصشان جفا باشد
همچو آیینه در مقابل سوی / آهنین دل بوند در روشن روی

زن ز میل طبع شد نفیر / ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کارشناس / که خرد بینه خطا بود بی پاس

مرد جایی که هوشیار بود / با زنش فتنه را چکار بود
عکس گوهر بود پدیدار / نقب دزد از کجا رسد بحصار

هر که زن نبودش خلف نبود / دُر بهر حال بی صدف نبود
شاه گر نسل بی عطا ماند / ملک بی وارثی کجا ماند

پادشاهی مباش کم ز خروس / که جدا نبود از سه چار عروس
جفت خود کن کسی که شاید کرد / وازمون کن چنانکه باید کرد

آنکه نیکست خاص کن بر خویش / وگر انزا برون کن از در خویش
گوش شاه این فسانه را از دل / شد بدنبال لعبتان چگل

تا ببینیست در ولایت و شهر / چیز از مرده ها [illegible] بهر
تا که دارد ز چهره دل جهان / روی پوشیده زیر پرده نهان

چون نشان یافت زان فسانه که خواست / واگهی ره [illegible]
آمد و کارکنان را / هوشمندان و بردباران را

هر یکی را بسوی با جوری / کاروان از سلک پیش نسق گری
از زر و جامه و خوانها طیب / خدمتیها و چیزهای عجیب

وانگهی آن نمط که فرمان بود / هر کسی جانب روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی / سوی هر شهر پادشاهی

زیر هر پرده راز بیچیتند / جسته شاه باز بیچتند
تا روان شد بکار نامه بخت / چار دختر ز چار صاحب تخت

بازگشتند خوشدل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند / بر زمین بوس بارگاه شدند

تازه کردند شرط پیوندش / پیش بردند چهار عروس
شاه از ان خدمت پسندیده / بار منت نهاد بر دیده

هر یکی را ز زر نوا انگیز ساخت / پایه شان را که بود برتر ساخت
پس فرستاد تا نغم و ناز / بانوان را درون پرده راز

شاه را بود کوشکی چو بهشت / کنگره او بر آسمان زده خشت
راست کرده به نسبت هنجار / چار جانب عمارتی چو نگار
یک طرف باغ و زیر سایه شاخ / رود و آب روان بزرگ و فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود / که رود شاه ور گرانه زود
در و بیمین جایگاه اسپان بود / اسپهای که کس نداشت آن بود
نردبانی بزیر پرده که شاه / سوی آن شدی که بیگاه
نیمه‌ای سوی علف سرای شتر / وز برون و درون ز رختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
جاریه سوی کارخانه می / ساقیانی چو مهر و ماه بوی
راست کردند برگ خانه تمام / جاریت را درون خانه مقام
شب چو پیرایه عروسان بست / راه فریاد بر خروشان بست
خواست از یار که ملک شتاب / رفت سوی نگارخانه خواب
داد فرمان بساط بوسان را / کاورید آن نوعروسان را
آمدند از شکرلبان جمع نوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنع باز در کشید به فرق / پای تا فرقشان نکو به غرق
همه فربه سرین و موی میان / از خرامش میانشان بزیان
در وی با قوتشان گوشش بسی / لیک با قوتشان ندیده کسی
زلفشان مشک بر سمن ریزان / بر سر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان ز فتنه و فن / پارسا سوز لکه توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری / خانه ویران کن و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمه نور / گشت مدهوش و صبوری از وی دور
هر یکی را به لطف بالا خواند / پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی ولابه و زاری / با فسون خواند کی فسون سازی
بس گلی زان چهار لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خواستند با صد ناز / در شبستان خود [illegible]
[illegible] ز خانه خالی رفت / [illegible] که صد سال خواهشت حالی رفت
با شکرخنده شد شکرریزی / در گل افشانی و شکر حسی
کاه بر سیب سود و سود انگشت / که ورا ور دنار را درمشت
ناگهان در میان لاله و لاغ / که گل و لاله می‌ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی / سر و گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش / شاه کان دید بر کشید خروش
زان [illegible] سر و بیوزش نور / خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بهوش باز آمد / باز ازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم برخاست / نظری می‌فکند از چپ و راست
چشم تا که فتاد بر زبرش / آمد آن نقش شه در نظرش
دید در رو به پیکری بر سر / راست کرده به کیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال / گفت نامحرمست این تمثال
این نوآیین خیال قهقهه زن / باز در خنده باز کرد دهن

پادشاه از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بو که تا روز با صنم به نشاط / زاد دل را فزون شود بساط

گشت چون لعبت فلک خندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه رخ بنمود / جا به برجی که سوی آخر بود

آنکه نزل عروس را شاید / شد مهیا چنانکه می‌باید
پس بفرمود تا وکیل سرای / شد بسر و دگر سپهر آرای

خود بخوشنان همخوابی بخت / با عروس دگر نشست به تخت
بد مردم کشی بنام کشی / بوسه بازی نمود زلف کشی

ماه کنانش کشید در آغوش / پشتش از شفقه کرد قاقم پوش
باز قاقم چو شهنه شد بر رو / خار خاری درو فتاد درو

پنبه دان شعله شد بی صبر / جست از آن همچو برق از ابر
گفت کاو کار زشت گشت مرا / موی قاقم خلید و کشت مرا

باز شد پیکر نهر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی / با غلط با زخود غلط بازی

گفت احسنت شاه هستی این / که بود موی قاقمت سوزن
چون تنت را لطافت افزود بست / رو در آیینه بین که خود بو بست

در صنم در گرفت شیوه شاه / آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش / تا در آیینه بنگرد شوشش

چون صنم عکس خود در آینه دید / پادشاه دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام نشست / کش بدیدار چون منی بنشست

در چنین روی کز دهی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد طلسم حکیم / دل شه گشت از آن خیال دو نیم

با صنم هیچ از آن خیال نگفت / کام دل را تا بروز نخفت
فندق شب چو بر فکند بدوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش

قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی بردهٔ راه نورد
خانگاهیش منظری فرسود / که ز رشکش سوی بهار بنان بود

اتفاقا جنان قضا آن روز / که بود همچو بزم افروز
سهمن ماه را الکلوب حواند / پیشش خود بانر از ناز نشاند

گلشنی بود پیش منظر خاص / بلبلان کرده هر گلی رقاص
حوضه در میانش سر خشت / هشت در هشت همچو حوض بهشت

ماه میانش اگوشش حلقه زر / حلقی در میانش بازیگر
کشتی ساخته ز پارهٔ عود / چون مه نو در آسمان کبود

لعبتی چند کرده در پی ساز / چون به دریا مسافران جهاز
گرد گلشنی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن روی

چون ز گلشن بحوض گلشن بود / چشمها بس فراخ و روشن بود
در خمان و باستین بنهفت / پیش ناز و کرشمه با مه گفت

کین همه ماهیان در آتش زیر / که نگه می‌کنند در من تیز
من که از چشمها بپرهیزم / آنکه تیر به چرا که نظرم

این سخن‌ها ز کان خیال شنید
خنده برداشت کان محال شنید

ملک آن خنده را غلط نشمرد
لیکنش هم بخنده پی نبرد

گشت بازار فسون خوانی
با پری چهره در پری سلیمانی

چون نمود از ظریف تن دمی
خنده و لاغ با چنان صنمی

صنم لاله رخ دگرباره
بر سر حوض شد بنظاره

بادنا که بسوی کشتی تاخت
وان همه لعبتان در آب انداخت

چون نگه کرد غرقه گشتنشان
وان ز سر آب برگذشتنشان

لرزه بر شخص نازنین افتاد
کز چنان لرزه بر زمین افتاد

باز در خنده شد طلسم چنان
که ز راز دست برد عنان ملک

زد بروی گل از دمیده گلاب
تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب

لیک چون روی گل نگاری داشت
وانگفت از بدل غباری داشت

پس بنقل و شراب جان افروز
بود با او بخوش دلی تا روز

تا چو زد زیر آسمان خرگاه
گشت شب پرده دار خرگه ماه

شاه در خرگه نشاط نشست
ماه چارم میان بخدمت بست

با هزاران هزار زیور و زیب
شد روان تا بر شاه ناشکیب

دید چون می پسند جهانداران
خاک بوسید چون پرستاران

بر زمین کرد پای خدمت سخت
خواندش و رفت بر سر تخت

سر براه فکندگی می داشت
جان تسلیم بندگی می داشت

بود همسایهٔ رضا طلبی
نه چو دیگر بتان بو العجبی

تا فروزنده شد جهان سیاه
بود بالین پرست خدمت شاه

صبح چون برگرفت شاه شراب
زنگی شب ز جرعه گشت خراب

شد بفرمان شاه سرو روان
تا بسر چشمه آن جنانه روان

گشت از آن چار ماه نور سرشت
کوشک را چار سوی هشت بهشت

پس برافروخت شمع شادی مغز
داد با خویشتن قراری نغز

که بود بعد از آن بهر کاری
مشفقه میهمان سرا [illegible]

با سه همخوابه زیستنش خوش بود
دلش از چار همنشین خوش بود

گفت هست این سه در بهای گران
نازپرورد تخت تاجوران

جاریه زانکه تخت زرخورد هست
گر گدایان رنج پرورد هست

هر که پرورشش بناز بود
نازنین دگر کرشمه ساز بود

وانکه او بکسی داشت عزیز
چاپلوسی کند بپای کنیز

دلش آسود بر چنین غلطی
بر خط راست برکشید خطی

با سه بانو سه هفته بودی شاد
وز چهارم دمی نکردی یاد

یکشب از جام باده مست خراب
خفته در اندرون جامه خواب

در کنار بهار دیده فروز
گر گل آزرده شد نخستین روز

چون درآمد ز خواب رفت تهی
بستر شاه را ز سرو سهی

پس برآورد دیده از چپ و راست
چون ندیدش ز جایگه برخاست

سوی هر منظری و رواقی دید
رفت آن را که دید نیست ندید

هر عمارت که رفت بر سر او
دید قفلی نهاده بر در او

بر سر نردبان چو رفت فراز / دید قفلی فتاده بر در باز
برگرفت از سر خود شمشیر / در سر نردبان دوید دلیر

خویشتن را نهفته داشت برون / وز پس در نظر فکند درون
دید خربنده زنگی سرمست / از سر خشم تازیانه بدست

بترنجی که گلش رسید آزار / میزد آن تازیانه را زنهار
بانگ میزد بر آن نوازشیری / که چه ماندهٔ بدین دیری

او همی گفت نرم نرم که شاه / تا نپیچد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس / سرخ شد از غضب چو چشم خروس

آمد اندر دل خرد بنیاد / خندهٔ صورت طلسمش یاد
خواست کز کنج در برون تازد / هر دو را سر بدامن اندازد

باز پس گشت هم بدین تدبیر / رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون تا ز حریف خلاص / او هم آمد بروی بستر خاص

چون نها شد زدوده ظلمت دور / گشت از آن چهره عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد

باده میخورد با شکر لب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا کی شب آید روز / که شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید از این [illegible] خاک / مه برآمد بتختهٔ افلاک
شاه پیش عروس ساغر بدست / سکه نمود و بود در دست

پیچ وار سر ببالین برد / در دیده به تقفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس / تند بنشین را بدل بنمود هراس

خواست از پهلوی ملک بشتاب / زیر منظر دوید چون مهتاب
گشته در بستن نقش فتنه زبون / در بیرون گشاد و رفت برون

ساربانی در آن سرای شتر / بود در جوی آن طویله در
آنچنان چو صید آمد بنشاط / از پلاس شتر فکنده بساط

چون صنم در رسید و جست از جای / زلف بگرفتش و فکند زپای
پس بزد و رشش در آویزید بزیر / بر شتر خارهای چون شمشیر

پشت گرفتم و افکار رشش بود / تکیه بر دور باش خار رشش بود
شاه کان آفتاب را در حال / رفت پویان چو سایه دنبال

چون تن نازکش بدید چنان / گشت بر موی تنش زغصه سنان
غیرتش گرچه بود بر ده شکاف / تیغ بشکافت پرده را چون کاف

سر کشید از وفای دلبر خویش / رفت و در کرد سر به بستر خویش
همسرش گر ز برش جدایی یافت / آمد او نیز خوابگاهی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر / آشنا در شد از محیط سپهر
شاه از آن بت ز جدایی جست / با بت دیگر آشنایی جست

شد سوی برج آب راه گرای / کرد چون برج آبی جای
بانوی آبدار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش خوی

شاه اول بکار آب نشست / در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین بهانهٔ آب / آب خوش خورد از این کهن دولاب

بار

شب نبد بی‌کسی کی کوزه — شیشه‌ای گون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرایی — با نشاط چشم یغمایی

آرزو در کنار و می در جام — به ازین آرزو کجا و کدام
ریخت چون از سفال ریحان می — چشمهٔ آفتاب را پسری

با نشستی چنین با ازرق پوش — نوش می مست خفته چون شب دوش
سر بر بالین نهاد بیخود وار — چشم پوشیده و نظر بیدار

چون از شب نیمه تمام گذشت — مرد با نازکی خرام گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرود — جامه بیرون کشید از لب رود

پیش از آن ز قصه بود به بغراغ — کرده پنهان سبو برابر باغ
ایستاد زیر کرد و راند در آب — چون گلی کو کند مراغه در آب

چون یک آماج رفت از آنجا دور — ماند از غیرتش تماشا صبور
جامه بیرون کشید هم در پی — شد بدنبال در نظارهٔ وی

چون گدازان سپید بیت سیم — کرده جان را بکام دل تسلیم
سد وی چون شکال آهو گیر — در کمین بود بهر آن نخجیر

چون تمنای خویش دید بیافت — آن چنان با بی تعب بدر یافت
در وی آویخت چون کمند ز قند — داده بر پا از دو با پیوند

چون بدید آن نظاره خرم عهد — با دل خسته باز رفت بمهد
وان پری نیز چون ز دل بر بست — با سلیمان خویشتن پیوست

صوفی صبح خرقه چرخ ز دور — چون پدیدار شد چو پاره نور
شه روان شد که تا در او تقیاس — جامه من بیک زاعیار شناس

رفت در برج جام مینو خورشید — مجلس آرای گشت جوش جمشید
چون در ایوان برج روشنایی دید — همه پیمای یا یکتایی دید

هم نشد خوش که در دل نگران — تا به بود از سر جراحت دگران
از پی تیر قرار خدمت خویش — ایستاده چو بندگان در پیش

می نمود از طریق دلداری — هم طریفی و هم پرستاری
بود در تازه چون گل سوری — با سپیده شد جهان کافوری

شب چو فور رسید بگوشه نهان — دور شغب آمد گوشهای جهان
شاه بر بست چون کمر شبها — مهر حکمت نهاد بر لبها

ساخت خود را بجای کهنه بست — و ز رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو رغبتی نداشت جهان — طبع ره سوی او نداد عنان

تا ز شب رفت نیمه کم و بیش — وان صنم دید خواب مثنم خویش
خاست از خواب و شد بگوشه کاخ — گشت پستور همچو در در واخ

دور کرد آنچه زیب و زر و شکوه — جامه‌های سپید در پوشید
تیغ ضرع نهاد و ز نخدای — وز پی طاعت ایستاد بپای

چون رخ لیلیان خدای خوانی او — بیشتر کرد در گمانی او
بر ذقن کان نیایش اندر یست — از برای فریب ناکی دست

آزمون کرد کاه و بیگاه پیش — خار تهمت ندید در رهش
داشت در سینه تنگ خوی او — دم نزد با وی از نکویی او

رازآموزان تاج دل پرداخت — هر یکی را چنانکه بود شناخت

جست تا دل کند به پرده خویش — هر یکی را سرای کرده خویش

گفت با جادویی که گرد خرام — و آوز تند از برون سبوی خام

رفت پنهان بباغ و بود اندود — خام بنهاد و نخفته بار بود

چون به هنگام خویش سرو روان — بر لب آب شد بجوی روان

از ته سرو بن سبو برداشت — راست در زیر سرو دیگر داشت

آشنا کرد و راه پیش گرفت — ره سوی آشنای خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید — از دگر عالمش درود رسید

در گذار از وثاق مرکب خام — بو که کیل اجل سپرد لگام

در ته آب رفت لعبت سیم — چون به دریای ژرف در یتیم

اختر طالعش بپایی رفت — ماه منزل به برج ماهی رفت

او شد و کیست کو چنان نشود — با اجل نیک و بد روان نشود

که زمین داده رخ نمود چو برق — ز آشنایی این سبو شد غرق

شاه چون دل ز رنگ صنم پرداخت — چاره لعبتان دیگر ساخت

آنکه از برگ گل نمودش کوب — پس بپا زرد چون نبات از چوب

آنچنان زد بتازیانه تنش — که چو گل پاره شد سمنش

هم بخر بنده که یارش بود — ساخت جفتش که سازوارش بود

وآن دگر آنکه خرد پاک کند — یاد آن دولتش هلاک کند

خور ز دشمن چون بخانه چو باشد — هر زمانیش مرگ نو باشد

آنکه پشتش خراش قائم داشت — دل بدنبال ساربانکم داشت

کوفت از خار پای تا سرش — تا به هر مو شکست پیش سرش

نیل کرد نوک خار بر تن بود — راست مانند نقش و زن بود

پس بجوانی ز خود گراش داد — هم در آغوش ساربانش داد

تا چو بر گیرد آشتی از اشک — یادش آید ز بوی عنبر و مشک

وآن صنم کز دل اسپاهانش — لوث شهوت نداشت دامانش

برکشیدن با خرام تمام — بانوی بانوان نهادش نام

کرد عهدی که تا بود عهدش — ماه دیگر نیابد از عهدش

پس تن آن پاک دامن پر نور — داشت جامه سفید چون کافور

پس از آن چون بیاض نامه شان — بود کافور فام جامه شان

جامه کافور گون بهست بساز — که ز خیر الثیاب یافت طراز

پاک رنگیست رنگ کافوری — تا جهان را بیاض فغفوری

چون شود مشک آدمی کافور — موی او را خدای خواند نور

روز روشن که بر سر نور است — همه رنگش برنگ کافور است

شه که افسانه باد منظورش — داد کافور چون سقنقورش

همچو کافور مار سیده بتاب — گشت با او یکی و رفت بخواب

بعد از آن تا که زنده بد بهرام — هم بدین گونه داشت جامه جام

هر شب از گنبدی گذر میکرد — عیش در گنبدی دگر میکرد

چند کز زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور

عاقبت هفت گنبد گردون
کرد واز هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت
هم بلندی ز گور رشتافت

وفات یافتن بهرام گور و آهنگ بسوی گور و از گور در غار گور تا جستن

قصه پرداز شاه گنبدساز
داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چند از دل شاد
راند گنبد بگنبد اسب مراد

عاقبت گنبد سپهر بزور
شد گشادنش بسوی گنبد گور
یاد کن بسته گمان گور زمان
گور بانرا که گور دشت غمان

جست چندان بکوه و صحرا راه
که در افکند گورتش اندر چاه
روز از بس که دل بگورش بود
سوی پهلوی گور شورش بود

بامدادی بگاه گشت سوار
راند بیرون بجست و جوی شکار
تازیانرا بهر طرف در کیش
میدوانید همچو باد از پیش

کرد و آهنگ کوه راندی تند
پای آهو زره بریدی کند
تیر آهوکشش زدی بصریر
نغمهٔ آهوان صحرا گیر

زان پی تیر میرفت آهو
گله گور و چسته آهو
از خدنگ وی ار چه از هر جای
آهوان می شدند آهوپای

لیک او جز نظر بگور نداشت
گور ز پیشش بپویه زور نداشت
تا درین جنبش از پی زوری
خواست از پیش آهویش گوری

طرفه گوری دو دیده چون زراغ
راست چون در سرای گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز
خانه کوتاه و گوشهای دراز

پای آزاد از عنان بازی
گردن آزاد از رسن بازی
پهلوش زیر چرم گلناری
چون کمان زیر توز بلغاری

از حسابش خرش در سینه
زده تا گور ره سپر و سینه
شکم از خط سبز داده برات
از برون سبز و از درون نبات

خط پشتش ز دست نسخه باد
راست چون جوی خوانده بود سواد
در کلوگاه دوش دوش او
گرد گشته لطافت تر او

گشته از خیزران صندل طاق
صندلی را ز خیزرانی ساق
جان شیرین نیت سمهای دمش
کحل گوران ز حقهای سمش

کلک پا ثبت چو خامه چالاک
نصف صفر بست قلم به تخته خاک
تیزگامی چو آسمان کهن
بی زبانی بیاد کرده سخن

بس که همچون خیال بود بچشم
می نمود و نمی نمود بچشم
دیو نفسی که دل کند شیدا
گاه پیدا و گاه ناپیدا

گور ره پیش می شتافت دلیر
شه بدنبال می دواند چو شیر
ز اشقر خوی ز ران شتاب چکان
آتشی میدوید آب چکان

شه عنانرا بدو رها کرده
باد خود را دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد
گور گنبد ز دو خدنگ افتاد

تیر گز مود ز دست جستی صاف
مو بجستی از آن نگاه مصاف
شه بران کوه میزدی بشکوه
در نمی شد در آن چو مو در کوه

آن غلامان سوار جابک دست ... دشنه تیز و جوشن نشست

تاختن ساه نیز در پی گور ... رفت در جاه و گور شد در گور

تا فضا کو شدند که پیش ندید ... جاه در پیش پای خویش ندید

تا کلار پایان که سوی جاه آمد ... نور بود آنکه سوی شاه آمد

هر چه در کور کس نه زور برفت ... کیست آنکو بجاه گور نرفت

تا نوها بسته شد بحبل امید ... بر نیامد فرو شده خورشید

آنکه از جاه حبل ماه کشید ... ماه پیچیده‌ای ز جاه کشید

آن تنور نو ار پیشانی ... جون کهن دوزخی ز بی آبی

اسب دیدند پیر کوب و شکن ... کوفته باد جرخ در هادن

ار جستند سو بسوی بسی ... از سوارش نشان ندید کسی

رفته کو بهر ز دست و خار بهشت ... زان عجب مانده در دهان انگشت

آخر الامر دل ز کم شوی شسته ... دادشان از روی فراموشی

چرخ کور است نیلگون سلبی ... دانی آخر که نیست بی سببی

عمر آبست و شخص مردم دام ... کش چو دام است رخنهای مسام

گل که گورست گورهانرا ... گور خانست گورخانانرا

اندرین گنبد آنکه محرم گشت ... غلغلی جند کرد و زود گذشت

قلعه طینت ار جه زشت افتاد ... زود ویران شود چو خشت افتاد

روزگار اندرون این چه بست ... جان طلب میکند چراغ بدست

یا رخ دز خون آدمی شسته ... یا خود از خون آدمی رسته

تا که از پیش جاه آمد تنگ ... در قفا داوند اشت هیچ درنگ

آنکه در میل از آن دو پیش نور ... سره کردی ز پیش دیدی دور

نیست در کحل نیلی این همه کار ... بهر بینایی اولوالابصار

آنکش از جاه گور شور افتاد ... عاقبت هم بجاه گور افتاد

انجمن شد چو گور رخت شاه ... شه برون فته بود از بن جاه

آفتابی که گشت خاک نشین ... آدمی کی برارد ش ز زمین

آن نه چه بود بلکه غاری بود ... با بن جاه هیس وادی بود

در جب در است فارهای کهن ... قعر جه نیز ناپدید از بن

برگرفتندش از زمین چنان ... استخوان آرد گشته در انبان

بازگشتند مردمان ز غار ... دیده پر آب و سینه پر غبار

جند روزی ز غم خروشیدند ... جامهای کبود پوشیدند

تا درین گل که بهر ما کندند ... زین فراموش گشتگان چندند

کش ز کیستی کجا خبر باید ... هست و قلاب اگه دریابد

زو چو رفت آب هر کجا خواهی ... دور بنود ز مردمان ماهیی

وین مقرنس رواق بی سر و پای ... بر سر گور گنبدیست بپای

زندگانرا دران در و دیوار ... مردگانرا بکار با این کار

جون رسد پیشلس از محیط کبود ... مرده بالاش خاک زیر چه سود

لاله هر که رنگ خون دارد ... خون ز روهای لاله گون دارد

تن جو خواهد گذشت هر جه داشت ... نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت

آن رها کن درین کهن بنیاد / گر تو خلقی کند به نیکی یاد
گر بسی خلق نام نیک برند / وز پی هر که مرد غم نخورند
آنکه نامردمست و بی‌تمییز / مرده باشند زندگانی نیز
بانگ و شوری که میزنند برو / لعنت است آنکه می‌کنند برو
بس چنان باش کز تن پاکت / بر جالی گری کنند خاکت
دوستان گر پی تو در شورند / همرهان تو تا لب گورند
نیست با خاک همرهٔ تو بسی / نیست در خاک همرهٔ تو کسی
غیر آن فعل را که خود کردی / تو اگر نیک و گرچه بد کردی
بس کسی یاد کن که جان بخشد / مردمت عمر جاودان بخشد
آن گزین گونه شد پسیج نفس / در صف اهل درد باشد و بس
خسروا [illegible] نیک مردان گیر / همچو عیسی نشین و پیش ممیر
یابدت خانه جیلت در بهشت / چون خضر یابد آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و [illegible] گشتن
صلا فضل لطایف و برآمدن [illegible]

چون شد آراسته به نقش و نگار / روی این کارگاه خانه نگار
گرد و بر دیده مشتری جایم / و آسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان بهشت خلد برین / چیست خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت / مغز روحانیان معطر گشت
بزمش ذوق سلسبیلی داد / خامه را چتر نیلی داد
زین مروق رحیق نوش گوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار
این مصفا زجاجه می ناب / که رود جان ز بوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز نسیم / بل ارم خانه‌ایست پر ز نعیم
از می نو بهشت و رونق / مثلها فی البلاد لم یخلق
خانهٔ خاک او چو عنبر سرشت / خانه‌های دگر در او چو بهشت
همه بینش نگاه عرض و شمار / سیصد و پنجه و سه و سه هزار
سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا بر دو چرخ کبود
گر بنا را بقای محکم نیست / من چو این خانه ساختم غم نیست
این هنرنامهٔ همایون ساز / هر خطی زندگانیست دراز
این نمونه که نقش پرکاریست / از طراز کهن نمودار یست
هرچه در گنج پیش نهانست / هم عیارش درون این کانست
آن ز راز ده دبیست معیارش / نیست جز ده دهی من از ... رش
پوست گرچه چو مغز شیرین نیست / بهر آن پوست مغز را زینست
گرچه آید ز انگبین کاری / هر که را هم بود خریداری
گرچه گوهر بقیمتست عزیز / قیمتی هست کهربا را نیز
ور بتاج ملک بود شایان / گوشش هی زعفران سایان
این رقم کاندران صفائی هست / گرچه زر نیست زرنمائی هست
نکند گر نشاط زیرک تیز / الهان ز لو دفریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد اهل
کس خوشش نیز باشد آن اهل
آنکه باشد چو من تهی مایه
بو که بیند در قیم درین سایه

خوش بود گل فروش در بستان
خارکش را هوای بستان
مرغ صحرا که پشک خور باشد
پیشکش از جوی عنبر تر باشد

تو تهی گز دهل نباید ننگ
در دسیر خیز دوش ز نغمه چنگ
چون پستانند راکه دو پیکا
زر تهی شد ازین تماشا گاه

زنده جاودانه گشت تمام
نیکبخت آنکسی که در انجام
او همی میهمان نو و زر و
هست در دیر کار [illegible] روزه

آنچه بشنود از او همی او بست
[illegible] ز او [illegible]
آنچه ز [illegible]
نیکبخت [illegible]

ملک را نوبت سلیمانی
تا زند بر بساط سلطانی
پیش از انداز جوا [illegible] پنج
گر کسی را بود چو [illegible] گنج

[illegible] بکا [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

که بماند بعالم آوازی
[illegible] تا [illegible] سخن پردازی
پیچکه را بنماید از وی او
چند گاهی چو در میان افتاد

این ورق گزنش طراز دهد
یا کار منت آمد ز ویر
هر کسی را که کار خویش هشت
کس نگوید که دروغ ما نر شست

نکی

زنگی ار چه سیاه فام بود — هر دو ما در سپیدی تمام بود
چند با بیت سپینه سوزی کرد — که شد این ریزه تا بجوان خورد

پختگان را اگر نماید خام — هست پخته بکام من ناکام
گر قبولی ز غیب یارش گشت — شکر تا حشر اشتلوارش گشت

چون شد این مایه در زمانه عزیز — نام من زو عزیز گردد نیز
ور گراید ز میل و لها دور — خود نماید ز چشمها مستور

پیش بدگوی اگر چه بسم باشد — پرده پوشی جان بسم باشد
گوهری کان بدرج روی نهفت — جوهری قیمتش چه داند سفت

گوش کشک بکر روی پوشیده — ماند از چارسوی پوشیده
تا نماند بروزگار دراز — تا قصائد بخنده دندان باز

شور ایشان بیاید از من جواب — شان بغیبت گری و من بغداب
گفته اند آنچنانکه باید گفت — گر پس مرده بد نشاید گفت

آنکه در ما کند بد نگهی — آخر او نیز خواست کوتهی
هرچه گفت از قفای بی هنران — بشنود بعد مرگ از دگران

گنبدی پر صدای عالی ساز — هرچه گویی همانت گوید باز
چون بد و نیک ما انیز آیی هست — گفت و ناگفته را جزایی هست

خنک آنکس که تخم نیکی کاشت — تا بر خویشتن از آن برداشت
گرچه این گلشن مزور کار — هست در بوستان تحفه خوار

لیک گر عون کردگار بود — خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید — چون توان گشت از درش نومید

چون کند رحمتش مدارایی — چیست حرف سپیه بداریی
تا اگر عودست و گر بیدی — کفر باشد رضای نومیدی

چون امیدم بکف سپرد عنان — رستنم از حربه درگ کهکشان
هرچه کرد از من پیش و پس است — عذر خواهم همین امید بس است

یارب این نوعروس زیبا را — که بر و آب نقش و پیا را
حلوه ده بچشم بینایان — که دل و دیده را نود بینایان

خاص گردانش در دل همه کس
شکر حق را که از خزانه غیب

در تتمه کتاب و ختم خطاب

هم برین نکته ختم کردم و بس
ریخت چندان جواهرم در جیب

که ازان نقد قیمتی بسپال — کردم این گنج گنج مالامال
در همه گنج کش فرو بستم — کیمیای دگر بر و بستم

دگر بلی رنج را نه بیشی — نیست اندیشه ابر اندیشی
کیمیای مرا بوزن و عیار — وانگه آنکس که سنجد این گفتار

راست کردم هر آنچه روشن گشت ... راست دل روشن از خطا نگذشت
وان خطا کاندر آن گمان برسید ... دل ز پوشیدگی در آن نرسید
یک یک این پنج نامه تا پایان ... عرضه کردم به چشم دانایان
هر کسی را چنانکه روی نمود ... در بد و نیک گفت و گوی نمود
هرچه بپسندیده راد راحم ده ... بجوابی سخن فراهم دید
وانچه در گفت آن دلم کج خواست ... راست چون موی کج کردم راست
زین همه نافدان نکته شناس ... هر کسی زو قدم بوهم و قیاس
لیک آن کاندرین خزانه دُر ... مهرهٔ قلب دور کرد از دُر
نیست الا که آن جهان علوم ... که شدش هرچه در جهان معلوم
آسمان علم زمانش خواند ... دهر علامهٔ جهانش خواند
چون فرو شد در کمال اندیشش ... از کمالش فرو شد اندر خویش
بس که در علم راست تدبیر است ... راستی هم شهاب و هم تیر است
راستی ساکن اندرو بصواب ... راست همچون الف میان شهاب
چون ازو موج زد کلام احد ... نفد البحر قبل ان ینفد
روشن اندر دل چو مصباحش ... کشف کشاف و فتح فتاحش
رقم عنبرینش بر کافور ... از بر دفع آن دخان و نشان نور
او شهاب و دل او نقش ز خیال ... تبرزین مشارق الانوار
کاه تحریر اگرچه بیت عقیق ... یافت ز اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نور است ... جای تعلیق بیت معمور است
موج بحرست در عطا رقمش ... تیر حرفست بی خطا قلمش
گر کند سوی آن عمامه نظر ... مشتری را فتد عمامه ز سر
حکمتش داده از حد افزونی ... ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی حدیثش از اندک بس ... حد او هم آله داند و بس
در طبیعی شناخته بتمام ... راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی بپیک صیرفی قلم ... باز کرد دست گوش صدر امم
عقلیش از قیاس عقل برون ... نقلیش از مقام نقل فزون
ده بو مبسوط در یکی مشتش ... صد اشارات در سر انگشتش
هرچه در دهر نقش و اشیا هست ... دل او در ابدان توانا هست
او چو ابر کرم بفرق جهان ... زیر کان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده ... سایه بر کار من هم افکنده
نظری تیز کرده موی شکاف ... نی بعمیا نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده ... لیک از چشم دشمنی دیده
خصم را دیده عیب گو بس بود ... دیده دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر ... با همه عیبش آمده بنظر
چون همه عیب دیده دشمن وار ... شسته چون دوستان آینه وار
این دقایق که شد ز شعرش نو است ... مو بمو شعر پیر کرده است
شمع من یافته ضیا از وی ... مس من گشته کیمیا از وی
هرچه او گفت من نهادم گوش ... بر کشیدم چو پس ز شربت نوش



و آنچه بنمود من بنزدم پی
عیب آن بر منست نی بر وی
بی حشی نیست هیچ دیوانی
که نماند نشست وی اعیانی
چون هنرمن از و بنیا پاید
عیب جو را ز عیب کم باید
صد هزار آفرین بر آن دل پاک
که برون برد از این خس و خاشاک
آنچه او دید بی نهایت دید
حسن و خاری ز گلشنی برچید
آنچه ماند از نظر به پرده نهان
هم نهان دار دشمن خدای جهان
بار رب او چون به نهج نامه من
برد بیرون خطای خامه من
نامه او که جز زجانش باد
ور قیامت خطا امانش باد
سنه ۹۷۸

BLCO
Year 978 A.H

3695

1328
978
350

1911
350
1561. 16c Little

تولد فرزند ارجمند در روز یکشنبه ماه محرم سنه ۱۳۳۶

chirene + Prince of Persia

ؤ المقطم في يوم الخميس ١٤ يوليو سنة

ن | مسألة الدكتو

مندوب الصين

ة الامم